

مکره

شاعران تکاب افشار

مشترک:

شرح حال و نمونه اشعار شعرا می منطقه

زبان های فارسی، آذری و کردی

تألیف:

حسینعلی قادی تکاب پسته «آتش»

آبان ۱۳۷۷

۴۴۰۰ تومان

شعر و نثر
بدر

۸۶۱
/۰۰۹۲۲
ت ۱۴۱۱
ن ۱
۲۱۱۲۲

۸	-۵-
۱۸	۱۹

۶۳۱۴۵

اسکن شد

تذکره

شاعران کتاب افشار

مشمول بر:

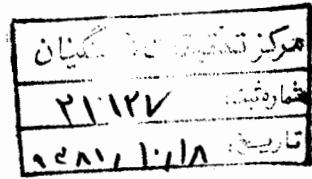
شرح حال و نمونه اشعار شعرای منطقه

بزبان های فارسی، آذری و کردی

تالیف:

حسینعلی قادری کاشانه «آئین»

تهران ۱۳۷۷



شناسنامه کتاب

- نام کتاب : تذکره شاعران تکاب افشار
- تألیف : حسینعلی قادری تکانتپه « آتشدل »
- ناشر : انتشارات ناقوس
- نوبت چاپ : اول ۱۳۷۷
- تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه
- چاپ : چاپخانه پیام

مقدمه

شهرستان تکاب با جمعیت و وسعتی نسبتاً کم، جنوبی‌ترین شهر استان آذربایجان غربی است که شاخصه‌ها، آداب، رسوم، فرهنگ و حتی لهجه محاوره‌ای خاصی دارد. در لهجه مردم تکاب، اصوات، مستقل و کاملاً متمایز از یکدیگر و تشابه اصوات چون بعضی دیگر از لهجه‌های آذری، بسیار کم است.

خوشخوانی و خوش‌گوئی، علاقه وافر به ادبیات و هنر، شاعر مسلکی، سلاست، ذلاقت و بلاغت در سخن‌گوئی، قوه بیان قابل توجه و تناسب سخن به مقتضای حال و مقام، رعایت آداب و رسوم در هر کاری، علی‌الخصوص در رفت و آمدها و نشست و برخاستها، برخورداری از قوه قلم والا و خط و ربط زیبا و صحیح در مکاتبات و مراسلات، دارا بودن تعهد و مسؤولیت و نظم در امور، رعایت جانب خضوع و فروتنی در برخوردها و بعضی ویژگیهای دیگر، از شاخصه‌های فکری، اخلاقی و اجتماعی مردم تکاب است، بطوریکه اگر کسی حتی برای مدت کوتاهی در این شهر به سر برد، بعد از گذشت مدتهای مدید نیز می‌تواند از آداب و رفتار و لهجه مخصوص و منحصر به خود مردم تکاب، این مردم خونگرم و مهربان و مهمان‌نواز را به راحتی بشناسد.

مردم این سامان از دیرباز به آداب و سنن اصیل و ادبیات و هنر توجّهی ویژه داشته و بدین صفات ممتاز، متّصف بوده و مورد تعریف و تمجید دیگر مردم قرار گرفته‌اند. فلذا این عوامل، خود، انگیزه‌ای بسیار قوی در این مردم به وجود آورده است تا این ویژگیها را نسل اندر نسل حفظ کنند و قصور و کوتاهی را در آن جایز نشمرند. تا جائیکه مردم تکاب را با خط و ربط و ادبیات و هنرش بشناسند.

این بنده - مؤلف اثر حاضر - خود ، بارها در محافل ادبی و فرهنگی و در برگزاری شبهای شعر و یا در کنگره‌ها و بزرگداشتها ، دربارهٔ تکاب و مردم خوش ذوقش ، از زبان اهل معرفت و آشنایان با این شهر و این مردم ، تعریفها و تمجیدهای درخور و شایانی شنیده‌ام و به نظر حقیر این برداشت‌ها و باورداشتها ، بی‌هیچ تعصب ، اغراق و گزافه نیست ، چرا که در این شهر کوچک و تقریباً ناشناخته و گمنام ، در حال حاضر دهها شاعر و ادیب و نویسنده که با نشریات و انجمن‌های ادبی همکاری دارند و تعداد زیادی استاد دانشگاه و متخصص در علوم مختلف که در دانشگاهها و مراکز آموزش عالی مشغول تدریسند و دهها خوشنویس ممتاز و فوق ممتاز که اغلب با انجمن خوشنویسان ایران در ارتباط بوده و مدتها از محضر استادان بزرگوار این انجمن پرافتخار استفاده و استفاضه نموده و خود برای حفظ و اشاعهٔ اصناف این هنر و تعلیم و تربیت جوانان و نوجوانان هنرمند و هنردوست این خطه ، دامن همت به کمر زده‌اند ، بی‌ریا و بی‌توقع و صادقانه مشغول کار و فعالیت‌های هنریند .

همین کثرت و تعدد شعرا و ادبای معاصر و شعرا و ادبایی که در چند دههٔ اخیر در این شهر می‌زیسته و آثاری از خود به یادگار گذاشته‌اند ، همچنین ترس از اینکه مبدا این ذخایر و سرمایه‌های عظیم فرهنگی گذشته و حال ، به یغمای قرون و اعصار رود و با گذشت زمان به دست فراموشی سپرده شود ، نگارنده را با قلت بضاعت ادبی و ذوق مُزجاة برآن داشت که معرفی مجمل و مختصر احوال و آثار این فرزنانگان را وجههٔ همت خود قرار دهد .

تعبیر بجا و دلنشین دوست عزیز و ارجمند ، فاضل فرزانه جناب آقای دکتر داوود اصفهانیان - استاد تاریخ دانشگاه تبریز - بعد از بازدید از تکاب در بهار سال ۱۳۷۴ شمسی به همراه دانشجویان رشتهٔ تاریخ این دانشگاه ، بعد از آشنائی مختصر با فضلا و شعرای این منطقه و در تأیید کثرت ادبا و شعرا و برخورداری آنان از استعدادهای بالقوه و قریحه‌های سرشار ، خود ، دلیلی محکم بر مدعاست .

این بزرگوار ، بعد از اتمام بازدید و مراجعت به تبریز ، با اهداء کتابهایی از تألیفات خودشان به کتابخانهٔ اینجانب ، حقیر را مورد محبت و تفقد قرار داده و در اولین برگ همهٔ کتابهای اهدائی ، این عبارت زیبا را مرقوم فرموده بودند : « هدیه به کتابخانهٔ ... حسینعلی قادری ، یادمان بازدید از شهر شاعران ، تکاب » .

در این اثر ناچیز از بعضی علما و فضیلا بزرگوار ، مخصوصاً معلّمان زحمتکش این منطقه که تمام هویت فرهنگی و سرمایه‌های هنری بنده و امثال ، به یمن تربیت و توجه

مستمّر و در سایه برکات وجود و فیض انفاس آنان است و حتّی از بعضی دوستان که بنده بعنوان معلّم ، چند صباحی افتخار خدمتگزاریشان ، بهترین ایام عمرم را به خود مشغول داشته است و بحمدالله با توفیقات الهی ، امروزه بعضاً مصدر امورند ، فقط اکتفا به ذکر خیری کرده و به بیوگرافی و شرح احوال و آثارشان پرداخته‌ام ، چرا که غرض اصلی این کتاب - تذکره شاعران تکاب افشار - معرّفی احوال و آثار شعر است تا اولاً محتوای کتاب با عنوان آن مغایرت و منافات نداشته باشد ، ثانیاً شرح احوال و آثار همه این عزیزان - اگر چه بسیار ضروری و نوعی تکلیف و ادای دین است - مقالی دراز و مجالی فراخ می‌طلبد ، که متأسفانه در این مجلد مختصر ، مقدور و میسر نگشت. امیدوارم استادان گرامی و سروران ، این بی‌رسمی و اسائه ادب را بر حقیر ببخشایند و ان‌شاءالله خداوند تبارک و تعالی ، توفیق ادای این وظیفه و انجام این مهم را در فرصتهای آتی و در مجلّات دیگر بر این بنده یا دیگر خادمان فرهنگ و ادب این منطقه ارزانی دارد .

تذکره نویسی یکی از مهمترین و بهترین شیوه‌های حفظ و اشاعه و نشر فرهنگ و ادب هر قوم و ملّتی است و قوم ایرانی و ملّت اصیل و نجیب ما - بی‌هیچ گزافه‌گوئی و جانبداری متعصّبانه - یکی از بزرگترین ، متمدن‌ترین و با فرهنگ‌ترین اقوام و ملل جهان است که از بسیاری جهات بطور اعمّ و از لحاظ ادبیات و هنر بطور اخصّ ، جایگاهی منیع و شأنی رفیع دارد و کمتر ملّتی را سراغ داریم که به اندازه ملّت شریف ایران به ادبیات و هنر ، ارزش و اعتبار قائل شود و ادبا و نویسندگان و شعرا و هنرمندان کم‌نظیر به ساحت مقدّس شعر و ادب و هنر عرضه دارد .

تقریباً در تمامی ادوار تاریخ ادبیات و هنر ایران ، چهره‌های درخشانی به منصّه ظهور رسیده و آثاری شگفت و ارزشمند از خود به یادگار گذاشته‌اند و تذکره نویسان که عموماً در زمره ادبا ، نویسندگان و شعرای زمان خود بوده‌اند ، دست تعهد و خدمت از آستین تلاش و همت بیرون آورده و با صبر و حوصله کافی و به دور از حُبّ و بغض و با صداقت وافی ، معرّفی این ستارگان تابناک و آثارگران سنگشان را دامن همت به کمر زده و نسیان و فراموشی را که از خصلتها و لوازم طیّ ادوار و گذشت اعصار است ، اجازه نشو و نما نداده و چون پلی استوار و خلل‌ناپذیر ، افکار و آثار اسلاف را با فکر و اندیشه و احساس اخلاف ، پیوند داده‌اند و در سایه این پیوند مبارک ، تمدّن و فرهنگ و هنر این سرزمین مینوئی ، راه اعتلا و طریق ارتقاء را به شایستگی پیموده و قلل رفیع و چکادهای منیع معنویّت را یکی بعد از

دیگری فتح کرده است .

براستی اگر این تذکرها به ما نمی‌رسیدند و در فراز و فرودهای قرون و اعصار پای می‌انداختند و گم می‌شدند ، سرمایه‌های فرهنگی امروز ملت ما چه بود؟! و آیا با این بضاعت‌های ناچیز ، داد و ستدها و مراودات ادبی و مبادلات فرهنگی و هنری با ملل پیشرفته جهان میسور و ادعای برابری با آنان مقدور بود!؟

چه بسیار شعرا و ادبا و هنرمندانی که به خاطر از بین رفتن تذکرها و یا رایج نبودن رسم تذکره نویسی برای همیشه به فراموشی سپرده شده و همراه با آثار و افکار و اندیشه‌هایشان دفن گردیده‌اند و دیگر تاریخ ، مجال ، استعداد و اهلیت استخراج این دفاین گرانها و این خزاین ذیقیمت را پیدا نکرده است و چه بسیار سعدیها ، فردوسی‌ها ، حافظ‌ها ، رودکی‌ها ، مولوی‌ها ، نظامی‌ها و ... در طی قرون و تمادی اعصار ، مکتوم و مکنون و متنکر و ناشناخته مانده‌اند و اگر اینگونه نبود ، مسلماً ما امروز از چهره‌ای تابنده‌تر و مرتبه‌ای ارزنده‌تر برخوردار بودیم .

نمونه اشعار به زبانهای کُردی ، فارسی ، عربی و آذری ، درقالبه‌های کهنه و کلاسیک ، یا سبک جدید و نو ، بیان‌کننده این حقیقت است که در عالم شعر و شاعری و هنر ، نه زبان خاصی وجود دارد و نه سبکی محدود و نه حتی حدّ و مرزی جغرافیائی .

همه شعرا و هنرمندان ، اگر شعر و هنری متعهد داشته باشند ، هم‌زبانند و همدل و هموطن و مصداق قول ملای و ارسته روم - حضرت مولانا - که :

« ای بسا هندو و ترکی هم‌زبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است همدلی از هم‌زبانی خوشتر است »
و مخاطب سخن بی‌مثال و سحر حلال خواجه شیرین سخن شیراز - حافظ لسان الغیب -
در جای جای دیوان شریفش همچون :

« یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ! حدیث عشق بیان‌کن به هر زبان که تودانی »
یا :

« حافظ! حدیث سحر فریب خوشت رسید تا حدّ چین و به اقصای روم و ری »
و یا :

« به شعر حافظ شیراز می‌گویند و می‌رقصند سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی »
بعد مکانی و ناهم‌عصری نیز نمی‌توانند صاحب‌دلان را از همدیگر جدا کنند ، چنانکه

«گوته» شاعر بزرگ آلمان با خواجه شیرین سخن ما، از شیراز، با اختلاف در مذهب و مشرب و زبان و زمان، همدلند و همدوره و دیوان شرقی و غربی که «گوته» به یاد حافظ و در عشق و ارادت به وی نوشته، خود گواهی بزرگ و سندی معتبر بر این ادعاست.

برای رفع بعضی شبهات و آشنائی بیشتر خوانندگان گرامی با شیوه عمل و پاره‌ای دیدگاه‌های اینجانب در تدوین و تألیف این اثر، ذکر مواردی را ضروری می‌دانم.

مسئله شعرای مذکور در این تذکره، جایگاه‌های متفاوتی از نظر مقام شاعری دارند و نباید همه را به دیده‌ای نگرید. بعضی از قدرت و شخصیت شاعری ممتاز برخوردارند و جایگاهی رفیع‌تر و منبع‌تر در عرصه شعر و هنر دارند و برخی در نیمه راه شاعری و عده‌ای در بادی امر و ابتدای این طریقند و راه درازی در پیش دارند.

درج شرح حال و نمونه اشعار شعرای ممتاز، یک وظیفه و نوعی ادای دین است که باید گزارده شود تا یاد و نامشان همیشه در دلها و زبانها باشد و از فراموشی و نسیان ایمن مانند و شرح و ذکر شعرای متوسط و تازه کار، نوعی سپاسگزاری و قدردانی از آنها به خاطر ورودشان به این عرصه مقدس برای پاسداری از ارزشهای هنری و ادبی حاکم بر این منطقه و اشاعه و انتقال این ارزشها به نسل‌های آینده و نوعی دعوت و ایجاد تکلیف و تشویق برای ادامه این راه است که نهایتاً موجبات ترقی و پیشرفت آنها را در این امر مقدس فراهم خواهد آورد.

سعی شده در شرح حال و زندگینامه هرکس و بیان فضایل و خصایل شخصیتی و فراز و فرودهای موجود در زندگی آنان، راه اغراق و مبالغه پیموده نگردد و یا خدای نکرده، حسد و تنگ‌نظری ما را از بیان واقعیات باز ندارد تا بدین وسیله، موجب دلسردی و ملال دوستان شاعر و هنرمند نگردیم.

تعیین جایگاه واقعی هر یک از شعرای بزرگوار شاید با مطالعه و مداقه کافی در شرح حال و نمونه اشعارشان ممکن و میسر گردد، لذا به مصداق «الْمُنْئِلِمُ كَيْسٌ» اجازت فرمائید که این مهم را به خوانندگان اهل ذوق و ادیب و اگذاریم و خود را از زیر بار سنگین این تکلیف برهانیم و به همین علت، بیوگرافی و نمونه اشعار شعرا را به ترتیب الفبائی اسامی شریفشان بیاوریم.

مثنوی نسبتاً طویل مندرج در ابتدای تذکره - بعد از مقدمه - که ذکر مجملی در توصیف بعضی شعرا و اثر طبع سقیم و ذوق سخیف این حقیر است، متأسفانه شامل ذکر همه شعرا

نیست چون در اینصورت اولاً مقال به درازا می کشید و ملال می آورد ثانیاً فرصت و مجال فراختری می طلبید که مقدور و ممکن نگشت. لذا از این بابت از دیگر شعرا شرمنده ام و پوزش می طلبم. ان شاء الله دچار سوء توهم نگردیده، بر ما خرده نگیرند.

در این مثنوی نیز، ذکر شعرا به ترتیب حروف الفبائی اسامی آنهاست بجز ذکر استاد بزرگوار جناب آقای یدالله امینی «مفتون» که بعد از ذکر خدا، به مصداق «الْأَبِذْكْرِ اللهُ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» و بیان عشق و ارادت به رسول گرامی و اهل بیتشان - علیهم السلام - و شرح حال و هوای زادگاه عزیزم - تکاب - و هنر خیزی و هنرمند پروریش، آغاز سخن به لحاظ ارادت و علاقه و عشق وافر بدین هنری مرد، با ایشان است و اگر این ذکر در جای خود به ترتیب الفبائی می آمد، گسیختگی در مضمون و محتوای مثنوی ایجاد می کرد که قطعاً خوش نمی افتاد و البته ناگفته نیز نماند که مقام شاعری این استاد گرانقدر بسی شامخ و والاست. با تمام سعی و دقت و تامل کافی برای جمع آوری آثار و احوال همه شعرای این منطقه، متأسفانه این آرزو تحقق نیافت. به عده ای قلیل از این بزرگواران با تمام تلاش، دسترسی پیدا نکردم و عده ای نیز حتی بعد از تماس های مکرر حضوری و مکالمات تلفنی و مکاتبات، دعوتم را اجابت ننموده و مدارکی ارائه نکردند و یا شاید نخواستند همکاری نمایند. بهر صورت در قبال قصوری که متوجه اینجانب است از همشهریان عزیز و خوانندگان محترم پوزش می طلبم و از آنهایی که قصور متوجه آنان است گله ای ندارم و توفیق و سعادت و شادکامیشان را نیز خواستارم و امیدوارم در آینده و در ادامه و استمرار این دست خدمات فرهنگی، از پس رفع این نقیصه هم برآیم. ان شاء الله.

اینکه در شرح حال بعضی دوستان و علی الخصوص آنهایی که اینجانب بعنوان معلمی کوچک و خدمتگزاری فرهنگی، مدتی در خدمتشان بوده ام، به تشویق و راهنمایی هایم اشاره نموده و خود را در پرورش ذوق و قریحه شعریشان مؤثر دانسته ام؛ اجبار و تکلیفی بوده که این عزیزان بر بنده تحمیل کرده و مصرأ خواسته اند که از قول آنها بدین موارد اشاره کنم و حتی در چند مورد که از اجابت خواسته دوستان سر باز زده و به این مسأله اشاره نکرده بودم، مورد مؤاخذه قرار گرفتم و بعضی از دوستان با کمال ادب و احترام و تعریضاً، تذکر دادند که رعایت این مسأله نوعی امانتداری است که بنده باید در حفظ این امانات کوشا باشم.

بهر صورت رجاء آن دارم که دوستان عزیز و خوانندگان ارجمند ذکر مکرر این مورد را حمل بر لاف زنی، تصلف و گزافه گوئی ننمایند و این بی رسمی و جسارت اجباری را بر حقیر

بیخشانند .

همچنین لازم به ذکر است که تحقیق کار بسیار مشکلی است که عموماً در بادی امر، آسان می نماید و محقق مصداق قول شریف خاقانی شروانی ، آنجا که گفت و چه نیکو گفت :

« دستۀ گل بود کز دورم نمود چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت »

نوعی عشق است و بقول خواجه : « که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها » و بالاخره کاری است که به تنهایی از یک محقق ، بدون تماس با مردم ، مکاتبه ، مکالمه ، سفر و ... ممکن نیست و قطعاً کمک و مساعدت دوستان و آشنایان - بویژه اهل فنّ و خبرگان - را می طلبد و اینجانب نیز از این الطاف و مساعدتها ، به کزات و کریمانه برخوردار بوده ام ، لذا از همکاری و همفکری همه بزرگواران و عزیزانی که در تهیه مدارک و اسناد لازم برای تدوین و تألیف این اثر ، همچنین در اختیار گذاشتن کتاب ، برقراری ارتباط بنده با بعضی شعرا ، ارشاد و راهنمایی های مفید ، خواندن پیش نویس ، ویرایش و نقد و بررسی آن و ... به یاریم شتافته و از هیچ مساعدتی مضایقه ننموده اند ، از جمله آقایان دکتر حسن انوری ، یدالله امینی مفتون ، نصرت الله نقدی ، محمد افشاری ، محمد حسن اسعدی ، اسماعیل هادی ، ایرج نجات ، ایرج انصاری ، جواد تحسینی ، رضا هاشمی و خانمها آذرافشاری ، مهستی افشاری ، مهپاره سروی ، رؤیا افشاری ، کیمیا گلزاری و دخترم شمشاد قادری و ... ممنون و سپاسگزارم و به روح بزرگ الکساندر گراهام بل - مخترع تلفن - که اختراع عظیمش بیش از هرکس و هرچیز دیگر در تألیف این تذکره کمک و یاریم نموده ، خاضعانه درود می فرستم و اذعان دارم که با تمام محبت ها ، مساعدتها و معاضدتهای دوستان ، هنوز کار بی عیب و نقص نیست و قول شریف خواجه بزرگوار شیراز - حافظ شیرین سخن - زبان حال من که :

« عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش »

علاوه بر هنر شعر و شاعری که در این دیار از دیرباز مقامی ممتاز داشته و با خون مردم عجیب و بعبارتی امری شایع و رسمی معمول و رایج بوده ، دیگر اصناف هنر نیز همواره مورد توجه و عنایت قرار گرفته ، لکن هنر خوشنویسی را در این میانه شأن و مرتبتی ویژه است و ذکر نام بعضی از خوشنویسان شاید خالی از حسن نباشد ، هرچند این مقوله را مجالی دگر است .

مرحومین ، آقایان محمدخان افشار که کلیله و دمنه و دیوان فرخی سیستانی را بوجهی زیبا نوشته و گویا در یکی از موزه های کشور نگهداری می شود ، یحیی افشار ، علیرضاخان

پاکزاد ، عبدالحسین خان صدیق افشار ، ملا علی خالقی ، محمد خالقی که قرآن کریم و مفاتیح الجنان بخط ایشان به چاپ رسیده ، نصرت الله آموزگار ، سلطانعلی خان سلیمانیان ، میرزا باقر شکوهی ، حاج ملا محمد تقی محمدیاری ، میرزا رحیم رسولی ، میرزا محمد ولی مدنی ، روح الله مدنی ، عزیزخان اسلامی ، میرزا یوسف انصاری ، میرزا مظفر صادقیان ، میرزا عبادالله افشاری ، میرزا مراد یگانه و خوشنویسان در قید حیات آقایان فتحعلی تحسینی ، نصرت الله ضیائی ، اباصلت صادقی ، جمشید یاری ، خلیل فریدی ، منوچهر صحرائی ، اسدالله وفائی ، رضا اسلامی ، محسن صادقیان ، مجتبی صدیق افشار ، عباس تحسینی ، جواد تحسینی ، اسماعیل پیرانی ، داوود افشارنژاد ، حبیب الله ایمانی ، مقصود شاداب ، محمد صادق اصغری ، رزاق دریائی ، مسلم جعفری ، محمود امیدی ، محمودنجفی ، علی قاضیان ، رضا صفری ، احمد شموسی ، جعفر سروی ، احمد پیرانی ، منصور پیرانی ، سلمان قدیری ، اسلام قدیری ، حسن محمدی ، سعید محمدی ، باقر محمدی ، میرزا عربعلی رجبی ، رحمت الله رحیمی ، فریدون رحیمی و...

دانش آموزان خوشنویس آقایان رضامدنی ، مهدی پیرانی ، مهدی براتی ، اسماعیل نویدی ، مهدی آقاخانی ، رضا رنجی ، مرتضی حسینیان ، مهدی کیانی ، سجاد عباسیان و... همچنین بجا و مناسب است که یادی کنیم از روحانیون و علما ، استادان دانشگاه ، مؤلفان و محققان و آل قلمی که از این دیار برخاسته اند منجمله مرحومین آیت الله حاج شیخ عزیزالله خسروی ، حاج ملا محمد تقی محمدیاری که آثاری نیز بخط خودشان باقی است ، حاج شیخ مهدی واعظ و استادان و بزرگواران در قید حیات ، آقایان دکتر حسن انوری ، نصرت الله ضیائی ، دکتر ابراهیم تدین ، دکتر سید یحیی یشربی ، فتحعلی تحسینی ، احمد امامی ، حجة الاسلام حاج شیخ محمد علی خسروی ، مراد اورنگ ، دکتر اورنگ فرزانه ، دکتر عبدالجواد نوین روز ، دکتر ابوالحسن انصاری ، دکتر محسن قراخانی ، اکبر قراخانی ، حسن قراخانی ، عزیزالله مدنی ، علی محمدی ، یدالله سیدی ، دکتر حسین هاشمی ، دکتر ایرج هاشمی ، دکتر ولی الله انصاری ، یدالله آبیاری ، بیژن خاکپور ، دکتر محسن دامهر ، دکتر مجید سلیمانیان ، سعید سلیمانیان ، دکتر شریف نظرنیا ، دکتر غلامعلی نظرنیا و خانمها ، دکتر حسنیه سلیمانیان ، مهین اسلامی ، دکتر شیوا لقائی ، دکتر فریبا هادی ، سوسن فتوحی و... و بالاخره عمر ، گذری شتاب آلود دارد آنچنانکه فرصت وداعش نیست تا لااقل در فراقش قطره اشکی فشانند ، پس چه بجاست که از لحظه لحظه آن سود جست و نهییش زد :

« آهسته ! که اشکی به وداعت بفشانیم ای عمر! که سیلت ببرد! چیست شتابت؟ »
و نیز بدین لحاظ که اشرف مخلوقاتیم ، مسؤولیم و مکلف و مصداق قول افصح المتکلمین
و شیخ بزرگوار شیراز - سعدی رحمة الله علیه - آنجا که فرمود :

« بمآند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشی است کز ما باز ماند که دنیا را نمی بینم بقائی »
در پایان خوانندگان عزیز اگر به دیده قبول بر این اثر ناچیز می نگرند ، دعای خیر خود را
بدرقه راهم دارند که - بی تکلف و تواضع - سخت محتاج آنم و قبول پیر آتشدل هرات -
خواجه عبدالله انصاری - زبان حال ، آنجا که فرمود : « الهی ترسانم از بدی خود ، بیامرزم را
به خوبی خود. الهی حجابها را از راه بردار و ما را به ما مگذار . »

و اگر به دیده رد و انکار نظر می افکنند ، با ارشادات و راهنمایی های ارزنده و نقد و
تحلیل های سازنده ، کمترین را در ادامه این دست خدمات فرهنگی - اگر خدمتی به حساب
آید - مشوق و یاور باشند .

رجاء آن دارم که این تذکره ، مآثره و باقیه صالحه ای باشد ، نه زینت حیات دنیا ، و مراد جای
خود به کار آید و موافق این قول منیف رحمانی و این کلام شریف قرآنی که : « الْمَالُ وَالْبَنُونَ
زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ أَمَلًا » (۱)
این اثر ناچیز را به همشهریان عزیز و ارجمند - مردم هنردوست و هنرمند نواز ، قدرشناس ،
محبوب ، محبوب ، متواضع و مؤدب تکاب - به پاس الطاف بیکران و علائق فراوان و
عنايات شایان شان به این حقیر ، تقدیم داشته ، آرزو مندم که این ادای دین ، سپاسی سزاوار و
لایق الطاف و مراحم بی دریغشان باشد .

وَ السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ - با احترام فراوان - فرزند این آب و خاک
حسینعلی قادری تکانتپه « آتشدل »

مثنوی تذکره شاعران تکاب افشار

بعد از ذکر مقدمه‌ای مختصر، مناسب دیدم در ابتدای این تذکره، مثنوی نسبتاً طولی در معرفی مجمل و مختصر شعرا و بعضی دوستان فاضل، ضمیمه نمایم، به این امید که این کار کوچک، موافق ذوق و سلیقه و مورد قبول طبع ظریف و احساس لطیف خداوندان فضل و کمال قرار گرفته، کج سلیقگی به حساب نیاید.

ذکر باری است قادر متعال
شأن او « لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُولَدْ »
آن پدیدآر زندگی ز عَدَم
پس اولی الامر را درود و سلام
شرح احوال شاعران تکاب
توبه ترکِ باده بشکستم
تا ز نسیان رها کنم شعرا
حُسن آغاز و ابتدای کتاب
کرده‌ام انتخاب بحر خفیف
وزن این مثنوی است زمزمه کن
شعرها برگزیده‌ام شیوا
نام نیکی ز ما و شعر تری
مانمانیم و مانند این دفتر
نیست باکی و هرچه بادا باد!

ابتدای کلام و زیب مقال
آن خدائی که واهب است و صمد
نقشبند کتاب و لوح و قلم
بس تحیت بر انبیاء عظام
به امیدی که هست راه صواب
کمر جهد بر میان بستم
کردم آغاز کار تذکره را
مثنوی گشته است فتح‌الباب
بوکه باشد قبول طبع ظریف
فاعلاتن مفاعلن فَعْلُنْ
بر سبیل نمونه از شعرا
تا بماند به روزگار اثری
چون جهان فانی است و زودگذر
گرچه شایسته‌ام به طعن و عناد

مسقط الزأس من هنر است
 بوده مهد تمدن و فرهنگ
 پروریده است مردمان ادیب
 خوشنویسان و شاعران بزرگ
 فرشبافان گوهرین انگشت
 سحر آندم که مشک تر بیزد
 تا به شب می‌کنند خود رنجه
 تا که نقشی بدیع بنگارند
 فرش افشار شهره و سمر است
 به درازا کشید این گفتار
 ختم کن این مقال را به دعا
 بر جهان تا خدای سلطان است
 تا که چرخ فلک همی چرخد
 تا خداوند هست در دلها
 تا به دلهاست نور یزدانی
 زادگام تکاب فرخنده
 بر نهادیم «مزد تذکره»* را

از هنرمند پر دُر و گهر است
 مهد تاریخ و قدمت و اورنگ
 مردمی قانع و شریف و نجیب
 اوستادان نامدار و سترگ
 مُبدعان نقوش ریز و درشت
 از بنان زنان گهر ریزد
 دختران و زنان خوش پنجه
 نام این شهر جاودان دارند
 حدّ تلفیق صنعت و هنر است
 بس کن «آتشدلا»! و دست بدار
 همروش کن شریطه‌ای شیوا
 تا مه و مهر نورافشان است
 تا زمین در مدار خود گردد
 تا که عشق است و عاشقی و وفا
 شاد و سرزنده است ایرانی
 بسزید سرفراز و پاینده!
 ماده تاریخ دفتر الشعرا

ذکر جناب آقای یدالله امینی «مفتون»

سرکنم ذکر شاعران اکنون
 سند عزّ شاعران سلف
 اندر این تذکره است مفخر ما
 آذری گوی و پارسی پرداز
 مردی آزاده، شاعری دلپاک

از یدالله امینی «مفتون»
 افتخار سخنوران خلف
 مستعین تر از همه شعرا
 هر دو گویش ثمین و روحنواز
 این منشها نهفته در «کولاک»

* مزد تذکره، ماده تاریخ تألیف این اثر و به حساب ابجد برابر با ۱۳۷۶ می‌باشد.

شعر جوئی و گوهر از خواهی
خفته در ژرفنای آن ، گوهر
ورقی زن « عاشیقی کروان » را
غورکن در فهاوی اشعار
گر خریدار شعر نابستی
سفری کن سوی « انارستان »
ممتلی شعر وی ز شیوائی
نه امینی که ذوق سرشار است
درج اشعار و ذکر آن ذیجود
بهر توفیق و کارسازی وی
جانب حضرتش دو دست دعا
خاطر و زندگانی « مفتون »
رسم یاری بُود به هر محفل

سوی « دریاچه » آس سپر راهی
سنگهایش نفیس تر از زر
بگشالای « فصل پنهان » را
باش غواص بحر آن گفتار
طالب طبع همچو آبستی
قدمی نه به جرگه مستان
هم قدیم و سپید و نیمائی
افتخار دیار افشار است
داده زینت به دفتر موجود
عزت و فر و سرفرازی وی
یازم و گویش خداوندا!
باد همواره از صفا مشحون!
یاد یاران نمودن « آتشدل »!

ذکر مرحوم نصرت الله آموزگار

چند بیتی که ثبت و مرقوم است
« نصرت الله » نام نیک وی است
در لباس معلمی یک چند
بعدها در کساء روحانی
می سروده است گاه اشعاری
شعر او جمله مدح و منقبت است
دارد اندر میان خطاطان
رخت بر بسته از حسیض خاک
به دعا خواهم از خدای جهان

ذکر آموزگار مرحوم است
عالم علم دین و نیک پی است
بوده بر شغل و حرفه اش پابند
صرف بنموده عمر طولانی
یادگار از وی است آثاری
مرثیه ، حمد و ذکر معدلت است
در بلندی و قدر جا و مکان
روی کرده به جانب افلاک
بهر وی عفو و رحمت و رضوان

ذکر شادروان اشرف اخوی

ذکر یاران رفته هم ، شاید
از روانشاد « اشرف اخوی »
چون نسیمی وزید و پس بگذشت
در ره عشق داده نقد جان
یا که همچون هلال اول ماه
سر کشیدن به محفل ادبا
میل غالب بر آشنائی داشت
نقش بر آب ، نقش این هوش
اجل او را به خاک تیره نشاند
روح پاکش قرین شادی دار !
ساکتش کن در آن دیار بقا

یادی از یار دیگری باید
غافل « آتشدلا » ! مباد شوی
ز آنکه چون غنچه ای شکفته نگشت
عاشقی از تبار شیفتگان
بود عمرش چو گل بسی کوتاه
دوست می داشت محضر شعرا
بنده را اهل عشق می انگاشت
کرد افسوس ! مرگ زودرسش
آرزوی وصال بر دل ماند
ای خدای مُهمن دادار
باب جنت به روی وی بگشا

ذکر جناب آقای علی اسلامی « گمنام »

شکر پارسی بدو قائم
که هنر برتر است از گوهر
که همه شعر اوست عالی و ناب
نغز گفتار و خوش سخن ، سامی
کامران و به زعم خود ناکام
نکته سنجی دقیق و اهل هنر
مجلس آرا و تنگ خوشخوئی
گاه ره سوی آذری پیوید
نیز پیدا ز شعر آذریش
داده شعر و را غنا و کمال
هست شایان و پیش اهل نظر

یاد باد از حکیم ابوالقاسم
وه ! چه زیباست قول آن سرور
دیگر از شاعران فحل تکاب
« علی آقا » ست شهرت « اسلامی »
نامی اما تخلصش « گمنام »
درزی می ماهرو بلند نظر
حاضرالذهن در سخنگوئی
گه چکامه به فارسی گوید
طبع شعر خوش و سخنوریش
حُسن گفتار و نازکی خیال
بر تن و قامتش قبای هنر

افسر سروری به سر دارد
از خداوند قادر مَنَّان
عزّت و اعتبارش افزون باد!

هرکه سرمایه از هنر دارد
خواهم از کردگار هر دو جهان
ایمن از فتنه‌های گردون باد!

ذکر سرکار خانم آذر افشاری

مطلع این مقاله شیرین
فصل رحلت در این کتاب نبود
ذکر خیری ز « آذر افشاری »
خوشه چینی ز خرمن ادب است
هم کساء معلّمیش به بر
بس متین و موقّر و محبوب
در وظیفه قصور ننمودم
پیشم او راست شأن شایانی
گاه و گه می‌سراید اشعاری
صاحب الاختیار انس و جان
کامران باشد و سعادت‌مند

جای دارد که آرم از « پروین »*
« کاشکی وقت را شتاب نبود
کنم آنگاه بسی‌ریا کاری
ز آن که از سالکان راه و فاست
باشد از بانوان اهل هنر
بانوئی مهرپیشه و محبوب
چند سالی معلّمش بودم
بین فرزندگان روحانی
باهتر باشدش سرِ یاری
به دعا خواهم از خدای جهان
کان هنرمایه پاکدل فرزند

ذکر مرحوم میرزا عبادالله افشاری

ذکر خیر از جناب « افشاری »
یار ما « میرزا عبادالله »
برده ارث از صفای کوهستان
مونس کشت و کار و شعر و کتاب
غزل و فرد و مثنوی ، شایان

هست شایسته از ره یاری
عاشقان راست ، نیک رهرو راه
پاکی و صدق و راستی ، ایمان
متوطن در « آغبلاغ تکاب »
می‌سراید به هم طبع روان

* مراد از پروین ، خانم پروین اعتصامی است .

نغز و شیرین و غذب همچون قند
می‌کند شاعری خود ، اثبات
سرو سراسر است با کتاب و قلم
بهر وی طول عمر و خرسندی

ممتلی شعر او ز حکمت و پند
ساده و بسی تکلف و اعنات
بیش وی را در این دیار عدم
خواهم از حضرت خداوندی

و بعد از رحلت ایشان

روی حکمت به پیشگاه خدا
دفتر زندگانش بستم
به سر آورد روزگار حیات
خواستم چون ز طبع گفت مرا
از جهان « رفت جسم افشاری »
این دعا را بکن قبول و مجاب
ساکنش کن به جنت المأوا

وای بر من ! نشد مجاب دعا
چند بیتی بر این بیوستم
حین تألیف تذکره ، هیات
ماده تاریخ * فوت آن والا
جاودان است اسم افشاری
ای خدا ! ای مفتح الابواب !
در رحمت به روی وی بگشا

ذکر سرکار خانم مهستی افشاری

که بحق نعت و وصف را ، شاید
کاتبی مُبدع و قوی پنجه
ره سوی ذکر و یسار وی پویم
اهل « افشار » و نامش « افشاری » است
شاعر و نیز داستان پرداز
متمتع ز شور و شیدائی

ذکری از بانویی دگر بساید
ز آنکه باشد چو بانوی گنجه
از « مهستی » سخن همی گویم
اسم وی اسم بی‌سمی نیست
سخت کوش است و زین نظر ممتاز
جمله اشعار اوست نیمائی

* ماده تاریخ « رفت جسم افشاری » به حساب ابجد برابر با ۱۳۷۵ می‌باشد که سال فوت این شاعر در حین تألیف تذکره است .

طبع وی گل فشان ، روان چون آب
حسن گفتار و نازکن خیال
نقشبندی دقیق و صورتگر
بهره‌مند از عفاف و حجب و کمال
هست در اکتساب علم و هنر
دست یازم دوباره سوی خدا
بارالها! به عزت ابرار!

پیرو سبک و سیره « سهراب »*
داده شعر و را غنا و کمال
همچنین خبره در صنوف دگر
بانویی باوقار و نیک خصال
از همه همگنان خود برتر
دارم امید استجابت را
سرفراز و موفقش می‌دار!

ذکر جناب آقای ابوالفضل انصاریان معروف به انصاری

جای دارد که آورم اینجا
« شورش بلبلان ، سحر باشد
پس ، کنم ذکری از دگر یاری
در « عربشاه » از دهات گروس
شاعری نیک نفس و خوش مشرب
قائل شعر ساده و بی‌غش
پارسی گوی و آذری پرداز
جمله خلق و خوی وی نیکوست
منقبت گوی خاندان رسول
از خداوند خواهش توفیق
رسم یاری بُود به هر محفل

سخن نغز شیخ سعدی را
خفته از صبح بی‌خبر باشد
از « ابوالفضل » شهرت « انصاری »
دیهقان است چون حکیم توس
عاشق بی‌ریای شعر و ادب
همچون اشعار اوست رفتارش
اهل هزل است و شوخ و بس طنّاز
ساده و باصفا و مهماندوست
ذاکراهل بیت و آل بتول
کامران باد آن رفیق شفیق!
یاد یاران نمودن « آتشدل »!

ذکر جناب آقای دکتر حسن انوری

قِرّة العین دانشی مردان

قدوة عالمان این سامان

* منظور از سهراب ، شادروان سهراب سپهری است .

افتخار دیارمان « افشار »
 مرد علم و پژوهش و تحقیق
 شمع و ش از تبار سوختگان
 آنکه آورده‌ام ز روی وفا
 «حسن آقای انوری» است بدان!
 مردی آزاده، عارف و آگاه
 برجوانان فحل و دانشجو
 پروریده به هم و خونِ جگر
 هشته ز اولاد پاک روحانی
 گرچه سکنی گزیده در تهران
 بار دیگر ز روی صدق و صفا
 خواهم از کردگار هر دو جهان
 کان هنرمایه مرد دانشمند
 دامن صحبتش ز دست مهل

جمله ایام عمر وی پُر بار
 صافی اندیشه، پاکباز و صدیق
 ز آتش عشق شعله‌ها برجان
 ذکر خیرش به دفترالشعرا
 ادب و علم راست از ارکان
 فاضل و اوستاد دانشگاه
 بوده همواره اسوه‌ای نیکو
 بس هنرمایگان نام‌آور
 باقی صالح فراوانی
 هست از این دیار و سرورمان
 دست یازم به پیشگاه خدا
 آن خدای مهیمن سبحان
 کامران باشد و سعادت‌مند
 دم غنیمت شمار « آتشدل »!

ذکر استاد بزرگوارم جناب آقای فتحعلی تحسینی

بس برارزنده است و حق بینی
 آن دبیر شریف دانشمند
 سی و شش سال با تمام وجود
 هنری مردمان دانشور
 بسنده از کمترین آنانم
 روزگاری دراز بر خوانش
 سالها زانوی تلمذ را
 برده‌ام از بسیط محضر وی
 خوشنویس است و نیک پرورده است
 زهد و تقوا و مردمی، ویرا

ذکر خیر از جناب « تحسینی »
 رادمرد منیف ورجاوند
 صرف تعلیم کرده آن ذی‌جود
 پروریده است بی‌حد و بی‌مر
 اوست در جسم و کالبد جانم
 بوده‌ام ریزه خوار و مهمانش
 زده در پیشگاه آن والا
 فایده‌ها از آن مبارک پی
 خوشنویسان جلد و چابک دست
 حُسن خلق و خضوع و مهر و وفا

آمده جمع ، گرد آن محور
 لایق نعمت و نام فرهنگی
 گوش دارم « لَانَ كَفَرْتُمْ » را
 کفر نعمت چه سان روا دارم ؟
 عزت و عمر وی فزون گردان !
 دم غنیمت شمار « آتشدل » !

ادب و فضل و ذوق و فهم و هنر
 شهره اندر صفا و یکرنگی
 چو بخوانم « لَانَ شَكَرْتُمْ » را
 شکر انعام را به جای آرم
 بارالها و خالق سبحان !
 دامن عالمان ز دست مهل

ذکر شادروان میرزا طاهر توکلی « طاهر »

سخنی سخته و بدیع و قویم
 هنری مرد زنده جاوید
 بوده در فن شاعری ماهر
 ذوق وافر ، قریحه عالی
 پاکباز و معلمی انسان
 نغز و شیرین و خاص و عام پسند
 نیک دلچسب جمله گفتارش
 طعمه آتش حوادث دهر
 مانده در سینه‌های شاگردان
 ز ابن اُختش « محمّد نوعی »
 درج کردم درون دفتر خویش
 سیر و گردش کند دهن به دهن
 گشته پر پر چو غنچه‌های خزان
 بر رخ خود ز خاک تیره ، نقاب
 بشکنند پنجه‌های مرگ و اجل !
 روح پاکش قرین شادی باد !
 بهر وی رحمت و ثواب جزیل

هست در خاطر ز مرد حکیم
 گهری مرد را اجل برسید
 زنده یاد « توکلی ، طاهر »
 داشته قیل و قالی و حالی
 شمع وش از تبار سوختگان
 پند و اندرزهای وی چون قند
 ساده و بی تکلف اشعارش
 غالب شعرهاش گشته به قهر
 لیک بعضی سروده‌ها ، در امان
 قسمتی ز آن رسید بر من دی
 ضمن تقدیر ز آن برادر خویش
 بوکه مانند به روزگار کهن
 لیک او خود ز فتنه دوران
 برکشیده در عنفوان شباب
 داد از دست روزگار دغل !
 زوکنم من بخیر و نیکی یاد
 خواهم از آستان ربّ جلیل

ذکر جناب آقای علی حاجی حسنی « حاجی »

کاو «علی» است و حاجی حسنی است
کارمندی شریف و بازنشست
مهربان و کریم و خوشرفتار
برچنین مردمان سلام و درود
هم به کُردی چکامه اش ، بسیار
همچون اشعار فارسی شیواست
گاه تضمین و گاه استقبال
پند و حکمت ، مناظرات و مَثَل
نغز و شیرین و خاصّ و عامّ پسند
هم تکابی شمردنش به صواب
اندر این مهد فضل و علم و کمال
یاء نسبت بده به حاج و حسن
دم غنیمت شمار « آتشدل » !

ذکر خیری دگر ز خوش سخنی است
مؤمن و متقی ، خدای پرست
مردی آزاده است و بی آزار
بی علاقه به دنیوی و قیود
هم سرایید به فارسی اشعار
جمله اشعار کُردیش زیباست
ترجمه کرده بعضی از امثال
هزل و طنز و مطایبات و مَثَل
جدّ و هزل است جملگی چون قند
زادگاهش اگر چه نیست تکاب
چون مقیم است بیش از سی سال
خواهی ار نام کاملش از من
دامن دوست را ز دست مهل

ذکر جناب آقای بیژن خاکپور « توفان »

وصف ناز و کرشمه ساقی
سخنی نغز و موجز و مجمل
وقت نامد که روی بنمائی ؟
کشم آن باده لاجرم بر سر
مست تا کوی دلبران رانم
شهر صاحب کمال شاعر خیز
شهر زیبا رخان سیمین تن
مأمن عالمان ورجاوند
ذکری آرم ز شاعری دیگر

در بیان حدیث مشتاقی
مانده در خاطر ز شیخ اجل
« تا کیم انتظار فرمایی ؟
از می عشق پرکنم ساغر
بعد اسب خیال بجهانم
تا دیار سخنوران ، تبریز
موطن شهریار مُلک سخن
مهد آزادگان غیرتمند
بعد گیرم سراغ آن دلبر

زآنکه کرده است در دلم منزل
 آنکه باشد ز خیل سوختگان
 دانشی مردِ اهل فضل و هنر
 صاحب شعر ناب و ذوق سلیم
 قائل پر توان قول و غزل
 هست چون تالی لسان الغیب
 گرچه سکنی گزیده در تبریز
 ای خدای مهیمن دادار!
 رسم یاری بُود به هر محفل

« بیژن خاکپور » صاحب‌دل
 آتش عشق بر دل و بر جان
 جامهٔ اوستادیش در بر
 رهروی راست رو، به سبک قدیم
 آن بلی گوی عشق و عهد ازل
 سخنانش بری بُود از عیب
 باشد از بلدهٔ « تکاب عزیز »
 عزت و عمر و فرش افزون دار!
 یاد یاران نمودن « آتشدل »!

ذکر شادروان جناب آقای محمد خالقی

بهر تکریم و نیکی آغاز
 « حال دل با تو گفتم هوس است
 بعد گویم ز عارفی عاشق
 چند بیتی ز « خالقی » گویم
 نام نیک و شریف آن سرور
 بوده آموزگار چندین سال
 از خصالش شنیده‌ام بسیار
 دست و دل باز و نیک مهماندوست
 با صفا، پاکباز و آزاده
 خوشنویسی عظیم صاحب شوق
 کرده تحریر با خطش قرآن
 چون نگینی به حلقهٔ ادبا
 جمله اشعارش از تکلف دور
 سخنانی برآمده از دل
 گر سخن مایه گیرد از دل و جان

بیتی آرم ز خواجه شیراز
 خبر دل شنفتم هوس است
 سخته قولی، سخنوری مُفلق
 راه سی ساله، یکشبه پیویم
 برگرفته ز اسم پیغمبر(ص)
 در « تکاب » این مکان فضل و کمال
 مهربان و کریم و مردم دار
 نان دهی بس شمیله‌ای نیکوست
 صافی اندیشه، بی‌ریا، ساده
 کاتبی چیره دست و مظهر ذوق
 آن فرید و یگانهٔ دوران
 شاعری پر توان، بدیهه سُرا
 متمتع ز شور و حال و شعور
 نیک فرموده سعدی مُقبل
 هم به دلها اثر کند، آسان

درحلاوت چوقند و چون عسل است
جملگی دلنشین و روحنواز
همگی چون گهر، نفیس و ثمین
سوی آن جایگاه بس عالی
ایزد باریش ببخشا یاد!

غالب شعرهای وی غزل است
چون غزلهای خواجه شیراز
پسند و اندرزهای او شیرین
کرده پرواز در میان سالی
رحمت حق به روح پاکش باد!

ذکر جناب آقای محمّد رنجی

سائل و طالب سخن سنجی است
سخت سرگرم کارهای هُتِل
بهر کاری کند اراده و عزم
پُردل است و نترس و بی پروا
گر بیابد فراغ و بیکاری
غافل از یاد ما و انجمن است
بُود ایمن ز چشم زخم حسود
یاد یاران نمودن « آتشدل »!

یار دیگر محمّد رنجی است
خنده رو، بی تعارف، اهل دل
پشتکارش عجیب و نیت جزم
سخت دنبال می کند آن را
گاهگاهی سرایید اشعاری
گرچه خوش ذوق است و خوش سخن است
خواهم از پیشگاه ربّ و دود
شرط یاری بُود به هر محفل

ذکر جناب آقای محمّد زوّار

بهر وصف « محمّد زوّار »
از گروه سخن سرایان هم
راهپوی سییل مهر و وفا
چامه پردازد و سرود و نشید
ادبی قطعه های شورانگیز
از صنوف گُهر بهای هنر
گاه تحصیل در دبیرستان
یاد یاران دلفگار بخیر!

چند بیتی بیاورم این بار
ز آنکه هست از شمار اهل قلم
باشد از ساکنان مُلک صفا
هم به سبک قدیم و سبک جدید
می نویسد متین و شیوا، نیز
همچنین عاشق صنوف دگر
بوده در سلک دانش آموزان
یاد آن روز و روزگار بخیر!

سایه مستدام علم و هنر
کامران و مؤیدش گردان

دارم امید باشدش بر سر
ای بهین یادمان زنده دلان!

ذکر جناب آقای پرویز ساعتی

بیک عشاق در رسید امروز
زنده شد خاطرات بسیاری
بهر این بنده و عزیزان بود
قوت جسم و جان! علیک سلام
هرچه از دوستان رسد نیکوست
جمله اشعارت و پسندیدم
رو، ز دشمن شنو معایب خویش
ثبت کردم به دفتر الشعرا
گردد ایمن ز آفت نسیان
نقشی از ما بماند و اثری
اثری ماندگار از خود هشت
اندر این بیت و راه بنموده:
خنک آنکس! که گوی نیکی برد
یاد کردم ز «ساعتی عزیز»
یاد یاران نمودن «آتشدل»!

بار دیگر صبا وزید امروز
خبر آورد از دگر یاری
مطلع نامه اش سلام و درود
باوفا! مهربان! علیک سلام
خواندم اشعار و نامهات ای دوست!
با ترازوی عشق سنجیدم
من چه گویم؟ بجز محاسنِ بیش
بعض اشعار و شرح حال تو را
بوکه باشد مصون ز جور زمان
جان من! زندگی است چون سفری
ای خوش آنکس که تخم نیکی کشت
شیخ سعدی چه نیک فرموده
«نیک و بد چون همی ببايد مُرد
غم سبک گشت چونکه از «پرویز»
رسم یاری بُود به هر محفل

ذکر سرکار خانم مهپاره سروی

از زنان هنرور «افشار»
هست مرد و زن آر بُوند انسان
جای دارد کنیم ذکر زنان
معدن ذوق و بحر پُر گهرند

شاید آر وصفها کنم بسیار
گرچه در عالم هنر، یکسان
لیک چون ذکرها شد از مردان
ز آن زنانی که شهره در هنرند

راهنجویان بزم سحر حلال
 می‌سرایند شعرهائی ناب
 یکی از آن زنان نیک اندیش
 خانمی باوقار و خوش مشرب
 بانویی مؤمن و عقیف و نجیب
 شاعری نکته سنج و با احساس
 می‌سراید به لطف ذوق سلیم
 گه چکامه به فارسی سازد
 چون که دارند مایه از دل و جان
 بارالها به حرمت اوتاد

جملگی مظهر صفا و کمال
 هنری بانوان شهر تکاب
 هست «مهباره سروی» بهکیش
 مهربان، باصفا و کان ادب
 شمع سیرت، دبیر پیشه، لبیب
 شعرهایش لطیف چون گل یاس
 هم به سبک جدید و سبک قدیم
 گه به ترکی نشیده پردازد
 دلنشینند و تر به هر دو زبان
 سرفرازش بدار یوم تناد!

ذکر جناب آقای آحد شکرپور

دست بردم دوباره بهر نیاز
 «خوش خبر باشی ای نسیم شمال
 بوی یاری ز دوستان قدیم
 کاو «آحد» شهرتش «شکرپور» است
 باشد از طبع نیک برخوردار
 متمتع بُوَد ز ذوق سلیم
 روزگاری کنار هم بودیم
 گرچه دوریم، مهربان اکنون
 از جهان‌دیدگان و دانایان
 هرچه یاری قدیم تر گردد
 خواهم از بهر آن رفیق شفیق

سوی بیتی ز خواجه شیراز
 که به ما می‌رسد امید وصال
 به مشام رساند پیک نسیم
 پاکباز است و از ریا دور است
 می‌سراید لطیف و نغز اشعار
 جمله اشعار وی به سبک قدیم
 یاور و غمگسار هم بودیم
 هست از ایام سالفه، افزون
 نقل گشته است نکته‌ای شایان
 پایه‌هایش قویم تر گردد
 از خداوند عزت و توفیق

ذکر جناب آقای محسن صادقیان

هست بی‌تی ز شیخی از شیراز
ترک جانان نمی‌توان گفتن «
زو نگویم در این مقوله ، سخن
دهنم قرص نیست ، می‌دانم
خَرَجی نیست ، هرچه بادآباد !
«محسن آقا» ست نام و «صادقیان»
هم ملبس به جامهٔ تعلیم
شعله بر جان معلمی انسان
خوشنویسی است جلد و چابک دست
باشد از قید و علقه‌ها ، آزاد
نیک نفس و مبادی آداب
بارالها ! به احترام حسین (ع)
سرفراز و عزیز می‌دارش !

حسن آغاز این مقوله باز
« سهل باشد به ترک جان گفتن
گرچه وی خواسته به جد از من
چه کنم ؟ حفظ راز نتوانم
می‌کنم چون به نیکی از وی یاد
دیگر از شاعران این سامان
هم بُود بهره‌ور ز ذوق سلیم
شمع آسا ز خیل سوختگان
یکی از جمع خوشنویسان است
سخت ثابت قدم به راه و داد
باصفا هست همچو چشمهٔ آب
بپذیر از من این ادای دین
لحظه‌ای بی‌پناه مگذارش

ذکر جناب آقای صدیق صفی‌زاده (بوره‌کاهی)

رهرو جلد وادی تحقیق
زین دیار است و از هنرمندان
کسب کرده علوم دین مبین
در زبانها و لهجه‌ها ، تقویم
علم تفسیر و منطق و حکمت
هم فزون از حدود یکصد و سی
که بُود درج در مجلاتی
وی به کُردی رباعیات ، تمام
فهلویات نغزِ بابا را

از « صفی‌زاده » گویم و « صدیق »
گرچه سکنی گزیده در تهران
سالها کرده صرف علم دین
کرده تحقیق در رسوم قدیم
همچنین در کلام و فقه و لغت
جمع آثار پارسی ، کُردی
راقم و کاتب مقالاتی
ترجمه کرده از « عمر خیام »
همچنین جملهٔ دوبیتی‌ها

قصه درد مردمی نیکو
 داد دستور مرگ و قتل عام
 طرفه منظومه‌ای است «آبیدر»
 رو بخوان از «طلای دست افشار»
 «پیر دریا» یکی دگر ز آنهاست
 کارگر بودنش بُود مشکل
 شطح باشد، گزافه و طامات
 به دلم برنشته با نیکی
 سوی آن کردگار بی‌انباز
 بهر وی عزت و فرحمندی

هست «منظومه حلبچه» او
 که وقیحانه کُشتشان صدام
 از میان سروده‌های دگر
 ذکر مردان نخبه و هُشیار
 نام مجموعه‌ای دگر «هیوا» ست
 بر نیاید اگر سخن از دل
 سخن با تکلف و اعنات
 آنچه که خوانده‌ام ز «بوره‌که‌یی»
 یازم از روی صدق دست نیاز
 خواهم از حضرت خداوندی

ذکر جناب آقای فاروق صفی‌زاده (مهرکیش آوستا)

تا بلندی آسمان رانم
 از سرو فرق فرقدان گذرم
 ذکر یاری دگر کنم آغاز
 ترک جانان نمی‌توان گفتن
 سوی «فاروق» ره همی پویم
 از نویسندگان و از فضلاست
 هم به کُردی چکامه‌ها سازد
 گاه نیمائی است و گاه سپید
 دارد آثار ارجمند و منیف
 حاصل زندگی پُربارش
 دیده‌ام «مهرکیش آوستا»
 سایه مستدام علم و هنر
 خواستارم سعادت و توفیق
 دم غنیمت شمار «آتشدل»!

باز اسب خیال بجهانم
 سوی خورشید و ماه ره سپرم
 با کلامی ز شیخی از شیراز
 «سهل باشد به ترک جان گفتن
 از «صفی‌زاده» ای دگر گویم
 ز آن که او هم ز جرگه شعراست
 هم دری نیک و نفز پردازد
 ز آنچه بسروده بر سیاق جدید
 اهل تحقیق باشد و تألیف
 بیش از صد، شمار آثارش
 نام و عنوان مستعارش را
 دارم امید باشدش بر سر
 از خدا بهر آن رفیق شفیق
 دامن دوستان ز دست مهل

ذکر استاد بزرگوار جناب آقای نصرت الله ضیائی

هست یاران! حکایتی باقی
انتهائی ندارد و پایان
اختیار سکوت نتوانم
بجز از سعی نیست بر انسان
سعی بیهوده به ز خوابیدن
ذکری آرم ز شاعری مفتون
اوستادی بُود تمام عیار
صاحب فضل و دانش است و کمال
گنج اندیشه را بهین گهر است
هم سراینده‌ای است اهل ذوق
جمله آثار خامه‌اش شایان
به مشام رسید ز اشعارش
همچون اشعار حافظ و خواجه
جملگی دلنواز و عذب و تر است
هم نوازنده‌ای است چابک دست
صوت گرمش شگفت روحنواز
پیرو «شهریار و رودکی» است
دست و دل باز و راد و مردم دار
بسی تکبر، فروتن و خاکی
پیش چشمش یکی است بود و نبود
«برگ سبزی است تحفه درویش»
چشم اغماض بر نقیصه دوست
به دعاگر پذیردش دادار
کامران باشد و سعادت‌مند!
صحبتش کیمیاست «آشدل»!

قصه عشق و راز مشتاقی
نیست در حد شرح و ذکر و بیان
گرچه این نکته نیک می‌دانم
چونکه فرموده خالق سبحان
گفته «مولوی» است شامل من
سردهم باز راز عشق و جنون
«نصرت‌الله ضیائی» از افشار
مردی آزاده است و نیک خصال
ذوفنون است و مجمع هنر است
هم نویسنده‌ای است صاحب شوق
نثر او همچو نظم اوست روان
لطف طبع و شمیم گفتارش
غزلیات دلنشینی او
از غنا و کمال بهره‌ور است
قره‌العین خوشنویسان است
نغمه پرداز و نیک خوش آواز
درهم آمیز شعر و موسیقی است
از خصالش شنیده‌ام بسیار
مظهر مهر و عاطفه، پاکی
نیست پایند علقه‌ها و قیود
لایق وی نگفته این دلریش
گر بدارند دوستان چه نکوست
ختم کردم دوباره این گفتار
کان هنر مایه مرد ورجاوند
دامن پیر را ز دست مهل

ذکر حجّة الاسلام آقای امین عابدی

هست بیتی ز خواجه شیراز
دلبر نازنین گل رخسار «
ذکر خیر « امین عابدی » است
از جمیع خصال انسانی
که هنر هست برتر از گوهر
می سزاید نشیده ها ، شیوا
اهل جهد است و کوشش و همت
حمل بر کبر و خودستائی من
بر ویم هست حقّ استادی
تا بدارند یادگار از من ؟
کامران باشد و مؤید نیز !
سرفرازش بدار یوم تناد !
یاد یاران نمودن « آتشدل » !

حسن آغاز این مقالت باز
« سرو بالا بلند خوشرفتار
این سخن وصف یک محمدی است
مستمع ز شأن روحانی
همچنین بهره ور ز ذوق و هنر
باشد از شاعران بلده ما
حق شناس است و شاکر نعمت
نشود صدق و بی ریائی من
جای دارد از او کنم یادی
بهر یاران چه هست غیر سخن
از خدا خواهم آن سعید عزیز
روحبخشا ! به حرمت اوتاد
شرط یاری بُود به هر محفل

ذکر جناب آقای یحیی عظیمی

تا کنم کام جان بدان شیرین
یک دو ساغر شراب ناب بیار «
بزم از یاد سوز و سردی دی
سر ز فرمان عقل برتابم
بس کن « آتشدلا » ! چه می گوئی ؟ !
نیست کار تو هم از این بگذر
ذکر اوصاف شاعران ، پی گیر
هست « یحیی عظیمی » آن سرور
باشد از شاعران این سامان

بیتی آرم ز خواجه شمس الدین
« ساقیا مایه شباب بیار
سرکشم جرعه ای دگر زان می
بو که گمکرده عشق خود یابم
کار پیلان ز مور می جوئی !
قصه عشق کس نبرده به سر
بنما کار خویش را تدبیر
دیگر از چشمه های ذوق و هنر
گرچه سکنی گزیده در زنجان

شاعری نیک محضر است و ادیب
متمتع ز خُلق نیک و کمال
هست او را قرین چو طبع روان
پارسی ، آذری به شیوائی
به دعا خواهم از خدای جهان
عزّت و عمر وی کند افزون
دامن عشق را ز دست مهل

اهل فضل و دبیریشه ، لبیب
مستعین ورا جمیع خصال
می سراید نشیده ها ، شایان
هم به سبک قدیم و نیمائی
عالم الغیب خالق سبحان
کامرائش بدارد و مأمون
عشق چون کیمیاست « آتشدل » !

ذکر جناب آقای اسماعیل فرج‌اللهی « شهاب »

جای دارد کنم ز یار نبیل
« فرج‌اللهی » از دگر شعراست
شاعری خوش قریحه ، اهل هنر
گرچه دور است از محافل ما
شاعر این دیار و سامان است
باشد او هم چو اغلب شعرا
شعر وی ساده ، لیک پرمعناست
سخنانی برآمده از دل
گه سراید به پارسی و گهی
گر سخن مایه گیرد از دل و جان
ور به اعنات رو کند شاعر
دلنشین است جمله اشعارش
یازم از روی صدق دست دعا
خواهم از پیشگاه ربّ کریم
رسم یاری بُود به هر محفل

ذکر خیر از جناب « اسماعیل »
یار دیرین محفل ادب است
نام مجموعه شعر او « اخگر »
جای دارد همیشه در دل ما
گرچه ساکن به شهر تهران است
پیرو سبک و سیره قدما
دلنشین و مؤثر و زیباست
نه سخنهای مفلتق و مشکل
می‌کند سوی آذری نگهی
نغز و شیرین بُود به جمله زبان
نکند گفته‌اش اثر ، وافر
ساده و بی‌ریاست گفتارش
سوی پروردگار بی‌همتا
بهر وی طول عمر و اجر عظیم
یاد یاران نمودن « آتشدل » !

ذکر حسینعلی قادری «آتشدل»

هست انگار وصف حال من
منم و آب چشم و بیداری
خواب شیرین و عاشقی، کلا؟
ز آنچه که هست، بیش چون گوید؟
بر ملا می‌کند غرور درون
آنکه خودخواه است و یاوه درای
کی به تعریف سیر، عنبر شد؟
خوشه چینی ز خرمن هنرم
دل بی سوز آب باشد و گل
طالبی شیفته نه بیش و نه کم
گفته خواجه لسان‌الغیب
دیده آئینه دار طلعت اوست
گر تو را عشق نیست، معذوری
دم غنیمت شمار «آتشدل»!

گرچه از سعدی است اصل سخن
«هر شبی با دلی و صد زاری
شادی و عیش و سوز دل، حاشا؟
شاعری وصف خویش چون گوید؟
گر بگوید ز حد خویش افزون
پیش اهل نظر ندارد جای
عطر آن است خود بیوید، خود
من نگویم که تنگ پر شکر
«قادری» ام، تخلص «آتشدل»
سائل آستان اهل قلم
گر بیارم مگیر بر من عیب
«دل سرا پرده محبت اوست
ای که دائم به خویش مغروری
دامن دوستان ز دست مهل!

ذکر جناب آقای عبدالعلی قدمی

بالاخص یاد عاشقی مفتون
زو که نام شریفش «عبدالعلی» است
متواضع، فهیم و قدرشناس
مجلس آرا و شوخ و خوش مشرب
طبیع و ذوق و قریحه اش عالی
هم به سبک و به شیوه نیما
گاه میلش به شعر آذری است
آزموده است، لیک پیش من

یاد یاران بُود بسی میمون
سخن از یار و یاور دگری است
«قدمی» شاعری است با احساس
بهره مند است از رسوم ادب
از تکلف کلام وی خالی
هم سرایند به سیره قدما
غالب شعرهای وی دری است
طبیع خود در همه صنوف سخن

شاهد شعرهای وی غزل است
 در ارومیۀ ساکن است ، اما
 شرح حال و نمونه شعر و را
 بوکه ایمن بماند از نسیان
 می‌کنم ختم این مقالت را
 بارالها به حرمت ابرار
 رسم یاری بُود به هر محفل

عذب و شیرین چو شهد و چون عسل است
 بُود از شاعران بِلدهٔ ما
 درج کردم به دفترالشعرا
 در نشیب و فراز دور زمان
 با نیایش به پیشگاه خدا
 کامران و مؤیدش می‌دار!
 یاد یاران نمودن « آتشدل »!

ذکر جناب آقای محسن قرائی

در بهار و زمان بشکفتن
 یاد یاران ز دل کند بیرون
 در توصیف دوستان سفتیم
 وقت آن است کز دگر یاری
 از « قرائی » نگویم و « محسن »
 چونکه او هم ز دوستان من است
 گرچه خُبره است در امور قضا
 حَظَّ بردم ز جمله اشعارش
 شرح احوال و چند شعر و را
 نیست دنیای سفله را چو بقا
 دارم امید که موفّق باد!
 دامن عشق را ز دست مهل

باید از دوستان سخن گفتن
 غم ایام و محنت گردون
 لایق نعت هر کسی گفتیم
 پیش آریم بحث و گفتاری
 چون توانم ز طعنه شد ایمن؟
 شاعری نفزگوی و خوش سخن است
 نیست غافل ز شیوهٔ شعرا
 از کلام متین و پُربارش
 درج کردم به دفترالشعرا
 شعر مآند به یادگار از ما
 قاضی عادل و موثّق باد!
 عشق چون کیمیاست « آتشدل »!

ذکر جناب آقای سلیمان کبودوند

لحظه‌ها بس عزیز و مفتنمند
 چون غنیمت بُود همین یکدم

گرچه مشحون ز غصّه‌ها و غمند
 بآیدش نیز مفتنم شمرم

بار دیگر روم سوی زنجان
از « سلیمان ، کبودوند » آری
زوک اهل وفا و مهر و صفاست
کان عشق و محبت و پاکی
باوقار و متین و خوشرفتار
می سرایند به آذری و دری
بهر وی نیست هدیه غیر سخن
من چه دارم به پای وی ریزم
بپذیرد به لطف زین دلریش
خواهم از کردگار کان دلبنند
باشد از عشق سینه اش پرسوز
رسم یاری بُود به هر محفل

تا بگیرم سراغی از جانان
سالک راه عشق و دلداری
مونس خامه است و از شعر است
ساده و بی ریا و بس خاکی
نیک اندیشه و بهین کردار
عذب و دلچسب گر نکو نگری
تا بدارد به یادگار از من
غیر از ابیات سست و ناچیزم ؟
« برگ سبزی است تحفه درویش »
کامران گردد و سعادت مند
سرفراز و موفق و بهروز
یاد یاران نمودن « آتش دل » !

ذکر جناب آقای علی کبودوند « شفق »

بهر تأیید گفته ام این بار
« عشق در ظرف حرف کی گنجد ؟
» نیست در عشق خط خود موجود
گرچه این نکته ها ، همه ، دانم
باز اسب خیال بجهانم
از « علی کبودوند » عزیز
زوک اهل صفا و اهل دل است
بخت یاری نمود و در سفری
گرچه سکنی گزیده در زنجان
می سرایند چکامه های سدید
سوی گفتار نغز ره پوید
شعر وی چون گرفته مایه ز جان

از « سنائی » است مطلع گفتار
« شرع را دست عقل کی سنجد ؟ »
عاشقان را چه کار با مقصود ؟
خامشی و سکوت نتوانم
مست تا کوی دلبران رانم
ذکر خیری کنم ، سپاسی نیز
دل بی سوز عشق ، آب و گل است
یافتم این چنین دُر و گهری
بُود از شاعران این سامان
هم به سبک قدیم و سبک جدید
گه دری گاه آذری گوید
عذب و شیرین بُود به هر دو زبان

شده در صافی هنر راوق
 آن خدای کریم و بنده نواز
 لایق بزم خرقه پوشان باد!
 نیست چیزی به یادگار از من
 یاد یاران نمودن « آتشدل »!

غزلیات دلنواز « شفق »
 خواهم از کردگار بی انباز
 چشمه ذوق دوست جوشان باد!
 بهر یاران، دریغ! غیر سخن
 رسم یاری بُود به هر محفل

ذکر سرکار خانم کیمیا گلزاری

گویم از « کیمیای گلزاری »
 طالب علم و نیک اندیشه
 گرچه در ابتدا و بادی عشق
 تا بدارد به یادگار از من
 در پناحت نگاهدار او را
 عزت و عمر وی فزون گردان
 جز در ابیات اول و آخر

به موشح بیارم اشعاری
 کیمیا، بانوی و فایده
 یکی از رهروان وادی عشق
 می‌کنم هدیه اش یکی دو سخن
 یا رب! از جور روزگار و بلا
 ای خدای مُهیمین سبحان
 رو، بیاب! این موشح باهر

ذکر خانم دکتر شیوا القائی

یاد باید نمود از « شیوا »
 هم پزشکی شریف و انسان است
 قلمش همچو نام او شیواست
 سبیل عاطفه است و مهر و وفا
 صاحب فهم و معرفت، بینش
 متمتع ز سیرتی زیبا
 در وظیفه قصور ننمودم
 یاد ایام جهد و کار بخیر!
 کامکار و مؤیدش می‌دار!

از دگر بانوان اهل صفا
 نیست شاعر ولی سخندان است
 بانویی نیک نفس و نیک لقاست
 اهل جهد است و همتی والا
 متحلی به زیور دانش
 متمسک به فضل و لطف خدا
 چند سالی معلمش بودم
 یاد آن روز و روزگار بخیر!
 بارالها! به حرمت احرار

ذکر جناب آقای ابراهیم محمّدی « وفا »

یاد باید نمود از « ابراهیم »
برگزیده تخلص خود را
اهل عشق و وفاست و عرفان
صافی اندیشه و لطیف احساس
نغز و دلچسب است و بس نیکو
دارد اشعاری و کلام و جیز
بیشتر باشد از دگر اشعار
کرده افزون مقام و منزلتش
بُود آکنده از وداد و صفا
کامران باشد و مؤید نیز
یاد یاران نمودن « آشدل » !

دیگر از رهروان سبک قدیم
شهرت وی « محمّدی » و « وفا »
با مسماست این تخلص از آن
شاعری نکته‌دان و رمزشناس
غزلیات دلنشین او
گرچه در صنف‌های دیگر نیز
به غزل میل و رغبتش، انگار
حمد و توحید و نعت و منقبتش
دارم امید روزگار « وفا »
از خدا خواهم آن رفیق عزیز
رسم یاری بُود به هر محفل

ذکر جناب آقای یدالله مدنی

بیتی آرم ز شیخ شیرازی
از « یدالله خوش سخن ، مدنی »
به که هفتاد سرو در چمنی
نیکمردی ادیب و خوشرفتار
بی‌ریا ، پاک و صافی اندیشه
ساده و بسی تکلف و شایان
عاشقی پاکباز و صاحب‌دل
جمله اشعار اوست نغز و پسند
هر دو گون ، خوشنوا و گوشنواز
عاری از علقه‌ها و آزاده
کاو بُود کامران و سرزنده

بهر ذکر و حسن آغازی
بعد گویم سخن ز یار سنی
« سرو قدی میان انجمنی
« مدنی » شاعری است خوش گفتار
روسـتازاده‌ای و فـاپیشه
سخنش عذب همچو آب روان
عارفی نیک محضر و فاضل
ذولسـانین است و قدرتمند
آذری گوی و پارسـی پرداز
کم توقع ، فروتن و ساده
خواهم از کردگار پاینده

با سعادت ورا قرین دارد
یاد یاران نمودن « آتشدل »!

خاطرش را ، غمی نیازارد
شرط یاری بُود به هر محفل

ذکر جناب آقای محرابعلی مرادی

از « مرادی » بگویم و « محراب »
مدتی بوده ایم یار و ندیم
ابر و باد و مه و شفق ، مهتاب
می سراید قدیم و نیمائی
قله همتش بلند و منبع
از مضامین بکر و توصیفات
تا فراز چکادهای خیال
بر همه خلق و خوی و رفتارش
کامران و مؤید و بهروز!
دم غنیمت شمار « آتشدل »!

گوش کن تا ز تالی « سهراب »
زانکه باشد ز دوستان قدیم
عاشق دار و برگ و سبزه و آب
بهر ابراز عشق و شیدائی
فکر و اندیشه اش لطیف و بدیع
آشکار است لطف تعبیرات
تیز پرواز می گشاید بال
آفرین بر کلام و گفتارش!
باد همواره سینه اش پرسوز!
دامن دوستان ز دست مهل

ذکر جناب مستطاب میرزا محمدحسین نجات (معین الاسلام)

وز کفایة سخنورِ دانا
وز زُعاة شرافت و اکرام
تا نباشیم کافرانِ نعیم
که از این بیش وصف را شاید
زان فقیه نبیه صاحب نام
ز اسم طه و سید الشهداء
جَلد و صاحب نظر در علم نجوم
کاتبی اهل فضل و شایسته

از دُمایة هنرور والا
از حُمایة دیانت اسلام
سخن آریم و ذکر خیر کنیم
ذکری از عالمی دگر باید
سخن آرم ز حجة الاسلام
نام نیکش ز احسن الأسماء
مطلع بوده از جمیع رسوم
شاعری نغزگوی و برجسته

باشد الحق سزای آن سامی
 از « محمد حسین » شهره « نجات »
 ز آن مآثر که وی ز خویش بهشت
 اثر ماندگار آن خامه
 داستان یکی ملکزاده
 جای دارد گه نیاز و آرز
 چون گلستان شیخ ، نثر و نظم
 ممتلی از شعور و حکمت و پند
 همچنین یادگار مانده از او
 ماترک زو نمانده است به جای
 بارالها به حق هشت و چهار!
 در رحمت به روی وی کن باز!

نعت و وصف « معین الاسلامی »
 مانده آثار نیک و تألیفات
 هست « منظومه کلید بهشت »
 درج در وزن و بحر شهنامه
 همره یک حکیم آزاده
 بهره گیریم از « قُطُوف الأدب »
 جمله گفتارش استوار و جزم
 به سیاقی خوش و ادیب پسند
 قطعات و قصایدی نیکو
 بجز از نام نیک و اجر خدای
 روح پاکش قرین شادی دار!
 جنت عدن جایگاهش ساز!

ذکر جناب آقای حمید نظری « آئینه »

گر به گلزار عشق گلچینم
 راه خود کج کنم سوی زنجان
 تا کنم ذکر و یاد مختصری
 چونکه وی راست صافی سینه
 شاعری نغزگوی و سخته سخن
 شمع وش دائماً به سوز و گداز
 تالی « شهریار » عشق و وفا
 هم کساء معلمیش به بر
 نقشها می زند به خامه و رنگ
 گرچه مسکن گزیده در زنجان
 شرح احوال و نامه اش خواندم
 بر کلام سخیف من آن دوست

بجز از روی دوست کی بینم؟!
 پر گشایم به کوچۀ رندان
 از « حمید » عزیز و از « نظری »
 متخلص بُود به « آئینه »
 عشق را برچشیده درد و مَحَن
 اهل قول و غزل ، سخن پرداز
 مظهر ذوق و کان مهر و صفا
 هم سراینده ای است صورتگر
 همچو « مانی » به دفتر « ارژنگ »
 زین دیار است و از هنرمندان
 جمله را در سفینه گنجاندم
 غمض عینی بدارد ارچه نکوست

« سعدی » آن شاعر جهان‌نیده
 یار باید که هرچه یار کند
 خواهم از کردگار بخشنده
 همچنین عزّت و سعادت و قر
 دُرّ معنی چه نیک سنبیده
 بر مراد خود اختیار کند
 شادی و روزگار فرخنده
 بهر او و جمیع اهل نظر

ذکر جناب آقای نصرت الله نقدی

« نصرت الله نقدی » خودمان
 راهجوی طریقِ سحرِ حلال
 مجلس آرا و شوخ و خوش مشرب
 عاشقِ افت و خیز با ادبا
 سوی مهر و وداد پوید راه
 مدّعی نیست صاحب هنر است
 بلکه اشعار، ذکر حال ویند
 در دلش نار عشق سوزان باد!
 رسم یاری بُود به هر محفل
 به شمار است از هنرمندان
 طالب مهر صاحبان کمال
 آشنا با رموز عشق و طلب
 رونق جمع و محفل شعرا
 می‌سراید چکامه‌ای گهگاه
 یا که شعرش لطیف و شعر تر است
 شرح احساس و قیل و قال ویند
 طبع و ذوقش چو چشمه جوشان باد!
 یاد یاران نمودن « آتشدل »!

ذکر شادروان میرزا حسن نوعی (ره)

یاد باد از معلّمی دیگر
 ز آنکه نامش چو خلق اوست « حسن »
 ذکر اوصاف آن دُرّ شهوار
 در وَرَع کم نظیر و در ایمان
 بی توجّه به علقه‌ها و قیود
 مدّتی در لباس روحانی
 سالها کرده صرف علم دین
 در نجف یا که اشرف الأمصار
 که در این شهر عمر برده به سر
 « نوعی » آن پاسدار شرع و سنن
 از بزرگان شنیده‌ام بسیار
 گوی سبقت ریوده از اقران
 بی تفاوت بر او زیان یا سود
 کرده کسب علوم قرآنی
 آن مهین مرد آینه آئین
 بنموده تعمق بسیار

مَدَّتِي هَم مَعْلَمِي كَرْدِه اسْت
پَرورِيْدِه اسْت شَاكِر وَ خَرَسَنْد
خُورْد بَس خُون دَل ، بَسِي تِيْمَار
رُوزگَارِي بِه سَرفِرَازِي زِيَسْت
بِيْن سَعَادَت سِپَرْد وَ قَت نِمَاز
هَشْت وَ سِي سَال اَز هَزَار وَ سِه صَد
بَا دَلِي مَطْمُن سَحْرگَاهَان
سَر سَجَادَه نِمَازِ پَگِهَاء
رُوح آن رَادْمَرْد نِيَك نِهَاد

اَنْدَر اِيْن كَار رَنْجِهَاء بَرْدِه اسْت
دَانَشِي مَرْدْمَان وَرَجَاوَنْد
تَا بَرَأْمَد بِه نِيَكِي اَز پَس كَار
عَمْر كَس جَاوَدَان وَ سَرْمَد نِيَسْت
جَان بِه جَان آفَرِيْن ز رُوي نِيَاز
بُود اَفزُون كِه كَرْد عَزْم لَحْد
سُوي دَارالْقَرَار گِشْت رُوان
تَرْك يَارَان نِمُود « نُوْعِي » آه !
بَارَالِهَاء قَرِيْن رَحْمَت بَاد !

ذِكْر شَادِرُوان هُوشَنگ يَادگَارِي

بِهَر يَادِي ز يَاوَرِي دِيَرِيْن
« دَرْد عَشَقِي كَشِيْدِه اَم كِه مِپَرَس
گَرچِه او رَفْتِه اسْت اَز بَرِ مَآ
بُود اَز صَاحِبَان ذُوق سَلِيْم
سَنَالِهَاء دَر كَنَار هَم بُوْدِيْم
قَلْمِي دَرْدْمَنْد وَ شِيوَا دَاشْت
شُوخ وَ طَنَاز وَ مَجْلَس آرَا بُوْد
اَز جِهَان اِيْن سَرَاي رَنْج وَ عَذَاب
قَبْل اَز اَنكِه جِهَان كَنْد بِه دَرُود
رُو ، بَخُوان سَنگ قَبْر وَ عِبْرَت گِيْر !
دَاد اَز دَسْتِ اِيْن خَرَابِه دِيْر !
دَنْبِيُوي نِيَسْت اَز وِي آثَارِي
هَمچَنِيْن مَانْدِه خَاطِرَاتِي چَنْد
نَام « هُوشَنگ يَادگَارِي » رَا
بَارَالِهَاء ! بِه حَرْمَت اوْتَاد

بِيْتِي آرْم ز خُواجِه شَمْس الدِّيْن
زَهْر هَجْرِي چَشِيْدِه اَم كِه مِپَرَس «
خَاطِرَش زَنْدِه اسْت دَر دِلِهَاء
هَم ز يَارَان وَ دُوسْتَان قَدِيْم
يَار وَ تِيْمَارخُوار هَم بُوْدِيْم
طَبِيْع شَعْرِي لَطِيْف وَ زِيْبَا دَاشْت
فَارغ اَز خَاطِر زِيَان يَا سُوْد
رَخْت بَرَبَسْت دَر اوَان شَبَاب
شَعْر سَنگ مِزَار خُود بَسْرُود
تَا نَبَاشِي بِه قَيْد عُلْقَه اَسِيْر
يَاد اَيَّام وَصَل وَ كَام بَخِيْر !
مَآتَرَك مَانْدِه اسْت اشْعَارِي
يَادگَار اَز وِي اسْت يَك فِرْزَنْد
چُون نِيَارْم بِه دَفْتَر الشُّعْرَا ؟
شَرْمَسَارَش مَكْن بِه يَوْم تَنَاد

ذکر جناب آقای جمشید یاری

مطلع این سخن ز « اوحدی » است
« دل شود چون به علم بیننده
گر نمائیم یادی از یاران
از دگر دوستان که پُر هنر است
آنکه داند رموز دلداری
صاحب شعر ناب و طبع سلیم
با نوای نی است وی دمساز
پَر طاووس خطّ زیبایش
طرح و نقاشیش عجب زیباست !
از هنر هرکه بیش بهره‌ور است
دامن دوستان ز دست مهل

دل بی علم منشأ بدی است
راه جوید به آفریننده «
متّهم کی شویم بر نسیان ؟
شاعر و خوشنویس و نقشگر است
اوست «جمشید» و شهرتش «یاری»
هم به سبک جدید و سبک قدیم
هم نوازنده‌ای است خوش آواز
لایق وصف ، فهم و ویرایش
شعر نیمائیش بسی شیواست
بر همه همگان خویش سر آست
دم غنیمت شمار « آتشدل » !

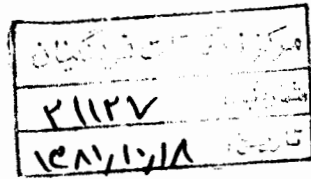
ذکر استاد دکتر سید یحیی یثربی

روم این بار سوی کردستان
به سنندج دیار عهد کهن
سرزمین هنروران ، علما
تا که ذکری کنم ز خوش سخنی
زوکه «یحیی» است نام و «یثربی» است
گرچه ساکن بُود به کردستان
خوش قریحه ، نکو سخن ، مفلح
مؤمن و زهدپیشه و سامی
مرد تألیف و دانش و تحقیق
مظهر بی‌ریائی و پاکی

خطّه پُر دلان ، جوانمردان
شهر زیبا رخان سیمین تن
شهر عشق و صفا و مهر و وفا
مردی آزاده ، با وقار و سنی
سید و از سلاله نبی است
باشد از عالمان این سامان
اهل عرفان و حکمت و منطق
مطلع از علوم اسلامی
صافی اندیشه ، پاکباز و صدیق
بسی تکبر فروتن و خاکی

گرچه از عالمان و از حکماست
 بهر ابراز عشق و دلداری
 چون شدم میهمان آن والا
 استمالت نمود و با اکرام
 جای دارد بگویمش اکنون
 از خداوند خواهم آن استاد
 بود اکسیر صحبت عرفا
 صحبت عالمان ز دست مهل

چشم مهرش به جانب شعراست
 گاهگامی سراید اشعاری
 هدیه‌ام کرد ز آن نشیده‌ها
 هم‌رم کرد خلعت و انعام
 زان همه لطف و مرحمت ممنون!
 کامران گردد و مؤید باد!
 زو بیاید و جودارج و بها
 دم غنیمت شمار «آشدر»!





جناب آقای یدالله امینی «مفتون»

از « یدالله امینی مفتون »
افتخار سخنوران خَلَف
مستعین تر از همه شعرا
هر دو گویش ثمین و روحنواز
این منش ها نهفته در « کولاک »
سوی « دریاچه » اش سپر راهی
سنگهایش نفیس تر از زر
بگشالای « فصل پنهان » را
باش غَوَاص بحر آن گفتار
طالب طبع همچو آبستی
قدمی نه به جرگه مستان
هم قدیم و سپید و نیمائی
افتخار دیار افشار است
داده زیور به دفتر موجود
عزّت و فرّ و سرفرازی وی
یازم و گویمش خداوندا!
باد همواره از صفا مشحون!
یاد یاران نمودن « آتشدل »!

سرکنم ذکر شاعران اکنون
سند عزّ شاعران سَلَف
اندر این تذکره است مفخر ما
آذری گوی و پارسى پرداز
مردی آزاده، شاعری دلپاک
شعرجوئی و گوهر ار خواهی
خفته در ژرفنای آن گوهر
ورقی زن « عاشیقی کروان » را
غور کن در فهاوی اشعار
گر خریدار شعر نابستی
سفری کن سوی « انارستان »
ممتلی شعر وی ز شیوائی
نه « امینی » که ذوق سرشار است
درج اشعار و ذکر آن ذیجود
بهر توفیق و کارسازی وی
جانب حضرتش دو دست دعا
خاطر و زندگانی « مفتون »
رسم یاری بُود به هر محفل

ید الله امینی بزرگوار متخلص به « مفتون » از سرآمدان هنر روزگار و از فرائد الادب قرون و اعصار است که نام شریف و شهیرش در ساحت مقدس شعر و شاعری و در پهنه وسیع و گسترده ادب معاصر، ساری و زلال گوارای کامش بر چشمه سارهای جوشان سینه های سوزان شیفتگان وادی عشق و محبت جاری .

از شعرای نامدار ایران و آذربایجان و خطه شاعر پرور « افشار » است و بسنده حقیر - نگارنده این سطور - بسیار مباحثیم که نام عزیز و ذکر جمیل و اشعار جزیلش، زینت افزای این تذکره است، هر چند که :

« همه جای ایران سرای من است چو خوب و بدش از برای من است »

جناب امینی بسال ۱۳۰۵ هـ. ش در خانواده ای با فرهنگ و علاقه مند به شعر و ادب متولد شده، مادرش اهل روستای اوغولبیگ در یک فرسخی تکاب و پدرش از اهالی روستای قجور در چهار کیلومتری تکاب می باشد و هنوز هم اقوام و خویشاوندانش در تکاب و قجور زندگی می کنند و پدر مرحومش - خان میرزاییگ امینی - در تکاب مدفون است .

خانواده امینی بعدها به شاهیندژ نقل مکان نموده و مدتی در روستای « هولاسو » ماندگار شده و بالاخره به تبریز مهاجرت کرده اند .

چند سالی از تحصیلات ابتدائی و غالب تحصیلات بعدی استاد در تبریز بوده و در سال ۱۳۲۵ هـ. ش در همان شهر دیپلم گرفته و بلافاصله در رشته حقوق دانشگاه تهران پذیرفته شده است .

بسال ۱۳۲۸ هـ. ش فارغ التحصیل گشته و با خدمت در دادگستری به کار قضا پرداخته و در سال ۱۳۵۹ بازنشست گردیده است .

این شاعر شیفته و به حقیقت مفتون، هنوز در قید حیات و برکت وجودش شمع محافل ادبی و فیض انفاسش مایه دلگرمی هنردوستان و خداوندان ذوق است که ان شاء الله عزت و عمرش افزون باد .

من به زیارت این هنری مرد - که آرزوی قلبیم از دیرباز بوده - هنوز نایل نگشته ام و ان شاء الله در آینده ای نزدیک زیارتشان خواهم کرد، لکن در مکالمات تلفنی و مکاتبات، عظمت شاعری، غنای روح، تواضع برازنده، تجارب هنری ارزنده، صمیمیت، وقار و آرامش، صفای باطن و بسیاری از خصائل و شمایل نیک انسانی را، با شرم ضعیف خود، در وجود آن ذیجود درک نموده ام .

کتر مجموعه معتمد و نادره تذکره معتبری است که به شرح احوال و درج نمونه اشعار شعرای نامدار معاصر پردازد و از شرح حال و اشعار این ذوق سرشار یعنی مفتون بزرگوار، غافل بماند و کج سلیقه نماید و کمتر نشریه و مجله فرهنگی و ادبی است که آثارش در آنها نیاید. در کتاب « چشمه روشن » دکتر غلامحسین یوسفی، در کتاب « طلا در مس » دکتر رضا براهنی، در کتابهای « گنج غزل » و « هزار و صد غزل » مهدی سهیلی و آثاری چون سخنوران نامی معاصر، روشن تر از خاموشی، شعر نواز آغاز تا امروز و... از وی و آثارش سخنها رفته است که به دو نمونه مختصر و مجمل از آنها اشاره می‌گردد.

در کتاب طلا در مس آمده: « مفتون از دایره محدود تقلید کلاسیک به بیکرانی خلاقیت شعر راستین معاصر بیراهه می‌زند و گاهی آنچنان موفق که مایه رشک بسیاری از شاعران معاصر است. »

و در جای دیگر این مبحث می‌گوید: « مفتون دید اجتماعی عمیقی دارد، شاعری است مجهز به فروتنی، شاعری است آگاه به تاریخ زبان و زبان شعر که این آگاهی را با سالها تمرین و ممارست بدست آورده است. »

شادروان استاد غلامحسین یوسفی در کتاب چشمه روشن ضمن آوردن اشعاری از مفتون، درباره وی می‌فرماید: « یدالله امینی مفتون سخنوری لطیف طبع و نواندیش که آرام و بی سر و صدا به کار خود می‌پردازد و آثار قریحه‌اش درخور آن است که مورد توجه قرار گیرد. مفتون به غزل و شعر غنائی گرایش نشان می‌دهد اما آثار طبع او - که تاکنون دو مجموعه دریاچه و کولاک از آنها به چاپ رسیده - حاوی دیگر انواع شعر نیز هست. عشق به خطه آذربایجان و مردم آن و نکات اجتماعی نیز در اشعار او جایگاهی خاص دارد. از بسیاری از اشعارش طراوت و رنگ و بوی تجدد می‌تراود، برخی از آنها نیز در قالبهای نو شکل گرفته است. »
و اما آثار مفتون:

اولین اثر به چاپ رسیده ایشان « دریاچه » نام دارد که در سال ۱۳۳۶ بطبع رسیده، سپس « کولاک » در سال ۱۳۴۴ و متعاقب آنها « انارستان » که در سال ۱۳۴۷ چاپ شده و این سه اثر از آثار دوره جوانی شاعر است. کتاب « عاشیقلی کروان » در ادبیات محلی و مجموعه‌ای از ترانه‌های آذری است که در سال ۱۳۵۸ چاپ شده، کتاب « فصل پنهان » چاپ ۱۳۷۰، یک تاکستان احتمال و بعضی آثار دیگر که هنوز به چاپ نرسیده‌اند.

مفتون در تمام انواع شعر طبع آزمایی نموده، هم به سبک قدیم و سنتی و هم به سبک نو و

جدید - نیمائی و سپید - با مهارت تمام شعر سروده است .
 وفور دانش و معلومات شاعری ، تتبع کافی در اشعار قدما و شعرای معاصر ، درک
 بایسته‌ها و لوازم شعر ، صور خیال قوی و غنی و ترکیبات دلچسب و بدیع ، واژه‌گزینی‌های
 استادانه و دقیق و تلفیق گوارای آنها ، از دیگر ویژگیهای شاعری مفتون است .
 اینک نمونه‌هایی از اشعارش را ملاحظه بفرمائید :

« تا چند » ؟

گویند که وقت هوشیاری است	این مستی شاعرانه تا چند ؟
در عصر تلاش آسمان کوب	عشق و غزل و ترانه تا چند ؟
چون شمع بمرد و کاروان رفت	این قصه و آن بهانه تا چند ؟

اینک من و پاسخی دل‌انگیز

تا منظره غروب خورشید	یاد آور عمر رفته ماست
تا حالت یک اجاق خاموش	چون خاطره‌های خفته ماست
تا ابر فشرده بهاری	مانند دل گرفته ماست

تا لاله بسان جام صهباست

تا بحر خزر کشیده سرمست	صد ساحل سبز را در آغوش
تا قصر خراب تخت جمشید	افسانه سراسر است لیک خاموش
تا موج نسیم و رقص گلهاست	برگرد سهند پرنیان پوش

تا صبح بهار هست و شیراز

تا از پس ما پی تماشا	بر سبزه خاک ما نشینند
تا مردم مست در پیاله	عکس رخ ماه یار بینند
تا دسته اردکان سحرگاه	از بام افق ستاره چینند

تا سیب شکوفه بر سر آرد

تا در شب دوری از عزیزی	جان و دل بیقرار داریم
تا در غم مرگ نازینی	چشمان سرشکبار داریم
تا باختن و شکست خوردن	از گردش روزگار داریم

تا زندگی است و رنج و احساس

تا اینهمه جلوه‌های پندار
تا اینهمه سرد و گرم پر شور
تا اینهمه آرزو و امید
با آنهمه حسن و دلستانی است

تا بودن و خواستن به یکجاست

تا بزم بلند آسمان‌ها
تا جنگل و کوه و دشت و دریا
تا روح بزرگ آدمیزاد
از شمع ستاره‌ها تهی نیست
از نغمه آشنا تهی نیست
از عاطفه و صفا تهی نیست

عشق و غزل و ترانه باقی است!

« عشق و حماسه »

ای پرتو ستاره اقبال پرورم
آنمایه مهرورز که دانم فریب نیست
باری چنان بلطف در آی از درم که من
بنشین کنار من که در این برگریز مهر
فرخنده این سفر که نشد صخره‌ها حریف
من قطره‌ای نیم که بمانم در آبگیر
پروای پریریم نه که مانند آفتاب
دریاچه‌ایست بر سر کوه بلند عشق
در کارگاه همت انسان زهی غرور
«مفتون!» اگر سخن نسرایم چه می‌کنم
من شاعر حماسه توفان شهر خویش

پیغام صبح و مژده خورشید انورم
دانی که من رمیده دل و دیر باورم
از چنگ دل ترانه شادی برآورم
پر بار و سایه بخش درختی تناورم
با ضربه‌های وحشی سم تکاورم
رودم بسوی پهنه دریا شناورم
در باختر به چشم نکوتر ز خاورم
آبشخور بهشتی طبع دلاورم
کز یمن عشق و حادثه جوئی هنرورم
در ملک شب نمانده به جز شعر یاورم
دیوان من گواهم و تاریخ داورم

« در پشت ده خزان »

ای باغم غریبی من آشنا هنوز
من ماه شب‌نشین و تو خورشید شهردور
خواندی ترانه‌ای و گذشته است سالها
من راز دل به کس نگشودم چنانکه هست

چون باغ خاطرات کهن باصفا هنوز
می‌سوزی از شراره حسرت مرا هنوز
در گوش من طنین فکند آن صدا هنوز
دارم شکایت از غم خود با خدا هنوز

یکروز از خطای تو گفتم سخن ، دریغ
توفان فرو نشست ولی راه گم شده است
جوشیدم از جدائی و کوشیدم از نیاز
ای جان اگر چه فرصت دیدار و عیش نیست
مانده است عمری از من و نازی از آن دو چشم
در پشت ده خزان که گل عیش من شکست
هر چند یادی از من « مفتون » نمی کنی

من شرمسار از آن سخن و آن خطا هنوز
آب است و آب و وحشت بی انتها هنوز
وز دست سرنوشت نگشتم رها هنوز
من داشتم همیشه و دارم وفا هنوز
پسایان نمی پذیرد اگر ما جراهنوز
پر پر نمی شود گل آن عشوه ها هنوز
من دوست دارم از دل و از جان تورا هنوز

« اخگر »

در شهر دوستی اثری از وفا نماند
آن برگ زرد گمشده در دشت بیکی
ای شمع خاطرات! تو در بزم ما بمان
بگذشت کاروان شب و روز ایدریغ
یاد آن ترانه ها که سرودم میان اشک
از تندباد کینه که بر هر کران گذشت
گر بیش از این ستم رود از دست اهرمن
« مفتون »! مراد ما سخنی عاشقانه بود

با من کسی بجز غم او آشنا نماند
مانند من ز شاخه الفت جدا نماند
کان ماهتاب مونس شبهای من نماند
جز اخگر فسرده عشقی بجا نماند
در شعر من نشانی از آن گریه ها نماند
در بوستان خاطر مردم صفا نماند
ترسم خدا نکرده که گویم خدا نماند
غم نیست گر ز ما اثری ماند یا نماند

« خزان بهشت »

هرگز تهی نمی شود از دوست خاطر
از من وفا طلب نه فراموشی ای عزیز
از روزگار با همه ناسازگاریش
در دشتهای یخ زده سرنوشت خویش
جز تشنه کام و خسته نیاید به سوی من
از چشم من سقریه دلم کن که عالمی است
ای مرغ آسمان تو فرود آمدی به خاک
آن شب که روح من سرکوی تو پر کشید

وانجا که دوست می گندم یاد حاضر
من این نمی توانم و بر هر چه قادر
چون آشنا به سوز توام ساخت ، شاکرم
کولاک دیده ، گمشده ، مسکین مسافر
آن چشمه ام که در دل صحرای بایرم
رؤیائی از خزان بهشت است ، خاطر
من باز در هوای تو بر عرش ، طایرم
پسنداشتی که سایه یک ابر سایرم

موی سفید بر سر و گرد سفر به روی آواره قدیم تو ، مفتون شاعرم

« رنگ طرب »

دیشب که نازنین گل من در برم نبود
بوسیدم آن گلی که تو بر جا گذاشتی
بیداریم بیاد تو بگذشت و همچنان
سر بر زد از افق گل تابنده ای ولی
خوش یاد آن شبی که تو مهمان من شدی
عکس گل سپید در آئینه دلفریب
آن شب تو بودی و من و آغوش و اشتیاق
من هر زمان که از تو جدا گشتم ای عزیز!
«مفتون» نداشت رنگ فرح در بهار طبع
عیشم شکسته بود و به کف ساغرم نبود
وان گل بغیر لطف تو یاد آورم نبود
در خواب جز خیال تو همبستم نبود
آن آفتاب انور جان پرورم نبود
هرگز شبی به عمر از آن خوشترم نبود
اما به دلفریبی سیمین بزم نبود
وز روزگار لطف چنین ، باورم نبود
جز بازگشت سوی تو اندر سرم نبود
روزی که نام عشق تو در دفترم نبود

« نجوا »

تو آن جامی که می رقصی به دست مست می خواری
من آن شمعم که می گریم سر بالین بیماری
دل من در خموشی با من امشب راز می گوید
چو مهتابی که نجوا می کند با کهنه دیواری
سرشک نیم شب آرام می بخشد به سوز دل
چو بارانسی که می بارد به روی دشت تبداری
جووانسی را تبه می سازد این اندوه ناکامی
بسان باد زهرآگین که می افتد به گلزاری
امید دل بمرد و آرزوها گوشه بگرفتند
تو گفتی لشکری پاشیده شد از مرگ سرداری
در این صحرا فغانها کردم از گردون صیدافکن
چو در هر گام دیدم قطره خونی بر سر خاری

گذرگاه محبت در طریق عمر ما « مفتون » !
پل بشکسته را مانند میان راه همواری

« داغ حسرت »

در قلب من چو تیر جفائی شکسته ماند
شیرین و تلخ خاطره‌ها داشتیم از او
در بحر عشق بی‌خبر از ساحل وفا
دردا مرا از آنهمه اسباب عیش و نوش
شد آتشی و دامن شهری فراگرفت
تا روی دیگران سر همصحبتی گشود
آلوده گشت دامنش از خون دیده‌ام
«مفتون»! چه بود حاصل دوران عاشقی

یادی کز آن پربرخ پیمان شکسته ماند
شیرین برفت و تلخ به دل نقش بسته ماند
امید من چو کشتی در گل نشسته ماند
شمعی خموش ورشته مهری گسسته ماند
صاحب‌دلی نم‌اند کزین فتنه رسته ماند
بر روی من دریچه امید بسته ماند
آنسان که با سرشک ندامت نشسته ماند
جز داغ حسرتی که در این قلب خسته ماند

« همایون »

چون لاله داغ بر دل پر خون نهاده‌ایم
ما دل بدان دو نرگس جادو سپردگان
در سرفرازی از همه عالم گذشته‌ایم
لب بر لب پیاله می در بساط دهر
ای مدعی ز خود بدر آ تا که بنگری
زین پیش حرف عشق به تکرار بود و ما
گر نامراد عالم عشقیم ، در هنر
آخر شود چراغ فروزان گور ما

آتش گرفته روی به هامون نهاده‌ایم
بنیاد کار خویش بر افسون نهاده‌ایم
تا سر بر آستان همایون نهاده‌ایم
تنها به یاد آن لب میگون نهاده‌ایم
ما جان خویش در ره او چون نهاده‌ایم
بر این صحیفه نقش دگرگون نهاده‌ایم
پای مراد بر سر گردون نهاده‌ایم
این آرزو که بر دل «مفتون» نهاده‌ایم

پیشکش استاد شهریار در بستر بیماری

« تابستان »

بسیا که راحت دل‌های بیقرار توئی
شب خنک چو نسیمی فراز بام و درخت
حدیث غم به تو گویم که غمگسار توئی
صدای آبی لائسی دیار توئی

کمال باغ و صفای کرانه در دل توست
 فکنده کشتی سودا به آبهای سلیم
 بران سمند طلائی، سلاح گرم به دوش
 شنیده‌های تو بسیار و دیده‌های تو نیز
 قسم به ظهرتو، آن خلوت عمیق و بسیط
 بسان نور شفق، روی دشت سنبل زرد
 ز کشته‌ها و درو کسوده‌ها و بیخته‌ها
 بسی شنیدم و خواندم کلام نغز ولی
 چراغ بدرقه‌ات باد، چشم سبز سهیل
 غزل سرود سلیمان و گشت باد به دست

پس از بهار و تو گوئی به از بهار توئی
 غلیظ بی‌غش و انبوه بی‌غبار توئی
 بزنی به خرمن و برزنی که شهسوار توئی
 عجب که بیشتر از هرکه رازدار توئی
 که در میانه و از هرچه برکنار توئی
 زیاد و اندک و پنهان و آشکار توئی
 نهاده گنج در اعماق روزگار توئی
 به لوح خاطره تک بیت زرنگار توئی
 که بر مدار زمین، روح زهره وار توئی
 خبر نداشت، در این ملک شهریار توئی

« اشک آلود »

درون پرده که گل عاشقانه می‌گرید
 صفای اشک تو را نازم ای بهار ملول
 تو آفتاب امید می‌چرا نمی‌خندی
 چه خواب بود خدایا که دیدم آن گل ناز
 گل شکسته باران گرفته را ماند
 پرنده ایست که توفان به غربت افکندش
 در آن جزیره مگر رسم مهربانی نیست
 عجب از این دل دیوانه‌ای که من دارم
 کنار یار هم از دیده اشک می‌ریزم
 هزار درد مگویم بدل نهفته، مگوی
 من آن پرنده حسرت کشم که کنج قفس
 حدیث حسرت ما در میان بزم رقیب
 امید گمشده من که ره به هیچ نبرد
 خدای را غم دل بیش از این مگو «مفتون»!

بیاد بلبل شیرین ترانه می‌گرید
 که چشم بی‌گنهدت کودکانه می‌گرید
 تو مرغ دولت و بختی، همانه می‌گرید
 نشسته رو به افق، بر کرانه می‌گرید
 که سر گذاشته بر روی شانه می‌گرید
 بیاد دوری از آغوش لانه می‌گرید
 که کس بخاطر محبوب مانه می‌گرید
 که گه غمین و گهی شادمانه می‌گرید
 چو چشمه‌ای که لب رودخانه می‌گرید
 که طفل خاطر من بی‌بهانه می‌گرید
 به پر شکستگی آب و دانه می‌گرید
 ز شمع پرس که اندر میانه می‌گرید
 چو باد خسته به هر آستانه می‌گرید
 قلم به دست من از این فسانه می‌گرید

« نشدی »

به قدر مهر من ای دوست مهربان نشدی
رفیق تن شدی اما رفیق جان نشدی
به نازنینی یک لاله بر دمیدی و حیف
به دلنشینی یک شاخه ارغوان نشدی
گهی شتاب نمودی به راه و گاه درنگ
تو همسفر شدی آوخ که هم عنان نشدی
سپاس از آنکه شدی آفتاب روز بهار
دریغ از اینکه چراغ شب خزان نشدی
نه راز دوست شنیدی نه راز خود گفتی
همین قدر گله دارم که همزبان نشدی
سرشک ، نقطه عطفی است ؛ از غریزه به عشق
ولی تو مایه لطفی در این میان نشدی
کدام نکته ندانستی از نکات و دریغ
چو دور صحبت ما گشت ، نکته دان نشدی
به درس وعده روانی تمام زیر و زیر
بگو که درس وفا را چرا روان نشدی ؟
تو رام گفته « مفتون » شوی ؟ زهی چه خیال !
نخواستی بشوی ، ای رمیده جان ، نشدی

« توفان خشک »

دیدم که در نگاه تو اشکی نهفته بود	دیشب که آسمان دو چشمت گرفته بود
چون ماهتاب در شب دوری شکفته بود	دیدم که چهره تو غم انگیز و سرد و مات
چون آتشی ز قافله صبح رفته بود	برقی که در نگاه تومی باخت رنگ خویش
در پرنیان خاطره های تو خفته بود	می دیدم آشکار که یک عشق ناشناس
رازی که هیچگاه زبانت نگفته بود	می خواستم که چتم تو رازی بگویدم

رازی که چون صدای خدا ناشنفته بود
دیشب که آسمان دو چشمت گرفته بود
در سرنوشت عشق تو حرفی نرفته بود

رازی که در خیال کسی جای پا نداشت
یک قطره هم نریخت ز باران اشک راز
پوشیده ماند راز تو، گوئی کزین سخن

« مرگ سیمرغ »

گوئیا یک لحظه دنیا نیز مرد
یک جهان احساس و معنا نیز مرد
ورنه نتوان گفت عنقا نیز مرد
آنهمه جنجال و غوغا نیز مرد
وان نوی کو ماند یکجا، نیز مرد
لیک در پایان مسیحا نیز مرد
در مقامی سخت بالا نیز مرد
او که تنها زیست، تنها نیز مرد

دوش چون گفتند نیما نیز مرد
مرگ نیما، مرگ او تنها نبود
گوشه بگرفت از جهان در گوه قاف
تا نپنداری که چون نیما بمرد
جنگ بین کهنه و نو ماندنی است
عالمی را زنده می‌کرد از دمی
زاده بالای کوهستان یوش
او که پاک آمد به گیتی پاک رفت

« سایه روشن »

خواند به خرابه‌های گورستان
آشفته به صبح یک شب باران
افتاده خموش و خالی و ویران
از گرمی آفتاب تابستان
بنشسته نیازمند قرصی نان
زنجیر بیپای مانده در زندان
راحت نغفوده از غم هجران

آن جغد که با نوای حزن آور
آن گلشن تازه رو که اشک آلود
آن دهکده کز پس زمین لرزه
آن بوته تشنه جان که می‌سوزد
آن بذرفشان که با همه کوشش
آن بیگنهی که سالها نومید
وان عاشق خسته دل که شبها را

گویند که در جهان سروری نیست

در این شب تیره هیچ نوری نیست

همراه نسیم صبح جانپرور
چشمک زند از میان خاکستر
از دست نگار شوخ سیمین بر

آن بوی خوشی که آید از صحرا
آن اخگر زنده دل که با لبخند
آن کامروا که بساده می‌نوشد

آن بوته نسترن که برگردش
 آن موج که پیش ساحل سرسبز
 آن مهر که باشکوه بی پایان
 وان مرغ که در هوای کوهستان
 پیچیده به شوق ، شاخ نیلوفر
 خواند همه نغمه های افسونگر
 هر صبح برون خرامد از خاور
 بگشاده به سوی آسمانها ، پر
 گویند که این شب ارچه تاریک است
 اندیشه مکن که صبح نزدیک است

■ قطعه

ای آسمان تو را به فروغ ستارگان
 ما را بروی مرکب سیمین ماهتاب
 ای آسمان سپیدی صبح یقین بیار
 دیری است تا به همت تو چشم بسته ایم
 زان پیشتر که درگذریم از جهان تن
 ما عاشقان بادیه گردیم و تشنه کام
 ما را به سوی روشنی جاودان ببر
 در بزم زهره نیم شبی میهمان ببر
 وزجان ما سیاهی شام گمان ببر
 این خستگی ز پای دل رهروان ببر
 ما را دمی به گردش زیبای جان ببر
 ما را به قصر و چشمه باغ جنان ببر
 ای آسمان سپیدی صبح یقین بیار
 یکدم بهشت خویش به روی زمین بیار

« حکامه کلاغ »

بجرم آنکه غزلخوان و سفره آرا نیست
 و فاندیده دیه و جفا کشیده شهر
 چه هیزم تری این بینوا فروخته است
 گناه دزدی صابونی از لب حوضی
 مبین به پیرهن چرکی نه شستنی اش
 به جرم اینکه چرا می رود به شیوه خویش
 شنیده چندان دشنام و خورده چندان سنگ
 اگر بد است خدا خواسته است ، کفر چرا ؟
 به هیچ عضوی از او نیست عیب و گیرم هست
 کلاغ را نتوان گفت مرغ زیبا نیست
 از او فلکزده تر در تمام دنیا نیست
 که غیر لعنت و نفرین نصیبش از ما نیست ؟
 به چشم اهل بصیرت خطای عظمی نیست
 و یا خشونت صوتش ، که خود به عمدان نیست
 چرا به سبک خوش کبک ، گام پیما نیست
 که هیچ کوه یخی پیش آن شکیبیا نیست
 اگر نکوست چرا شکر آن مؤذنا نیست ؟
 به قدر عیب سراپای مرغ سقا نیست

بغیر آنکه نجس خواره‌ای خبرچین است
خطوط اصلی تصویر روح مرموزش
نگاه دقت او میخ آنچنان زده‌ایست
چه صیدها و چه صیادها که لو داده است
نشسته گه سر چاه و پریده گه لب بام
نشان دهد که چه دیروز بود و حالا نه
شناسد از همه جا بوی هر حلال و حرام
اگر چه واقف شرع است و آشنای حقوق
اگر شناخته بودش جناب اسقف شهر
کلاغ جزء ملامت کشان بدنامی است
هم این دقیقه مرا در مضیقه‌ای که از اوست
خلاف آنچه که گفتند شاعران قدیم
گرفتم آنکه مرّوت نداشت از بن و بیخ
درنده نیست چو گرگ و گزنده نیست چو مار
از آنکه بین طیور از شکسته نفسان است
بسان قمری عاقل بریده گفتار است
دلم خوش است که دانسته‌ام زبان کلاغ
اگر چه قاری «أشهی لنا و أخلی» هست
همیشه طالب یک لقمه است و اهل معاش
مرام و مسلک و آئین و کیش نشناسد
«محیط زیست» طلب می‌کند وجود کلاغ
اگر کلاغ نباشد ز دست کرم و ملخ
گسناه زاغ و زغن را بسپای او منویس
عقاب اگر به هوا رفت اوج غفلت اوست
سخن دراز نباید ولی نهفته مباد
کسی به شعر دری پیش از این مدیح کلاغ

در او خطای دگر یا که عیبی اصلاً نیست
برای بیهنران، قابل تماشا نیست
که با عدول نظر نیز کننده از جا نیست
ولیک مشت خودش پیش هیچکس وانیست
چنانکه بیخبر از هیچ پست و بالا نیست
عیان کند که چه امروز هست و فردا نیست
گاهی که صاحب سهم است، اهل غوغا نیست
ولی مقید تکلیف و حکم و فتوا نیست
نگفته بود که شیطان، حریف عیسا نیست
که آب توبه به تطهیرشان، توانا نیست
مجال ماندن و راه گریز پیدا نیست
طبیعتش تهی از پاره‌ای سجایا نیست
ولی به قطع و یقین عاری از مدارا نیست
به حرص و خبث و شرارت نظیر ماهان نیست
به اسم و رسم هما و عقاب و عنقا نیست
اگر چو بلبل عاشق، کشیده آوا نیست
که در کتاب سلیمان هم این القبا نیست
ولیک قائل «مِنْ قُبُلَةِ الْعَذَارَا» نیست
مرید خاطره و شعر و عشق و رؤیا نیست
که از قدیم و ندیم اهل این تکایا نیست
وجود کرکس و کفتار نیز بیجا نیست
بساط ایزدی کشت و کار برپا نیست
چنانکه لای و لجن تهمتی به دریا نیست
که غیر کنج قناعت مقام والا نیست
که هیچ بنده از او مثل من پذیرا نیست
نگفته است و اگر گفته جای دعوا نیست

« تابستان طلائی »

چه خوب شد که برآوردی انتظاری را
 تو آفتابی و ما خوشه‌های گندم زرد
 میان هاله زَرین خواب تابستان
 به هر نگاه تو یک برگ تازه افزودم
 چهار سال جدائی و چند لحظه وصال
 بیا بیا و بخوان از کتاب موی دو رنگ
 من و تو هر دو به یک نرد خانه باخته‌ایم
 از آن بهار که گفتی بهشت شور و نواست
 الا که درد تو بر جان من ، شکوفه تنا !
 در آن قفس چه نشستی چومرغ ریخته‌بال
 تو آن ستاره الماس شهر ما بودی
 دو قطره اشک تحسّر بر آن دو چشم سیاه
 توماه منقلبی در سکوت یک شب عشق
 سفر به ساحل دریاچه می‌کنی ، بنگر
 من از تو هیچ نخواهم نه بوسه و نه کنار
 همین قدر خوشم از دیدن تو گاه به گاه
 دگر به ناز نکستی مرا که خوش نبُود
 چه دیر آمدی ای جان چه زود برگشتی
 نشد سرشک و داعم به دستمالی خشک
 گذشت سالی و «مفتون» غزل‌نساخته بود

« دریاچه »

بر عمر و آرزوی خود اندیشم
 گاهی بیاد آنچه شد اندیشم
 دریاچه هر زمان که تو را بینم
 گاهی برای آنچه که خواهد شد
 دریاچه این سکوت و ملال از چیست
 یا آنکه از گذشته بس دیرین
 گوئی که شکوه‌ها ز جهان داری
 رازی درون سینه نهان داری

از جمله روزگار جدا بینم
رویت بسر آسمان خدا بینم

مانند بخت خفته من باشد
چون اشکهای من ز مَحَن باشد

هرچند دیده جوید و پیدا نیست
اما کجا؟ چگونه؟ هویدا نیست

از خاطرت خفته بیاد آرم
روزی ز عمر رفته بیاد آرم

شاد آمدم جفا زده برگشتم
جانم به لب برآمده برگشتم

پنداشتم که قصد جفائی داشت
از عشق من هنوز صفائی داشت!

کز ساحلت گریختم و رفتم
بس اشکها که ریختم و رفتم
گفتم دمی درنگ نباید کرد
با سرنوشت جنگ نباید کرد!

ما را هنوز شیوه مشتاقی است
یادی به زیر سایه غم باقی است

افتاده‌ای خموش و تو را چون خود
از خیر ساکنان زمین نومید

امواج تو به خواب گران اندر
وین آب گرم و شور و درخشانت

آنسو تو را کرانه و پایانی است
چون عمر من که خاتمه‌ای دارد

بینم تو را و خاطره تلخی
یک صحنه از گذشته شورانگیز

وقتی به ساحل تو پی دیدار
یک شب برت گریستم و فرداش

آغاز ناز بود و ندانستم
دردا چه غفلتی که وی اندر دل

یادآور آن سحرگه تابستان
مرگ امید دیدم و در ماتم
رفتم که جان خویش رها سازم
اما قضا سپر شد و دانستم

دریاچه حال از پس ایامی
وز ماجرای تلخ توأم در دل

« در پشت روزها »

یاران همزبان من اکنون کجاستید ؟ آوخ شما به یاری من برنخاستید	در پشت روزها که گذشتند و گم شدند من بی شما در آتش حسرت گداختم
روزی که از دیار عزیزان جدا شدم زندانی زمین بزرگ خدا شدم	گوئی که سرنوشت من از من وداع کرد با خاطری که بستر دریای غصه بود
این مرغ مست و وحشی از خود رمیده را شناخت این مسافر کولاک دیده را	دل کندم از شما و سپردم به دشت و کوه طی گشت روزها و افقها و هیچکس
آن تشنگی به حادثه در من فرو نخفت بس رهگذر که آمد و حرفی از او نگفت	خود را به آب و آتش هستی زدم ولی من در پی امید و در این راه بیکران
نزدیک آفتاب ، توانائیم بسوخت تنهائی و سکوت ، شکیبائیم بسوخت	چون خسته از زمین، بسوی آسمان شدم افتادم از بلندی و گشتم اسیر کوه
گاهی سرود مهرم و گاهی خروش قهر یا سیل می شوم که بریزم بسوی شهر!...	اینک در این کشاکش امید و یأس و بیم یا لاله می شوم که بسوزم کنار دشت

■ ترانه

پرستو مرده ، فروردین نمرده است دل فرهاد من ! شیرین نمرده است	در این آئین سرا ، آئین نمرده است مبادا تیشه کوبی بر سر خویش
فروغ گرم صبحش رنگ و بوداد مرا هم یک دل پر آرزو داد	چمن را باد و باران شستشو داد خداوندی که عالم پر گل از اوست

■ چهار پاره

عشق من شعله است و ناز تو آب
آب کم شعله را برانگیزد
وندر این نکته ایست خوش ، بنیوش
لیک بسیار آن کند خاموش

● رباعیات

« داغی بزرگ »

ای شمع شبی فروغ کاشانه شدی
تنها نه چراغ خانه کردی خاموش
ناگاه فرو خفتی و افسانه شدی
داغ دل آشنا و بیگانه شدی

« خزر »

ای چشم تو از کبود شب گیراتر
با این رخ مهتابی و آن نیلی شوخ
وز آبی دریاچه امید افزاتر
نامت چه گذارم از خزر زیاتر

« از همه بی »

شهری همه گلزار و یار از همه بی
در ملک سخن هنرورانند ولی
با اینهمه نقشها ، نگار از همه به
با دیده عشق ، شهریار از همه به

« شبانه »

ابر آمد و پرده بر سر ماه کشید
آنجا که شهاب ره بجائی نرساند
فانوس شکسته در افق آه کشید
تا شهر سپیده چشم من راه کشید

« شامگاه »

خورشید شکسته روی و بیمار شده است
از سیلی باد غرب بر چهره روز
جام شفق از افق نگونسار شده است
کوه و درودشت، نیل رخسار شده است
شبها که تو را بخواب می بینم گاه
اما سحر آنچه در کنارم باقی است
تجدید محبت است و لبخند و نگاه
چشم تر و جان سرد و اندوه سیاه !

مکتوب تو حسرتم بیفزود ، دریغ شب تا به سحر دلم نیاسود ، دریغ
از لطف برای من خوشی خواسته‌ای بی‌دوست چگونه خوش توان بود، دریغ

« کولاک »

برف می‌بارد
دانه‌های گیج آن مستانه می‌رقصند
خانه خاموش است
باغ کوچک پرنیان پوش است
جز صدای جیک جیک چند گنجشک گرسنه
یا صدای پای اسبان درشکه
کز پس دیوارهای باغ می‌آید
هیچ آوایی نمی‌خیزد

زیر مهتابی
در کنار آتشی نمناک و سنگین سوز
خیره‌ام در این همه زیبایی مرموز
در پرند حوض یخ بسته
در بلور شاخه‌های خشک تودرتو
در تن دیوار کف برلب

خیره در این برف و آرامش
خاطراتی در دل من زنده می‌گردند
خاطراتی از زمستانهای دور و سرد و شورانگیز
ناگهان رگهای من می‌لرزد از احساس
در فضای سینه‌ام کولاک می‌گیرد!

همزمان با این زمستانی که من دارم

برف سنگین همچنان آهسته می بارد
شهر در خواب سفید و سرد خود یکباره خاموش است
زندگی گوئی فراموش است

آه ای کولاک ،

ای روح پریشانگرد دمسردان
ساز خود را همنوای سوز من گردان ! ...

« آبی »

شبانگاهان لب دریاچه می رفتم و می گفتم بخود
او یک شب آنجا دیده خواهد شد

من او را پیش از این هرگز ندیده

نام او را نیز نشنیده

ولی انگار با هم روزگاری آشنا بودیم

نمی دانم کجا بودیم

که من در نیلی چشمان او

او در کبود رود شعر من

زمانها در شنا بودیم

شبی آمد ، ولیکن دیر وقت آمد

نه فانوسی ، نه مهتابی

هوا بس تیره بود و دامن دریاچه پر توفان

سوار قایقی گشتیم و بر خیزابها رفتیم تا دیری

ولی دردا چه تقدیری

من او را باز هم نشناختم ، زیرا

که شب تاریک بود و موج نیرومند

از آنسو قصه تلخی است ؛

ای افسوس ، ای اندوه

او را موجها بردند !

واینک هر سحر در قلب من ، نیلوفری نمناک می‌روید ...

« تکیه گامها »

یک جام لاله درگذر باد

استاده روی ساقه بی انکسار خویش

و ، یک مجسمه (که درونش بسا تهی است)

بر پایه‌های محکم سیمان ، و سنگ

و ، آهوئی ظریف‌تر از استخوان شعر

روی چهار سم درشت

و ، رشته سیم رابطه در بین من ، و تو

روی هزار تیر آهن

و ، یک کتاب کوچک تاریخ

بر نوک چند کوه هرم

اما

یک مرد

با تمامی وزن و وقار خویش

استاده است تنها

روی سه حرفِ سرخ و ترشین و را و فا

« کران بخشی »

آفتاب را به تو نمی‌دهم

تا خرده خرده بشکافی اش ، و از آن هزار ستاره بسازی

ماه را به تو نمی‌دهم

تا بخاطر کوه نور، دریای مروارید را انکار کنی
ستاره‌ها را به تو نمی‌دهم
تا بگوئی خوشا شب‌های مهتابی

آسمان را به تو می‌دهم
تا ندانی که چه باید کرد

« موج یا نهنگ »

کدام آخر سر قهرمان این دریاست
نهنگ؟

آنکه به یک دم تکاندن آرام
بکام محو کشد کاروان قایق را
و با پراندن سر سوی راست یا چپ خویش
دویست ماهی را یکدهن فرو بلعد
و یا که موج؟

همان سرکشیده پرشور
که مشتکوب کند هرچه کشتی گمراه
و تف زند به رخ هرچه بندر مغرور
نهنگ یا موج؟

جواب تجربه این است:
« نهنگ »!

چرا که موج اگر بادی از برون نوزد
فناست تا چه رسد اینکه قهرمان باشد ...

« سفرنامه »

شهرکی شاد آسا
در چپر شمشادها، و اطمینان

آسمانش آبی آبی
درختانش سبز سبز
خانه‌هایش سفید سفید -
و دیگر، همه چیز بی‌رنگ است
حتی عشق
احساس می‌کنم که بر لب دریا هستم
با آفتابی در سینه
و آرزویی در چنگ
حیف‌ا که در این فردوس، درها بی‌قفل است
و
دلها بی‌حسد! ...

« وطنگاهی »

دیر سالانه
به روستای زادگاه خویش سفر کردم
نخستین شگفتی آنکه
آفتاب
در طلوعش کهنه می‌نمود
و در غروبش نو!

باغهای خانه شده
جوانانِ پیرگشته
و گورستان خزیده تا پای کوه
غمهای گرد آلوده‌ای بودند
که در بوهای دوباره شنیده قدیم
شسته می‌شدند

و غم آنکه تا کزار همه تابستانهای دور من بود

نشسته ماند

تا

خمخانه آخرین پائیز

« کویه »

پریروز

خاطره شد گل سرخ .

پریشب خاطره شد

شمع .

دیروز

خاطره شد سرو

دیشب خاطره شد

ماه .

آه !

در کدامین فردا شب بلند ، خاطره خواهد شد

آفتاب ؟

« کویه »

به رود بیندیش

به کوه بیندیش

به آبشار بیندیش

من آه کوهم که از رود نزدیک آبشار می سازم

در من بگذر

از من بگذر

و چون گذشتی از من

دشت های تشنه ، سزاوارترند

من ، دلبسته آن رودم که به دریا نییوست .



جناب آقای نصرت الله آموزگار

چند بیتی که ثبت و مرقوم است
« نصرت الله » نام نیک وی است
در لباس معلّمی یک چند
بعدها در کساء روحانی
می سروده است گاه اشعاری
شعر او جمله مدح و منقبت است
دارد اندر میان خطّاطان
رخت بر بسته از حضيض خاک
به دعا خواهم از خدای جهان

ذکر « آموزگار » مرحوم است
طالب علم دین و نیک پی است
بوده بر شغل و حرفه اش پایند
صرف بنموده عمر طولانی
یادگار از وی است آثاری
مرثیه ، حمد و ذکر معدلت است
در بلندی و قدر جا و مکان
روی کرده به جانب افلاک
بهر وی عفو و رحمت و رضوان

مرحوم نصرت الله آموزگار در سال ۱۲۸۳ ه. ش در تکاب متولد شده و دوران طفولیت و تحصیلات مقدماتی و قدیمه را در همین شهر گذرانده و در عنفوان جوانی کسوه شریف معلّمی بر تن کرده است .

حدود پنج سال در اولین و تنها مدرسه تاسیس شده در تکاب ، یعنی دبستان محمدیه ، به تدریس اشتغال داشته ، سپس به لحاظ علاقه به علوم دینی و تبلیغات اسلامی ، از شغل خود استعفا نموده و به شهر مقدّس قم برای تحصیل علوم حوزه ای عزیمت کرده است . حدود پنج سال در قم و چند ماه در زنجان طلبگی نموده و از محضر بعضی فضلا و علما سود جسته و بعد از درآمدن به کسوت عزیز روحانیت و رجعت به تکاب ، حدود پانزده سال در روستای یار عزیز به وعظ و ارشاد پرداخته و دفترخانه ثبت ازدواج و طلاق داشته است .

بعد از انقضای این مدت ، به تکاب مراجعت نموده و تا پایان عمر در این شهر سکونت داشته و از طریق سردفتری دفتر ثبت ازدواج و طلاق ، امرار معاش می‌کرده و در پائیز سال ۱۳۷۴ هـ. ش دار فانی را وداع گفته و به دیار باقی شتافته است .

مرحوم آموزگار ، از علاقه‌مندان هنر شعر و خوشنویسی و از خوشنویسان برجسته و ممتاز این منطقه بوده و گهگاه شعر نیز می‌سروده . اشعاری به زبان فارسی و آذری و عموماً در نوحه و رثاء اهل بیت علیهم‌السلام و مدح و منقبت و مناسبت‌های مذهبی از وی باقی است .

متأسفانه این اشعار جمع‌آوری نشده و در کاغذ پاره‌هایی پراکنده و عموماً بصورت پیش نویس و اغلب با مداد نوشته شده است و به لحاظ پوسیدگی و کهنگی اوراق و زدودگی کلمات و ناخوانائی ، آنچنان قابل استفاده نیست فلذا از آنها تعدادی ابیات خوانا و سالم انتخاب شده و در این تذکره مندرج می‌باشد .

تقریباً در تمام اشعار ایشان ، عشق و علاقه به خاندان عصمت و طهارت و آرزوی نصرت اسلام و مسلمین و علاقه به امام خمینی (علیه‌السلام) و انقلاب اسلامی آشکار است .

اینک نمونه‌هایی از اشعار ایشان :
نصرت‌الآموزگار

به مناسبت میلاد مسعود امام عصر (عج) در نیمه شعبان

۱۳۹۹ هـ . ق

گشته بوطوطی طبعم عجایب شاد و خندان دور

یتر لاهوت دن مژده، او عالم، عالم جان دور

گلوب عیدبرات ای دل ، ملائک ده ائدیر شادلیق

بو عیده تهنیت گویان خدای حی و سبحان دور

یشتوب فرمان یزدانی جهان و ملک ناسوته

گلون تعظیم ائدون یکسربوگون چون نیم شعبان دور

قدم دونیایه بوگونه قویوبدور حجت یزدان

ائدیب دوینانی نورانی بوئیر نور رحمان دور

نظردن گرچه غایب دور ولی مهری اوره کلرده

امام عصر دور به به ! امام الانس و الجان دور

ائدویدور زینت و زیور عموماً حوری و غلمان
 بوآی منسوب پیغمبر بوآی میلاد جانان دور
 پیمبر چون و ثروب مزده تماماً جنّ و انسانه
 دولار عدلیله بو عالم ، اگر ظلمیله بی جان دور
 قاشون محرابنی گوستر سحر وقتنده ای مولا !
 دو عایه آل اوجاد سینلار، هامی شیعه ثناخوان دور
 حمایت ائیله ایرانه پناهینده اوزون ساخلا
 هامی ایرانی مؤمن دور ، هامی مهر درخشان دور
 تصوّر ائیله دیم خدمت ائدم بو روز رحمت ده
 یازام تبریک ارزنده ولی خجالت نمایان دور
 امام عصر سربازی بئله بیر انقلاب ائیلر
 جهاده جمله آماده بسان شیر غزان دور
 کفایت ائیله مز «نصرت»! نه قدری گراولاصحبت
 خمینی آیت حق دور ، خمینی پیک رحمان دور

در مدح امام خمینی (ره)

وئرن ایرانه روح و جان خمینی	سلام ای یوسف کنعان خمینی
ائدن ایرانی چون رضوان خمینی	وئرن احکام اسلامه مناعت
اولوب خفّاش لر پنهان خمینی	چئنخوب گون ، ائتدی ایرانی منور
سلام عالم امکان خمینی	سلام اولسون سنه ای نور ایمان
گیوبلر جوشن ایمان خمینی	گلوب جوشه سپاه پاسداران
هامی پیر و جوان ، خندان خمینی	بو یورسان قانیله غسل ایلیلر
دوروب لار شیرتک غزان خمینی	سپاه پاسداران ، لشکر حق
گل ائیله قهریله ویران خمینی	کرمین کاخینی ، کاخ سفیدی

در بیان عشق و ارادت به حضرت امام (ره) و دعوت مردم به ادامه قیام و مبارزه

تکاب اهلی هامی دانا ، هامی پاک و منور دور

جوانلاری قیام اهلی ، دبیر و اهل و سرور دور

هامی تجاری مؤمن دور ، صنعتکاری هنرور دور

کنچیلر باشندان و جاندان ، باخین ایمانه ای ملت

دورون شیرانه ای ملت گیرون میدانه ای ملت

گلوب رستم ولی گیزی قلم ، تسبیح و سجاده

بیانینده اثر چوخدور آیینده عشقیدن باده

چئخاندا منیره عالم قالور مبهوت معناده

یقین افراسیاب اولسا ، قاچار تورانه ای ملت

دورون شیرانه ای ملت گیرون میدانه ای ملت

تیکان گول اولمویوب هرگز بلی گولده تیکان اولماز

مقدّر دور جهان ایچره امامت سیزجهان اولماز

مراجع جمله آیت دور ، هئج آیت بیل نهان اولماز

چئخوب یوسف کیمی چاهدان ، گلوب کنعانه ای ملت

دورون شیرانه ای ملت گیرون میدانه ای ملت

تکاب اهلینه سرتاسر خلوصیله سلام وار

اولار لامنده همدرم ، اولار تک بیل کلام وار

بویورسون آیت الله دا ، فلانی تک غلام وار

باخین اولدی فرج راحت ، دورون مردانه ای ملت

دورون شیرانه ای ملت گیرون میدانه ای ملت

آدیم « نصرت » اوزوم اما کنارم فتح و نصرتدن
شکایت ائیلیرم هر دم بئله بیر وضع و عسرت دن
دانشمازدیم طرفدار لار و آریدی شاهه کثرتدن
بحمد الله زمان دؤندی سر و سامانه ای ملت
دورون شیرانه ای ملت گیرون میدانه ای ملت

در تبریک و تهنیت میلاد مسعود

حضرت مهدی (عج) و آرزوی ظهور آن حضرت (ع)

نقش نقاش و سوره طه	سَبَّحَ اسْمَ بَرَبِّكَ الْأَعْلَى
معنی قاب قوس او آدنی	عرش و کرسی، فلک، قلم، هم لوح
در همه کاینات شد غوغا	نصف شعبان و عید فرخنده
جان عالم به خاک پاش فدا	حَبَّةِ ابْنِ الْحَسَنِ، جهان عقول
ثُمَّ قَدَّرَ هَدَايَتَ جَانِ آرَا	الَّذِي أَلْخَلَقَ مَقَامَ وَجُودِ
خاص و عام از وضع و ز دانا	جمع گردد به زیر سایه حق
آن حق بین همی تو ارض و سما	حَقِّ أَمَدِ بَرَفَتِ بَسِ بَاطِلِ
بر جهاد عاشقند و بس شیدا	این جوانان و خاص و عام وطن
رهبر دین رئیس کل قوا	رو سلام رسان به روح خدا



جناب آقای علی اشرف احمدنیا « لطفی »

در سال ۱۳۲۰ ه. ش در خانواده‌ای متوسط و کشاورز قدم به عرصه زندگی می‌نهد و بعد از سپری کردن دوران طفولیت در روستای « مدک » از توابع گروس ، وارد مکتبخانه شده ، مقدماتی می‌آموزد ، سپس به تکاب نقل مکان نموده ، مدت چهار سال از محضر مرحوم آیت الله خسروی استفاضه می‌نماید. در این مدت بعضی علوم قدیمه و صرف و نحو را بخوبی فرا گرفته ، سپس به تحصیل رسمی در مدرسه می‌پردازد .

در دوران تحصیل چه در مدرسه و چه در حوزه ، جزو شاگردان ممتاز بوده و همواره مورد حمایت و تشویق قرار می‌گرفته است. در عنفوان جوانی پدر و مادر خود را از دست داده ، سرپرستی خانواده‌ای را به عهده می‌گیرد و گرفتاریها و مشکلات زندگی او را از ادامه تحصیل بازمی‌دارد. مدتی با پرداختن به خریدوفروش و مغازه‌داری امرار معاش کرده ، بالاخره در سال ۱۳۵۵ به استخدام اداره آموزش و پرورش تکاب درآمده ، فعلاً نیز به ادامه خدمت مشغول است. از آغاز جوانی به شعر و ادبیات علاقه‌مند بوده و گهگاه شعر می‌سروده است. اوقات فراغت خود را با مطالعه کتب ادبی و سرودن اشعار پُر می‌نماید .

اشعارش عموماً در قالبهای غزل و قصیده و مثنوی و به زبانهای فارسی و آذری و تخلص شعریش « لطفی » است. در سال ۱۳۶۴ به زنجان نقل مکان کرده و فی الحال در همین شهر سکنی دارد. اینک به نمونه‌هایی از سروده‌هایش توجه فرمائید :

در آرزوی ظهور حضرت مهدی (عج) « عَجَل علی ظهورك »

ما را ظهور عدلت داده امید هر آن تا واژگون بگردد کاخ ستم ز بنیان

تاکی زهجر ودوری من روز و شب بنالم
تاکی در انتظارت شب را سحر نمایم ؟
آتش به سینه دارم چون شمع محفل عشق
در انتظار آنیم با لطف خود نمائی
گر آفتاب رویت بر این جهان بتابد
از سنگ گُل بروید ، دنیا شود گلستان
اشکم روان زدامن چون آب کوهساران؟
تاکی ز جور اعدا شکوه کنم فراوان ؟
باشد روا که گریم چون ابر در بهاران
ظلمتگه جهان را با عدل نورباران
از سنگ گُل بروید ، دنیا شود گلستان

تو حجتِ خدائی ، بر خلق رهنمائی
عجلِ علی ظهورک ای منجی اسیران

● مثنوی

« تن عریان مبین »

کوزه‌ای دیدم به گنج یک سرا
دست بردم سوی کوزه ، تند و تیز
نال‌های سرد داد ، کای اهل یقین !
این صدا از کیست یا رب و ز کجاست ؟
این صدای حور باشد ، یا وثن ؟
گفت نی ، از خود بران ظنّ خطا
بود شهرت بس مرا در ترکمن
بهر خود قصر بلندی ساختم
بود اندر خدمتم چندین کنیز
کبر و نخوت دیدگانم کور کرد
فخرها بر مرد و زن بفروختم
ناسپاسی‌ها چو بر غایت رسید
مُرد شویم ، روزگارم شد تباه
کفر نعمت ، نعمتم از کف ستاند
جمله رفتند از برم اقوام من
دست یازیدم به سوی هر کسی
گشت امروز ز دیروزم بتر

گرد و خاکش برده اندر اختفا
تا نمایم گرد و خاکش را تمیز
چشم بر هم زن ، تن عریان مبین
خواب می‌بینم و یا سمعم خطاست ؟
یا که جبریل است با من در سخن ؟
بنده‌ای مهجورم و عبد خدا
یک خرامان سرو بودم در چمن
اندرونش فرشها انداختم
من زلیخاوار در کاخ عزیز
جاه و مکنت از خدایم دور کرد
دیده از درک حقیقت دوختم
گرگ آمد یوسفم را بر درید
قسمت طفلان من شد اشک و آه
مرغ اقبالم ز روی بام راند
مونسَم گشتند غمها و محن
زیر دست من بزد با ناکسی
حاصل من گشت خسران و ضرر

هرکه تخمی کاشت اندر شوره‌زار
ناگهان کوس اجل را کوفتند
چند سالی در دل خاک مزار
بود فرمان خدای ذوالمنن
کارگامی کرد بر پا کوزه‌گر
گردنم در دستها باشد بسی
« لطفیا » اعمال خود را نیک دار

حاصلی ز آن کشته‌اش ناید به بار
خلعتی را بر تن من دوختند
نیشها زد بر تن من مور و مار
تا بپوشم جامه‌ای دیگر به تن
تا زند آتش به جان بار دگر
جرعه‌ای برنوشد از من هر کسی
تا نگردی در قیامت شرمسار

● غزل

« غوغای عشق »

تا بشر را گشت پیدا هستی زیبای عشق
عاشقان را کیمیا از عشق باشد وز وداد
غرقه دریای عشقم ، اشک خون بارم ز چشم
باغبانا! سرو و گل را خرمی از عشق دان
شاگردم زآنکه تو را جویم همه لیل و نهار
توتیائی کی ببخشد چشم اعمی را شفا ؟
سوختن در راه عشق آموز از پروانگان
نالۀ بلبل ، پر پروانه ، اشک شوق شمع
شبمی که صبحگاهان می‌نشیند روی گل
درک معنای محبت ناید از هر مرده دل
نیت جولانگاه کرکس ، آسمانهای بلند
تحفه‌ای « لطفی » ندارد تا کند تقدیم دوست

سوختن چون شمع گشته هدیه‌ والای عشق
رهروی باید که باشد همدم و همپای عشق
دل تلاطم دارد و کو ساحل دریای عشق ؟
در چمن پژمرده گردد، سرو و گل منهای عشق
عاشقان را کن عنایت با لب گویای عشق
خاک راه دوست باشد سرمۀ بینای عشق
پرزنان برگرد آتش ، طالب و جویای عشق
داستانها دارد از دنیای پر غوغای عشق
قطره‌ای ناچیز باشد از دل دریای عشق
زنده دل باید کند تحقیق در معنای عشق
قلۀ قاف محبت لایق عنقای عشق
رخصتش ده تا زند بس بوسه‌ها بر پای عشق

● طنز ترکی

« باهالیق »

بسدی بیداد ائلمه رحم ائله بیر آن باهالیق
باها جنس آلما قابیل یوخدی دا امکان باهالیق

سالما شوم کؤلگه وی بیچاره فقیر لر باشینا
 گئجه ، گوندوز سنه نفرین ائلر انسان باهالیق
 آل وئری زهرائیلیوب وئردی بیر عدّه هدره
 بویولیلان چشخادیب ثروتی سایدان باهالیق
 انصافی یوخدی بیله تا که فقیر لر نه چکیر
 اوشاقی ائوده قالیب ، یوخ گییه تنبان ، باهالیق
 کاسیبین قانینی چکدی شیشه یه ، اولدی غنی
 رحم و انصاف دوشونمز بئله حیوان ، باهالیق
 آتی یوخسول یشیه بیلیمیر چونکه آت چوخ باهادور
 یوخدی حتی یشیه بیر کشک و بادمجان باهالیق
 دوگی، ات، سبزی، یومورتا، کره، قیماق ، بامادور
 اولاجاق سؤیله گؤروم بس ناواخ ارزان ، باهالیق
 کوتی بشیروتی گیوب ، باشماقی بیرده یا مارام
 واکسیلان دؤنده ره رم شکلینی آسان ، باهالیق
 بیراوشاق وار که گیدیر مدرسه یه نشینه ملی
 کهنه یه رغبتی یوخ طفل دبستان ، باهالیق
 سن ازلدن ائله بی لطف باخیرسان کاسیبا
 تنگه گلدیق ، گل ائله نقض بو پیمان ، باهالیق
 گل گئداخ خالق مئانه ائداخ عرض ادب
 ائتمیخ تا که واراخ نعمته کفران ، باهالیق
 « لطفی » انصاف ائله ، ساخلاقلم ، یازماگیلان
 گینه نسبت ژاپونا ساق اولایران باهالیق

علی صرفه احمد نیا (لطفی)



شادروان علی اشرف اخوی

یادی از یار دیگری باید
غافل « آشدلا »! مباد شوی
زان‌که چون غنچه‌ای شکفته نگشت
عاشقی از تبار شیفتگان
بود عمرش چو گل بسی کوتاه
دوست می‌داشت محضر شعرا
بنده را اهل عشق می‌انگاشت
کرد افسوس مرگ زودرسش
آرزوی وصال بر دل ماند
ای خدای مهیمن دادار!
باب جنّت به روی وی بگشا

ذکر یاران رفته هم ، شاید
از روانشاد « اشرف اخوی »
چون نسیمی وزید و پس بگذشت
در ره عشق داده نقد جان
یا که همچون هلال اول ماه
سرکشیدن به محفل ادبا
میل غالب بر آشنائی داشت
نقش بر آب ، نقش این هوشش
اجل او را به خاک تیره نشاند
روح پاکش قرین شادی دار!
ساکنش کن در آن دیار بقا

مرحوم اخوی بسال ۱۳۳۴ ه. ش در روستای قینرجه از توابع تکاب دیده به جهان گشوده ،
به لحاظ دایر نبودن امکانات تحصیلی در این روستا از تحصیلات رسمی محروم می‌ماند.
عشق و علاقه وافر به کسب علم و دانش او را به مکتبخانه می‌کشاند و مقدماتی را فرا می‌گیرد
تا جائیکه می‌تواند عواطف و احساسات خود را به قید کتابت درآورد .

از اوان جوانی به شعر و ادبیات علاقه‌مند گردیده و اشعاری می‌سروده و گهگاه بعضی از
سروده‌های آذری خود را به رادیو تبریز می‌فرستاده و از آنجا پخش می‌شده است .
وی به کارهای دستی و نازک کاری و خراطی نیز علاقه‌مند بوده و گهگاه با ساختن بعضی

اشیاء ظریف با ابتدائی ترین وسایل و ابزار، موجب حیرت و اعجاب اطرافیان می‌گشته و نبوغ و توانائی‌های خود را ظاهر می‌کرده است. دریغاً که این استعداد‌های بالقوه مجال رشد و به فعلیت رسیدن نداشته‌اند!

اخوی از شیفتگان خاندان عصمت و طهارت علیهم‌السلام بوده و در مدح و منقبت و رثاء آنان، اشعار، مراثی و نوحه‌هایی می‌سروده و در ایام محرم و شهادت و وفات اولیاءالله آنها را می‌خوانده است.

حسینیه‌ای که با تلاش و کوشش و تبلیغات وی در این روستا ساخته شده و هنوز هم مورد استفاده اهالی روستاست، باقیه صالحه‌ای است که عشق او به اسلام و ارادتش را به خاندان جلیل پیامبر (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) نشان می‌دهد. به امام رضوان الله تعالی علیه عشق می‌ورزید و مرد جبهه و جهاد بوده و مدتی در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شرکت داشته است.

با طبقه محروم و کم‌بضاعت افت و خیز بیشتری داشته و در مواقع لزوم به کمکشان می‌شتافته. زنده‌یاد در کنار مادری پیر، زندگی ساده‌ای داشته و با کشاورزی امرار معاش می‌کرده است. به لحاظ شکستی در زندگی، به تأهل رغبتی نشان نمی‌دهد و تا پایان عمر کوتاهش که بیش از چهل سال بطول نمی‌انجامد، مجرد زندگی می‌نماید.

حقیر، هرگز او را از نزدیک زیارت ننمودم لکن دورادور بینمان عشق و ارادت بود و بسیار علاقه‌مند بودیم که همدیگر را ملاقات کنیم. افسوس که مرگ زودرسش این ملاقات را ممکن ساخت و حسرتش بر دل‌هایمان بماند.

اخوی بسال ۱۳۷۴ ه. ش و در سن چهل سالگی، بعد از مرضی کوتاه مدت، دارفانی را وداع گفت و به دیار باقی شتافت، روحش شاد و قرین رحمت خداوند باد!
اشعاری به فارسی و آذری از این مرحوم باقی است که در آنها «مطهر» تخلص می‌کرده است. به نمونه‌هایی از اشعارش عنایت فرمائید:

● غزل

« یادی از تنهایی »

من ز خود بیگانه اندر این بیابانم هنوز بهر تسکین دلم محتاج درمانم هنوز
گو طبیبم گر نیاید روحم از تن می‌رود در قفس محبوس دارم طوطی‌جانم هنوز
درد تنهایی کشیدم، گشتم آن درد نهران خسته این دردم و زین زخم نالانم هنوز

تا شدم عاشق ز عشقت نکته‌ها آموختم پای بر جایم در این ره، مرد میدانم هنوز
 خوش بُود یا هوکنان در سرزمینت پانهم همچو بلبل نغمه‌خوان مشتاق ریحانم هنوز
 ای مطهر هر کجا باشی خوش وهشیار باش
 من در این دیر مغان مفتون سبحانم هنوز

● غزل

« بهاری در زمستان »

نالۀ مرغان حق را از گلستان بشنوید قصه‌های عارفان از لای قرآن بشنوید
 از کویر تشنه‌ای بوی بهاران می‌رسد نغمه‌های بلبلان را در زمستان بشنوید
 همره یاران شوید اندر خرابات مغان لحظه‌ای خلوت کنید و رمزپنهان بشنوید
 باش تا شب زنده‌داری درگشاید بر شما گوش دل بر او سپرده، راز ایمان بشنوید
 آن کلام‌الله ناطق پرده‌ها را می‌دزد بر دل امت نشیند نطق شایان بشنوید

خوش خبر دارد «مطهر» از برای دوستان

این خبرهای خوش از پیرجماران بشنوید

● غزل

« شمع جمال »

دیدم آن شمع جمالت شب و پروانه شدم شب تارم بشد از عشق تو دیوانه شدم
 آمدی و بزدی بر دل و جانم شرری واله و شسيفته آن رخ جانانانه شدم
 یاد باد آنکه سخن بود ز ایام وصال ای خوش آن لحظه که من زلف‌تورا شانه شدم
 آشیانم به سر کوی تو بود و افسوس چون براندند مرا طایر بی لانه شدم
 منزل عشق تو را گشتم و گشتم همه جا بزدم هر در و پس وارد میخانه شدم
 زار و بیمار توام، نیست مرا مونس جان راز دل با که بگویم که چو بیگانه شدم؟
 در امید «مطهر» چو به رویم بستند فارغ از درد نهان بر سر پیمانۀ شدم

« در شان بسیج و بسیجی »

یولی رهبر یولودی، مکتبی قور آندی بسیج
 اوزی غیرت کانیدی، معدن عرفاندی بسیج
 جنگیدن هنج باکی یوخدور، داغا بنزر اوره گی
 جانی اوجوندا اولان عازم میدانندی بسیج
 آشکار اولدی بسیجین عملی، گون تک ایشیق
 یوللانیدور یولا، دوز یولدا نگهباندی بسیج
 اوره گی صاف، اوزی ساده، سوزونی دوزدانشان
 گوزی آیدین، اوزی آی، چهره سی خندانندی بسیج
 کربلا عشقینه خاطر مال و جان دان کئچیری
 ایندی عباس و علی اکبره قوربانندی بسیج
 روحی گویلرده اوچار، هممتی والادی اونین
 جبهه لرده باخاسان قانینا غلتاندی بسیج
 بسیجین یاری گنجه ذکر و دعاسین ائشیدن
 بیله جا قدیر نه گوزللیک لری پنهندی بسیج
 دئییه سن مجنون اولوب لیلی فراقئند اگزیر
 واریوخون گوزدن اتوب عاشیق یزداندی بسیج
 آدی ایستگیندی ولی جامعه ده عزتی وار
 ظاهری پوزقون اولان قلبی گولستانندی بسیج
 خوشدی فهمیده و اسکندری* ده یاده سالاخ
 جبهه لرده دئییه سن رستم دستاندی بسیج
 بویوروب رهبر یمیز مدرسه عشق اولار
 اوزی مشکله یاشیر، قلبی درخشاندی بسیج

* منظور از فهمیده، شهید حسین فهمیده و اسکندر یکی از بسیجیان شهید روستای قینرجه است.

منده هر حال بسیجم افتخاریم وار بوایشه
جان و مالیم دینیمه ، رهبره قوریاندی بسیج
ای « مطهر » ! نه اولار کربوبیلادن دانیشاق
آغلاشاق زینبیله ، گوزلری گریاندی بسیج

« بهار گلدی »

بهار گلدی اوچار پروانه آی گول !
اوخور بولبول چمنده ، سبزه و گول
آچیب گول لرچیچکلر ، داغ بزندی
بهار گلدی ، اوره ک اولدی منور
تازا ایل هامویا اولسون مبارک
بیزه قور آن همیشه نوبهاردی
آچان گول لرچیچکلر ، حرمتیله
باخار داغلار داکمی جیرانه ، آی گول !
گینند یرمیش داغی الوانه ، آی گول !
دویونجا باخ باغا ، بوستانه ، آی گول !
دؤنوب کؤنلیم گینه رضوانه ، آی گول !
سپاس ائدخالق سبحانه ، آی گول !
جانیم قوریان اولاقورانه ، آی گول !
باخیلار اولکه میز ایرانه ، آی گول !

« علی اشرف » نجور دویسون بهاردان ؟

عجب غوغا سالوب هریانه آی گول !



جناب آقای یحیی اسماعیلی

ماموستا ملا یحیی اسماعیلی در سال ۱۳۳۶ ه. ش در خانواده‌ای روحانی در روستای نبی کندی از توابع تکاب متولد شده و دوران طفولیت و تحصیلات ابتدائی را در روستای چوپلو گذرانده است .

وی اظهار می‌دارد ، با تشویق پدر و برای فراگیری علوم دینی ابتدا به روستای ناصرآباد رفته و چند سالی در خدمت ماموستا ملا سید حسین بودم و بعد از انجام خدمت سربازی مدت دو سال در مهاباد نزد استاد قرنی‌زاده ، منظومه سبزواری و اصول و فقه و تفسیر خواندم و در سال ۱۳۶۵ با امضاء چند تن از استادان ، اجازه تبلیغ یافته ، به کسوه شریف روحانیت ملتبس گشتم. از جوانی با شعر و ادب مأنوسم و از دواوین شعرای نامدار گُرد بهره‌ها گرفته و خود نیز اشعاری در توصیف طبیعت و مسائل اخلاقی و انسانی و اجتماعی سروده‌ام که اگر خداوند توفیق دهد ، مقداری از آنها را با عنوان « دیاری هه وشار » به چاپ خواهم رساند. طبق اظهارات خود در کار ترجمه نیز وارد شده و کتابهایی به زبان کردی ترجمه کرده. فعلاً در روستای قزقاپان سنگ از توابع تکاب مشغول کار و فعالیت است و امامت جمعه و جماعت روستا را بعهده دارد . غالب اشعار وی به زبان کردی است. چند نمونه را ملاحظه بفرمائید :

چوارینه کانیک به بونه‌ی له دایک بوونی حه‌زه‌تی ره‌سول (ﷺ) و هه‌فته‌ی وه‌حده‌ت
چهارپاره‌هایی به مناسبت تولد حضرت رسول (ﷺ) و هفته وحدت
یا خودابه خیریت هه‌فته‌کهی وه‌حده‌ت لابه‌ری غه‌م و په‌ژاره و مه‌ینه‌ت
سه‌رتا پا نوری خیر و به‌ره‌کعت له دایک بوونی له تو‌یه حه‌زه‌رت

په یام هینه ری ئیسلامی و قورئان هیناته له رزه ئهرزو ئاسمان	روژی دلخوشیت بو مسلمانان روژی شکستی و سه رشوری دوژ من
وشک و بی ئاو بو به حره کهی ساوا به یومنی تو بو مو عجیزه ی کوبرا	روخا له تو دا تاقه کهی که سرا ئاگری مه جوس یه ک جار کوژاوه
بوت له بوتخانه سه رپاکی رما له سایه ی تو دا خستمُ الآنبیا	جههل باری کرد ، زولم و زور نه ما دونیا گه شاهه وه ک گولی به هار
ئه تو بوت هینان په یکی ئازادی بو گه لی داما و پیر و مورادی	سه رانسه ر دنیا که وته نیو شادی حه قیانه بیکه ن به روژی جه ژن
پیتی راگه یاند بویته په ی غه مبه ر موری کرد تازه هر ئه توی ره هبه ر	له غاری حیرا ناموسی ئه کبه ر ئاوا و سروشی سوره ی « مُدَثِر »
جووانت راگه یانده ره ئه توی بویر کوفر و بیدینیت کرده سه ره و ژیر	په یامی « الله » ت زور ئازا و دلیر بلاوت کرده و نوینه ری خودا
تائاشکرات کرد ریگه ی ژین و دین شکانتد پشتی کوففاری لعین	وره ت به ر نه دا ختمُ المُرسَلین زولمه تت گورا کرده ته نوری پاک
قانون موساوات تو کردت ئعلام له سایه ی تو دا گه یسه مه رام	دارت دا به روح دوژمنی ئیسلام کوله وهه ژارت یه ک جار نه جات دا
نیفره تت زو کرد به خوشی و ئولفه ت دونیات پر نور کرد به نوری ره حمه ت	که سره تت گورا کردتت به وه حده ت له جیگای نیفاق داتنا ئیتیفاق

بو کوژینه وهی چراکهی ئیسلام
ناکوژیته وه وه پف گه وج وخام

فارس و عه ره بیه لکه ن چراییک
به هیز باسکتان هه لکه ن ئالاییک

گه لی مسلمان وه ک برا وایی
شیعه و سنی یه کیه تی هه بی

گه لیک هه ولیان دا دوژمنی نه فام
ئیترنانانن ئهم چرای گه شه

برای کورد و ترک هه روه ک براییک
یه کیه تی تان بی وه ک کوری مالیک

« یه حیا » نه و ده مهی ئاسوده ده نوی
له هیزی ئیسلام کافر بترسی

ترجمه شعر « آرزوی پرواز » خانم پروین اعتصامی « نارَه زوی فرین »

بیچوه کهی ئهی ویست هه لفری
جارچار ئه که وت ئه یداجهن تل
دهنگی ئه هات وه ک ساز ناساز
له به رچاوی شه وی ره شه
هاواری کرد و لی خوری
هیزی دهلی هه لقر چاوم
هیشتا زوه روحی ره وان
نا اشاره زا نابی بفری
بزانی چونه عیشق و ئه وین
خوتت راگرت باش و بتوه
که چولت کرد هیلانه و مال
ئهت پاریزم وه ک چاوانم
له هیلانه ئارام ده گری
دائهنی له سهر ریگم داو
سه د داروبه ردیان پی داوه
نیشانهی فه خر و سرورم

روژیک له روژان کـوتـری
ئه فری له ئهم چل بوئه و چل
بیچوه کوتری ته قله باز
ئهم دونیا روناک و گه شه
دایکی به بیر و باوه ری
وتسی روله م نوری چاوم
فرینی توبه و بانه و بان
راوه سته با باش خو بگری
ده بی فیربی که چونه ژین
ئهو ده م توانیت به هیزوقه و
ئه وکاتهی دات له شاقه ی بال
من بو تو وه ک پاسه بانم
تو به ئاسوده یی ئه نوی
نیوه شه وان راوچی به تاو
نالی بو بالم شکاوه
سهر په نجه یی سه وزوسورم

نیسته به بهرد و به داری
ناره زوم نه وهیه ساتی
دهردی دله ی زور ناسازم
بزانی ترس و دل خورپه
هیرشی به لای ناسمانی
که چون بزیم له دنیا یه
داری بی قهه نایته بهر
گه ره کته ببی بهخته ور
تیکوشه له راده به دهه
ئاوات و ناره زوی فرین

تک تک خوینی لی ده باری
دوستی غه مخوار یک بم گاتی
بوی هه لریژم ویست و خوازم
یا هی بازه یا هی گورپه
فیری کردم به ناسانی
که بو هیچ کهس به کار نایه
زور بی که لکه وهم بی سه مهر
به باشی نیوت بیته دهه
قهه ناوینی دهرد و کهسه ر
دوره له « یه حیا » ی دل غه مین



شادروان عباسعلی خان افشار «صبور»

از دیگر مردان خوش قریحه و با ذوق منطقه افشار یکی هم میرزا عباسعلی خان افشار متخلص به «صبور» است که گویا در شهر سبزوار متولد شده و در عنفوان جوانی به تکاب افشار آمده و در این شهر ازدواج کرده و ماندگار شده است .

سال ولادت و فوتش دقیقاً مشخص نیست اما طبق تحقیقات در حدود هشتاد سال از عمرش می‌گذشته که دار فانی را وداع گفته است .

ولادتش در حدود سال ۱۲۳۰ هـ. ش بوده و قسمت اعظم عمرش در دوران سلطنت قاجار سپری شده فلذا به مناسبت بعضی اتفاقات و رخدادهای این دوران نظیر قحط سالی بزرگ ، استبداد صغیر ، انقلاب مشروطیت و... اشعاری از وی به یادگار مانده است .

از مردان با فرهنگ ، آزادیخواه و نیکوکار این منطقه بوده و به دو زبان فارسی و آذری در اغلب قالبهای شعر سنتی - علی‌الخصوص قصیده و غزل - شعر می‌سروده و گویا دیوانی داشته که متأسفانه از بین رفته است و اینجانب هرچند تلاش زیادی برای بدست آوردن اشعارش نمودم ، مع‌الاسف جز به دو نمونه مندرج در کتاب « تکاب افشار » تألیف آقای علی محمدی به اشعار دیگری دسترسی پیدا ننموده ، بالاچار به درج همان دو نمونه اکتفا کردم .

شادروان صبور در حدود سال ۱۳۱۰ هـ. ش دارفانی را وداع گفته و در روستای «زره شوران» از توابع تکاب به خاک سپرده شده است. روحش قرین رحمت و غفران باد ! به آن دو نمونه یاد شده عنایت فرمائید :

● مخمس

قسمتی از یک مخمس مربوط به دوره استبداد صغیر

بنگر به چشم و مجتهدین را به دار بین سادات محترم همه در گیر و دار بین

ویران ز توپ مسجد و شهر و دیار بین اسلام را ز شاه و گدا خوار و زار بین
یا صاحب الزمان به ظهورت شتاب کن!
معموره‌های جمله ایران خراب شد دل در بر اهالی آنها چو آب شد
بانگ غریو شورشیان بر سحاب شد ظلم و ستم به اهل وطن بی حساب شد
یا صاحب الزمان به ظهورت شتاب کن!

قسمتی از یک قصیده به مناسبت قحط سالی بزرگ

دارد فغان دلم از حادثه چرخ کسب
یک طرف قحط و غلایک طرف امراض و علل
نرخ گندم چو زعشرین به صدوشصت رسید
سیصدوسی و شش آمد چو پس از الف عیان
زاؤل فصل خزان خلق جهان جمله بریخت
ارغوانی رخ هر لاله رخ و سیم تنی
اکل هر میته و تخم علف و انبان سهل
صبحدم تا به شب و زاؤل شب تا به سحر
آن پریچهره که در موقع امتیت نفس
اندر این قحطی نان بجه خود کشت و بخورد
گاهگاهی گذرم گر سوی حمام شدی
ز آنکه از مرد و زن و پیر و جوان در گلخن
چشم عبرت نکنی گر تو به هنگام عبور
مرده و نیم رمتق ریخته در هر گذری
تا زمستان بشد و خرمن دیگر برسید
چونکه تاریخ به هفت آمد و شد موسم صیف
انگلیس و اُرس و ارمنی و عثمانی
ضرر مالی و هم ارزی و اتلاف نفوس
نام گندم به جهان باقی و خود گشته عدم

که چه‌ها دیده در این سال پراز شعله و دود
یک طرف فرقت احباب بهر شکل که بود
گشت ظاهر به جهان صاعقه عاد و ثمود
بانگ الجوع مجانین به سما کرد صعود
ز بد و نیک و مسلمان و نصاری و یهود
زعفرانی شده آلوده به خاکستر و دود
خورده شد گریه و سگ آنچه در این قریه که بود
ناله و آه مساکین ز دلم صبر ربود
در پس پرده بُدو رو به کسی می ننمود
بعد اکل جگر خود ره عقبی پیمود
از در گلخن حمام گذر کردم زود
ریخته میت و حی بر سر هم خاک آلود
زیر پای تو جیون است و عیون است و قدود
همه بی غسل و کفن، رحم کن ای رب و دود!
نصفی از خلق نمودند جهان را به درود
ریخت امراض و علل آنچه خدا خلق نمود
بنمودند در این حادثه، اعزام جنود
چه نمک‌ها که به زخم دل اسلام بسود!
لیک ارزن گره از کار رعایا بگشود

سرکار خانم آذر افشاری

مطلع این مقالت شیرین
فصل رحلت در این کتاب نبود
ذکر خیری ز « آذر افشاری »
خوشه چینی ز خرمن ادب است
هم کساء معلّمیش به بر
بس متین و موقر و محجوب
در وظیفه قصور ننمودم
پیشم او راست شأن شایانی
گاه و گه می سراید اشعاری
صاحب الاختیار انس و جان
کامران باشد و سعادت مند
چون تعالی از آن بیابد جان
دم غنیمت شمار « آتشدل »!

جای دارد که آرم از « پروین »*
« کاشکی وقت را شتاب نبود
کنم آنگاه بی ریاکاری
زان که از سالکان راه و فاست
باشد از بانوان اهل هنر
بانوئی مهرپیشه و محبوب
چند سالی معلّمش بودم
بین فرزندگان روحانی
با هنر باشدش سر یاری
به دعا خواهم از خدای جهان
کان هنر مایه پاکدل فرزند
بُود اکسیر صحبت یاران
صحبت دوستان ز دست مهل

سال ولادتش ۱۳۴۷ هـ. ش و مسقط الرّأسش تکاب افشار، در خانواده‌ای اهل فضل و کمال که در تربیت فرزندان همواره کوشا بوده‌اند و فرزندانی لایق پرورده. دوران طفولیت و تحصیلات را در همین شهر سپری نموده و همواره از دانش آموزان موفق

* مراد از پروین، خانم پروین اعتصامی است.

منطقه بوده است .

بسال ۱۳۶۶ در رشتهٔ فرهنگ و ادب به اخذ دیپلم نایل آمده و در همین سال در امتحان ورودی دانشگاه پذیرفته شده و در سال ۱۳۷۰ از دانشگاه تربیت معلّم تهران و در رشتهٔ ادبیّات فارسی فارغ‌التحصیل گشته است .

خانم افشاری همواره با شعر و ادب مأنوس بوده و تشویقهای خانواده و بستگان علی‌الخصوص پدر و دائی - مرحوم میرزا عبادالله افشاری از شعرای خوش ذوق منطقه - و خواهرش - خانم سهیلا افشاری - و دبیران ، مؤثر واقع شده و از دوران دبیرستان این علاقه مضاعف گشته و به مطالعه و مذاقهٔ بیشتری در این زمینه روی آورده و گهگاه اشعاری به زبان فارسی سروده است. در دانشگاه نیز این علاقه با نوشتن مقالاتی ادبی ادامه داشته ، اکنون هم گهگاه به سبک قدیم و جدید اشعاری می‌سراید .

خانمی مؤدّب و فرهیخته ، باوقار و متین ، متواضع و قدرشناس و از دبیران لایق و زحمتکش است که از سال ۱۳۷۰ در خدمت تعلیم و تربیت فرزندان مستعدّ این منطقه می‌باشد. ان‌شاءالله موفق و مؤید باد !

به نمونه‌ای از سروده‌هایش نظر افکنیم :

• مثنوی

به مناسبت رحلت دانیس - مرحوم میرزا عبادالله افشاری -

رفتی و داغ گران بر دل نهادی	های های گریه را پاسخ ندادی
رفتی و طومار دیدارت ببستی	در فراق قامت شادی شکستی
چشم در گریه نشسته هدیه دادی	رسم هدیه نیست این ، بر ما چه دادی ؟
خیز جانا ! طاق هجران نداریم	طاقت این سوز و این حرمان نداریم
نام پاکت از چه بر خاکت نوشتند ؟	گرچه با اشعار و دیوانت سرشتند
گرد غم بر ما می‌باش آهسته‌تر رو	بلبل این باغ باش آهسته‌تر رو
بعد تو بد خلوتی داریم با خویش	دیده‌گریان، رخ غمین، دل خسته و ریش
شعر نغزت مونس لبهای ما گشت	اشک حسرت همدم شبهای ما گشت
خیز ای جان ! شور و شیدائی ز سرگیر	شعر بنشسته به سوگت را به برگیر
در فراق ما چو آتش خوردگانیم	در خزان ما خزان افسردگانیم

زاشتیافت خاک را می‌بوید این اشک
یاد آن شبها کنارت می‌نشستیم
شب‌به‌بزم شور و شعرت غبطه می‌خورد
یاد آن شبها که از رضوان دیوان
خیز باز آریم آن شبهای دیرین
قصه‌های پر غم فرهاد و شیرین

خیز و از دل بر زدا گرد گذر را

خیز و سامان بخش این آشفته سر را



آقای میرزا عبادالله افشاری آغبلاغ

هست شایسته از ره یاری
عاشقان راست نیک رهرو راه
پاکی و صدق و راستی، ایمان
متوطن در « آغبلاغ تکاب »
می سزاید به هم طبع روان
ممتلی شعر او ز حکمت و پند
ساده و بی تکلف و اعنات
بیش وی را در این دیار عدم
خواهم از حضرت خداوندی
ذکر خیر از جناب « افشاری »
یار ما میرزا « عباد الله »
برده ارث از صفای کوهستان
مونس کشت و کار و شعر و کتاب
غزل و فرد و مثنوی شایان
نغز و شیرین و عذب همچون قند
می کند شاعری خود اثبات
سرو سزاست با کتاب و قلم
بهر وی طول عمر و خرسندی

میرزا عبادالله افشاری به سال ۱۳۰۹ ه. ش در روستای « بدرلو » از توابع تکاب دیده به جهان گشوده و تحصیلات رسمی را تا پایان دوره ابتدائی و سپس در مکتبخانه با آموختن قرآن و حدیث از روحانیون و مکتبداران محل پی گرفته است .

در سایه مؤانست با قرآن کریم و کتب ارزشمندی چون گلستان ، کلیله و دمنه ، تاریخ معجم ، نصاب الصبیان و... مقدمات لازم را برای فهم مسائل و مباحث ادبی فراهم آورده و حتی الامکان استعدادهای بالقوه خود را فعلیت بخشیده است .

افشاری طبق اظهارات خود تا شانزده سالگی در نزد عمویش که مردی اهل فضل بوده و همچنین استادانی که پدرش از دهات خمسه برای تعلیم و تربیت فرزندانش به « بدرلو » می آورده ، تلمذ نموده و برای امرار معاش به کشاورزی و دامپروری روی آورده ، اما هرگز از

مطالعه و بحث و فحص با ادبا غافل نبوده است .

اشعار خانم پروین اعتصامی و استاد محمد حسین شهریار ، ذائقه ضمیرش را بیش از اشعار دیگر شاعران متلذذ می نماید و به آنها علاقه ای خاص دارد .

خانواده افشاری بالکل از علاقه مندان فضل و ادب بوده و هستند و آوردن معلّمانی از جاهای دیگر به بدرلو ، برای تعلیم و تربیت فرزندانشان - خود - دلیلی محکم بر این مدعا و توجه شان به فراگیری علم و ادب است .

میرزا عبادالله از عتفوان جوانی به سرودن شعر روی آورده و در قالبهای مختلف شعر سستی طبع آزمایی نموده است . افشار و افشاری تخلّص شعری وی می باشد .

افشاری مردی متین و موثّر ، متواضع و مؤدّب ، ادیب و فاضل ، صمیمی و مهربان و مهماننواز است و هنوز هم در فضای پاک و مصفّای روستای آغبلاغ ، ضمن اداره امور معیشتی ، با شعر و ادب سر و سزی دارد و مطالعه و بحث و فحص ، اوقات فراغت او را پر می کند .

اینک نمونه هائی از سروده های ایشان :

« تقدیم به رزمندگان اسلام »

گشوده بال و پر اینک همای پیروزی	به گوش می رسد این دم نوای پیروزی
وزد نسیم فرحزا ز شرق و غرب وطن	دهد نوید ز صبح و مسای پیروزی
ندای نَصْرٍ مِنْ الله وَ بانگ یامهدی	فکنده است طنین در فضای پیروزی
توان رزم بنازم ، شراره افکنده	به جان عَفْلَقیان ، تیرهای پیروزی
سلاح باور و میثاق و اعتماد نگر	فزوده قدرت و ارج و بهای پیروزی
فتاد رخنه بر ارکان جیش حزب بعث	ز موج لشکر قدرت نمای پیروزی
ز بازوان قوی یلان ملک عجم	به اهتزاز برآمد لوای پیروزی
به گاه رزم برآن عاشقان جان برکف	خدایشان شده میدان گشای پیروزی
به شرق و غرب نشان داده ایم از اول	به جان بها نَبُود در ازای پیروزی
به خصم پست پیاموخت عزم راسخ ما	که نیست شور به سر جز هوای پیروزی
شغال قادسیه ، عزم داشت تا بزند	به خاک پاریسان دست و پای پیروزی
ولی ز پنجه شیران شرزه غافل بود	که می زنند بر او مشت های پیروزی

جهان بیاید از این مکتب عبرت آموزد
ز پیشگاه خدا از برای پیروزی
زدیم چنگ به حبل خدای پیروزی

این شعر در گرماگرم مبارزات مردم ایران و در آستانه پیروزی به سال ۱۳۵۶ ه. ش
سروده شده است .

« آزادی »

قسم به خون جوانان راه آزادی
قسم به جان جوانان غرقه اندر خون
قسم به رخت سیاهی که مادران پوشند
قسم به قلب پر از سوز و آه سرد پدر
که این نظام تبه‌کار و این حکومت زور
ز اتحاد مقدس دریغ نتوان کرد
به راه حق سروجان دادن و به حق مردن
مبارزان حقیقت همیشه پیروزند
که هست تا به قیامت گواه آزادی
که داده‌اند سر و جان به راه آزادی
قسم به آه و به اشک از نگاه آزادی
که داد از پسر آخر پناه آزادی
شود اسیر به چنگ سپاه آزادی
در آن زمان که ببندند راه آزادی
چه پُر بها بُود از دیدگاه آزادی
که هست خالق یکتا پناه آزادی

در سوگ شهریار و به مناسبت رحلت آن بزرگوار

از سرزمین بلبل و گل «شهریار» رفت
از تندباد حادثه در گلشن ادب
از تیغ تیز ضایعه تاراج گشت گل
بحر ادب ، جهان هنر ، شاهباز شعر
تنها نه شهریار برفت از میان خلق
مام هنر نژاد و نژاید چو «شهریار»
آوازه بلند وی از شرق تا به غرب
تبریز داغدار و سهند اشکریز شد
نفرین به روزگار و براین چرخ کجمدار!
آن پادشاه مُلک سخن مرغ‌وار رفت
توفان پدید آمد و بلبل کنار رفت
فصل خزان بیامد و لطف بهار رفت
تک‌تاز عرصه ادب روزگار رفت
بل یک جهان فضل و هنر آشکار رفت
ناید دگر چو آب که از جویبار رفت
بگرفته بود حیف که آن نامدار رفت
کز دامن تفاخر ، آن افتخار رفت
بس نامدار و شهره شهر و دیار رفت

« افشار » با دلی پر از اندوه و غم بگفت

استاد شعر و نغمه و ساز و سه‌تار رفت

این شعر حسن تعذیر و تعلیلی برای مقدور نبودن حضورش در جلسه انجمن هنرمندان تکاب است که در زمستان سال ۱۳۶۳ سروده و برای آقای یدالله مدنی ارسال کرده است .

دوستان ، شاعران! سلامّ علیک	ای هنرمایگان ، سلامّ علیک
بزمستان پر فروغ و رونق باد !	عزمتان جاودان ، سلامّ علیک
شد هنر زنده در « تکاب » امروز	زنده هم نامتان ، سلامّ علیک
نازم آن همت بلند شما	بر چنین ذوقتان ، سلامّ علیک
حیف زان گوهری که می ماند	زیر خاکی نهان ، سلامّ علیک
زین که بازم نشد سعادت ، یار	ماندم از کاروان ، سلامّ علیک
غیبتم از طریق عصیان نیست	جبر شد حکمران ، سلامّ علیک
سوز سرما و چله و ره دور	زینهار ، الامان ! ، سلامّ علیک
نظر عفو دارم این دم ، من	از همه عارفان ، سلامّ علیک

« روزهای پیری »

داد بر دست من عصا ، پیری	کرد آخر مراسم پا ، پیری
رفته چون قدرت شباب از دست	گشته بی رونق و صفا ، پیری
گاه از معده می برم زحمت	گاه از قلب نارضا ، پیری
گاه چشم ، گهی گلو ، گه گوش	گوید اَلْعُمُرُ بِالْقَنَّا ، پیری
می شوم خم و لیک راست شدن	مانده بر یاری خدا ، پیری
موپهای سفید بر ریشم	شده جام جهان نما ، پیری
نیست دیگر اثر ز موی سیاه	سر چو کوهی است در شتا ، پیری
نه هوس مانده نه علاقه نه ذوق	گوئیا مرده هر سه تا ، پیری
نه گرسنه به نان ، نه تشنه به آب	گشته معذور اشتها ، پیری
پس گرفت آنچه داده بود خدا	قدرت چشم و دست و پا ، پیری
کیفر لذت جوانی ها	شده سختی و رنجها ، پیری
بچگتی و جوانی و پیری	هرسه را نیست چون بقا ، پیری
آمدیم از سوی خدا باید	سوی او رفت زین سرا ، پیری
درس باید ز رفتگان آموخت	کو جوانی و پس چرا پیری ؟

غزل

ای صدافسوس بر آن عمر که بی یار گذشت
همه در خلوت و تنهایی و غمبار گذشت
عمر بی باده و معشوقه ندارد ثمری
ای خوش آن عمر که با ساغر و دلدار گذشت
مغتنم می شمار این عمر که خواهد شد طی
وقت بگذشته نیاید که چو یکبار گذشت
مده از دست می و مطرب و باغ و رُخ یار
دیدم آن دم که زمانی شد و هرچار گذشت
یاد باد آنکه دلش بر غم دنیا نسپرد
خرم آن دل که در این قافله هشیار گذشت

باش آگه نروى راه خطا « افشارى »

دولت صبح کسی بُرد که بیدار گذشت

غزل

حَبِّذا بخت که شد باز مرا یار امشب
ز ره مهر و وفا آمده دلدار امشب
قدمش باد گرامی که شده بنده نواز
مژده ای دل که میسر شده دیدار امشب
ابریگو پرده مدار از رُخ تابنده صبح
که قمر گشته مرا مونس و غمخوار امشب
دوستان خواب حرام است به چشم من از آنک
باشم از دولت می خرم و بیدار امشب آخر

آخرِ دوری و حرمان به وصال است امید

زهی این مژده که دادند به «افشار» امشب

غزل

اگر گذر کنی از لطف سوی ما ای دوست!
به مژده جان عزیزم کنم فدا ای دوست!
اگر به گوشه چشمی به من کنی نظری
به جان دوست که دردم شود و ای دوست!
قدم ز مهر و وفا گر نهی به دیده من
هزار مرتبه گویم که مرحبا ای دوست!
غلام همت آنم که حال ما پرسد
ز مهر روی مگردان، کرم نما ای دوست!
مرا که نیست میسر حضور مجلس دوست
تو ای نسیم صبا گو سلام ما، ای دوست!
به گوش دوست رسد گر پیام «افشاری»
امید هست که جوید ره وفا، ای دوست!

غزل

ساقی بریز باده که آمد زمان گل
مطرب بزن تَوای طرب در مکان گل

هنگام شادی است و بهار است و وقت گل
 نازم بر آن گلی که بیاراست باغ را
 یا رب مباد خار کنی ره کند به باغ
 گل گوی و گل شنو تو هم «افشار» حالیا

فرصت مده ز دست که آید خزان گل
 خرم بُود رهی که رود باغبان گل
 ترسم که دست جور زُند بر نشان گل
 این چند لحظه مغتنم است از جهان گل

مفردات (تک بیتهای)

به آبروی قناعت قسم که هیچ زمان
 زحمت نبرده کار به سامان نمی رسد
 برای کیفر کفران و ناسپاسی ها
 صد غصه دست داده به هم تا کشد مرا
 سعی کن یار نیک پیدا کن
 ز احتیاج در ناکسان نکوییدم
 سود و زیان منوط به مقدار زحمت است
 رواست رنج تن و خون دل قبول کنیم
 انگار لشکری که به دنبال دشمن است
 دوستان دغبل بسی پیدا است

دوبیتی

بیائید ای عزیزان یار باشیم
 در این دنیا که هستی را بقا نیست
 هر چند از شرح حال و نمونه اشعار آقای افشاری که در این دفتر درج شده، بوی حیات و زندگی به مشام می رسد، با کمال تأسف و تحسّر، در اواسط کار تألیف و تدوین این تذکره و قبل از چاپ و انتشار آن، این بزرگوار زندگی را بدرود گفت و در آذرماه سال ۱۳۷۵ هـ. ش شمع جانش به خاموشی گرائید. چند بیت زیر را، که در آغبلاغ و در مجلس ترحیم این سعید فقید به خاطر مخطور کرد، مؤخره و حسن ختام این مقال قرار می دهم. روحش قرین رحمت خداوندی باد.

وای بر من! نشد مجاب، دعا
 چند بیته بر این بیبوستم
 حین تألیف تذکره، هیئات!
 ماده تاریخ فوت آن والا
 جاودان است اسم افشاری
 ای خدا، ای مفتح الابواب
 در رحمت به روی وی بگشا

روی حکمت به پیشگاه خدا
 دفتر زندگانش بسستم
 به سر آورد روزگار حیات
 خواستم چون ز طبع، گفت مرا
 از جهان « رفت جسم افشاری »
 این دعا را بکن قبول و مُجاب
 ساکنش کن به جنت المأوا



سرکار خانم مهستی افشاری

که بحق نعت و وصف را شاید
کاتبی مُبدع و قوی پنجه
ره سوی ذکر و یاد وی پویم
اهل «افشار» و شهرت «افشاری» است
شاعر و نیز داستان پرداز
متمتع ز شور و شیدائی
پیرو سبک و سیره «سهراب»
داده شعر و را غنا و کمال
همچنین خبره در صنوف دگر
بانویی باوقار و نیک خصال
از همه همگنان خود برتر
دارم اَمَید ، استجابت را
سرفراز و موقّش می دار!

ذکری از بانویی دگر باید
ز آن که باشد چو بانوی گنجه
از «مهستی» سخن همی گویم
اسم وی اسم بی‌سما نیست
سختکوش است و زین نظر ممتاز
جمله اشعار اوست نیمائی
طبع وی گل فشان ، روان چون آب
حسن گفتار و نازکی خیال
نقشبندی دقیق و صورتگر
بهره‌مند از عفاف و حجب و کمال
هست در اکتساب علم و هنر
دست یازم دوباره سوی خدا
بارالها به عزّت ابرار

یکی دیگر از ذوقهای سلیم و سرشار و هنری بانوان تمام عیار و دانش پژوهان تلاشگر و پرکار این شهر و دیار خانم مهستی افشاری است که بسال ۱۳۵۴ ه. ش در شهر تکاب و در خانواده‌ای فرهنگی قدم به عرصه زندگی نهاده ، خرقه هستی به تن می‌کند .

تحصیلات خود را در مدارس تکاب به پایان برده ، در خرداد ۱۳۷۲ با رتبه عالی و بعنوان نفر اول منطقه تکاب موفق به اخذ مدرک دیپلم در رشته علوم تجربی می‌گردد. در امتحان

ورودی دانشگاه با رتبه‌ای چشمگیر در رشته داروسازی به همراه خواهرش - خانم رؤیا افشاری که او نیز از چهره‌های مستعد منطقه است - قبول شده ، در حال حاضر در دانشگاه تبریز و در این رشته مشغول ادامه تحصیل است .

وی در تمام دوران تحصیل شاگرد ممتاز بوده ، از دانش آموزان و دانشجویان تلاشگر و پرکار تکاب می‌باشد .

به ادبیات علاقه و توجهی خاص دارد ، شاعری توانا و با احساس و داستان نویسی خوشفکر و مبتکر است . به سبک نیمائی شعر می‌سراید و از شیوه و فکر روانشاد سهراب سپهری ، بیش از دیگر شعرا ، متأثر است .

موضوعات انشا را عموماً بصورت شعر نو یا داستان در کلاس ارائه می‌کرده و همواره مایهٔ اعجاب و شگفتی و مشمول عنایت و تشویق دبیران بوده . در سال ۱۳۷۰ در زمینهٔ داستان‌نویسی مقام اول استان را احراز نموده و در مرحلهٔ کشوری در اردوی رامسر شرکت و با ادبا و شعرای بزرگ حشر و نشر داشته و از محضرشان استفاده و استفاضه نموده است .

پدرش - آقای محمد افشاری ، از همکاران فرهنگی - با علاقه و فداکاری تمام در تربیت و هدایت این فرزندان شایسته و خلف به احسن وجه کوشیده و همواره مشوقشان بوده است . ان‌شاءالله موفق و مؤید باشند .

اینک چند نمونه از سروده‌های خانم مهستی افشاری :

« پائیز »

باز پائیز اینجاست

پشت این پنجره است

توی احساس کلاغ ، آن بالا

یا کمی پائین تر ،

گوشهٔ باغ انار

هرچه باشد اینجاست

و من اینجا تنها

شب چه اندازه بزرگ است اینجا ،

می‌توان با شب بود

شیشه‌ها از نفس ما دلشان می‌گیرد
در دل پنجره ما ، آنگاه
می‌توان انشا کرد
خط الماسی آیات نماز شب را.

« عروسک و قصه »

من مرگ یک عروسک و یک قصه را به شب ،
صد بار دیده‌ام .
صد بار با نگاه
بالاترین ستاره شب را ربوده‌ام
فردا برای من ،
پرواز سبز ، روح مراقب می‌کند
ما در سکوت قصه ، عروسک فنا شدیم .
خود را سپرده‌اند ،
دل‌های ما به آب .
این آب زنده است .
تردید در تنفس این آب ، خوب نیست .
احساس ما همه ، از آب سرگرفت
اما از انتهای تماشای چشم ما ،
نتوانست بگذرد
انگار آب شد
ما صبر کرده‌ایم
روزی که صبر دامن ما را به خون کشید ،
آغاز کم توقع ما هم به یمن آن ،
انجام می‌شود .
فردا چه دیر بود !
بیچاره روح ما !

* آی فرداهای پر معنای من !
قلب دنیا ، یک وجب دنیای من
بعد از اینم آرزوی آرزو
می روم تا راه را پیدا کنم
می روم من ، یک وجب دنیای خود را می بزم
باید آنجا ، گوشه ای ، آن دورها
در دل نیلوفر ستان بنفش
چند روزی گم شوم
شاید این امروز را فردا کنم . *

* اهل دنیا ! نگذارید دلی اول شب یخ بزند
نگذارید که زنبور سیاه
صبح از سینه گل خون بمکد .
نگذارید که بغض ،
راه فریاد عطش را بزند .
من صمیمانه ترین احساسم ،
در تب یک شب پر حادثه سوخت
و چه تردید عجیبی ! آنشب ،
در دل ساده او پایان یافت
آه ! سوگند به شب
اگر این هاله خون ،
باز در مردمکم جاگیرد ،
من ، شب حادثه از درد تپش میمیرم
من در این صاعقه ، آهنگ شکستن دارم
دیر یا زود ، به دامان شبی سرد فرو می غلتم
و به سنگینی دردی که به دل می افتد ،
در دل صاف سحر می مانم . *

« رو به پائیز »

ساده یعنی زیبا
قلمم می داند
خانه ساده ما ،
رو به پائیز دوتا پنجره داشت
خانه ، انشای پرستوها را ،
توی گوشم می خواند
و دلیلش ، که از آن دلهره مشتق شده بود ،
به دلم جان می داد .
خانه یک صبح به من درس سفر کردن داد
در گوشم می گفت :
منتظر بودن ما یک فعل است
و تو یعنی فاعل .
منتظر فاعلِ تنهاییهاست
و سفر ، رفتن فاعل سوی فعل .
من و دل محو تماشائیها
محو تکراریها
مادرم هر دوی ما را ، اندر آن خانه به دنیا آورد
یک شب انگار به آن برگشتم ،
مادرم را دیدم
که برای قلمم قصه فردا می گفت
و قلم روی دلم حک می کرد :
« طفل بیچاره من !
تو چه اندازه به آرامش شب محتاجی . »
او هنوز آنجا بود
گرچه در فردا بود .

* شاهد امشب به درِ خانه‌ام آی !
 چند روزی است دل از کلبهٔ دیدار سفر کرده به شهر .
 چند روز است که دریاچه بنفش است و عطش ،
 در دلِ شیشه‌ایِ عاطفه‌ها مهمان است .
 میوهٔ حادثه در حوض بلورین شفق می‌بالد .
 چند روزی است که دریا پر از آرامش مرجان شده است .
 چند روز است که موج ، در دلِ آبیِ آرامش دریا مرده است .
 شاهد امشب به درِ خانه‌ام آی !
 یاس خونین دلم ،
 گوشهٔ پنجره آویزان است . *

* ته این کوچه صدا می‌مآند
 ته این کوچه ، ولی
 زنبقی میمیرد .
 جای پای نفسش
 تا افق‌ها پیدا است .
 وافق ناپیدا
 دیروقت است و دلم می‌گوید :
 بشتاب و برگرد !
 خانه تاریک نبودن‌ها آست
 خانه تاریک نگفتن‌ها آست
 خانه را دریابیم . *

« خواب »

من آنقدر از کتاب خواب می‌دانم
 که رؤیایم تماشائی است .
 به قدری در طواف آب می‌مانم

که ذهنم شهر رؤیائی است .
من امشب خواب می دیدم :
نمک با زخم بر یک سفره نان می خورد .
و یک توفان صحرا آن طرفتر ، وه !
به لبهای شقایق آب می پاشید
و او در این نوازشهای آبی ، خوابهای سبز را می دید .
و در جنگل تبر با کاج می خندید .
نمی دانم چه رازی داشت این خوابم
که چوپانی برای گرگ نی می زد
و گرگ اندیشه های پاک و آبی داشت
و با او درد دل می کرد .
من امشب خواب می دیدم :
اقاقی های قلبم باز هم هستند
و دیدم بادهای سخت پائیزی که لب بستند
و این فصل اقاقی را درون سینه ام انگار نشکستند
خدایا ! کاش چشمانم
در این خوابی که شیرین بود ، جان می باخت
و یا هرگز نوازشهای درد آلود
مرا در آن نمی انداخت
من آن خواب قشنگم را پسندیدم
و کامل باورش کردم .
ولی آهنگ صبحی را
که روحم را به خود می خواند ، گوئی خواب می دیدم
و امشب تا سحر بیدار می مانم
کتاب راز می خوانم
و روحم را بجای خواب
به قلب اطلسی های کنار باغ می بندم .

* همیشه باید رفت
و در نزاکت نیلوفر
صعود باید کرد ...
برای فتح سبکترین شاخه
و دیدن جای پای اولین پرواز
و درک باید کرد
تلاش شب پره را
و در درنگ خالصانه شب
برای شب بوها
نماز باید خواند .
همیشه باید رفت
و روی برف زمستان
برای چلچله‌ها
صمیمیت پاشید
و در شعر کودکانه گندم
بهانه باید شد .
برای سبز شدن
و در محلّ تلاقی مرگ و حیات
به خواب باید رفت
و با تنفس نرمی ،
به آسمان پیوست . *

* بجا بود این زمین روزی ،
پیا خیزد .
و توفانی برانگیزد .
از آدمهای بی سرمایه بگریزد .
تمام وسعت خود را به پای عاشقان ریزد

به پای هفت پشت عشق ،
که با چشمان بارانی
غرور هفت دریا را
پراز انکار می کردند . *

* همه وجود من چشم ،
همه ، تاروپود من چشم
که تو زودتر بیائی
تو بیائی آخرین سر
که در این تلاطم تلخ
تو مرا به من رسانی . *

* بر زخم شهر بوسه ما را کسی ندید
ما می رویم ، هان !
انکار می شویم
بهتر ، وگرنه باز
دریک نگاه سرد
تکرار می شویم . *

* « زندگی چیست »
فتح یک فصل میان دو بلوغ
و دویدن
نرسیدن
یا رسیدن به سکوت . *

* عییم این است که من
درد را می بینم

در عبور دو نگاه
و به دل می‌گیرم . *

* زنده یعنی من و تو
زنده یعنی گل قاصد که پس از چیده شدن باز به دنیا آمد .
زنده یعنی هر کس ،
که دلش سیر شد از ماندن و رفت . *



جناب آقای رضا افشاری نژاد

بسال ۱۳۴۸ ه. ش در روستای اوغول بیگ از توابع تکاب متولد شده ، تحصیلات ابتدائی را در همان روستا و تحصیلات بعدی را تا اخذ دیپلم در رشته ریاضی - فیزیک به سال ۱۳۶۶ در تکاب ادامه می دهد. در سال ۱۳۷۰ در رشته عمران دانشکده فنی ارومیه و در مقطع کاردانی فارغ التحصیل گردیده سپس با ادامه تحصیل در رشته مهندسی کشاورزی - آبیاری ، از دانشکده کشاورزی دانشگاه ارومیه بسال ۱۳۷۳ فارغ التحصیل می گردد . در مورد روی آوردن به شعر و ادب اظهار می دارد : « با تشویق پدر و مادر و از دوران راهنمایی شروع به سرودن شعر نمودم » بنده و دیگر دبیران او ، در نقد و بررسی اشعارش ، همچنین در راهنمایی و اصلاح آن سروده ها ، طبق اظهار خود ، مؤثر بوده ایم . همسر ایشان نیز به شعر و ادب علاقه دارد و تشویق وی ، در بروز و ظهور احساسات شاعرانه اش تأثیر داشته است . افشاری نژاد با استخدام دراداره کشاورزی تکاب، در خدمت هموطنان می باشد و هنوز هم ارتباط خود را با دنیای شعر و ادب قطع ننموده است. چند نمونه از اشعار وی را ملاحظه بفرمائید:

در سوگ حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام) « خلوتسرا »

در کوجهای تنگ دل ، هامون غم پیدا شده
تنها نشان مصطفی ، بیمار و زار افتاده در
نور الهی در جهان ، در دا ز دیده شد نهران !
آن قد رعنا گشته خم ، ای خاک عالم بر سرم
ای وای این خلوتسرا جولانگه پروا شده !
خلوتسرای مرتضی ، نازکتر از گلها شده
خورشید فخر مادران ، هم مادر با با شده
پهلوشکسته ، سینه هم ، آزرده دل زهرا شده
زخم امام مجتبی هم زخم عاشورا شده
آئین عرفان و وفا ، زخمی به دل دارد جدا

آمد خیر بر مؤمنان ، جان از تن زهرا شده
آوخ ، دریغا ! شیعیان مولای ما تنها شده !

از خانه مولی علی فریاد شیون شد بپا
أم آبها بود و هم غمخوار شوی خود علی

« یادگار خورشید بسیج »

سبز می آمد و سرخ از اثر شام گذشت
ساغر عشق چو از دست ملائک نوشید
از گذرگاه غم و درد نشینان زمین
لب خورشید در آن غلغله وصل لطیف
وسعت ظلمت دنیا و جهان خاکی
دست در دست خدا همسفر سرو سپید
همچو مرغی به رهش دام بلا گسترده
جبهه در جبهه بسیجی است که در غرب و جنوب
یادگار شب و خورشید و مه آرام گرفت

● دوبیتی های آذری

« بایاتی لار »

یا گوزه بار دوشنده

داغلارا قار دوشنده

یادیم یار دوشنده

یول لار اوسته دورارام

بوداغلارا قار یاغدی

یئل بولوتلاری ساغدی

یا که یاتمیش بیر باغدی

بیلینمدی که داغدی

گؤزلرین یاش اولماسین

اوره گین داش اولماسین

حسرت و کاش اولماسین

هیچ زمان سؤزلرینده

یوز دام غمه پاجایام

اولدوز لاردان اوجایام

اوره کدن چوخ قوجایام

باخما اوزدن جوانام

گول لر تکی تنز سولدی
دوز یولا حسرت اولدی

مینم عومروم هنج اولدی
کجاوه مه نه گلدی ؟

گول اوسته گول دوغوردی
اریشلری بوغوردی

آنام فرشی توخوردی
حلقه ووروب ایلمه نی

« حجاب »

ای زلالیت آب !
ای مثال آفتاب !
با وصالی که میان من و تو جاری شد
در پگاه تو به معراج خدا می رفتیم
آن کسی کز تو جدا می ماند
جز یکی قالب بیجان نبود
تو هم ای خواهر من !
زینت خویش حجاب خود دان

« گل لبخند »

ز گل لبخندت ،
آسمان وه چه شکوفا شده است !
از نخستین دم صبح
تا به حوض صدف آبی شب
و من دیوانه
همگی می خندیم
تا تو می خندیدی
هفت پیراهن پوسیده من می خندید .



جناب آقای ولی الله اللہیاری «واله»

بسال ۱۳۳۳ ه. ش در تکاب به دنیا آمده و تحصیلات ابتدائی و دوره اول دبیرستان را در همین شهر به پایان برده ، سپس به لحاظ فقدان امکانات ادامه تحصیل در تکاب ، همچنین بخاطر علاقه به شغل شریف معلمی ، دوره دو ساله دانشسرای مقدماتی را در شهرستان خوی به اتمام رسانده و کسوه مقدس معلمی برتن کرده است .

ضمن اشتغال به تدریس در مدارس ابتدائی ، دیپلم گرفته و سپس از طریق آموزش ضمن خدمت موفق به اخذ مدرک فوق دیپلم در رشته دینی و عربی گشته ، فعلاً بعنوان دبیر مدارس راهنمایی در تکاب مشغول انجام وظیفه می باشد .

اللہیاری از استعداد خوبی برخوردار و در تمام مراحل تحصیلی جزو دانش آموزان موفق بوده است. در باره شعر و شاعری اظهار می دارد : « به شعر علاقه دارم و از آن لذت می برم و گاهی شعرگونه هایی بر کاغذ می نگارم و نیک می دانم که در سرزمین حافظ و سعدی و مولوی و فردوسی و... با مایه ای اندک خود را شاعر دانستن خطائی عظیم است. » به شعر کلاسیک و قدیم علاقه مند می باشد و گهگاه به شعر نو نیز روی می آورد و تخلص شعری وی « واله » است . نمونه هایی از اشعارش را ملاحظه بفرمائید :

در عشق به حضرت مهدی (عج) و آرزوی ظهور « ساقی به می رنگین نما »

ساقی به می رنگین نما جام می و پیمانہ را

زان می که بیخود می کند هر عاقل و فرزانه را

گر تو بدین خم بنگری پُر باشد از روشنگری
 در راه باشد دلبری ، بگشا در میخانه را
 گر نوشی آن شهد و شکر ، دوران غم آید به سر
 روشن شود دل چون قمر ، می جوید آن جانانه را
 گر عاشقی پروانه وش باید که سوزی بال و پر
 تا دل ضیائی یابد و روشن کند کاشانه را
 گر حجت حق از نظر غایب بُود ای بی خبر!
 هر دم نوید رحمتش خرم کند دلخانه را
 یا قائم آل عبا تعجیل کن مهدی بیا !
 روشن کن از مهر رخت این خانه ویرانه را
 در غیبتت « واله » بُود شیداتر از هر عاشقی
 عشق تو ای جان جهان واله کند فرزانه را

● مثنوی

به مناسبت پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران « صبح ستم شام شد »

صبح ستم شام شد ، فجر ظفر بر دمید	رهِبر ما آمد و گشت عدو ناامید
لاله ز لطف نسیم در طرب آمد به دشت	موسم شادی رسید، دوره حرمان گذشت
زاغ و زغن کوچ کرد ، خار ز شوکت فتاد	فجر رهایی دمید ، چرخ جفا ایستاد
صبر و ظفر شد قرین ، نور حقایق پدید	خون شهیدان حق ، پرده ظلمت درید
رشته ترند خصم عاقبت از هم گسست	مظهر دیوانگی لاجرم از پا نشست
گشت زمستان بهار با قدم خیر یار	عزت و آزادگی در وطنم پایدار
رهِبر نستوه ما ! راه تو پوئیم ما	جمله به جان می خریم حکم اولی الامر را
عزت ایران به دین ، بیرق حق پایدار	هموطنم شاد باش ، پاس ز قرآن بدار
غرق گل و خرمی است خطه افشار ما	خار دو چشم عدوست رهبر بیدار ما

« واله » افسرده دل ، خرم و مسرور شد

غنچه شادی شکفت، چشم عدو کور شد

« **عید آمد** »

عید آمد و عید آمد ، شور آمد و یار آمد
 ماه دی و یخبندان جایش به بهاران داد
 دلدار به شوق وصل بارید ز دیده اشک
 در موسم پیوستن ، پیمان وفا بستن
 از گریه ابر اکنون بس گل به چمن خندد
 ساقی به می رنگین جام می جان پر کن
 در فصل خوش مستی «واله»! تودلی خوش کن
 آن یار سفر کرده خندان به دیار آمد
 فصل خوش گلگشت و دیدار نگار آمد
 ز آن اشک گهر بارش صد لاله به بار آمد
 آلاله به کهسار و بر باغ هزار آمد
 مطرب به نوا برخوان نیسان و ایار آمد
 بر بزم خوش مستان مستانه نگار آمد
 مغرور چه بنشستی، نخوت به چه کار آید؟

رضایمسناری نزار

« **باز آمد نوبهاران** »

باز آمد نوبهاران ، عطر گل از لاله زاران
 یاش آلیرگوزدن بولوتلار، بولبول اولدی بیرده نالان
 عشوه و طنّازی گل باشد از باد بهاران
 باش اییر هر لحظه سونبول ، هر دم ائیلیر حمد یزدان
 نغمه جانسوز بلبل از فراز شاخساران
 جان قولاغین مست ائدیدور، ائیلیب دور عقلی حیران
 باغ خرم شد ز باران ، بلبل شوریده نالان
 خواب غفلتدن آینسان گور ستر هر یشرده سبجان
 بسا صدای آبشاران وز نسیم و بوی باران
 باغ بزندی ، گول لر آجدی ، رستخیز اولدی نمایان
 باغ میهن پر ز لاله ، یاد باد از جاننثاران
 نوبهار گلدی عزیزان ، گولشن اولدی جمع یاران
 گردش این چرخ گردان باز آورده بهاران
 اولکه میز گوللی چیچکلی ، آباد اولسون شانلی ایران

به مناسبت رجعت پیروزمندان حضرت امام (ره) به ایران

رهبر ای روح خدا! با خود صفا آورده‌ای
در زمستان خطه ایران گلستان شد ز تو
خاطرات روزگار رنج را بردی زیاد
کاخهای ظلم با دست تو ویران گشته است
ملتی را رهنمون بر فطرت پاک خدا
روز روشن را تو بر اعداء دین کردی چو شب
با قدومت گلشن ایران پُرازبوی گل است
نفسه آزادی و لطف خدا آورده‌ای
عزت و آزادگی خیر و رجا آورده‌ای
آتشی بر خرمن جور و جفا آورده‌ای
گوئیا بر ما نشان از انبیا آورده‌ای
اخگری بر خرمن باطل جدا آورده‌ای
نعمت هر دو جهان، نور و ضیا آورده‌ای
عطر گل را هم‌ره باد صبا آورده‌ای

● طنز آذری

« آجی چای »

توک ایچیم آی سنه قوربان شجه فنجان آجی چای
دئیه سن نار سویدی جان سنه قوربان آجی چای
قند اوچون صفره دوردوم گوئیه چاتدی فغانیم
عیبی یوخدور گراولام قانیمه غلتان آجی چای
بوغازم قوپ تورودی حیف که یوخسان بورا دا
قشینیر بایداداسو، دمله خانم جان آجی چای
باهاالاشا ساتارام ائو ایچینی، هرته واری
آلارام گراولاسان داغداکی جئیران آجی چای
داداولویسان توتونه، قلیانا رونق وئریسن
گتی خاتون قوی ایچیم دردیمه درمان آجی چای
چایا لازم اولانسی، بوج اولادا جورلیارام
چای سوزن، چینی قوری هم چینی قندان آجی چان
برقی گازی سماوار، نفتی واریمدی دئمیرم
داخله، خارجه چای، یوزدنه اسکان آجی چای
گله بیرگون گذریم دوشسه داغا یولداشیلان
لازم اولساتاپارام بیرقره چایدان آجی چای

جسمه چو خود راثرین ، عاشیق اولوب هامی سنه
 رنگیوه ، عطریوه ، هم طعمیوه قوربان آجی چای
 کاسیبین شب چره سی ، هم آغیدی هم قره سی
 دوزه بیلیم گؤزلیم ، بسدی بو هجران آجی چای
 بایدانی آت دارا خاتون بیلیرم کتری یوخون
 تئز آلوب دمله چایی ، گلدی حمیدخان آجی چای
 چیغیراق قیشقراقی قوی کنارا ، کیم بیله جک
 قشیندیرسن سویی اول کاسه ده الان آجی چای
 ایسه وکیشمیشیله دوزدی یا پشماز آداما
 عیبی یوخدور چنخاداریورنوخی جانان آجی چای
 یورولوب مشدی غثیب ، چینه سالویدور کوتینی
 اییی گلدی کوچه یه دملدی جیران آجی چای
 یادیواگلسه غثیب! قندی حرام ائیه دیلر
 اوچ یوزاون بشش سؤزیدی، کهنه دی دستان آجی چای
 سونرادان گؤردیله مردم دوزه بیلیم گؤزلیم
 حبه یه غسل وئریب ، اولدی گول افشان آجی چای
 جانیمی قوربان ائدیپ هر نه واریم من ساتارام
 مجلسه زینت ائدیپ گوهر الوان آجی چای
 گتی بیر چای جمیله خسته دی « واله » من اولوم
 قوی ایچیپ بیرده دئسین جان سنه قوربان آجی چای

نیمانی

شبئی تاریک و ظلمانی (شب دو هزار و پانصد ساله)

شبئی تاریک و توفانی

شبئی چون قیر ظلمانی

شبئی نه چون شب یلدا ، شبئی چون قرن طولانی

شبئی یکسر پریشانی

ره آوردش سکوتی سخت و تاج دیو روی تخت
دلیران در غل و زنجیر
ستم پی در پی و پیگیر
حق و ناحق عجب درگیر!
ستیزی سخت و مردانه ، نبردی گرم و جانانه
نه آوایی نه فریادی
گهی یک غرّش شیری و یا فریاد دلگیری ،
سکوت سرد و سنگین ، ناشی از کین را
زمانی می شکست و آن سکوت مرگبار از نو .

شهابی سینهٔ ظلمت درید و گشت پنهانی
ابر مردان دگر باره به بند دیو زندانی
دوباره یک شب غمناک و توفانی
به دست آن دروغین شیر بر روی عَلم ، شمشیر
به گوش آمد دگر باره همان فریاد
سکوت دهشت افزا باز
شکست و آن سکوت مرگبار از نو .

کجائی بت شکن پیرم !
بیا که سخت دلگیرم
نمانده بیش از اینم طاقت دوری
شنیدستم که می آیی
پیامت آتش افروزد
و در آن کور دل سوزد
بیا ای مهر ! گرمی بخش
الا ای یار روحانی !
تو یار شب ستیزان ، نور یزدانی

امید مردم ایران ، سپهدار دلیرانی
بیا بنگر تو اَمّت را
وفاداری و همّت را و غیرت را
همه جا غنچه خون در شکوفائی است .

بیا بشنو که اهریمن چه می گوید
شهادت را رشادت را چه می نامد
دلیری را چه می خواند
بیا که سیل خون جوشید
مریدانت کفن پوشید
شقایق جامه خونرنگ بر تن کرد
بیا بهمن تو را گوید که اهریمن فراری شد
زمستان چون بهاران است و ایران لاله زاران است
و خصم کوردل زار و هراسان است
شکسته قفل زندانها .

دلیر بت شکن پیرم !
ز هجرت زار و دلگیرم
بیا تا « واله » شیدا
سراید از صمیم دل
سرود و نغمه عشق و رهائی را .



جناب آقای محمود امیدی

بسال ۱۳۵۰ ه. ش در روستای چهارطاق از توابع تکاب دیده به جهان گشود. در چهار سالگی همراه خانواده به تکاب نقل مکان نموده و در همین شهر وارد مدرسه شده و تحصیلات خود را تا اخذ مدرک دیپلم در رشته اقتصاد اجتماعی ادامه داده است.

ابتدا استعدادش در هنر خوشنویسی بروز کرده و با تشویق پدر و اطرافیان این کار هنری را تعقیب نموده و پیشرفت چشمگیری نیز نصیبش گشته است. جنگ تحمیلی و لحظه لحظهٔ پرخاطرهٔ آن محمود را به دیار شعر و شعور رهبری کرده، اولین شعرش را با عنوان « حلبچه در خون » می‌سراید. مطالعهٔ دواوین شعرا، مخصوصاً دواوین شریف سعدی و حافظ موجب شکوفائی بیش از پیش استعداد شاعری وی گشته و اشعار دیگری به سبک قدما و به شیوهٔ نیمائی به زبانهای فارسی و آذری سروده است.

امیدی فارغ‌التحصیل رشتهٔ هنر در مقطع کاردانی و مشغول خدمت در آموزش و پرورش شهرستان تکاب می‌باشد. در دوران تحصیل در دبیرستان بنده نیز در کنار دیگر دبیران زحمتکش، مدتی تعلیم و تربیتش را عهده‌دار بوده و با تشویق و راهنمایی و دعوت به شبهای شعر برای قرائت سروده‌هایش شاید سهم کوچکی در شکوفائی استعداد وی داشته‌ام. ان شاء الله موفق و مؤید باشد. اینک نمونه‌هایی از اشعارش :

● غزل

« عجیب دلتنگم »

به دل چه ولوله دارم، عجیب دلتنگم ! ز عاشقی گله دارم، عجیب دلتنگم !

چه‌ها کشیدم و آخردلم به این خوش بود
 همیشه با دل خونین خویش درگیرم
 کنون که لحظه آخر به عشق نزدیکم
 دریغ و درد که غافل شدیم و قافله رفت!
 به جان خریده‌ام این غصه‌های عشقت را
 که یار یکدله دارم ، عجیب دلتنگم !
 و یا مجادله دارم ، عجیب دلتنگم !
 ز یار فاصله دارم ، عجیب دلتنگم !
 هوای قافله دارم ، عجیب دلتنگم !
 عجب معامله دارم ، عجیب دلتنگم !

ببین ز کاسه صبرم شراره می‌ریزد
 مگو که حوصله دارم ، عجیب دلتنگم !

● مثنوی

« می‌توان درهای شب را وا نمود »

کاش من یکدم شکیباً می‌شدم !
 کاش احساسم به دادم می‌رسید !
 قایق دل مانده در دریای عشق
 لحظه‌ها را می‌توان در آب دید
 می‌توان بر عشق میدان داد باز
 می‌توان دل را به اوج عشق بُرد
 می‌توان خود بود و خود را خوب دید
 می‌توان خفاش را بی‌نا نمود
 کهنه‌ها را می‌توان پوشید باز
 پشت سر آئینه امروز ماست
 باید اینک خاک حافظ گل فشانند
 موج یا یک لحظه دریا می‌شدم !
 کاش این دل بار دیگر می‌تپید !
 وه! چه توفانی است این فردای عشق
 خوب بودن را توان در خواب دید
 می‌توان در عاشقی جان داد باز
 می‌توان در عرش اعلیٰ زنده مرد
 می‌توان امروز بر فردا رسید
 می‌توان درهای شب را وا نمود
 می‌توان با چشم دیگر دید باز
 آفتابی روشن از دیروز ماست
 طرح نو انداخت و بر پیش راند

● مثنوی

« حرمت انسان »

چو ما را همچو گل از باغ چیدند
 به گوش چشم، سحر خواب خواندند
 از آن پس آدمی محتاج نان شد
 و تا این سوی ناکامی کشیدند
 ز چشمه تشنه و بی‌آب راندند
 اسیر خاک و در بند زمان شد

و چون روئید تخم کینه‌توزی
 به راه عشق صدها مشکل افتاد
 به قربانگاه، اسماعیل‌ها رفت
 خراشی تیره روی ماه افتاد
 پر پرواز انسان سخت بستند
 خدایا! عشق را مظلوم کردند
 و اینسان حرمت انسان شکستند
 صفا را با ریا تعویض کردند
 عروس صدق را در حجله کشتند
 خدایا! بشنو این فریاد ما را
 چه‌ها با عاطفه، با حلم کردند!
 چه شد بیمارمان بیمارتر شد؟
 چه شد بر آن غم محرابی ما؟
 نبازیم ای برادر! رنگ خود را
 یقین ما هر چه در امروز داریم
 نگه داریم دین را و وطن را
 صداقت، عشق، جاویدان بماند
 و عزت را توئی زینده ایران!

برادر را برادر کشت روزی
 پس از آن پایمان هم در گیل افتاد
 چو عیسی‌ها که با انجیل‌ها رفت
 چو روزی یوسفی در چاه افتاد
 چرا بال عطوفت را شکستند؟
 به زندان ابد محکوم کردند
 حریم دوست را آسان شکستند
 میان رنگها تبعیض کردند
 عطش را در کنار دجله کشتند
 زنا اهلان توستان داد ما را
 چه‌ها نامردمان با علم کردند!
 برایش یک تبسم هم ضرر شد
 چه شد بر آسمان آبی ما؟
 نگه داریم این فرهنگ خود را
 ز جهد و کوشش دیروز داریم
 ز خود رانیم دیو و اهرمن را
 محبت، راستی، ایمان، بماند
 بمانی تا ابد پاینده ایران!

● چهار پاره

« حجاب باور »

بیا که راه تو را پرستاره خواهم کرد
 حجاب باور خود را برای باور تو
 به باغ سبز خیالت نظاره خواهم کرد
 به داغ لاله قسم! پاره پاره خواهم کرد

● چهار پاره

« دست گرم عشق »

ای دست گرم عشق! دلگیرم کجائی؟
 من از درون در بند زنجیری اسیرم
 با خویشتن پیوسته درگیرم، کجائی؟
 ای مرگ! یکدم فرض کن پیرم، کجائی؟



جناب آقای ابوالفضل انصاریان (انصاری)

جای دارد که آورم اینجا
« شورش بلبلان سحر باشد
پس کنم ذکری از دگر یاری
در « عربشاه » از دهات گروس
شاعری نیک نفس و خوش مشرب
قائل شعر ساده و بی غش
پارسی‌گوی و آذری پرداز
جمله خلق و خوی وی نیکوست
منقبت گوی خاندان رسول
از خداوند خواهش توفیق
رسم یاری بُود به هر محفل

سخن نغز شیخ سعدی را
خفته از صبح بی خبر باشد
از « ابوالفضل » شهرت « انصاری »
دیهقان است چون حکیم توس
عاشق بی‌ریای شعر و ادب
همچون اشعار اوست رفتارش
اهل هزل است و شوخ و بس طنّاز
ساده و با صفا و مهماندوست
ذاکر اهل بیت و آل بتول
کامران باد آن رفیق شفیق !
یاد یاران نمودن « آتشدل » !

سال ۱۳۱۷ هـ. ش در جعفرآباد گروس قدم به عرصه زندگی گذارده ، در شش سالگی مادر را از دست داده و رنج بی‌مادری را تحمل کرده است .

در نزد پدر - که از روحانیون بوده - به آموختن خواندن و نوشتن و قرآن کریم می‌پردازد و مقدماتی را فراهم می‌نماید. متأسفانه نعمت برخورداری از پدر نیز دیری نمی‌پاید و در ده سالگی طعم تلخ بی‌پدیری و یتیمی را نیز می‌چشد و بالاچار در عربشاه گروس تحت تکفل دایی‌ها قرار گرفته ، در آنجا متوطن و ماندگار می‌گردد .

همیشه با قرآن کریم و احادیث شریف مونس بوده و مخصوصاً در دوران سربازی مطالعه

را بطور جدی پیگیری و از سال ۱۳۴۲ سرودن شعر را آغاز می نماید .
 اولین سروده وی در مدح و منقبت حضرت باب الحوایج - عباس بن علی علیه السلام - و غالب
 اشعارش در شأن و مقام ائمه معصومین علیهم السلام است .
 به امام خمینی علیه السلام و انقلاب اسلامی علاقه مند می باشد و در عشق به امام و علاقه به
 انقلاب اشعاری سروده است . در اشعارش انصاری و انصار تخلص می نماید .
 در قالبهای مختلف شعر کلاسیک ، مخصوصاً غزل ، به هر دو زبان فارسی و آذری طبع
 آزمائی کرده است . اینک نمونه هایی از اشعار وی :

● مسمط مخمس « در مقام والای شهید »

ای گل بوستان من ، غنچه پربرم شهید ! ساقی آب زندگی در سر کوثرم ، شهید !
 وارث دین و معرفت ، سید و سرورم شهید ! رایحه مقام تو مشک معطرم ، شهید !

روی به هر طرف کنی وجه خداست منظر ت

ماه شب چهارده ، کوکبه جلال من ! ای گل سرخ وحدت و نوگل ایده آل من !
 ای تو ز باغ معرفت نویر و نونهای من ! اول ماه سرزدی از افق ای هلال من !

عارض سر خفام تو شعشعه منورت

ای گل باغ آبرو ، قمری نغمه خوان من ! خون تو گشت ضامن تزکیه روان من
 مایه افتخارم ای تاب دل و توان من ! ای تو ز پیشگاه حق تحفه و ارمغان من !

آیه فتح از کجا گشته عزیزم از برت ؟

قائد لشکر جنان ، در صف رزم شیرگیر ! از قطرات خون تو لاله دمیده در کویر
 چادر شرم کرده سر مادر این جهان پیر خسرو و کیقبادها گشته به درگهت اسیر

قیصر روم را نگر سر بنهاده بر درت

از همه یاغیان دین الفت خود بریده ای فصل جوانی تو شد ، لیک گلی نچیده ای
 جان به گرو نهاده ای خاک وطن خریده ای خوش به اراده دلت بر هدفت رسیده ای

زمزمه فرشتگان گشته عیان ز سنگرت

در شب تار پرچم فتح و ظفر به دوش تو لشکر کفر را بین کرده زبون خروش تو
 لرزه به دل درافکند هلهله سروش تو شیر حلال مادرت عذب توباد و نوش تو

بوسه زند به دست تو مفتخرانه رهبر ت

● غزل

« ایضا در توصیف مقام و عظمت شهید »

خون پاک تو به باغ عدن زیور شد شهید !
پرچمت «إِنَّا فَتَحْنَا» راعیان خواند چه خوش
آن قبای آخرت اندر تن گلگون تو
قطره خون تن پاک تو در خاک وطن
ای نهال زندگی در گلشن جاوید دین !
دم مزن «انصاریا» شیدائی از پروانه پرس
غنچه امید تو نشکفته پَر پَر شد ، شهید!
آخرین ورد زبان الله اکبر شد ، شهید!
لایق آن قامت آمد ، زیب پیکر شد ، شهید!
لاله‌ای خونین شد و وه چه معطر شد، شهید!
خوابگاهت در میان خاک سنگر شد، شهید!
کس نمی‌داند چرا مشتاق آذر شد شهید

در رجعت حضرت امام (ره) و پیروزی انقلاب

حلول این مه بهمین ، شکست فاحش دشمن
مبارک روز یوم الله ، سپاهی خیل جند الله
نوا و بانگ تکبیرت صفای صوت دلگیری
تو آن شمع دل‌افروزی که در ویرانه می‌سوزی
بیا قرعه به نام آمد ، جهان ما را به کام آمد
بخوان «إِنَّا فَتَحْنَا» را شکن تو جمله بتها را
که بعد از سالها دوری، میان هجر و رنجوری
بکن عادت به بیداری، همه اوقات «انصاری»
زوال عمر اهریمن مبارک باد بر مهدی
شعارش گشته یا الله مبارک باد بر مهدی
به فرق خصم شمشیرت مبارک باد بر مهدی
قبای سرخ پیروزی مبارک باد بر مهدی
بده مژده امام آمد ، مبارک باد بر مهدی
نهادی بر کجا پا را؟! مبارک باد بر مهدی
عیان شد از افق نوری ، مبارک باد بر مهدی
شهیدان! این فداکاری ، مبارک باد بر مهدی

● غزل

« طالب دیدار »

دلی که در کنار یار باشد
گلی که غمزه بر بلبل نماید
کسی که طالب دیدار یار است
سرشک چشم عشاق است این قول
شراب ارغوان در جام زرین
نظر بر جغد در ویرانه مفکن
ز هجر و درد و غم ناچار باشد
بسباید که قرین خار باشد
سرش باید به روی دار باشد
که «تَجْرِي تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ» باشد
خوشا که هدیه بر دلدار باشد
بسرو شهباز در کهسار باشد

به کاخ مصلحت معمار باشد
محبت در سرگفتار باشد

نگاری که غم دل بر زداید
به عجز «انصاریا» دامن او گیر

● غزل

« ماجرای عشق »

ای دل بساز با غم بی‌منتهای عشق!
جان را گرو بخواهد اگر یار ابا مکن
در بوستان ناز نظر کن به عندلیب
گر طالب وصال شدی راه غم مبند
آئینه مشعشع این گنبد بلند
خواهی اگر که محرم اسرار دل شوی
رو در بهای عشق نگر کوه بیستون
«انصاریا»! منال چو بلبل در این چمن
ناید به وصف زمزمه ماجرای عشق
جان دادن است اصل حقیقت، صفای عشق
جان را چگونه کرد فدا در منای عشق!
آماده باش روز و شبان بر بلای عشق
در خود ندیده عکس وفا در لقای عشق
باید که جان خویش نمائی فدای عشق
فرهاد سر بداده در آنجا بهای عشق
کم گوز حسن حال، بگو از خطای عشق

● غزل

« دلخوش باش »

ای دل از دیدن ایام خزان دلخوش باش!
شب به یاد لب لعلش گذران تا به سحر
از نسیم سحری بوی ورا خواهی یافت
لاله سرخ کجا و چمن نومیدی؟!
گل نمی‌ماند آیا عاشق هجران به چمن!
در بیابان بلا خار به پایت نخلد
جان چه باشد که نمائی تودریغ «انصاری»؟
سرو قدت شود ارهمچو کمان دلخوش باش!
گرچه بردیدن او نیست گمان، دلخوش باش!
دیدنش نیست میسر به همان دلخوش باش!
لیک دلسرد مباحش و نگران، دلخوش باش!
می‌رسد دست خریدار بدان، دلخوش باش!
نشود ماه رخ یار عیان، دلخوش باش!
صد برابر دهد او قیمت جان، دلخوش باش!

● غزل

« چه می‌گوید »

زلفت به هوای دوست‌الآنه چه می‌گوید؟
مشاطه چه می‌داند که شانه چه می‌گوید؟

گر ز اهل حرم پرسى كى راز عيان گردد؟
 ابروى سياهت دل از عاشق رويت بُرد
 بر سوختن از شمع عشاق دلى خواهد
 رو ناله بلبيل را از گلشن جان بشنو
 از عاقل و فرزانه سدى نَبُود ما را
 «انصار» بُوَد صادق در عشق نهان خود
 بر خلوت جانان رو، بيگانه چه مى گويد؟
 چشمت به هواى او، مستانه چه مى گويد؟
 از زمزمه اش بشنو پروانه چه مى گويد؟
 داني تو كه آن جفدا زويرانه چه مى گويد؟
 بشنو كه دليرانه ، ديوانه چه مى گويد؟
 در مسلک و آئينش افسانه چه مى گويد؟

● غزل

« سرو در گلستان »

قامتت سرو در گلستان است
 تير مژگان تو هلاكم كرد
 خرقه ظلم بر كن از قامت
 آتش عشق كى شود خاموش ؟
 خال رويت چو اختر اندر شب
 وصل تو گشته بهر من مشكل
 گيسوان سياهت اندر دوش
 خوش به حال كسى ندیده تو را
 نازم آن حسن خلق تو يارا!
 دل سپرده به عشقت « انصاری »
 دوريت تيشه بر دل و جان است
 جان گرفتن براي آسان است
 عاشق از دیدنش هراسان است
 وصل نزديك گشت ، سوزان است
 گونه ات همچو ماه تابان است
 قتل من بهر تو چه آسان است!
 از نسيم سحر چه لرزان است!
 هر كه دیده تو را پشيمان است
 لب لعنت هميشه خندان است
 غرقه در بحر عشق جانان است

ابوالفضل انصاریان

● مثنوی

در سوگ جوان و زبان حال خانم ليلا (س)

گر ك اولو نجا ق ائدم ناله و فغان بالاما
 جوانى اولموش آنانى تانوللا هريرده
 جهاندا هئج آنانين اولمه سين جوان بالاسى
 دوشوب خياله گينه كربلا جوان لارى
 خصوص اكبر گلگون قبانى ائتدى رقم
 نقدر ناله ائدم واريثرى جوان بالاما
 باشئندا قاره اولار ، رنگ زرد و پژمرده
 مگر علاج اولوناندور جوان اولن ياراسى
 اوره ك خياله سالوب تشنه دوغرانا لارى
 اونين كه بئزرى وار بر پيمبر اكرم

گلنده نعشی خیامه اوماه والانین
 گلوب جنازه نی آلدی قوجاقه حسرتیله
 دئیردی ای گول گولدسته بنی هاشیم
 فدا اولوم سنه ای کامه یثتمین اکبر!
 زمانه ده آنای ائتمیسن دل افسرده
 چکردهیم آرزو عالمده تا گوزم طویوی
 ایاقه دور منی سالما ایاقه گل بوزمان
 بوکو بدی قدیمی غمدن مینم زمانه بالا!
 جوانلارا طوی ائدنده گورم اوصحنه نی من
 آلاز جوان اولومی دیزده طاقتین آنانین
 سالار خیاله غم کربلانی « انصاری »

اوجالدی عرشه فغانی جناب لیلانین
 دوچار اولوب غم و درد فراقه حسرتیله
 بلایه دوشدی علی جان! بلاگورن باشیم
 عروس اوتاقینه دونیاده گتیمین اکبر
 یانان اوره گی سالمشان علی! یا مان درده
 نه اینکه قانیله الوان گوزم اوجا بویوی
 یا نان دودا خلاری وابینوا آنان قوربان
 نقدر توی اوتاقین حسرتیله باغلی قالا!؟
 علاج یوخدی گرک گیزلین ائیلیم شیون
 ائدر علاوه غم و درد و محنتین آنانین
 ائدر عذارینه اشک ارادتسی جاری

● چهارپاره

نوحه حرکت کاروان از کربلا به کوفه زبان حال حضرت زینب (س)

قافله سالار اوره گی سنگ دور
 قارداش حسین دور یولاسال قنزلاری!

چرخ جفاده بونه نیرنگ دور؟
 هی دئیری قافله میز لنگ دور

قنزلاریوا باخ هامی آواره دی
 قارداش حسین دور یولاسال قنزلاری!

ایستی ده یاتمابدین یاره دی
 زینبین اولسون که گونی قاره دی

نعش علی اکبر و اصغر سنین
 قارداش حسین دور یولاسال قنزلاری!

قانی آخان یاره لی پیکر سنین
 یکسره بو قانلی کفن لر سنین

آغلاماغیم درده علاج ائتمیری
 قارداش حسین دور یولاسال قنزلاری!

من گئدیم آما اوره ک گتیمیری
 درد و غمیم باشه ندن یثتمیری؟

قافله سالاریم اولوب دوشمنیم
قارداش حسین دور یولاسال قترلاری!

سن قال آقا! قارداشیم عباسیله
قارداش حسین دور یولاسال قترلاری!

بیر منم و بیر اسرا من گئدیم
قارداش حسین دور یولاسال قترلاری!

همسفریم شمر و سنان دور منیم
قارداش حسین دور یولاسال قترلاری!

داده چـاـغیر زاده پیغمبری
قارداش حسین دور یولاسال قترلاری!

گلدی قاراگور نجه بختیم منیم
سولدی جفائیله گولیم، گولشنیم

من گئدیرم درد و غم و یاسیله
دردیمی امما منیم احساس ائله

بوسن و بو کربوبلا من گئدیم
باشدا قارا، قلبی یارا من گئدیم

دورباخ ایشیم آه و فغان دور منیم
آخیری بیرگور نه یامان دور منیم

یاده سال «انصاری»! غم محشری
آل عبانین پوزولوب گول لری

● چهار پاره

این شعر مرثیه‌ای است که شاعر در غم فقدان دختر جوانش سروده است

گوزیمده نوری و هم دیزده طاقتم آلدی
منه سنین اولمومین گونده بیر قیامتی وار
نه تتر آتان غمه سالدین بوغملی چاقئندا
آتائیله بالانین بیر آغیر محبتی وار
منیم قدیمی غم و محنتین کمان ائتدی
فلک همیشه بلا اهلین عداوتی وار
سنین غمین ائلیبیدور منی قتریم نگران
ائله مسافرتین دهریده نه لذتی وار
نه بیر غذا ائلدون میل نه داینشدون سن

بالاسنون اولومین جانه درد و غم سالدی
بیری بیریمیزی گور ماق قیامته قالدی
خوش اول گونه که واریدین گوزیم قباقتندا
حرام اولوب منه خوشلوق سنین قراقئندا
سنی قضا اوخی بیردن نه تترنشان ائتدی
گول وجودیمی قهر خزان، خزان ائتدی
خجالتم بالاسندن اولوم سنه قوربان
اولوم مسافرتی آخیر ائیلدوق بالاجان!
شرار محنت آهه نئی آلیشدون سن

سنين غمين دانيشام بير آغير حكايتي وار
 مني سنين اولومين ائتميويدى افسرده
 اوره گيمين باشى ياره اولوب، جراحتى وار
 سنى بير آهو كيمي بندودامه سالموشيديم
 مگر آتا بالايا بيربئله خيانتى وار
 سنى گؤزرديم ائله گؤزلىرين اولوب گريان
 هاچان داگوشه زندان اوجور مرارتى وار
 گزىلله گؤر نئجه حيران و زار و سرگردان
 سنى اوقدر اونون شدت محبتى وار
 خجالتم بالاسندن منى حلال ائيله
 آتاندا اولماقا واللاه قئزيم رضائتى وار

نجاتين اولماقا هر درديله چاليشدون سن
 اگر چه سالدن آتاوى قئزيم يامان درده
 نئجه يانيقلى يامان نيسگيلين قاليب ئيرده
 اوزوم ده اوز ايشيمه بيقرار قالموشيديم
 جفا و محنت و غمدن نصيبم آلموشيديم
 نقدر من سوزه گلديم قوناق سنى قوربان
 اگر چه ظاهرى ائودى ولى سنى زندان
 گل ايندى گؤربالا لارون نئجه قالب و يلان
 «حميد» ين اينديده يول گؤزلىرى گلن قاپودان
 هميشه غرق غم رفيع بو ملال ائيله
 اوزين به جانب درگاه لايزال ائيله

● طنز چهارپاره « گلایه از تشریفات عید »

ويرار چهچه كنار ياسمنده
 آپار رام پئى بئله اسراره بايرام

اوخور بولبول ياتير صحن چمنده
 كنار گولشنى سرخوش گزنده

ياراشيقلى دون گولدار گيموش
 اولوب بيدن عجب مهپاره ! بايرام

لباس تازه و زرتار گيموش
 اولاردان ياخشى سنى يار گيموش

چليپا زولفنى توكموش اوزينه
 اوزوم ده قالموشام آواره بايرام

ائديب نئجه قلم زينت اوزينه
 چكبيدور سورمه نى شهلا گؤزينه

سالوب آرواد دا ائوده قيل و قالى
 گونيمي ائيليبيدور قاره بايرام

گلوب بايرام اليم بوش كيسه خالى
 الهى گورمه سين هئچ كيم بوخالى

خانم سويلير منيم زينت اساسيم
 گرک دسبند آلام گولزاره بايرام

اوغول سويلير منيم يوخدور لباسيم
 اولار خوشدى منيم باشلاندى ياسيم

اوشاقا ، آروادا وئرسین تسلی
مریض اولدوم یئتیشدم جانہ بایرام

بیچاقی وئر چالیم قارینم یتلسون
چَنَن آز نبالا ، آی بدکاره ! بایرام

مینی کئچدی بالا بیر کیلو آجیل
آلام بیر سینه ریز قئزلاره بایرام

بیری آزجا بؤیوک دور شالموز ایستیر
چکلیلر آشکارا داره بایرام

نه روم و چین و هندوستان دایوخدور ؟
اٹدن « انصاری » نی بیچاره ، بایرام

یوخومدور دادرس بیردوز عمللی
گرک محکم و ورام باشه ایکی اللی

هایانا من قاچیم جانیم قوتولسون
دور آرواد آزدانوش قلبین دوتولسون

نه بیرایل دور نه بئش ایلدور نه اون ایل
اوره گیمده منیم قالدی بونیسگیل

یئتیم بیر خئر داقئز واردور پوزایستیر
بیری قهر ائتدی مُد امروز ایستیر

بوئسوزلر بس نئیه سودان دایوخدور
اولار که سهل دور قورآن دایوخدور

● طنز چهارپاره

« در تشریفات سنگین عروسی »

گؤر نَمَه یازموش بورا بو لعنتی

گلگیلن آرواد اوخو بو صورتی

آلتوموزا فرشی ده قویماز قالا
نئیلیرم آخیر بئله بیر وصلتی

یوز مینینی کئچدی دوتاق علی کرم
قالسین اوره کده بالامون حسرتی

باشدا یا زیب بیر سئری کامل طلا
باشیمیزه بویتیم اولدی بالا

باشلیقی بئش یوزمین ائدیدور رقم
فکر ائله من قالموشین هاردان وئرم

خون کئناری اون بئش و بیر خوردادی
قئرخ کیلو اول کئجه ده قاز آتی

اللی کیلو تازه حلب کیشیمی
گور نئجه ارزان دی اونون تیمتی

شوخلوقی وار یا گوره سن دوز یازوب ؟
کیم گوره اور گندی بو بی غیرتی ؟

بیرتوپ اوروس شالموزی اوچ توپ کتان
هاردا بئله سالدین آله فرصتی

ایستیرن مرحوم آقان قانینی
وئرمیسن ایندی بیزه بو صورتی

گونده اولارین خوره گی یارماجیق
ائوده خوش اولماز بیر ینین غیبتی

نئیلیرم آخیر بو حامام تاسینی
یوللادیم آغیر ماليله عفتی

سن مننه ساتدیرما ائوین بایداسین
دردیمه درمان ائله مز شربتی

طاقچه ده یا اوچ دانا گولدانی من
چینیمه که سالمو یاجاق خلعتی

باشدان اوخی گل هله طوی خوردادی
یوز کیلو قند و دوگی خیر خوردادی

بوردا یازوب چون یوخ آتامون دیشی
آز گتیروب بیرییره وورما ایشی

یاخشی اوخی هر شیمی یوز یوز یازوب
بئش داوارا آلتی کیلو دوز یازوب

یاکی منی ایستیر ائده امتحان
کوراولاسان جامعه ده ایش قاتان

من گوره بیلیم بو پولین سانی
آلدین اوزون مفتی گلین بانونی

بیردام اوشاقدور هامی قارنی آچیق
ایش ده گلیبدور بو تهر چالپاجیق

ساخلیاسان سن عزیزین یاسینی
آلتی دانا زیر سیگارو اوچ سینی

ایستمیرم من اولارین فایداسین
ایستمیرم گاز ، اوزین آغ اولماسین

نئیلیرم آخیردی نمکدانی من
باخماقا آینه و شمعدانی من

« بورجی » ازیر قایناتاسین باشینی	قویدی دکوره گلینیم کاشینی
دَن دونسی یوخدور پیشیره آشینی	دعوت ائده تا شاما مَش رحمتی
اوغلانی وئرساق گؤرن آرواد نوکر	« سیفعلی » نین اوغلی گئدر ، آل چَکر؟
عیبیده یوخدور هره بیر جور اَکر	پیس اولایا یاخشی اولای شهرتی
سن هله کَس کسدیقیوی ، بی پدر!	من بونی « انصاریه » وئرمَ خبر
ثبِت ائله سین دفتَرینه مختصر	تا اوخویان بلکه آلا عبرتی
ظاهری شوخلوقدور اگر سؤزلرین	آچگیلا بیر دَقتيله گؤزلرین
حَقّه فدا ائتدی هامی اوزلرین	درک ائدنه چوخدی بالام لَدَتی
یئخما بودین و شرفین پایه سین	گئت اوخی قور آندا نکاح آیه سین
هئچ زادی سن قانما موسان کس سسین	منده قوتاردیم سنه بو حجتی

● غزل

« ادب »

با ادب اول بیل که ملک دینه سلطان دور ادب
هرایشینده عقلین هم فکر و پیمان دور ادب
وارد اول باب ادب دن صدر باغ حکمه
بیل گینن که جان کیمی ، محبوب جانان دور ادب
یاتمیسان گر بستر بیماریده رنجور و زار
باش گؤتورمه دامنیدن چونکه لقمان دور ادب
آب زمزم دن سووئرایچسین آچیلسون غنچه لر
قویماسولسون باغیمیز ، باغ و گولستان دور ادب
زور بازو سی اولاندا آخیری مغلوب اولار
هم حریف صف شکن هم مرد میدان دور ادب

وار خیالون ائدماقا ابلیس ملعونی ذلیل
حربه بزنده اعضای شیطان دور ادب
بیر نتیجه گون بوسرای محنت اولموش منزلین
با ادب اول خصلت مخصوص مهماندور ادب
گورنه یازمیش خاتم مرسل سنه احکامیده
مایه عقبی متاع عشق وایمان دور ادب
عبرت آل « انصاری » دن ساتما ادب کالاسینی
بیل عزیزم ! رهنمای نیک انسان دور ادب



جناب آقای عین‌الله اوحدی

بسال ۱۳۴۹ ه. ش در روستای قینرجه از توابع تکاب دیده به جهان گشوده ، در دو سالگی از نعمت مادر و در چهار سالگی از وجود پدر محروم می‌گردد .
کلاس اول ابتدائی را در این روستا و کلاس دوم و سوم ابتدائی را در روستای یار عزیز پشت سر گذاشته ، به دلیل نبودن امکانات ، ترک تحصیل نموده ، به کار می‌پردازد. در سال ۱۳۶۸ به تهران رفته و در یک شرکت ساختمانی به کار مشغول شده ، هنوز هم در آنجا زندگی می‌نماید. اوحدی ضمن کار به تحصیل نیز پرداخته ، با مطالعه و سرودن اوقات فراغت خود را پر می‌کند .

از او ان کودکی به شعر علاقه‌مند بوده ، با کتابهایی چون شاه اسماعیل ، کوراوغلی ، اصلی کرم و... مأنوس می‌گردد و این مؤانست او را به سرودن برمی‌انگیزد و گهگاه اشعاری به زبان آذری می‌سراید. چهار پاره و مخمس قالبهای مورد علاقه اوست و در این قالب سخت تحت تأثیر افکار استاد شهریار می‌باشد و حیدربابای استاد ، الگوئی برای الهام‌گیری اوست. اوحدی انسانی ساده ، مؤدب و بی‌ریاست و اشعارش وسیله‌ای برای بیان عواطف و احساسات او. با آرزوی سعادت و بهروزی برای این روستازاده پاکدل ، به نمونه‌هایی از سروده‌هایش نظر افکنیم .

« دنیادا »

● چهارپاره

عاشیق اولان یانار عشقین اودوندا هامی یانی حئیران گزهر دنیادا
یار تهریلن باش گو توروب گئنده اوزاخلیق اودونما دؤزهر دنیادا

آتالاراپیس اولاد لار درد اولار
تیکانی یوخ، گولی بزهر دونیادا

حسود اولان، اوره کدن، اوزی گولمز
دوز یولیلان گئتمز، آزار دونیادا

اوتوروب دانیشماکیپر یکن، قاشدان
یاخشی یولدا شلیقی پوزار دونیادا

گول دن آیری دوشن بولبول سرد اولار
خبری اصلیندن اولان، مرد اولار

پیس آدامین آدی دیلله گلمز
یاخشی لان یامانی آنلاماز بیلمز

« اوحدی »! گز اوزاق یامان یولداشدان
نادانلیق بیل، آتار آدامی داشدان

● چهارپاره « اتحاف اولونور قادری یه »

قادر دی تک اوزی یئتیشین دادا
حکمتیله نظر سالوب هر زادا

اوخی کتابئندان الف، میم، لامی
نظر ائیله، بیزیده بیر سال یادا

وطنیمین عزیز، بؤیوک شاعری
انسان هنریله یئتیشر آدا

اوخوسونلار، آغیزلاری دادلانسین
شاعرین زحمتی گئتمه سین بادا

سویله خلقه عرض و حالین، تکابین
گاه چتین سؤزلریاز گاهداندا سادا

سؤزیلن بیل هامی یئرده عزیزدی
« اوحدی » یم غیبدن آلدیم، بادا

بسم الله دی ازل حقدی باش اوسته
دوز یارادیب هرزادی اوزیئرینده

سونرامیم محمد (ص) خوشدی کلامی
سن آل بیزدن محبت لی سلامی

منیم عزیز دوستوم استاد قادری!
چوخ عزیزدی هنرمندین خاطری

سویله شیرین سؤز لر وطن آدلانسین
آچیلسین گول، بولبول لرده شاد لانسین

یازمعنا لی سؤزلر دولدور کتابین
قوی غفلتده اولان آلسین جوابین

درین سؤزلر سؤزاهلینه لذید دی
شهریم «تکاب» کندیمده «یارعزیز» دی

« وفا سیز دنیا »

آی وفاسیز دنیا! فریاد الیندن!
انصاف دگیل باغداشیدا بولبولی
یامان سالدین منی ائلردن آیری
ائیلیسن گؤزل گول لردن آیری

« آنایوردوم قینرجه »

آنایوردوم قینرجه دی ، وفالی
غربت یئرده ، جنت منه جفالی
هامی یئری گزمه لیدی ، صفالی
بودونیا یاسنده آچدیم گؤزومی
سنه دئیم ایندی اوره ک سؤزومی

منیم کندیم سنین حالین سازاولسون
هر دؤرت فصلین هیسه لیق یازاولسون
شادلیقین چوخ ، قاراگونین آز اولسون
وفا ائدسه عومروم گینه گلرم
سنی گؤروب گؤز یاشیمی آلرم

شترشتر سووی آخار گلر شاقیلدار
بولاخ لارین گؤزی جوشار باقیلدار
کهلک اوجا داغ باشیندا قاقیلدار
بولاخ لارین سرین سووی ایچمه لی
ائل اوبالار گلیب اوردان کئچمه لی

« ایمان خانین » گول آغاسی ، تره سی
قئزلار یایان تولوخلارین کره سی
« قره گونی » داغیندا ، سره سی
ایندی ده وار داما غیمدادا لاری
دیلیمدن دوشمویوب هله آدلاری

« الچی باغین » بادام لاری ، آلماسی
جان ننه مین سوغان سووی دولماسی
اوشاق لارین بولاخ اوتی یولماسی
کاش اوگونلر ایندی ده بیر اولایدی
بیرده گول تک آجیب ، سونراسولایدی

یاغار یاغیش بولوتلارین سؤکولر
کئچر گونلر ، جوان لاردا بوکولر
آخار سووی « قیرخ بولاغین » تۆکولر
یالان دونیا کیمه وفا ائداجاق
بوتون گلن گینه بیر بیر گئداجاق

« ساری گونی » آهولاری گزه لدر
آل لاله لر داغلار باشین بزه لدر
دئر ناخلاری گول چیچگی ازه لدر
یاشیل دونا بورونه ر اوجا داغلار
بار گتیرر باهار اولاندا ، باغلار

منیم کنندیم! دۇرت يانيندا داغلاردى
باھار وقتى بولوت لارين آغلاردى
دوز لریندە میوه وئرن باغلاردى
آخار سولار، گئڭر چایدان سئل لرین

يانا وئزر گۆزل لردە تئل لرین

ھامى يئردن اوجا « گئچى قالاسى »
دولار گول لرینن چوققور چالاسى
داشلیق لاردا ياتار آھو بالاسى
باھار فصلی ياشیل چالار ھریانى

حئیران ائدر اوردان كئچن انسانی

منیم کنندیم! گۆزل لرون وفالى
گۆزل چوخ حیفدی اولاجفالى
آيا بنزەر، جمال لارى صفالى
ھئچ دویمادی باخما غیندان گۆزلریم

سنه واردى ھله منیم سۆزلریم

« چوبان کره » سویی چوخلی سریندی
آلتسی داغین اورتاسیندا یئریندی
ایسدى سویون دئمک دیبی دریندی
منیم کنندیم! یاشاسنی، قوجالما!

دوניה وارکان یوخسول اولما، آجالما!

« چارباغین » دا، دام داش اولدی دوزلری
قالدی سندن یالان یادوز سۆزلری
منیم کنندیم! کۆچدی سندن یوزلری
ظالم فلک نفاق سالدی آرایا

اولمادی بیر کیمسه، گلە ھارایا

« پز اوخانین » قلە سیندە قار قالار
« خواجه یوردی » بولاخلارین وارقالار
دال دۇشوندە آھو، مارال سارقالار
چوخ باخیرام گۆوزیم دویموری سیزدن

ئیلیم آیریلیق آل چکمیر بیزدن

جوانلیقیم گلیب کئچدی یئل کیمی
گۆزیمدن یاش آخار گئدر سئل کیمی
یازدا آچیب پایئز سولان گول کیمی
دادالیندن، آمان سندن آیریلیق!

آل چکمه دین نئیە مندن آیریلیق؟

دوز دئیبیلر یالان دونیا یالاندی
بیز گئدرگی قوناق، دونیا قالاندی
کئچدی گونوم عومریم سندن تالاندی
دونیا! سندن آغلیان چوخ، گولن یوخ

دردیم چوخدی آما حیف بیلن یوخ

« چملى » گۆزوم قابا غیندا آینادی
باغدا لاله فرحلیب اوینادی
گۆزوم دوشدی اونا، ذوقوم قاینادی
« اوحدیه » دئیین، آغزین وار اولسون

ھر یئردە سن آلاھ سنه یار اولسون

* ایمان خان، قره گونی، ساری گونی، گنچی قالاسی، پزاوخان، خواجه یوردی، چملی، داغ آدیدى - شترشتر بیر اوجا سوتوگولندی (آبشار) - دالچی، چارباغ، باغ آدیدى - چوبان کره، قیرخ بولاغ، بولاغ آدیدى - ایسدى سو، معدنى سولارداندى (آب گرم).

● چهار پاره « یارعزیز »

باهار وقتى کنار یندان کئچیردیم
 یواش یواش یتردن چیخیر گول لرین
 باخیب گوردوم آخیر سئلین یارعزیز!
 اویناشیر گول، اسیریلین، یارعزیز!

دورت دورون بورونوب آل یاشیل دونا
 گلیب چای چیمنده بیرداها قونا
 صف چکیب گویونده یاشیل باش صونا
 آورده گیلن دولور گولون یارعزیز!

هر نه تعریف دئسم سنه یاراشار
 دوشمن قاباغئندا مین ایللر یاشار
 گوزلیوه باخان گوزی قاماشار
 یاشاسین ایگیدین، ائلین یارعزیز!

« اوحدی » یم سنله چوخدان تانیشام
 بوتون دردلریمی سنه دانیشام
 اوزاق یتردن گلیب سنله باریشام
 لال اولماسین کسگر دیلین یارعزیز!

« بالقیز ننه »

بالقیز ننه یولوم دوشدی داغیندان
 کئچنده او گول چیچکلی باغیندان
 حسرتیله باخدیم سولون، ساغیندان
 بیر آه چکیب اوره کدن داد ائیله دیم
 اوشاخلیق زامانین بیر یادائیله دیم

بالقیز ننه آتگینده یاشاردیم
 بیلیرم تعریفین یاخچی یاشاردیم؟
 جوانسیدیم بوداغلاردان آشاردیم
 اوجا آدین هر بیر یانی آلوبدی
 چوخلی آثار سندن یترده قالوبدی

بالقیز ننه یوردون یووان داغیلدی
 سلیمان دان بیزه قالان ناغیلدی
 غم یاغیشی باشین اوسته یاغیلدی
 سویله قوجا، جوانلارا، سوزلری
 آغلانگیلان حسرت چکن گوزلری

گؤزل لرین گینه بویماغین تاخیر؟ « تخت سلیمانین » سولاری آخیر؟
 اوردان کئچن تانیش حسرتلی باخیر؟ گلیب سیاحته اوردان گزه للر؟
 توشوب دریاچه ده گینه اوزه للر؟
 قش فصلینده آغا بویانار داغ لار؟ ایلدیریملر شاخار، بولاخ لار آغلار؟
 داشلارین دوداغی قندیل لر باغلار؟ یازدا گینه داغلار یاشیل گئینیر؟
 قازلار سودا دیکیللشیب دئینیر؟
 آدین اویئر ساز لار سیمی تئلینده یوخدی ایراد ایگیدینده، ائلینده
 کسگر قلیج وار همیشه بئلینده هئج گؤزل یورد اولماز سنه تای وطن!
 سنه قوربان اولسون جانیم آی وطن!

* بالقئز، همان کوه بلقیس است که تخت سلیمان در دامنه اش قرار دارد و تخت سلیمان
 از بزرگترین آثار باستانی و تاریخی ایران می باشد که در حدود چهل کیلومتری تکاب قرار
 دارد. *



سرکار خانم پروین بابائی

یکی دیگر از چهره‌های مستعد و علاقه‌مندان و جویندگان گوهر گرانبهای شعر و ادب از اعماق اقیانوس گران ناپیدای هنر راستین و یکی دیگر از هنری بانوان این خطه از ایران زمین ، پروین بابائی است .

زادگاهش تکاب و سال تولدش ۱۳۵۹ خورشیدی می‌باشد. تحصیلاتش را تماماً در تکاب سپری نموده ، فی الحال در دبیرستان فاطمه زهرا (علیها السلام) مشغول ادامه آن است . از کودکی شیفته شعر بوده ، آنرا وسیله‌ای برای بیان احساس می‌داند .

به سبک قدیم و نیمائی شعر می‌سراید و قالب غزل را بیشتر مناسب بیان احساساتش می‌بیند. ادعائی ندارد و خود را در ابتدای این راه دور و دراز می‌داند لکن علاقه دارد که استعدادهای جوان این دیار شناسائی گردد و با پرورش و شکوفائی ذوق‌های سلیم ، شعر ایران چون گذشته جایگاه منیع و ممتاز خود را بازیابد .

بر سروده‌های خود نام شعر ننهاده بلکه آنها را همچون نقشهای رنگ و رو رفته گلهای یک قالی قدیمی و یا نوعی بازی با کلمات ، تلقی می‌نماید .

از دوره راهنمائی و دبیرستان با تشویق و راهنمائی دبیران ، با شعر و ادب مأنوس شده و به سرودن اشعاری روی آورده است. در مسابقات شعر عموماً شرکت داشته و عناوینی نیز کسب کرده است . به چند نمونه از سروده‌هایش توجه فرمائید .

« در ذکر باری تعالی »

به نام خسالت گل در بهاران پدید آرنده این روزگاران

برافروزنده مهتاب و خورشید
 زبان گویا و دیده روشن از او
 جز او شایسته کس نبود به توحید
 صفا و نزهت هر گلشن از او
 سزد بودن همیشه در سجودش
 توانا شد تن ما از وجودش
 گر از دوزخ همی خواهی رهایی
 برآور سوی وی دست دعائی

« یا رب »

یا رب امشب قلب من را پر ز ایمان کرده‌ای
 چشمه چشمان من خشکیده یارب رحمتی!
 درد بی‌درمان دل را نیک درمان کرده‌ای
 یک نسیم کوی تو از گنج دنیا بهتر است
 زآن کرم‌هائی که بر خلقت فراوان کرده‌ای
 آن جمال بی‌مثالت مطلع الانوار و زآن
 یا نگاهی کز محبت بر محبان کرده‌ای
 بلبلان بر شاخساران ناله‌ها سر داده‌اند
 جلوه‌ای در لاله و نرگس نمایان کرده‌ای
 نیک بنگر عاشقان را چون پریشان کرده‌ای؟!
 حال چون دریاست که تو پر ز توفان کرده‌ای
 پیش از این بی‌مهر تو قلبم کویری تشنه بود

« مهدی بیا »

مهدی ای نور دل و دیده ما!
 عالمی چشم به راه تو بود
 ای فدای قدم تو جانها!
 کی شود جمع بساط ظالم؟
 تا نهی گام تو بر دیده ما
 هر دم از جور دلی میمیرد
 کی کنی عدل الهی بر پا؟
 ظلم مستکبر جانی، داده
 آخرین ظلم و ستم تا به کجا؟
 ما همه یاور و یاران توایم
 عمر مستضعف بر باد فنا
 تا امانات خداوندی را
 مهدیا! زود بیا، زود بیا
 برسانیم به درگاه خدا

« مادر »

ای مهربان! ای نور دیده مادر من!
 در آسمان زندگانی اختر من!
 در جان تو نور الهی خانه دارد
 مهر تو تنها در دلم کاشانه دارد
 عطر تو خوشبوتر ز گل‌های بهاری است
 آوای تو چون نغمه امیدواری است

یک لحظه با تو بودم عمری دراز است
در زیر پای تو بهشت جاودانی است
در دستهایت صد جوانه از محبت
باغ عفاف و حجب را تو باغبانی
همواره در قلب منی ای مادر من!

● غزل

« غمی بی انتها »

دارم غمی از آسمان بی انتهایتر
با خود ندارد باغ بوی آشنائی
دل‌های آشفته فراوان دیدم اما
باید پریدن از قفسهای علائق
خواهم زدن بر بام‌های آرزو، گام
باغی مصفا سازم از گلهای رؤیا
ای کاش غم از سینه‌ها بیرون رود تا

انگار از من می‌شود شادی جداتر
من در کجا یابم نسیمی آشناتر؟
هرگز ندیدم از دل خود بینواتر
چون قاصدک خواهم پرید اما رها تر
نرم و سبک از هر نسیمی بیصداتر
از باغ ریحان و شقایق باصفا تر
دلها شود از باغ و گلشن دلگشا تر

● مثنوی

« زندگی »

گویند شیرین است عمر و زندگانی
اشک است بر چشم یتیمان حلقه بسته
یا زخم خاری بر دو دست پیر دهقان
ای کاش من یک کوه بودم یا که رودی
کی می‌توان از این قفس هارخت بریست
چون می‌توان بال رهایی باز کردن

اما کجا شیرین بود بی مهربانی؟
یا آنکه مردابی است که تنها نشسته؟
یا تیشه‌ای بر ریشه و پای درختان؟
یا در گلوی بلبل عاشق سرودی
کی می‌توان این بندها از پای بگسست؟
تا اوج تا آزادگی پرواز کردن؟

● غزل

« پانیز »

من سردی باد خزان را دوست دارم
آن ابر تیره اشک می‌ریزد چه دلتنگ !
این خاک باران خورده بویی تازه دارد
می‌نالد از دردی نهفته رعد ، اما
باد خزان دارد به لب پند فراوان
بشنیدن پند خزان را دوست دارم
بسرگ پریشانِ دوان را دوست دارم
آن گریه‌های بی‌امان را دوست دارم
بوی خوش و جانبخش آن را دوست دارم
من ناله‌های آسمان را دوست دارم
بشنیدن پند خزان را دوست دارم

● غزل

« ای کاش ! »

ای کاش می‌نشستم در زورقی به دریا
ای کاش می‌نشستم پهلوی ماه هر شب
ای کاش پای کوهی جاری بدم چو چشمه
هم تشنه را صفائی هم سبزه را نوائی
ای کاش تک درختی در دشت تشنه بودم
تا ساحلی بیابم دور از تمام دنیا
از هر دری کلامی می‌گفتم و سخنها
سرزنده می‌دویدم، سرمی‌زدم به هر جا
می‌دادم از سر شوق بی‌منت و تمنا
یک سایبان خرم بودم مسافران را

● شعر نیمایی

« بوی روستا »

روستا بوی محبت دارد
یک طرف چشمه و رود
یک طرف باغ بزرگ
یک طرف کوه سترگ
گاهگاهی نم بارانی چند
کاهگل‌ها همه باران خورده
بوی خاک تر و باران خورده
می‌نوازد جان را .
دختران بر لب رود ،

کوزه‌ها پرآبند
خنده دخترکان
با نوای خوش آن چشمه عجیب
وه! چه آهنگ پراز احساسی است .
کودکان سرزنده ،
سینه‌شان آئینه
با صفاتر ز دل چشمه و رود
گلّه‌ها با نی چوپان در وجد
بوی نان در همه جا پیچیده
دست دهقان درکار
مشک‌ها در تب و تاب
چشمه در جوش و خروش
در مسیرش جاری
عشوه و غمزه آب .
سایه افکنده محبت همه جا
همه در این باور
روستا بوی محبت دارد .



جناب آقای فتح‌الله بهاری

فتح‌الله بهاری در سال ۱۳۳۶ ه. ش در روستای قراغمر از توابع تکاب متولد شده و دوران طفولیت و تحصیلات ابتدائی را در همانجا و روستاهای اطراف و دورهٔ راهنمایی و دبیرستان را در تکاب به اتمام رسانده و در سال ۱۳۵۸ در رشتهٔ علوم تجربی دیپلم گرفته است. ابتدا در نهضت سوادآموزی و سپس در آموزش و پرورش مشغول به کار شده و مدتی به عنوان راهنمای تعلیماتی و مدتی هم به سمت آموزگاری انجام وظیفه کرده و در حال حاضر به تدریس در مقطع ابتدائی مشغول است. به شعر علاقهٔ فراوان دارد و به زبان کردی اشعاری سروده. پدر وی نیز از مردان ادیب و فاضل منطقه بوده و شعر می‌سروده و گویا دفتر شعری نیز داشته که متأسفانه از بین رفته است. نمونه‌هایی از اشعار آقای فتح‌الله بهاری را ملاحظه بفرمائید:

« ده ردی دل »

دیسان هه لفری خه و له چاوانم	وهک ماری زامار لاله زوانم
له دهس ده ریای خه‌م دله‌ی چه‌زینم	شه پولان ده کا هاژه‌ی ئه سرینم
جوگه‌ی خوینی سور، هه ناسه‌ی سه‌ردم	ره نگینی کرده دوگونای زه‌ردم
له لام میوانه دیسان په ژاره	ژماره‌ی ده‌ردم زور له هه زاره
وهک که‌وی زامارمات و دل پرم	له شوینی ئاسوی خاوین ده‌گه رم
چه رخی کون له من قین وقارییه	شادیم به تاله ده‌ردم کاریه
روژان له ترسی شاهینی شکار	شه‌وان له خه وفی سه‌گ و گورگ و مار
ئه شکه وتی چولم لیم بووه زیندان	نه بالی فرین نه قاچی گه‌ریان
هیزو جووانی ، دلخوشیمی برد	فه له ک بی تاوان له زیندانی کرد

نه که سی هه یه نانم بو بیری
بیچوی چکوله له هیلان خه مبار
بیچوی گه وره کم به ناز نه خوینی
بی خه بهر له دهس قه زای روزگار
« بهاری! شیمرت چهوت و داغنه

نه چاویی که ریک ئاوم بو تیری
بی نان بی خوراک نه گیری به زار
بابه به ده نوک ئاوم بو دینی
بو بایی دیلی ده با ئیتتیزار
نه ویش وه ک فه له ک بوتو دوژمنه

« هه تیوی و بیری باوک »

وه ئیشی ده رون ، گره ی هه ناسه
دیشان بیری یار که وته خه یا لم
دیشان هالاوی ده رون وه ک ته نور
باوکم فه وتی کرد ، مام له هه تیوی
له جاتی کایه و خوشی مندالی
خوزگه رایسی تر نه بو به قسمت
زامی دله کم بوی نه برده وه
به سه رهاتی خوم دواویی کوچی نه و
نه ویش ده ستی خوی له سهرم نه کیشا
له دل بناریه کرد په ژاره و خه فته
خوزگه جاری تر له کات ژباندا
به و گیانه روحم نه گه شایه وه

مه علومه بازار دله کم که ساسه
نه و یاره که واشکاندی بالم
نه سرین نه ریژیت له دوچاوی سور
دوای کوچی نه و ، روژخوشم نه دی
فه له ک خستمیه په ریشانه حالی
نه نوستم تاوی له لای بی خه فته
چیروکی دوریم بوی نه کرده وه
بوی نه م گیراوه بی خه وف له م وله و
به وده سته ده ردی من نه بوشه فا
له داوینی نه و نه م کرد ئیسراحت
گیان گیانی باوکم نه هات به گویمه
زامی تاسه ی دل نه برژایه وه

« دنیای بی وهفا »

مه ی گیر بیرامه ی بابیخوم به دل
ده میکه بو مه ی من نه بهم چه سرت
باخی ده ماخم خه زانی هانی
هه مونشانه ی مهرگ و فه و تانه
تافرسه تی ههس بامه ی بنوشم
« بهاری! دنیای فانی بی شهرمه

کاتی مهرگ هاته و ، نه م باته ژیرگل
ده ساخیرا که نه ماوه فرسه ت
باری کرد ره ونه ق تافی جووانی
ده سامه ی گیر ده ی خیرا که گیانه
له خه می دنیا مات و بی هوشم
هه رکهس چه ن روژی بازاری گه رمه

گهرمی بازاری سارد ته بیه ته وه
 خوزگم به وکه سه که نازاده یه
 له دواى مردن هر بیرى ده که ن
 له نیو مهردم دا ناوه که ی به رزه
 چرای ژيانى ته قوژیه ته وه
 له م دنیاى فانى کرده ی چاکه یه
 به سه دئیحترام ناوی ته و ته به ن
 نامری ته وکه سه ، ژیا به و ته رزه

● پینج خشته کی « کوچی پیری جه ماران »

ته وا گرتی تم سه رلوتکه ی کیوان
 هر له ده ماوه ندهه تا سه به لان
 کیوانی به رزی ولاتی ئیران
 ته لین به ئیمه ، ئیمه ی موسلمان

کوچی دواپی کرد پیری جه ماران

گولاله وشه و بو نه سرین گه زیزه
 به هاری گولان ته وسال پاییزه
 هموگو لانی عالم وایزه
 نه لین ته ی هاوار میلله تی ئیران

کوچی دواپی کرد پیری جه ماران

ره نگیان زهرده و بوچیمه ن وگولزار
 هه ریه ک به زبانی به داد و هاوار
 سپی چناران ته گریان به زار
 ده یانوت شیویا فه سلی به هاران

کوچی دواپی کرد پیری جه ماران

چم وچور چوره ده نگی نه ماوه
 بالنده ی ئاسمان به سه ف ویستاره
 به کول ده گیرن قومری ومه لاره
 هه مویان ده لین به زبانی خویان

کوچی دواپی کرد پیری جه ماران

لاوانی ولات ره شیان کرده بهر
 به دوده س ته دن واله ته وقی سهر
 له گه وره و بوچک گشتی سه رانسه ر
 گریان و هاوار ده چی تا ئاسمان

کوچی دواپی کرد پیری جه ماران

شیوه ن که وته ناو میللی ئیران
 گرتیانه بهر سه ر ریگه ی قه بران
 مات و په شیون هموی دلیران
 بو زیاره تی گوری شه هیدان

کوچی دواپی کرد پیری جه ماران

غه مگینه دلی خه لکی به ئیمان
 ته سرین ده ریژن له هر دوچاوان
 به ده نگیکی خوش ده خویننن قورئان
 ئازیه ت بارن ته واوی ئیران

کوچی دواپی کرد پیری جه ماران



جناب آقای امیر علی بهمنی

امیر علی بهمنی بسال ۱۳۵۶ ه. ش در روستای یولقون آغاج از توابع تکاب دیده به جهان گشوده و زندگی را آغاز کرده است. سپس به همراه خانواده به تکاب نقل مکان نموده و تمام دوره‌های تحصیلی خود را تا اخذ مدرک دیپلم ریاضی - فیزیک به سال ۱۳۷۴ در این شهر سپری نموده و در سال ۱۳۷۵ در رشته کامپیوتر دانشگاه زنجان پذیرفته شده و به تحصیل مشغول گشته است .

از اوان کودکی به شعر و ادبیات علاقه‌مند بوده و با شرکت در مسابقات هنری - مخصوصاً شعر و قصه - این عشق را ظاهر گردانیده و با تشویق و راهنمایی معلمان و آقای محمّد بهمنی ، این استعداد و توانش بالقوه را فعلیت بخشیده است .

در دوره راهنمایی تحصیلی بسال ۱۳۶۹ با کسب عنوان سومی در مسابقات کشوری در زمینه شعر ، در کنگره بزرگداشت باباطاهر در همدان و با کسب عنوان دومی کشور به سال ۱۳۷۰ در کنگره بزرگداشت زنده‌یاد سهراب سپهری در تهران شرکت داشته و سال بعد در همین زمینه مقام پنجم کشوری را کسب نموده است و خلاصه اینکه آینده خوبی در زمینه هنر در انتظار اوست. ان شاء الله موفق و مؤید باد . به هر دو سبک قدیم و نیمائی به فارسی شعر می‌سراید. به نمونه‌هایی از سروده‌هایش توجه فرمائید :

● مثنوی غزل

« تو رفت‌های »

تو رفت‌های و دلت هم شکست می‌دانم و عقده‌های دلت هرچه هست می‌دانم

تو رفته‌ای و سخن بعد تو فراوان است
تو رفته‌ای و حضورت به یاد می‌آید
تو رفته‌ای و من از جور باد می‌ترسم
و یا حدیث شقایق غبار بگیرد
تو رفته‌ای و سخن بعد تو فراوان است
برادرم! دگر از انتظار بیزارم
بیا دوباره به آن شور و بزم برگردیم
به خون سرخ تو! تا روزگار باقی هست
و من به سان تو در عمق جاده خواهم رفت

در آسمان شقایق همیشه باران است
که عطر یاد تو از گام باد می‌آید
و یا از اینکه بر نندت زیاد می‌ترسم
و رفته رفته حقایق غبار بگیرد
در آسمان شقایق همیشه باران است
بیا، دوباره بیا! از بهار بیزارم
بیا به خطه خونین رزم برگردیم
غرور تند تو چون آبشار باقی هست
تمام کوه و کمر را پیاده خواهم رفت

« جاده‌های خاطره »

بر کوچه‌های خستگیم گرد می‌شوم
اینگونه بود قصه امید کودکی
اما همین حکایت ایام ماند و من
در باورم ستاره امید مرده است
ای آشنای لحظه مسدود گفتگو!
یادش بخیر قصه امید کودکی!

در جاده‌های خاطره شبگرد می‌شوم
قد می‌کشم برای خودم مرد می‌شوم
با برگ برگ خاطره‌ها زرد می‌شوم
من می‌روم حکایت یک درد می‌شوم
از پرس و جوی سرد شما، سرد می‌شوم
قد می‌کشم برای خودم مرد می‌شوم

« قلم شکسته »

سخن در سینه‌ها مان یخ نموده است
چرا در سایه باید زندگی کرد؟
و ما از آفتاب آنقدر دوریم
کجائید ای دو بیتی‌های طاهر!
بیائید از دو رنگی دور باشیم
قلم آری شکسته، مدتی هست

و دل اینگونه آسان یخ نموده است
چرا احساس باران یخ نموده است؟
که اینسان روح ایمان یخ نموده است
که شعری در گلومان یخ نموده است
که حتی صوت قرآن یخ نموده است
خروش چشمه جان یخ نموده است

« غریبی »

غریبی می‌کنی اما نمی‌دانی که من از بند بند تو
به سان ریگهای چشمه جوشان ،
خبر دارم .

غریبی می‌کنی اما نمی‌دانی که من با دستهای تو
تمام شعرهای کهنه‌ام را خط خطی کردم .
غریبی می‌کنی اما نمی‌دانی که من با چشمهای تو
برای لحظه‌های مرده‌ام هر روز می‌گیرم
غریبه نیستی تو خود غریبی می‌کنی ای شور شیرینم !
بیا در من تماشا کن حضور سبز یادت را
بیا در من تمام خویش پیدا کن !



جناب آقای محمد بهمنی

از دیگر چهره‌های هنری جوان و علاقه‌مند به شعر و ادبیات است که از اوان کودکی همواره با شعر و ادب مانوس بوده و با وجود اینکه در رشته فنی مشغول تحصیل است و کار تحصیل مشکل، هرگز ترک مرادده با شعر و ادب ننموده، اوقات فراغت خود را با عشق و علاقه با مطالعات ادبی و سرودن شعر سپری می‌کند.

محمد نیز همچون امیر علی، زندگی را در روستای باصفای یولقون آغاج آغاز نموده لکن پیش از وی در آنجا زندگی کرده و از صفای زندگی روستایی و خرمی و طراوت و زیباییهای طبیعی این روستای کوهستانی و سرسبز و خوش آب و هوا بهره‌مند شده است.

دوران طفولیت و سال اول مدرسه را در آنجا سپری کرده و بعد از نقل مکان خانواده به تکاب، بقیه تحصیلات خود را تا اخذ مدرک دیپلم در رشته ریاضی - فیزیک بسال ۱۳۷۱ در تکاب ادامه داده است. در سال ۱۳۷۲ با قبولی در امتحان ورودی دانشگاهها، در رشته مهندسی برق - مخابرات دانشکده پست و مخابرات پذیرفته شده، مشغول تحصیل می‌باشد. در دوران تحصیل، ضمن برخورداری از توفیقات تحصیلی، در زمینه‌های هنری - مخصوصاً شعر - فعالیت و در محافل ادبی و شبهای شعر شرکت داشته است. به هر دو سبک نو و کلاسیک و به فارسی شعر می‌سراید.

اینک نمونه‌هایی از سروده‌هایش:

« **دیربست** »

دیربست

دستهایت غریبند و بی‌روح
و نگاهت دیگر چنگی به دل نمی‌زند
نگاه کن! جادوی شعله‌ها
اینک زبان‌های سردند .

آی انسان!

عادت ، سکوت غفلت ذهن تو را بهم نخواهد زد
روحی عظیم باید ، تا که با ریشه‌ات درآمیزد
بی‌نیازی بی‌رحم را می‌اندیشم
تا عمق فاجعه درد مرد را ،
افشا کند .

بی تو ، آخرین دروازه گمان را نیز بسته یافتم
آن هنگام که ناگهان ،
پشتم سرد شد ،

تو را با چه ادراکی مثل لبخندی فروخوردم
(ای غم! کاشکی زبان سخن داشتی)

من نعلش شعر شاعرانی را بر دوش می‌کشم
که پشت در پشت هم گریه کرده‌ایم
یادت بخیر! ای لحظه نایاب هُرم نفسگیر خاطره‌هایم
پس چگونه فریاد نزنم تو را

اینسان که در فاصله‌ای مایوس - میان خاک و خدا - برمدار تکراریم و
ناگزیر از زندگی

دستهایت آشنايند و روح‌پرور
و شکوه چشمانت دریائی است متلاطم

که قلبم را می‌رباید و پس می‌زند
 گیسوان خیست را بر صورتم بلغزان
 تا حوصله بلند حسرت هم آغوشیت
 که چونان موربانه‌ای بر افسوس قامت بلوغت افتاده است
 با اشکهایم عجین شود .

« بی عنوان »

صدای مادر، سنگر، «چه روز می‌آیی» ؟ عبور تانک ، خطر ، گردباد تنهائی
 ولی فلک به عقب آه ! بر نمی‌گردد و هرکه رفت از آن راه ، بر نمی‌گردد
 ببین که جبهه به یک تلّ خاک می‌ماند و از شهید فقط یک پلاک می‌ماند

* * * * *

سکوت کرده‌ای ای پیرمرد حرف بزن ! بگو زمانه چه‌ها با تو کرد ، حرف بزن !
 بیاد رزم پر از رنج و درد اشک زلال لباس خاکی ودل پاک و مَرَد، اشک زلال:
 کبوتران متلاشی شدند ، ما ماندیم میان چند وصیت و پند ، ما ماندیم
 به آن غمی که رسیدم نخست یادم نیست چگونه گریه نمودم درست یادم نیست
 چقدر لاله لگد کرده‌ام ، نمی‌دانم به زندگی به تو بد کرده‌ام ، نمی‌دانم

* * * * *

و زندگی گذر از کومه‌های ابهام است پر از نشانی آن لاله‌های گمنام است
 چه ابرهای سیاهی به شهر می‌آیند ! و استخوان مرا درد و رنج می‌سایند
 تو آشنای منی ، سالهاست ، می‌دانم و خاطرات پر از صحنه‌هاست ، می‌دانم
 همیشه شعر من عنوان نداشت، یادت هست و خنده‌های تو پایان نداشت، یادت هست؟
 دوباره آمدم از آفتاب عبور کنم دعا به جان تو در انشعاب نور کنم
 اگرچه بغض امانم نداد ، خندیدم به یادگاری آن عشق ناب رقصیدم
 زمین و خاک ! هوا ! آسمان خدا حافظ ! و طرح ساده‌ای از آشیان ! خدا حافظ !

* * * * *

خوشابه حال شما، صدخوشابه حال شما که راحت از دو جهان شد دل و خیال شما



شادروان ذبیح الله ترابی

شادروان ذبیح الله ترابی نیز از روستائیان و روستازادگان علاقه مند به شعر و ادب و از سرایندگان خوش ذوق منطقه بوده که بسال ۱۳۰۶ ه. ش در روستای اغول بیگ از توابع تکاب قدم به عرصه هستی نهاده و دوران طفولیت و تحصیل را در همین روستا سپری نموده است. دوران طفولیت را در خانواده ای اهل ادب و در فضای پاک و بی ریا و مصفا کوهستان و دوران تحصیل را در مکتبخانه ای بظاهر کوچک و محقر لکن مملو از معنویت و صفا و در محضر و مدرس آخوندی ساده و بی آرایش بنام مرحوم ملا رجبعلی و با کسب علوم قدیمه گذرانده و سپس با شرکت در امتحانات رسمی و اخذ مدرک ششم ابتدائی قدیم به خدمت آموزش بزرگسالان درآمد و مدت سی و چهار سال با مراکز پیکار با بیسوادی و نهضت سوادآموزی همکاری داشته ، همچنین مدتی نیز در سازمان عقیدتی - سیاسی بسیج مستضعفین به تعلیم و تدریس پرداخته است .

مرحوم ترابی از عنفوان جوانی با شعر و ادب مأنوس بوده و گهگاه به فارسی و آذری و به سبک قدیم طبع آزمایی کرده و اشعاری در قالبهای مختلف و از جمله قصیده و غزل و مثنوی و دوبیتی از وی به یادگار مانده است .

طنین زمزمه شعر و ادب در خانواده مرحوم ترابی کام جان فرزندان را نیز مهتا نموده و آنان را به وادی عشق و محبت رهنمون گشته است. پسرش - آقای انوش ترابی - و دخترش - خانم عارفه ترابی - نیز از قریحه شاعری بهره مندند و اشعاری سروده و می سرایند. شادروان ترابی در حمایت از انقلاب اسلامی و ارزشهای آن اشعاری سروده و از خادمان ادبیات انقلاب اسلامی است .

وی بسال ۱۳۶۶ دار فانی را وداع گفته و به دیار باقی شتافته است. روحش قرین رحمت و شادی باد.

به نمونه‌هایی از سروده‌هایش نظر افکنیم:

« فتح نزدیک است »

هان که کاخ ظلم را زیر و زیر خواهیم کرد
گر اجازت باشد از آن حامی مستضعفان
ما هزاران دام را از راه دین بگسسته‌ایم
ما که رهبریت شکن داریم و رزمنده چوشیر
ما که جانبازیم و بر خون شهیدان وارثیم
با عقاب تیز پر کی در ستیز آید کلاغ؟
چونکه رهبر باشد از اولاد اطهار خلیل
فتح نزدیک است یاران مژده بادا بر شما!

جان این صدام جانی محتضر خواهیم کرد
کار این جنگ وجدل را مختصر خواهیم کرد
راه آزادی مسطح بر بشر خواهیم کرد
نخل جاویدان دین را پر ثمر خواهیم کرد
جان جمله جانیان را پر شرر خواهیم کرد
مرغ شوم جنگ را سر زیر پر خواهیم کرد
یکسره کار بتان را با تبر خواهیم کرد
تا به قدس و کربلا با هم سفر خواهیم کرد

« انفجار نور »

سروران، هم‌میهنان! این افتخار از رهبر است
باورودش ظلمت شب رخت بریست از وطن
بر دل مستضعفان امید و شادیا دمید
روز بیست و دو زبهن جمله بتها را شکست
حامی قرآن و دین بر مسلمین کف الامان
شاه خائن رفت و آمریکا از ایران پا کشید
پاسدار جان به کف آماده جانبازی است
از صراط مستقیم دین مرو بیرون، بدان
انقلاب ما بحق که انفجار نور بود

رهبر ما بهر ما با الله که از جان بهتر است
نوبت پرتو فشانیها ز مهر انور است
در دل مستکبرین آه و فسوس افزوتتر است
چون خلیل بت شکن حقا خلیلی دیگر است
بر وجود جانیان سوزنده تر از آذر است
کور دل صدامیان! فتح و ظفر مقر و تتر است
پاسدار دین ما از نسل مالک اژدر است
نعمت آزادی از نعمای حی داور است
چشم خفاشان نبیند گرچه فجر اظهر است

سرکار خانم عارفه ترابی

سال ۱۳۴۸ ه. ش در روستای خوش آب و هوا و خرم و باصفای یولقون آغاج در هشت کیلومتری تکاب و در خانواده‌ای مأنوس با شعر و ادب دیده به جهان گشوده و دوران طفولیت و تحصیلات ابتدائی را در همین روستا سپری کرده است .

به لحاظ نبودن امکانات تحصیل در این روستا ، خانه نشین شده و به سلک فرشبافان گوهرین انگشت و هنرمند پیوسته و ذوق و علاقه و توانشهای هنری خود را با خلق این آثار هنری و صنعتی به ظهور رسانده و در سایه تلاش و همت همین بانوان است که قالی‌های تکاب افشار ، لقب فرش آهنین یافته و بازارهای فرش اروپا را مسخر کرده است .

عارفه در خانواده‌ای نشو و نما می‌یابد که شعر و ادب بر فضای آن حکومت تام دارد . پدرش - مرحوم ذبیح‌الله ترابی - که ذکرش در تذکره آمد ، خود اهل علم و ادب ، معلم و شاعر بوده و بعدها فرزند برومندش - آقای مهندس انوش ترابی - نیز راه پدر در پیش می‌گیرد و ضمن تحصیل در رشته ریاضی - فیزیک ، از شعر و ادب غافل نمی‌ماند و به سرودن روی می‌آورد که اشعارش نیز زیبا و نغز و درخور توجه است .

این فضای ادبی و هنری در این بانو تأثیر بسزائی می‌گذارد و زمینه بالقوه شاعری را در وی ایجاد می‌کند و جرقه‌ای می‌طلبد تا این استعداد و توانش را فعلیت بخشد .

مرگ پدر در سال ۱۳۶۶ و غم فقدان وی این جرقه فکری را بوجود می‌آورد و او را بدین وادی رهنمون می‌گردد و سرودن می‌آغازد .

سروده‌هایش به سبک قدیم و عموماً در قالبهای غزل و رباعی است . ضمن آرزوی توفیق ، سعادت و بهروزی برای این خواهرگرامی به نمونه‌هایی از اشعارش توجه فرمائید :

« رباعیات »

از دست زمانه سخت فرسوده شدم
بر خود چو بیامدم طلاقش دادم
خوردم میی از سبویش آلوده شدم
بر سنگ زدم شیشه‌اش آسوده شدم

امشب ز فراق او نخواهم خوابید
بینید اگر بی‌رخ او خواب مراست
ای اشک و غم و غصه! مرا دریابید
و آنکه همگی روی ز من برتابید

بر لوح گناهم خط آهی بکشید
باخاشه بغض و کینه‌ها مسدود است
دل راست گنه ، بر دل چاهی بکشید
با نور خدای شاهراهی بکشید

از دست غمت نه روز باشد نه شبم
باشد به تب دلم بسوزد دل تو
هر لحظه فزون کند غمت تاب و تبم
تا آن لب جانبخش رسانی به لبم

بر باغچه عمر گنه کاشته‌ام
بر ریشه جان ، جوی ریایم جاری است
جز خرمن معصیت نینباشته‌ام
صد حیف بر این عمر که من داشته‌ام

ای کاش همیشه در فضایت بودم
ای کاش دم رفتنت ای جان! زین شهر
همراه تو بودم و به پایت بودم
ای کاش نگاه چشمه‌ایت بودم

گشتیم چو مسحور دو چشم سیهش
کافر بچه‌ای چه سهل بر بود دلی!
دین از کف ما بشد دل افتاد رهش
چون کرد عیان ، روی مه چاردهش

معشوقه به کام او و بر نام من است
از بخت بد من است کاین کفتر عشق
خورشید کسان غروب خونفام من است
درد و غم خلق چیده بر بام من است

« بار غم عشق »

چون شب شود از عشقت مستانه و مدهوشم
با یاد تو همراهم بر من نظری فرمای
تا کی به نهان باشی؟ بر جلوه‌ات افزون کن
جانان منی جانان! دل بر دل جانان ده
مہتاب منی مہ رخ! در این شب تاریکم
در فصل گل و گلشن بی روی تو دلتنگم
چین و شکن زلف و آن نرگس جادویت
با یاد تو می‌سوزم، با غیر تو خاموشم
با رأی خودت برده جامی ز کفت نوشم
سالی است که در هجرت چون آب همی جوشم
برخیز و بیا یارا! با ناز در آغوشم
در این شب و تاریکی بردیدن مہ کوشم
بازآ و حدیث عشق، کن زمزمه در گوشم
بار غم عشق تو بگذاشته بر دوشم

شادروان میرزا طاهر توکلی « طاهر »

سخنی سخته و بدیع و قویم
هنری مرد زنده جاوید
بوده در فنّ شاعری ماهر
ذوق وافر ، قریحه عالی
پاکباز و معلّمی انسان
نفز و شیرین و خاصّ و عامّ پسند
نیک دلچسب جمله گفتارش
طعمه آتش حوادث دهر
مانده در سینه‌های شاگردان
زبان اُختش « محمّد نوعی »
درج کردم درون دفتر خویش
سیر و گردش کند دهن به دهن
گشته پر پرّ چو غنچه‌های خزان
بر رخ خود ز خاک تیره نقاب
بشکند پنجه‌های مرگ و اجل
روح پاکش قرین شادی باد!
بهر وی رحمت و ثواب جزیل

هست در خاطر من ز مرد حکیم
گهری مرد را اجل برسید
زنده یاد « توکلی ، طاهر »
داشته قیل و قال و حالی
شمع و ش از تبار سوختگان
پند و اندرزهای وی چون قند
ساده و بی تکلف اشعارش
غالب شعرهاش گشته به قهر
لیک بعضی سروده‌ها در امان
قسمتی ز آن رسید بر من دی
ضمن تقدیر ز آن برادر خویش
بوکه مانند به روزگار کهن
لیک او خود ز فتنه دوران
بر کشیده در عنفوان شباب
داد! از دست روزگار دغل
زوکنم من به خیر و نیکی یاد
خواهم از آستان ربّ جلیل

شادروان میرزا طاهر توکلی فرزند آقا محمّد رضا توکلی شاعری توانا و خوش ذوق و

ادیب و معلمی مهربان و دلسوز و در عین حال متعهد و موظف بوده است .
خانواده این شاعر و معلم فقید از بیجار به تکاب مهاجرت نموده و در این شهر ماندگار
شده و تقریباً همگی اهل فضل و ادب بوده‌اند .

میرزا طاهر خواهری ادیب و باسواد داشته که با مرحوم میرزا حسن نوعی - که خود از
مردان وارسته روزگار و از صاحبان علم و کمال بوده و شرح حال و نمونه اشعارش در همین
تذکره آمده - ازدواج نموده است .

وی حدود ده سال و شاید در فاصله بین سالهای ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۹ در دبستان محمدیه
تکاب مشغول تدریس بوده و شاگردانی تربیت کرده است و این حقیر - مؤلف تذکره - به کزات
ذکر خیر این بزرگوار و وصف ذوق و قریحه سرشار وی را از زبان پیرمردان تکاب که روزگاری
شاگردش بوده و یا با او آشنائی داشته‌اند ، شنیده‌ام و هنوز هم ابیاتی پراکنده از اشعارش در
سینه‌های آنان ثبت است .

توکلّی اشعار زیادی سروده ولی متأسفانه دست چپاولگر خزان روزگار و پنجه حوادث و
نوائب اعصار ، فرصت جمع آوری و تدوین آن آثار ، به وی نداده و غنچه عمرش را در عنفوان
جوانی ، نشکفته ، پریز نموده است . آری این شاعر جوان در بحبوحه شباب با مرضی مزمن ،
دار فانی را وداع گفته و روی در نقاب خاک کشیده است .

خواهر ادیب طاهر نیز در غم فقدان برادر جوان ، طولی نمی‌کشد که جهان را بدرود
می‌گوید و آقا محمدرضا - پدر این دو جوان ناکام - با کوله باری از غمها و غصه‌ها و تحمل دو
داغ جانگزا و طاقت فرسا - آنها در فاصله زمانی اندک - بعد از سالیان دراز توطن در تکاب ،
با خانواده بدون این دو سعید فقید ، به بیجار مراجعت می‌کند .

میرزا طاهر جوانی وارسته و مؤدب و متین و مؤمن و در شمار مسجدی‌های تکاب بوده و
هرچند از مرض مزمن و مهلک خود اطلاع داشته و همواره مهیا و منتظر مرگ زودرس بوده
است ، از روحیه و توکلّی قوی برخوردار بوده و انصافاً شهرت « توکلّی » برایش اسم
بی‌مسئمتی نیست .

وی نیک می‌دانسته که عمرش کوتاه است و همیشه منتظر بوده که اسمش از جریده عالم
هستی پاک شود . این مصراع که روی بعضی کتابها و نوشته‌هایش دیده شده ، مؤید آگاهی وی
از کوتاهی عمر است . « نام توکلّی ز دفتر عالم قلم بزن » روحش قرین رحمت و غفران باد !
ضمن سپاس و تشکر از جناب آقای محمد نوعی - خواهرزاده مرحوم توکلّی - که چند

مورد از اشعار میرزا طاهر را در اختیارم گذاشت ، نمونه‌هایی از آثار این معلم و شاعر زنده یاد را ملاحظه بفرمائید .

● مثنوی

« در پیدایش هستی و خلقت »

از آن روزی که خلاق توانا
خدای مهربان پس داد زینت
سپس ایجاد روزی خواره فرمود
از آن رو آدم خاکسی عیان شد
غرض آن روزکدام آفریدند
به آدم امر کسب و کار کردند
سپردندش اگر بیکار باشی
نماید روزیت را حق عنایت
ز خلقت سالهائی رفت بسیار
نه از صنعت به عمرش بهره‌ور بود
زمانهای دراز و بس مدیدی
سپس با رأی و با فکر خداداد
برای خویش آبادی بنا کرد
ز نزدیکی به هم گشتند مأنوس
سپس از بهر ترتیب جهانی
تماماً در پی صنعت برفتند
یکی آورد شخمی در زمین کرد
رهاگشتی چو از آن دانه کاری
پس از چندی از آن دانه که برکاشت
بشر کم کم به صنعت گشت مایل
از آب و سنگ و از گل خانه‌ها ساخت
یکی ایجاد کرد از خاک و از آب

ز حکمت این جهان را کرد برپا
جهان را با هزاران گونه نعمت
که از آن نعمت الوان بَرَد سود
پر از اولاد وی روی جهان شد
به قدش جامه زحمت بریدند
ز خواب غفلتش بیدار کردند
نبینی راحت و بس خوار باشی
ولی باید بری رنج و مشقت
به وحشیت بشر بودی گرفتار
همانا زادمیت بی‌خبر بود
به رفع بینوائی چاره کردی
ز وحشیت بشر گردید آزاد
بیابان گردی خود را رها کرد
به دور انداختند عادات منحوس
هم از بهر نظام زندگانی
طریق پیشه و حرفت گرفتند
برای کاشتن تخمی بیاورد
زمانی کرد بر وی آبیاری
به عالم بهره بسیار برداشت
جهان آباد کرد از آب و از گل
برای راحتی کاشانه‌ها ساخت
برای زندگی ابزار و اسباب

یکی پی برد بر هستی معدن
چو استخراج کردند فلزات
نمایان شد ترقی فراوان
یکی بنا یکی حجار گردید
یکی بافنده شد پوشاکها ساخت
غرض زآن دوره تا این عصر حاضر
خصوصاً در همین عصر درخشان
زآهن پاره‌هائی کرده ایجاد
بپیماید به ماشین یا اتومبیل
در عالم کار آدم رو به بالاست
بشر با عالمی نیرو و همت
گرفته رونقی هر علم و صنعت
غرض منظور ما زین گفتگو چیست
همین است آن دو نکته ای عزیزان!
ببینیم از تجارت یا زراعت
ز شخص تاجر و از مرد دهقان
به فکر ناقص و ناچیز «طاهر»
ز زارع زندگانی برقرار است
اگر زارع نباشد تخم گندم
اگر زارع نیارد دانه‌ها را
در عالم زندگانی چون توانیم؟
زراعت پایه و رکن حیات است
زراعت بر سر عالم چو تاج است
همان نساج روم و انگلستان
و یا صنعتگر آمریکا و آلمان
قوام عمرشان از کشت و کار است
تجارت گرچه کاری بس سترگ است

به کان سیم و زر، پولاد و آهن
نمودندی از آن پس اختراعات
در اندک مدتی در کار انسان
یکی معمار یا نجار گردید
یکی بر شغل خیاطی پرداخت
به هر روز اختراعی گشته ظاهر
به هر صنعت توانا است انسان
بشر طیاره با فکر خداداد
در اندک مدتی صد فرسخ و میل
ترقیات روزافزون هویدا است
به میدان صنایع داده وسعت
هنر، حرفت، فلاحت هم تجارت
بجز کشف دو نکته بیشتر نیست
چه دارم از شما مخفی و پنهان؟
کدامین را به هم باشد مزیت؟
کدامین برتری دارند و رجحان؟
گرامی تر بُود زارع ز تاجر
اگر زارع نباشد کار زار است
بشر محروم باشد از تنعم
به ما ندهد حبوبات و غذا را
در آنصورت زبون و ناتوانیم
وزو زنده است هر جا ذی‌حیات است
وزو هر پیشه و کسبی رواج است
که بافد پارچه‌های شیک والوان
که سازد تلگراف و آئروپلان
زراعت باعث آن شاهکار است
ولیکن کشت و کار از آن بزرگ است

که تاجر پیشه‌اش، پاک و تمیز است
اگر پنبه نکارد مرد دهقان
ز چه زینت دهد تلجر به دکان؟
پس آسایش همه از زارعین است
در آخر می‌توان گفتن که فلاح
وزاینجا می‌توان دادن مزیت

ولی با اینهمه زارع عزیز است
نگیرد پشم را از گوسفندان
چه پوشد هر یک از افراد انسان؟
نه ای حضار مجلس این چنین است؟
تجارت را کنند برپا و اصلاح
زراعت را ز هر کسب و تجارت

« قصیده بهاریه و وصف باغ صفای تکاب در بهاران »

آمد به جهان باز بهار فرح‌افزا
از فضل خدا باز زمین خلد برین شد
دیروز که از شدت سرمای زمستان
مردم همه پژمرده و افسرده و محزون
اکنون چه عجب عالم، خوش منظره‌ای شد
نقاش طبیعت به بساط چمن و کوه
روئیده ز بس لاله و گلهای ملون
از ژاله دهان و لب غنچه شده خندان
گلها چو عروسان همه پر زینت و زیور
چون وقت سحر غنچه‌گشاید دهن خویش
گوئی که جوان گشته جهان نوبت دیگر
پوشیده به تن باز چمن جامه فاخر
خلقی ز صفا سوی گلستان شده عازم
چون «باغ صفا»^(۱) نیست، محلی فرح‌انگیز
باغی است دلالت کند از دوحه فردوس
باغی است سرور آور و تر، تازه و خرم

شادی و طرب از رخ گیتی شده پیدا
وز رحمت حق باغ و چمن گشت موطرا
بودند همه خلق گرفتار بلاها
دلها همه خون گشته ز رنج و غم سرما
فردوس برین گشت تو گوئی همه دنیا
آراسته، پیراسته بس نقش دلارا
خرم شده چون باغ ارم عرصه صحرا
وز لاله و گل صحن گلستان شده زیبا
مرغان به درختان بنوازند نواها
از شوق و شمع ناله زند بلبل شیدا
وز نو بگرفته است زمین منظر زیبا
ز آن روی شده دهر کهن، خرم و برنا
بعضی به «صفا» گشته روان بهر تماشا
در شهر «تکانتپه»^(۲) که باشد بلد ما
جائی است حکایت کند از جنت اعلا
جائی است طرب خیز و فرح بیز و فرح‌زا

۱- باغ صفا یکی از باغهای باصفای این شهر می‌باشد.

۲- تکانتپه نام قدیم تکاب است.

بافی که مزین شده با زینت عالی
 اطراف خیابان و سیمش ز ریاحین
 در یک طرفش اطلسی و لاله شب بو
 از ذوق و صفا صورت گل گشته مشمع
 اشجار مصفف شده چون فوج نظامی
 در حوض صفا ماهیکان گشته شناور
 از باد صبا، باغ صفا، گشته معطر
 طاهر، شده با بلبک شوخ هم آواز

جائی که منقش شده با نقش دلارا
 سیزاست و ظریف است و خوش و خرم و خضرا
 در سوی دگر یاسمن و سوسن و رعنا
 وز جلوه او صحن « صفا » گشته مجلا
 در جوی روان گشته بسی آب مصفا
 گوئی که شناور شده غواص به دریا
 وز صحن « صفا » بوی معنبر شده برپا
 از وصف « صفا » شام و سحر می زند آوا

(شتافیه)

دوستان ! موسم زمستان است
 عندلیبان ز وصل گل دورند
 لاله چون چراغ ، ناپیداست
 کار یزدان ببین ز برف و ز برگ
 آن معمّم ز برف ، قله کوه
 قصه کوتاه کنم ، دراز چه سود
 لشکر وحشی شتا آمد
 این سپه ظالمند و بس موذی
 زین قشون قلب خلق محزون است
 صدمه این سپاه ، سرما است
 عرصه را تنگ کرده بر اطفال
 روزهای بهار ، شاگردان
 عده ای مشتغل به حمل علف
 لیک نزدیک سردی پائیز
 غیبت کودکان به تابستان
 دفترم را اگر نگاه کنید
 گفتم این شعرها به آذرماه

ماتم عندلیب و بستان است
 زاغ در باغ شاد و خندان است
 نو عروسان راغ پنهان است
 کوه مستور و شاخ عربان است
 وه چه زیبا و خوش نمایان است
 دوستان! موسم زمستان است
 زحمت و ظلم وی فراوان است
 همه در رنج زین سوزان است
 دیدگان یتیم گریان است
 چاره اش آتش فروزان است
 بس که سردی او فراوان است
 ز دبستان همه گریزان است
 نصف شان گله بان و چوپان است
 بچه ها عازم دبستان است
 بیش از موقع زمستان است
 صدق گفتار من نمایان است
 پهلوی آذری که سوزان است

« غزل بهاریه »

رسید فصل فرودین ، دمید گل ، بهار شد
ز ژاله بین که در چمن گشوده یاسمن دهن
به روی آسمان نگر ، که ابر تیره مَطَر
میان باغ و گلستان زنند ناله بلبلان
صدای قمری ای عجب انوای ساز مضطرب
در این بهار جانفزا ، در این فصول غمزدا
وزان هوای مشکبو ، روان شد آبها به جو
به باغ و بوستان همی نظاره کن تو یک دمی
گل سفید نقره وَن ، شکفته گشته در چمن
زمقدم بهار خوش شده است روزگار خوش

چمن چو آهوی ختن ز لاله مشکبار شد
ز فیض قطره ، نسترن چو در شاهوار شد
چو اشتران باربر ، همه به هم قطار شد
صدای زار صُلُصُلان میان مرغزار شد
بین که بلبل از طرب ، چگونه بیقرار شد
چو روح پاک انبیا ، دَمَن پر از نگار شد
که لعبتان خویرو ز خاک آشکار شد
که لاله ها زخرمی ، مثال روی یار شد
که چون رخ حبیب من ، قشنگ و نوربار شد
تو ناله ها بر آرزوی خوش که «طاهرا» بهار شد

● غزل

« خوش آمدی »

ای سرو نوبهار به بستان خوش آمدی
ما را در این خرابه نباشد صفای گل
روشن نبود منزل ما بی صفای دوست
لایق نبود کلبه درویش بر شهان
قدری نداشت گنج خرابه به خسروان
گرچه خرابه نیست سزاوار عندلیب
در تاری فراق تو روزم چو شب شده
در آرزوی روی تو جانها به لب رسید

ای تازه گل! شکوفه خندان! خوش آمدی
شاه! به غمسرای غریبان خوش آمدی
ای شمع جمع محفل خوبان! خوش آمدی
شاه! به سرکشی فقیران خوش آمدی
از مرحمت به بزم گدایان خوش آمدی
بلبل صفت به صحن گلستان خوش آمدی
ای آفتاب روشن و رخشان! خوش آمدی
خوش آمدی سراغ یتیمان خوش آمدی

« وطن در بهاران »

بهار مشکبار آمد زمین شد پر زر و زیور
علم افراشت فروردین به بام گنبد اخضر

جهان پیر برنا شد ، ز نوگیتی مطراً شد
 زمین خضرا و زیبا شد ز فیض لاله احمر
 چمن پر لاله و گل شد ، ز نوگل یار بلبل شد
 پریشان زلف سنبل شد ، به سان گیسوی دلبر
 زمین پر حله دیبا ، چمن پر زینت و زیبا
 جهان چون جنت المأوا ز فضل و رحمت داور
 چمن را یاسمن را بین ، سمن را نسترن را بین
 تو سرو و نارون را بین منظم چون صف لشکر
 به لاله ابرگریان شد ، ز ژاله لاله خندان شد
 عجب معجز نمایان شد ز لطف خالق اکبر
 مرصع عرصه صحرا ، معنبر توده غبرا
 در این بس نرگس شهلا ، در آن رعنا و نیلوفر
 چه در هامون چه در بستان مصفصف لاله وریحان
 بسان مجلس شاهان چمن پر زینت و زیور
 دمیده در دامن لاله ، کشیده مرغکان ناله
 به روی لاله‌ها ژاله ، بسان لؤلؤ و گوهر
 ملون ساحت هامون ، ز مرغ ، آهنگ گوناگون
 ز بلبل گنج افریدون ، ز تیهو نغمه دل بر
 به هر مرزی هزاران گل ، بهر سو قمری و صلصل
 تو گوئی هر سحر بلبل ، کند این نظم را از بر
 جهان چون باغ رضوان شد ، زمین از سبزه الوان شد
 خصوصاً ملک ایران شد چو فردوس برین یکسر
 ز نو این سرزمین خرم شده مشهور در عالم
 تلالو می‌کند هر دم ، تو گوئی نجم این کشور
 دوباره اختر دانش به ایران می‌کند تابش
 از این تابش در آسایش ، وطن با اهل سرتاسر

در ایران قدر و حیثیت ، هویدا حشمت و عزت
نشان دولت و همت بتابد چون بلند اختر
چه ایران ، گوئیا رضوان ، خرد از دیدنش حیران
گرفته شهرت شایان به تاریخ جهان آندر

● مسقط مسدس

« در توصیف بهار و آرزوی سعادت یار »

آمد فصل بهار ، گشت جهان کامگار
عروسهای بهار ز هر طرف آشکار
لاله تاللو کند در چمن و لاله زار
ز مقدم فرودین بهشت شد روزگار
بر سرشان درختان آچه کرده نثار
زنده و پاینده باد! فصل قشنگ بهار

پرگل و ریحان شده یکسره راغ و زمین
لاله چو روی نگار ، ژاله چو درّ ثمین
به صانع این بساط هزارها آفرین
خرّم والوان شده باغ چو خلد برین
تاب و توان می بزد جلوه هر حور عین
که اینچنین لعبتان همی کند آشکار

قدرت یزدان به گل ، جوهر الوان زَند
بلبلک خوش نوا ، ناله به بستان زَند
نرگس شهلای مست چشمکِ مرغان زَند
ژاله رخ لاله را لؤلؤ و مرجان زَند
مطرب بزم چمن ساز صفاهان زَند
به پا کند مرغکان زمزمه بر شاخسار

خیز به پا ای صنم! برو به طرف چمن
نظاره نیکو بکن به چهره های حَسَن
که می کند عقل را محیّر و مفتتن
ز قید رنج و محن خلاص کن خویشان
به عارض سوسن و به چهره یاسمن
ز عاشقان می بزد قوت و صبر و قرار

ز خرّمی بوستان چو بزم شاهان شده
باد صبا در چمن عبیر افشان شده
کلبه احزان ، غرض ، روضه رضوان شده
مغنی گلستان هزاردستان شده
زینت دشت و دامن لاله نعمان شده
به بر نموده زمین البسه افتخار

باغ شده گوئیا طبله عطارها
همه قمریان ، لعمه گلنارها
چه چه زن بلبل! یاد ز نوروز آر

باد شده عودسوز فراز کسارها
قهقهه کسبکها ، زمزمه سارها
جلوه نو می دهد منظر گلزارها

مرغ دلم دمبدم پر بزند از صفا
به دفتر دل نگار این سخن نغز را
مصون بود حضرتش ز آفت روزگار

همای طبعم ز نو اوج کند بر سما
(توکلی) قصه را ختم بکن بر دعا
دولت پاینده باد دولت جانان ما

زنده و جاوید باد دولت اقبال تو
رحمت رحمن شود شامل احوال تو
در دو جهان ذات حق نمایندت کامگار

فرخ و فرخنده باد جشن تو و سال تو
مقضى و حاصل بود جمله آمال تو
جنت و غلمان دهد کیفر اعمال تو

« رباعیات »

با خلق جهان فلک به نیش و نوش است
اریاب هنر ز دم زدن خاموش است

یا رب ! نظری که کارها مغشوش است
جاهل به هوای دف به نوشانوش است

بر لذت نفس پای بستی تا کی ؟
ز تار و هوای بت پرستی تا کی ؟

جانا ! به جهان خمار و مستی تا کی ؟
در فکر نماز و دین و آئین می باش

نزدیک به جهل و از هنر دور مباش
از مجمع علم و فضل مهجور مباش

در دور جهان دلا ! تو مغرور مباش
خواهی به جهان روی سعادت بینی

با دشمن و دوست سازگاری می کن
در کوی حبیب جانثاری می کن

با جور زمانه بردباری می کن
گر طالب کوثر و آلت و حوری

وامسانده ز منزل و قوافل تا کی ؟
بر بوالهوسی راغب و مایل تا کی ؟

ای دل ! به جهان غره و غافل تا کی ؟
در کسب کمال و معرفت ساعی باش

پیدا نشود مونس و یاری چو کتاب
دریاب رفیق سازگاری چو کتاب

نبود به زمانه غمگساری چو کتاب
خواهی گل عمر تو بماند شاداب

خود را ز صفات ناپسند عاری کن
بر غمزدگان و عاجزان یاری کن

دایم به جهان دلا! تو هشیاری کن
گر قابل فیض و طالب لطف حقی

بی عصمت و فاسق و زبون آید زن
از هرچه گمان ببری ، فزون آید زن

از پرده شرم اگر برون آید زن
در چادر اگر حافظ ناموس شود



شادروان میرزا جهانگیر جهانی

بسال ۱۳۰۴ هـ. ش در روستای دورباش از توابع تکاب در خانواده‌ای اهل تقوا و علاقه‌مند به ادب و هنر قدم به عرصه زندگی گذاشته و به لحاظ نبودن مدرسه و معلم با مرارت و مشقت فقط دو سال بصورت رسمی به تحصیل پرداخته و مدتی هم به فراگیری قرآن و علوم قدیمه همت گماشته است. با کشاورزی امرار معاش کرده و اوقات فراغت را به بحث و فحوص با ادبا و مطالعه اشعار شعرا سپری نموده و خود نیز گهگاه به زبان آذری شعر سروده و بدین وسیله ذوق و قریحه شاعری خود را ظاهر کرده است. متأسفانه غالب این اشعار از بین رفته و فقط چند مورد از دوستان این مرحوم به دست آمده و در این تذکره آورده شده است.

مرحوم جهانی پس از هفتادسال زندگی در روستای باصفا و زیبای دورباش - مدفن و مزار عارف نامدار ایوب انصاری - چشم از جهان فرو بست و شمع جانش به خاموشی گرائید. خدایش بیامرزد! و اینک چند نمونه از اشعار وی :

« بی غرض سوزلر »

جهانینین بوزماندان عجب شکایتی وار
قولاق وئریب گؤز جکسیزنه خوش حکایتی وار
باخین نقدر گئدیب شاه لر ، سلیمان لار
اولار که سلطنت ائتمیش کیمین رضایتی وار ؟
بیزیله سازشی یوخدور نه دن بو دورانین
بو چرخ کینه ورین ای خدا! نه عادتی وار

قدیم کسردیله دوزخ ده ره سینی لات لار
 بوگون سویار فقیری هر کیمین تجارتی وار
 بو سوزلری که دئدیم بی غرضدی وَاللّٰهِي
 بو جور زمانه یه هر کیمسه نین شماتتی وار
 گلین گئداخ تکابا مجلس شعرایه
 نظر سالوب که گوزک هانسی نین فصاحتی وار
 « مدنی » ! شعرلرون چوخ مرور ائيله میشم
 خوشیم گلیب دئمیشم شعریده مهارتی وار
 اوکسده علم اولا ، سوزلرینده ارزش وار
 که علم صاحبی هر جمعه صلابتی وار
 مدنی انجمن شعره ائیلییر دعوت
 گئدم گورم که او مجلس نه جور ضیافتی وار
 « جهانی » توسن طبعین اویشرده گزديرمز
 سواد ی یوخ گله بیلمز ، بودور خجالتی وار
 ائشیدمیشم مدنی دن « علی » * نین اشعارین
 او معدن هنره بنده نین ارادتسی وار
 خلاصه چوخ « مدنی » ! ائدمه سن منه اصرار
 دی طبع شعریده حتماً بو نین فلاکتی وار
 اگر ده ایسته سَلر یاخشی بیر بهانه دئیم
 بو یور که طبیعی یاتوبدور ، یقین نقاhtی وار
 منیم سوزوم قره پول دور سیزینکی لر گوهر
 یقین ائدوب دئمییون شعرینین طراوتسی وار

* علی ، آقای علی اسلامی از شعرای خوش ذوق منطقه تکاب است و مدنی هم همچنین .

« قوجالیق »

توسن طبع ائده بيلمير نيه جولان قوجالیق ؟
اولموشام بوسببّه گور نئجه نالان قوجالیق
خوش گونوم كئچدی جوانلیق داھی گلمز دالیا
كؤچدی گول، بولبول اولوب، سولدی گولستان قوجالیق
روزگار اولدی قارا اولی بو كئتدی لره
گئتمدیم شهرة اولام صاحب امکان قوجالیق
بيلمدم كئتده قالان لارییه جاق بیر بیرینی
بعضی ظاهرده ملك ، باطینی شیطان قوجالیق
قونشولار بیر نئجه سی قاچدیلا شهر گزجه
من نیه ائيله مدیم « زمزمی »* ویران قوجالیق
گوزومین نورینی آلدین ، دیزیمین طاقتینی
زوری وئردون چئنه سؤیلییه هذیان قوجالیق
خانماهرنه دئسیدیم آجیقی گلمزیدی
ایندی رحمت ائلیینده ائدیر افغان قوجالیق
قدیم آغ سقله بیز حرمت ائدر دیک نه عجب !
بوجوانلار نیه سایمیر بیزی انسان قوجالیق
« مدنی » امر ائلیو بدور که گرگ شعر دئیم
شمریده من ائده بيلم سؤزی کتمان قوجالیق
كچله زولفعلی کوره دئیم شاه چراغ
منه قهر ائیلیه جاق خالق سبحان قوجالیق
سیچانین بسزمینه گل ، باخ پیشیگین حالتینه
بوینی چیگنینده باخیر گور نئجه حیران قوجالیق

* « زمزم » نام دو چشمه در دامنه کوه ایوب انصار است که آب مشروب روستای دورباش از آنها تأمین می شود
و مرحوم جهانی در مسیر این چشمه ها باغ و مزرعه داشته است .

گئدیرم فرضعلی نین دگانیناهی گورورم
ائیلیب لراورانی عرصه میدان قوجالیق
بیرسی جنگ سپوس و بیرسی جنگ سیگار
لوله کشلیک لاپ اولو بدور بیزه عنوان قوجالیق
منی بی عقل سایالار، نیه چون یوخدی پولیم
دانیشام فوری دئیلر منه بهتان قوجالیق
رزقی رزاقیدن ایسته آلیوی آچما گیلان
هرکس و ناکسه تا ائیلییه احسان قوجالیق
یای گونی ایشلمیوب کؤلگه ده راحت یاتاسان
سنه منت ائدجاق عاقل و نادان قوجالیق
چون بودو نیاده وفا یوخدی « جهانی » دئگیلن
سوز قالار، صورت اولار خاکیه یکسان قوجالیق



جناب آقای مقصود چراغی

سال ۱۳۴۴ ه. ش در روستای قینرجه از توابع تکاب دیده به جهان گشوده ، دوران طفولیت و چهارسال از تحصیلات دوره ابتدائی را در همان روستا سپری کرده و بقیه تحصیلات را تا اخذ مدرک دیپلم در رشته ریاضی - فیزیک در تکاب ادامه داده است. در سال ۱۳۶۷ بعد از اتمام دوره سربازی وارد دانشگاه شده ، در رشته معماری دانشگاه تهران به تحصیل می پردازد و اخیراً با مدرک فوق لیسانس معماری فارغ التحصیل گشته است. ان شاء الله موفق و مؤید باشد .

استعداد شاعری از کودکی در نهادش بوده و با تشویق پدر و مخصوصاً دائیش - مرحوم علی اشرف اخوی از شعرای منطقه - شکوفا گشته است. بنده نیز در دوران تحصیلش در دبیرستان متوجه ذوق ادبیش شدم و شاید در فعلیت بخشیدن این نیرو سهم کوچکی داشته باشم. به فارسی و آذری شعر می سراید. به نمونه هائی از سروده هایش توجه فرمائید :

● مثنوی « حضور قلبی در نماز »

به درگاهش دلا! گر جان نبازی	نپوشی چشم خود از هر نیازی
حضور خود اگر آنجا نبینی	ز باغ آشنائی گل نجینی
به دیدارش نباشد گر صبوری	حضورت کی بُود هرگز حضوری!؟
به صد دام بلاگر مبتلائی	دهد یاد خدا دل را رهائی
دو صد بارش اگر کردی فراموش	بده با جان و دل تو بر خدا گوش
به وصلش گر نباشد شور و حالی	وصالت کی شود هرگز وصالی!؟
اسیر نفس اماره شدستی	دریغا! رشته وصلش گسستی

خراباتی شو و دیرمغان رو
 بشو سینه ز هرگرد و غباری
 گذر از جان اگر که جانثاری
 بکن دل از علائق تا بیایی
 اگر «مقصود»! دل بر او نبازی

عنان از ناقه گیر و ساریان شو
 برّه از دام هر ایل و تباری
 بغیر از یسار او بر دل نیاری
 حقیقت را و آن منزل شتابی
 «نمازت کی شود هرگز نمازی»؟*

« قلم نامه »

● غزل

شکند زبان قلم را به بطالت ارنگارم
 چورمیده شد زدستم دل خود اسیر دیدم
 ز درت اگر برسانی دل بیقرار ما را
 اگرم که بخت بیدار مددی نماید و لطف
 تو طواف دل کنی گر زطواف کعبه بهتر
 برو مرغ خوش بیانم! به عمل گرای جانم!

مقصود چیراغی

« چَملی له بیر درد دل »

● غزل

تانیشلار اوز قویوب هجرانه چَملی! **
 سارالموش گول لرین اولدی خزانسی
 بهار کؤنلین داهی سولدی ، سارالدی
 گلوب گؤرسم سنی غملی آماندی
 « تاپیلیمیر دردلره درمان ، الهی! » ***
 « گئچک » **** اولسا اگر مانع سفردن
 « چراغی » دردلرین شعريله سویلیر

نه جور منده اولوم بیگانه ؟ چَملی!
 اوزون آماده ائد سیرانه ، چَملی!
 نتجولدی گول لرین ؟ مستانه چَملی!
 اولار دونیامنه ویرانه ، چَملی!
 اولوب محتاج گینه درمانه چَملی!
 اونو حسرت ائله جریانه ، چَملی!
 اولوب قلبیم عجب غمخانه چَملی!

● مصراع داخل گیومه از شیخ محمود شبستری است .

●● چَملی ، نام کوهی نزدیک روستای قینرجه است .

●●● مصراع داخل گیومه از مرحوم علی اشرف اخوی است .

●●●● گئچک نام رودخانه‌ای در نزدیکی کوه چَملی است .



جناب آقای علی حاجی حسنی « حاجی »

کاو «علی» است و «حاجی حسنی» است
کارمندی شریف و بازنشست
مهربان و کریم و خوشرفتار
بر چنین مردمان سلام و درود!
هم به کُردی سروده‌اش بسیار
همچون اشعار فارسی شیواست
گاه تَضْمین و گاه استقبالی
پند و حکمت ، مناظرات و مَثَل
نغز و شیرین و خاص و عام پسند
هم تکابیی شمردنش به صواب
اندر این مهد فضل و علم و کمال
یاء نسبت بده به حاج و حَسَن
یاد یاران نمودن « آتشدل »!

ذکر خیری دگر ز خوش سخنی است
مؤمن و متقی ، خدای پرست
مُردی آزاده است و بی آزار
بی‌علاقه به دنیوی و قیود
هم سراید به فارسی اشعار
جمله اشعار کُردیش زیباست
ترجمه کرده بعضی از امثال
طنز و هزل و مطایبات و مَثَل
هزل و جد است جملگی چون قند
زادگاهش اگر چه نیست تکاب
چون مقیم است بیش از سی سال
خواهی ار نام کاملش از من
شرط یاری بُود به هر محفل

بسال ۱۳۰۵ ه. ش در شهرستان بانه از توابع استان کردستان متولد شده و دوران طفولیت و تحصیلات ابتدائی را در همان شهر به پایان برده است. به لحاظ دایر نبودن دوره متوسطه در بانه ، از محضر بعضی مکتبداران تلمذ نموده و نتوانسته تحصیلات رسمی را ادامه دهد. در نزد مرحوم پدرش که کارمند اداره پست و تلگراف بوده ، فنون و رموز این کار را آموخته و بعداً با تأسیس اداره پست و تلگراف در سردشت ، بعنوان مدیر پست و تلگراف آنجا

مشغول به کار شده است. مدتی هم در مهاباد بوده، بالاخره در ۱۳۴۳ به تکاب منتقل و در این شهر متوطن و ماندگار می‌گردد.

خدمت صادقانه در سمت مسئولیت اداره پست و تلگراف تکاب چهارده سال بطول می‌انجامد و در سال ۱۳۵۷ بازنشسته می‌شود و هنوز هم بلحاظ علاقه به تکاب، در این شهر زندگی می‌نماید. اولین مایه‌های شعر وی طبق اظهار، مربوط به دوران تحصیل و مخصوصاً کلاس ششم ابتدائی است و از آن زمان به بعد گهگاه شعر سروده ولی متأسفانه اغلب آنها از بین رفته است. فعالیتش در زمینه شعر و شاعری بیشتر مربوط به دوران فراغت و بازنشستگی است به شعر کلاسیک علاقه دارد و در قالبهای مختلف و به دو زبان فارسی و کردی شعر می‌سراید و تخلص شعریش « حاجی » است.

توحید و نعت و منقبت، طنز و هزل، شوخی و مطایبه، پند و اندرز، وصف طبیعت و فصول، مکاتبه و مشاعره با دوستان صاحب‌دل، وصف حال و هوای خود یا اشعار غنائی در اصطلاح اهل خبره و مخصوصاً مناظرات دلنشین، موضوعات اشعار او را تشکیل می‌دهند. انسانی قانع و شاکر، خوش مشرب و صمیمی، دست و دل باز و مهمان نواز و مؤمن و متقی است و به دنیوی و خواستوی دل بسته نیست.

بنده سالهاست که با ایشان آشنائی دارم و از ارادتمندانش می‌باشم. اشعار مندرج، نمونه‌هایی از تراوشهای فکری و قریحه‌های شعری اوست.

● مثنوی

« با دگر همنوع خود منما منی »

این جهان پر تلاطم دیدنی است	میوه‌های عبرت او چیدنی است
هرکسی بهر تلاش زندگی	در تکاپو تا رهد از بندگی
عده‌ای کوشد کند خلقی اسیر	دسته‌ای محتاج نان است و پنیر
در تضاد این جهان پُر ستیز	عده‌ای شادند و برخی اشکریز
خوش سروده شاعر این زیبا سرود	بر روان پاک وی صدها درود
« نردبان این جهان ما و منی است	عاقبت این نردبان افتادنی است
لاجرم هرکس که بالاتر نشست	استخوانش سخت تر خواهد شکست »
این نصیحت بشنو از من ای غنی!	با دگر همنوع خود منما منی

« کله از پیری »

نگار من! نمی‌پرسی ز حال
بیا بنگر که قامت شد خمیده
نشسته بر سر و رو برف پیری
شبان از درد پا و سینه و پشت
جوانی رفت و پیری جلوه‌گر شد
به غفلت طی شد عمرم دریغا!
که من شرمنده روز جزایم
امیدش رحمت حق است « حاجی »

نمی‌دانی فلک بشکسته بالم؟
ز جور چرخ و دور ماه و سالم
توانم رخت بست و نیست حال
چو بوتیمار در رنج و ملالم
طبیعت اینچنین بنموده زالم
ندارم توشه‌ای زی‌نرو بنالم
ز بس وزراست و عصیان و وبال
از اینرو بسته دم از قیل و قالم

« سه حرف » پ

نظر کن به سه حرف « پ » ای جوان!
نخستین « پدر » کاو چه زیباست نام
دوم « پند پیران » با رأی و دین
سوم « پول » کان رونق زندگی است
پدر نیست ما را و پول، از عزیز!
به « حاجی » نظر کن چه نیکو سرود

مر آن را تو سرمایه خویش دان
سپاسش کنم هر سحرگاه و شام
که دورند از مکر دیو لعین
رهاننده از رنج و از بندگی است
ز پند بزرگان ندارم گریز
بر اشعار او صد هزاران درود

● طنز

« گفتگوی مرغ و کارمند »

کارمندی می‌گذشت اندر رهی
دانه می‌چیدند هر دو شادمان
روی با مرغک بگفتا از عزیز!
گر بدست آرم من آن دوران چاق
با پیاز و سبزی و رُب و تره
بر سر سفره نهم با اشتها

دید مرغی با خروس فربه‌ی
فارغ از تزویر و ترفند زمان
ای که هستی دائم از ما درگریز!
سرخ خواهم کرد و با سیر و سماق
می‌بیارایم کشم رویش کره
شحم و لحم را خورم تا انتها

بانگ بر زد مرغ و با شوهر بگفت:
 دفع این مردک کن و شور و شرش
 گفتم با مرغ آن خروس تاجدار
 ماکیان را گفتم باز آن کارمند:
 من فسنجانت کنم بهر نهار
 نوش جانت می‌کنم ای ماکیان!
 بانگ بر زد باز آن مرغ جوان
 او همی خواهد که بیجانم کند
 چاره‌ای از بهر شرّ وی بجوی
 داد پاسخ مرغ را، کای جفت من!
 او که در جیبش ندارد یک ریال
 از کجا آرد مرا او پول و پله
 دانه‌ات برچین و ظنّ بد مکن

می‌زند این مرد حرف زشت و مفت
 تا زهم از گفته افسونگرش
 دانه بر چین، دم مزنی ای پرنگار!
 ای که سوزد در فراق مستمند
 پس بریزم روی آن رُب انار
 ای که خوش داری در این کوچه کیان
 گفتم شوهر را که اینک بی‌گمان
 گه کباب و گه فسجانم کند
 تو به داد من برس، نامرد شوی!
 حرفهایش هست بسی سود و ثمن
 آنچه می‌گوید بُود وهم و خیال
 تا خورد مرغی چو تو چاق و چله؟
 کی تواند خوردنت قُدقَد مکن

● طنز

« کدخدا اولی »

مالکی در دهی ز کردستان
 گریه از خوان وی نخوردی نان
 نوکرانش گرسنه و نالان
 با همه حال اهل صحرا بود
 بود مایل، فزون ز حد به شکار
 کدخدای دهش « کویخا اولی »
 پیش اریاب رفت و گفت اریاب
 گر اجازه دهی فروشم من
 بعد از آنکه فروختم توتون
 گفت خان: کار خویش برسازی
 کدخدا گفت چشم و شد بیرون

بود مردی خسیس و بی احسان
 موش در مطبخش بدادی جان
 جرأت گفتشان نبود به خان
 با سگ و یوز و باز همرا بود
 داشت او توله و سگ بسیار
 بود مرد شریف و خوش قولی
 توتونم هست در دهات تکاب
 توتون خویش را به بخین ثمن
 باز گردم به سوی تو ایدون
 آور از بهر من سگ تازی
 از سرراپسوده و سرای درون

رفت و ترتیب کار خویش بداد
در کنار دهی بدید سگی
گرگ از ترس او فراری بود
دُم چو چتر و دو گوش وی کوتاه
چون بدید آن سگ و سفارش خان
گشت و تازی نیافت ، شد حیران
کدخدا بهر چاره اندیشید
رفت پیش سگ و بدادش نان
باوفای سگی و این احسان
رام شد آن سگ و روان پی او
برد سگ را به پیش خان آندم
تازی آورده ام بسی عالی
تیز تک تر بُود وی از خرگوش
چون بشد وصف سگ ز حد بیرون
خان برفت و بدید آن سگ را
این سگ است و ولی سگ گله
اَوَلَه ترسید و هم تنش لرزید
گفت « کویخا » به خان که ای آقا !
گر به این سگ دهی شود تازی
خان جوابش نداد و بیرون شد
بود مطبخ همیشه پر از خوان
با رعایای خویش سازش کرد
چون توانگر شدی چو حاتم باش
نام نیکو به بخشش و کرم است
طنز « حاجی » سراسرش پند است

امر خان را ببرد وی از یاد
چه سگی ! داشت او زگرگ رگی
فکر غاری و استتاری بود
ساق چون ساق شیر و رنگ سیاه
یاد تازی فتاد و جُستن آن
تا چگونه خطا کند جُبران
یاد آن سگ فتاد و بس خندید
پیشش انداخت مرغکی بریان
سر به پایش نهاد دُم جنبان
سوی خانه شدند آن هر دو
گفت ای خان که تازی آوردم
نَبُود در جهان و را تالی
آهو از ترس او شود بیهوش
میل خان شد به دیدنش افزون
با غضب تند گفت مردک را
این چه تازی است ؟ کدخدا اَوَلَه !
لحظه ای در دلش بسیندیشید
زین غذا که دهی به نوکرها
همچو تازی کند تو را بازی
بعد از آن حال او دگرگون شد
کرد بر زیردستها احسان
کدخدا اَوَلَه را نوازش کرد
دست و دل باز و یار مردم باش
که لثیمی به خویشان ستم است
پند بشنو که پند چون قند است

● کوردی

« به نه مریکا بلین »

به نه مریکا بلین نهو نه مری «کا» یه
ته گهر نهو له شکه ری زوره و فه راوان
خه لیج و به حری عومان هی ئیرانه
به ئیمهش موژده بهن بو مه رگی دوژمن
نه سیمی بهر به یانی وای خه بهر دا
«خومهینی» نهو دلیر مهردی زمانه
ته وای فیله کانیشی به بایه
به فوی ره زمه نده کان فهوت و فه نایه
عه موسام غه رقی ده ریا کن به کایه
که کاتی مه رگیه ، کاری هه بایه
که روژی شادیه و سولج و سه فایه
له بسو ئهم میلله ته پشت و په نایه

● غه زهل کوردی

« نه م جار ه کراسیک به دورستی تو بیوشه »

زاهید و هره مه یخانه و له و باده بنوشه
موترب و هره بوی لیده له تار و دهف و ته نبور
نه ی شیخ و هره له و باده بنوشه دو سه جامی
له و زاهیده دور به که به ته دلپس و ریبایه
بدرینه لیباسی که به ته زویر و ریبایه
من دایه نی زوهدم به شه راب شستوه لیکن
مه ی گیر و هره بوی تیکه بزانی که چه خوشه
نه و مه جلیسه و اغه یری نه به زمی چه خوشه
پروانه که خهم لابه ره ، ده رمانی نه خوشه
له و شیخه بپاریزه که فیل بازو خه موشه
نه م جار ه کراسیک به دورستی تو بیوشه
وه ک «حاجی» مه به زوهدی ریبایی مه فروشه

● غه زهل

« خهوی غه فلهت »

چومه مزگهوت که ته هلیله بلیم صوفی نه مابو
ده رویش له خهوی غه فلهت و مه لاله جی مابو
بی دهنگ له موریدان و فهقی ، پرله ته پو توز
نهو مه سجیده و امه رکه زی نه و رادودو عابو
صوفی به غه ره ز یا هو بی ده رویشی بری بو
ده رویش به نهینی رهقی صوفی له دلابو

ریم که و ته به رو ، روییمه مه یخانه له وی دا
 روانیمه سه فی مه جلیس ، پرلوتف ووه فابو
 موترپ به نهی وعودو به ته نبوری غه زه لخوان
 مهی گیر له گه ل نه و کوره له سه یروله سه فابو
 شیخ مهسی مهی و میزه ری موفتی نه خولاه
 زاهید له سه ماع و مهی و مه سستی له سه رابو
 ویستابو به ریز جومله موریدان به هه یا هو
 «حاجی» له گه ل نه و دهسته به شادی له سه فابو

« پاساره و بیچوه کهی »

له خوت وریابه نه کهی لاساری	به بیچوی فهرومو روژی پاساری
زور زو هه لفره بو سه ر چستاری	نه گهر ئینسانی دانه وی بوبه رد
وتی گه و ره کهم ، چولهی پاساری	ولامی داوه بیچو به جوانی
پیم نیشان بده ریگای رزگاری	گه رها تو به ردی له نیو گیرفان بو
عاقل و وریای ، دیاره ئاساری	مه ل وتی روله زور زاناو ژیری
چیسی پی نه داوه بوکار و باری ؟	نه وهی که خودا عه قلی پی داوه
دور به له گوفته و کرده وه و کاری	مه علومه بی عه قل چونه کرداری
سه دان عه قلمه ندچور ناکا کاری	به ردی که نه زان بیخاته چالی

« حاجی » ! ره فتاری نه زانی روونه

ره وشستی خراب نه دا دیاری

● قطعه

« ره حمت نییه »

ره حمت نییه بی ره حمی نهی حاکیمی مولکی دل
 فه رمان بده بوکوشتن ئاماده به فه رمانم
 سوچم نییه جوز عه شقت به و سوچه وه سوتاوم
 جاری وه ره بو پرسه بو حالی په ریشانم

تاساتی به دیدارت ساکت بیبی ئیشی دل
 بانه رژسته وه خوینین فرمیسکی فهرا وانم
 « حاجی » ! مه که لومه‌ی دل ، نه و قلبه پهریشانه
 عادهت بووه بوی نالین مه‌نمی مه که گیانانم

● مثنوی

« سکالای مه جنون »

شمال به یزدان زور ته‌بم مه منون
 بیژه ده‌ر به‌دهر دورله شارانه
 ئاواره‌ی که ژ و کیو و سه حرایه
 له چولکه‌ی نه‌وین ئاواره ماوه
 بیژی نه‌ی شه‌مال به له یلی چاوکال
 به لکو ببینیت بالا‌که‌ی له یلی
 خوشه له کاتی پهریشانه‌حالی
 ئاواتی « حاجی » دیداری یاره
 بو دیداری نه‌و زور بیقه راره

● مثنوی

« به هارها ت »

ری به ندان رویی ، ره‌شه می خه لاس
 که‌وا ئاوری نه‌و روز هه لکرا
 چور چوره که و ته بن فری کیوان
 که ژو کیوره‌نگین له گول و لاله
 به زه رده خه نه‌ی سورشتی به‌هار
 له سه‌ر هه‌ر شاخی بولبول نه‌ خوینی
 له خوره‌ی چوم و له قه لبه‌زه‌ی ئاو
 به پیچه وانه‌ی کاتی زمستان
 یزدان له درگات سه دهه زار سوپاس
 زمستان رویی بیی چون و چرا
 زه‌مزهمه‌ی به‌هار هاته سه‌ر لیوان
 جووانی نه‌نوینی سوسنه و هه لاله
 خوی رازانده‌وه شاخ و به‌رگی دار
 ئیفاده‌ی جووانی به‌هار نه‌ نوینی
 سور بووه چو ماو له ئاوی قور او
 به گول خه ملیوه سه‌را پای کویستان

گولی گه زیزه سه‌ری هیئا دهر
هر له ئازارات تاکو لورستان
باغه کان پریه له قومری و هه‌زار
گشتیان به شادی له کاتی نه‌وروز

له بون و ه نه وشه پریوده‌شت و دهر
وه‌ک بوک راز اوه خاکی کوردستان
پر له بولبوله ده‌شت و لیسه وار
ئه‌لین موسولمان نه‌وروزتان پیروز

● مثنوی

« یاد یک له شاری بانه »

شاره‌که‌ی بانه خوشه و دل‌نشین
ناوه‌که‌ت خوشه هاو ناوت نییه
لوتکه‌ی ئار بابات به گول نه خشاوه
کیوه بچکوله‌ی وه‌ک « چه ننه دهره »**
چهن خوشه هه‌وای « دوزینی »***
« کانی خور ئاوات »**** جنت‌المأوا
هه‌وای بون خوشت کاتی ئیواران
دانیشتوت گشتی ئازا و دلیرن
یا خوائه‌ی بانه هه‌ر پایه داری !
زیانی « حاجی » کورته بو سه‌نات

جیگای ژینمه هه‌م جی یه بوژین
کی ناوی خوشی وه‌ک ناوت دییه
« بابوسی »* به‌رزت ، به‌رزه به ناوه
ته‌عریفی نایی به‌سه‌د لاپه‌ره
ئاوه خوشه‌که‌ی « کانی گولانت »
زه‌رده‌ی سه‌ر کسوت ئیلاماشه‌لا
بون خوش وه‌ک بونی زولفی نازداران
نه به‌زو نه ترس وه‌ک نه‌ره شیرن
به‌دور له به‌لاو دهردو ئازاری
ئاخو‌که‌ی بیته و بوسایه و په‌نات

● مثنوی

« په‌توی له‌ت کراوه »

په‌تو یکم هه‌بو سی سالی ته‌واو
هاوین پی‌خه‌ف بو ، بو‌ده‌فعی‌گه‌رما

ره‌فیقی من بو‌دایم له‌به‌رچاو
زستان بو‌سه‌رما ئه‌مدا به‌سه‌رما

* بابوس : کوهی در مشرق بانه .

** چه ننه دهره : کوهی کوچک بین آربابا و بابوس .

*** دوزین : کوهی در شمال بانه .

**** کانی گولان و کانی خورئاوات از چشمه‌های بانه .

ره ننگه کهی ئاوی ، دارگولی تیا بو
 ئیمرو دیم په تو چوار له ت کراوه
 عومری به دهستی قه یچی برا بو
 نامه باوه شم تیر تیر بوی گریام
 چون عومری منیش ههرواته واوه
 ده وړانده وره کهی به گول ره ننگا بو
 هه ر له ت له سوچی فره دراوه
 له په توه جوانه که میکی مابو
 نه بو په توه که ، بوخوم نه گریام
 بو کاتی روشتن چه ن روژی ماوه

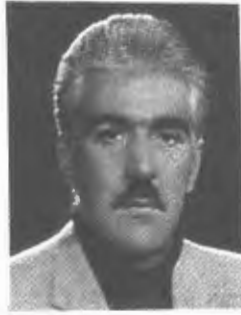
« حاجی » ! وابژی که کاتی ئه مری

خوت شادمان بی مهردم بوت بگری

● مثنوی - طنز

« ژنی خراب »

« حاجی » ! بیکهس و زور ده رده دارم
 بساده ردی دلم لای تو بریزم
 ژنیکم هه یه زور بهد ئه خلاقه
 له گه ل میردی خوی دایم به شه ره
 بانگی لی ده کهم جووابه کهی ئایه
 سلاوی هه ر گیزله ده م ده ر نایی
 وتوو ویژه کهی تانه و ته شه ره
 ئیتاعت له میرد ئه مری خودایه
 ژنی وا خراب خوانه یدا به کهس
 ئه سرین ئه ریژم ، ئازیه ت بارم
 نه مامی ده ردم لای تو بنیژم
 له بهد ئه خلاقی له جیهان تاقه
 هه رگیز ناسازی خو ئه م به شه ره
 بهلی نازانی عاده تی وایه
 له بهر زبانی ده ننگم ده ر نایی
 ئه دب نازانی خو ئه م به شه ره
 فرمانی میردی به لاهه بایه
 عه زابی گیانه و زوخاوی فره س



جناب آقای بیژن خاکپور «توفان»

وصف ناز و کرشمه ساقی
سخنی نغز و موجز و مجمل
وقت نامد که روی بنمائی « ؟
کشم آن باده لاجرم بر سر
مست تا کوی دلبران رانم
شهر صاحب کمال شاعر خیز
شهر زیبا رخان سیمین تن
مأمن عالمان ورجاوند
ذکری آرم ز شاعری دیگر
« بیژن خاکپور » صاحب دل
آتش عشق بر دل و بر جان
جامه اوستادیش در بر
رهروی راسترو، به سبک قدیم
آن « بلنی » گوی عشق و عهد ازل
سخنانش بری بُود از عیب
باشد از بلده « تکاب » عزیز
عزت و عمر و فرّش افزون دار
یاد یاران نمودن « آتشدل » !

در بیان حدیث مشتاقی
مانده در خاطر ز شیخ اجل
« تا کیم انتظار فرمائی
از می عشق پُر کنم ساغر
بعد اسب خیال بجهانم
تا دیار سخنوران ، تبریز
موطن شهریار ملک سخن
مهد آزادگان غیرتمند
بعد گیرم سراغ آن دلبر
زان که کرده است در دلم منزل
آنکه باشد ز خیل سوختگان
دانشی مرد و اهل فضل و هنر
صاحب شعر ناب و ذوق سلیم
قائل پرتوان قول و غزل
هست چون تالی لسان الغیب
گرچه سکنی گزیده در تبریز
ای خدای مهیمن دادار
رسم یاری بُود به هر محفل

جناب آقای بیژن خاکپور یکی دیگر از چهره‌های درخشان علمی و ادبی دیار هنرپرور و هنرمند خیز قلب تپنده محال افشار - تکاب عزیز - است که ضمن برخورداری از مقام والای علمی و کرامت و قداست شغل شریف معلمی، دلی سوخته از عشق و محبت دارد و دستی در شعر و ادب و حکمت. از پویندگان سیبیل سیر و سلوک و از جرعه‌نوشان باده عرفان است که از عنفوان جوانی با شعر، سر و سزی دارد و سالها با شعر او اهل ادب مؤانست و معاشرت. برای بیان احساسات و عواطف پاک و لطیفش زبان شعر را برگزیده است و در سایه دولت پاینده و سرچشمه زاینده هنر به درجات و مراتبی رسیده که ان شاء الله این درجات و مراتب منیع تر و منیف تر باد.

استاد بیژن خاکپور بسال ۱۳۲۷ ه. ش در روستای «زره شوران» از توابع تکاب، در خانواده‌ای اصیل و با فرهنگ قدم به عرصه زندگی نهاده و طفولیت را در آغوش باصفای کوهستان و در دامنه‌های سرسبز و خرم این روستا سپری کرده است. چند سالی از تحصیلات ابتدائی و سیکل اول دبیرستان را در تکاب گذرانده، سپس در سال ۱۳۴۲ در معیت خانواده به تبریز مهاجرت نموده و بقیه تحصیلات خود را تا اخذ مدرک لیسانس در رشته روانشناسی بسال ۱۳۴۸ در همان شهر ادامه داده و به استخدام وزارت بهداشتی درآمد است.

آقای خاکپور ضمن خدمت در بهداشتی، در رشته بهداشت به ادامه تحصیل پرداخته، به اخذ مدرک فوق لیسانس نایل می‌گردد. در سال ۱۳۷۰ از وزارت بهداشتی به دانشگاه علوم پزشکی تبریز منتقل شده، بعنوان عضو هیأت علمی در دانشکده بهداشت و تغذیه به کار و تدریس می‌پردازد.

در کنار کارهای علمی و مسئولیت سنگین تدریس در کرسی دانشگاه، هرگز از مطالعات ادبی و غور در دواوین شعرای نامدار و مدارست و منافشت با هنری مردان خطه مردپرور تبریز هنرمندخیز غافل نبوده و اوقات فراغت خود را با مطالعه آثار شعرا و ادبا و سرودن اشعار سپری می‌نماید.

اشعار وی به سبک کلاسیک و عموماً در قالب غزل و متأثر از اندیشه‌های والای خواجه لسان‌الغیب شیراز - حافظ شیرین سخن - است.

نمونه‌هایی از اشعارش در کتابهای «شعرای آذربایجان» و «یادواره شهریار» و بعضی مجلات و نشریه‌های فرهنگی به چاپ رسیده و تخلص شعری وی «توفان» است.

اینک به نمونه‌هایی از سروده‌هایش عنایت فرمائید:

« چو شمع »

من به شام تیره‌ام پیوسته سوزانم چو شمع
در میان پیچ و تاب باد سرمازای شب
آتش هجران به خاکستر فکنده روح و تن
گشته‌ام سرمای جانکاه زمستانهای سرد
گرچه با سنگ جفا بشکسته‌ای پیمان و عهد
ماندن اکنون با چه امید بود در این دیار
نیست از شادی نشانی در وجود خسته‌ام

« شوق وصل »

امشب چو سخن شتاب و غوغاست مرا
یکدم گذری به خانه قلبم کن
کوئی که بُود مکان و منزلگه تو
بی‌یاد تو چون به خواب شیرین بروم
دل بهز وصال قامتِ چون سروت
در موج و نسیم بینمت در پرواز
یکدم زکرم خیال خود را بفرست
جسم نکشد غمت ز بس سنگین است
نسبود ز وصال باوری در ذهنم
از باده عشق کی شود « توفان » سیر؟

در رحلت استاد شهریار (ره)

« آنکه رفت »

از جهان شعر و عرفان شهریار است آنکه رفت
گلستان عاشقان را نوبهار است آنکه رفت

خرمن گل را چه بوئی ماند اندر این خزان
 کاروان پرنیان را گلعذار است آنکه رفت
 نزهدت باغ ادب را نیست دیگر گلبنی
 زانکه در رؤیای شیرین ماندگار است آنکه رفت
 خشک گشته دامن صحرا ز سوز آفتاب
 برکه زار خشک لب را جویبار است آنکه رفت
 بی تو اینک خانقاه شعر را کو آن شرار؟
 نخبه نظم آفرینان شهریار است آنکه رفت
 سالهای عمر را چون شمع در خلوت بسوخت
 محفل دلدادگان را دلسپار است آنکه رفت
 در غزل انگشتهایش مظهر سحری شگرف
 دودمان شاعران را شاهکار است آنکه رفت
 کرده اعجازی، سرود و نغمه حیدربابا
 خالق اشعار نغز و بیشمار است آنکه رفت
 چهره شب را گرفته ماتمی بی انتها
 از فضای آسمانها گوشوار است آنکه رفت
 صدهزاران گل شکفت و عندلیبی پر نزد
 گلستان را ای دریغا! پر نگار است آنکه رفت
 روزگاران را چه فرصت تا زند دوری دگر؟
 ماهتاب پر فروغ روزگار است آنکه رفت
 عاشقان را نیست «توفان» طاق هجری چنین
 عاشق دلخسته شب زنده دار است آنکه رفت

● غزل

« حسرت »

عشوه با مفتون عشقت نازنینا! تا به کی؟
 سوخت تار و پود جانم ز آتش شوق وصال
 در تماشای نگاهت و هم و رؤیا تا به کی؟
 زلف بر باد و نظر بگرفته از ما تا به کی؟

ماهرویان را وفا کمتر توان دیدن به عمر
 ماه در انوار حسنت چهره برده در نقاب
 ناله بلبل ندارد سوز درد و ناله ام
 آشیان عشقمان را کرده ای سرد و خموش
 کشت ما را حسرت یک بوسه بر لبهای یار
 من که در سودای وصلت باختم عمر گران
 تا قیامت کی توانم چشم بر در دوختن ؟
 دوش خوش گفتا حدیثم صوفی رند و خراب
 ساقیا ! با آتش می جسم و جانم را بسوز
 برده ای دین و دل از «توفان» به جادوی نگاه

بیوفائی با من افسرده تنها ، تا به کی ؟
 حلقه زیبا رخان را سحر سیما تا به کی ؟
 در شبستان خیالم وهم و غوغا تا به کی ؟
 گوشه چشمی نما این سوز و سرماتا به کی ؟
 جان به لب سرگشته و محو تماشاتا به کی ؟
 در دو روز عمر باقی حزم و پروا تا به کی ؟
 آخرای پیمان شکن امروز و فرداتا به کی ؟
 ماهرویان را به عالم صد تمنا تا به کی ؟
 خرقه پوش معبد و دیر و کلیسا تا به کی ؟
 شوخ چشما ! زین تجاها لقصد یغما تا به کی ؟

« فنای بقا »

● غزل

در شگفتم که صبا با همه فریاد چه شد ؟
 من که از روز ازل زاده شدم بهر فنا
 خسروان را به چنان شوکت و اقبال مدام
 ساقیا وقت تأمل نبُود باده بیار
 رشته عمر و بقا چند صباحی برپاست
 بلبل مست به غفلت شده مدّاح گلی
 گرچه از شعله عشقی بشکافد دل کوه
 کاخ ویران سکندر به زبان می گوید
 آخر بودن ما رنج و غم جانکاهی است
 آرزو در دل «توفان» ندهد وصل مدام

گلستان با گل طناز خداداد چه شد ؟
 خبرم نیست که آن دولت آزاد چه شد ؟
 شب چه سان رفت و سحر آنهمه بیداد چه شد ؟
 آنهمه وعده که زاهد به شفا داد چه شد ؟
 اعتبار نفس و رشته بر باد چه شد ؟
 عشوه این گل و خونابه فریاد چه شد ؟
 آنهمه داد و مقال از پی فرهاد چه شد ؟
 شوکت سلسله و دولت آباد چه شد ؟
 شور و حال دم رؤیائی میلاد چه شد ؟
 آرزوها به دل عامی و استاد چه شد ؟

غزل ترکی - همنوا با مردم در مبارزات مردمی و در گرما گرم نهضت اسلامی ایران

« توفان اولاجاق »

بیلیرم بو یاغیشین آخیری توفان اولاجاق

اوره گین پارچالاری حسرتیلن قان اولاجاق

بیلیم بویا غیسین آخیری توفان اولاجاق
لاله لری یاتدی یئره ایلدیریمین هوؤلینتن اوره گن یا چالارلر مسرتیلن قان اولاجاق

بوتون او لاله لرین گؤزلری گریان اولاجاق

یئل آسییدی بورویوب اولکه میزی توفانلار

گؤیده قالمیش چالاغان توپ کیمی غلتان اولاجاق

قوزولار شاخدا قا با غیندا دوام ائدمزلر

گؤروزم هامسی تاراج زمستان اولاجاق

تئز گلیب یوردوموزا بولبول شیدا بوزمان

کولگین غارتینه بی سروسامان اولاجاق

دور نالار نئینییا جاق بوزبوروین چایلاردا

هامسی نسکیلین طعمه توفان اولاجاق

یوللاری قار بورویوب گؤزگؤزی گؤرماخ مشکل

منتظر گؤزلریمیز یوللارا ویلان اولاجاق

دوزدی نسکیلی اوره ک گولشنی ایستر نه خزان

نجه بو معره که ده بیرده گولستان اولاجاق

باخما بونغمه یه «توفان»! گؤز جاقسان گونی تئز

که ایشیق قامتیلن اولکه یه تابان اولاجاق

بیرن خانجور (توفان)



زنده یاد جناب آقای محمد خالقی (ره)

بیتی آرم ز خواجه شیراز
خبر دل شنفتمنم هوس است «
سخته قولی ، سخنوری مفلق
راه سی ساله یکشبه پویم
برگرفته ز اسم پیغمبر (ص)
در «تکاب» این مکان فضل و کمال
مهربان و کریم و مردم دار
نان دهی بس شمیله ای نیکوست
صافی اندیشه ، بی ریا ، ساده
کاتبی چیره دست و مظهر ذوق
آن فرید و یگانه دوران
شاعری پرتوان ، بدیبه سرا
متمتع ز شور و حال و شعور
نیک فرموده سعدی مقبل
هم به دلها اثر کنند آسان
درحلاوت چوقند و چون غسل است
جملگی دلنشین و روحنواز
همگی چون گهر نفیس و ثمین

بهر تکریم و نیکی آغاز
«حال دل با تو گفتمنم هوس است
بعد گویم ز عارفی عاشق
چند بیتی ز «خالقی» گویم
نام نیک و شریف آن سرور
بوده آموزگار چندین سال
از خصالش شنیده ام بسیار
دست و دل باز و نیک مهماندوست
با صفا ، پاکباز و آزاده
خوشنویسی عظیم صاحب شوق
کرده تحریر با خطش قرآن
چون نگینی به حلقه ادبا
جمله اشعارش از تکلف دور
سخنانی برآمده از دل
گرسخن مایه گیرد از دل و جان
غالب شعرهای وی غزل است
چون غزلهای خواجه شیراز
پسند و اندرزهای او شیرین

کرده پرواز در میانسالی سوی آن جایگاه بس عالی
رحمت حق به روح پاکش باد ایـزد باریش ببخشایاد

زنده یاد محمد خالقی یکی از ثمین‌ترین مرواریدهای دریای متلاطم و پر خیزاب عشق و محبت و سیمرخ تیزپرواز و بلندآشیان قاف فرهیختگی و هنر و حکمت و یکی از فرزندان خلف، شایسته و نامدار سرزمین مینوسرشت ایران و از بزرگترین شعرا و خوشنویسان دیار هنرمندخیز و بهشت آسای افشار است که به سال ۱۳۰۷ ه. ش در خانواده‌ای روحانی، خرقة هستی پوشیده و قدم به عرصه پرشور و شرزندگی گذارده است.

پدر ایشان - حجة الاسلام ملا علی خالقی از روحانیون بنام منطقه - علاوه بر تمتع و بهره‌مندی از علوم دینی و مراتب روحانی، مردی ذوفنون بوده و در جمیع هنرها و صنایع معمول و متداول، تبخر داشته است. در نقاشی، حجاری، صحافی، نجاری، خزاطی و بعضی جزف دیگر، استادی تمام عیار و حاذق و افزون بر اینها، در هنر شعر و خوشنویسی از جایگاهی منیع و شأنی رفیع برخوردار بوده و فرزند برومندش، این دو هنر ارزشمند را از پدر بزرگوار، با شایستگی فزونتر، به ارث برده است. مرحوم ملا علی خالقی اثری منظوم به نام «شاهنامه حسینی» بر وزن شاهنامه فردوسی و در بحر متقارب، در ذکر وقایع کربلا سروده که چاپ نشده و در اختیار خانواده محترم خالقی است.

مرحوم محمد خالقی در نزد پدری با این خصایص تلمذ نموده و مبانی علوم ادبی و عربی و بایسته‌ها و لوازم علوم دینی و دقایق و رموز خطاطی و شاعری را با اکتال بر خداوند و اکتاء بر استعداد خدادادی شگرف و به کمک ممارست و تلاش و کوشش پیگیر، بزودی و بخوبی فرا گرفته، شهرت و آوازه‌ای می‌یابد و در خطاطی و شاعری در جایگاهی رفیع‌تر از همه همگنان قرار می‌گیرد. استاد، سپس به صورت داوطلب آزاد در امتحانات رسمی و مدرسه‌ای شرکت نموده، بعد از گرفتن مدرک ششم ابتدائی به استخدام اداره فرهنگ - آموزش و پرورش - تکاب درآمده، به خیل دلسوختگان وادی عشق و محبت می‌پیوندد و کسوه شریف معلمی - که الحق برازنده قامت رسای او بود - بر تن می‌کند.

جناب خالقی بزرگوار حدود دوازده سال، شاید از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۴ ه. ش در دبستانهای تکاب - به ویژه دبستان محمدیه سابق و شهید چمران فعلی - با صداقت و عشق تمام به کار یا به تعبیری شاعرانه، به هنر معلمی می‌پردازد. در این مدت، ایشان با درایت کافی، در تعلیم و تربیت فرزندان این دیار کوشیده و شاگردانی می‌بزز تربیت کرده و باقیه

صالحه فراوانی از خود به یادگار گذاشته است. در حدود سال ۱۳۴۴ ابتدا به زنجان و سپس ، بعد از چهار سال اقامت در آنجا ، به تهران نقل مکان کرده ، تا پایان عمر در آنجا به سر برده است .

مردی بلندهمت و بااراده بود و با شرکت در امتحانات تحصیلات رسمی - هرچند معیل بود و مشکلات فراوانی داشت - توانست به اخذ مدارج بالاتری از مدارک تحصیلی رسمی نایل آید. انسانی قانع و زحمتکش ، خوش برخورد و صمیمی ، باوقار و متین ، بی‌ریا و وارسته از علائق دنیا بود و انصافاً مصداقِ عملی قول شریف خود که :

« چون خالقی به مهر طلا دل نبسته بود زان طبع جو فروشی و گندم‌نما نداشت »

به لحاظ برخورداری از ویژگیهای منحصر به فرد ، فوق‌العاده مورد احترام همکاران خود و محبوب قلوب همه مردم تکاب بود و به عبارتی مریدانی داشت که هنوز هم با گرمی و حرارت تمام و عشق و محبت ، از مناقب و بزرگواریهایش به نیکی یاد می‌کنند ، علی‌الخصوص با استاد بزرگوار جناب آقای فتحعلی تحسینی که خود از فرهیختگان روزگارند و جناب آقای محسن صادقیان که از معلمان نامدارند ، منافست و مدارست و مراودت بیشتری داشته است .

زنده یاد خالقی از خوشنویسان متعین و ممتاز ایران و از کاتبان تنزیل عزیز ، قرآن مجید ، است که قرآن کریم به خط شریف ایشان ارزنده‌ترین یادگار هنر خوشنویسی اوست . علاوه بر کتابت قرآن و مفاتیح‌الجنان به خط شریف خویش که بارها چاپ و منتشر شده ، کتابی نیز در آئین نگارش ، انشاء و نامه‌نگاری تألیف کرده و کتابت آنرا نیز خود بعهده داشته و به خط زیبای خویش به چاپ رسانده است. همچنین با الهام از منظومه حیدرآبای شهریار و در همان وزن و قالب ، منظومه‌ای در ۷۱ بند پنج مصرعی ، خطاب به کوه سید حاجی که در نزدیکی روستای زادگاهش واقع است ، سروده که آنهم به چاپ نرسیده است . چند بند از این منظومه زیبا و دلنشین و فلکلوریک برای رعایت اختصار ، انتخاب و در پایان نمونه اشعار ایشان آورده شده است .

شاعری تواناست که در جمیع قالبهای شعر کلاسیک طبع آزمایی کرده ، لکن بنظر این بنده ، غزلیات بلند و دلنشین و عذیبش جایگاهی ممتازتر دارند ، مدح و منقبت ائمه و بزرگان دین و دانش ، پند و اندرز ، مرثیه ، طنز ، نظم داستانها و... موضوعات اشعار او را تشکیل می‌دهند. حتی برای کودکان و نوجوانان شعر سروده که انصافاً جای تأمل و تعمق است. به

استقبال و تضمین اشعار شعرا - علی الخصوص اشعار سعدی و حافظ و پروین اعتصامی - نیز روی آورده و به نیکی و استادی تمام از پس این مهم برآمده است .

هرچند اشعار فراوان در موضوعات متنوع سروده ، متأسفانه به لحاظ مشکلات فراوانترِ اواخر زندگی ، از جمله مریضی سخت که تا انگلستان به مداوایش رفت و مع‌الأسف نتیجه‌ای هم نگرفت ، نتوانست آنها را تدوین و چاپ و منتشر نماید و بعضی از این اشعار ، به صورت پراکنده ، در دست دوستان و علاقه‌مندانش می‌باشد و سرمایه‌ی دوست صمیمی و عزیز مرحوم خالقی - جناب آقای محسن صادقیان - شاید از دیگر دوستانش بیشتر ، که کریمانه همه آنها را در اختیار بنده گذاشت و مراحم و الطافش ، مشکور است .

این حقیر - مؤلف تذکره - که خود از شاگردان زنده‌یاد خالقی و آقای محسن صادقیان هستم ، با کوشش فراوان و استعانت از دوستان توانستم حدود یکصد مورد از این اشعار را جمع‌آوری کرده ، در دفتری بنویسم و ان‌شاء‌الله این کار ادامه خواهد داشت و اگر خانواده محترم ایشان اقدام به چاپ و انتشار نکنند ، با طیب نفس اینکار را - اگر اجازت فرمایند - به انجام خواهم رساند .

شادروان محمد خالقی به فارسی و آذری و در غایت روانی و فصاحت و شیوایی به شیوه قدما - کلاسیک - اشعار فراوانی سروده است .

تلفیق عذب و دلنشین کلام ، صور خیال غنی ، ترکیبات تازه و بدیع ، تنوع موضوعات و استفاده متعادل از صنایع ادبی و دقایق و رموز شعری ، از ویژگیهای بارز اشعار اوست و همین ظرایف و زیبایی‌ها ، کار انتخاب و درج نمونه اشعار ایشان را ، بر این حقیر دشوار کرده و از جهتی چون مجال این تذکره اندک است ، « دست ما کوتاه و خرما بر نخیل » .

شادروان خالقی چون گل عمر کوتاهی داشته و به سال ۱۳۵۹ هـ . ش در میانسالی روی در نقاب خاک کشیده و روح مطهرش از حسیض خاک بر اوج افلاک پرواز کرده است . قرین رحمت و غفران باد ! اینک به نمونه‌هایی از اشعارش عنایت فرمائید :

● مثنوی

« در توحید باری تعالی »

الهی ! عمر بحاصل نخواهم تهی از سوز پنهان دل نخواهم
مرا ده سینه‌ای از تیر غم ریش میارم جز ره سوزِ درون پیش

دلم را روشنی ده جاودانی
 تن بی توش من بگداز از عشق
 اسیر مهر ماهی دلستان است
 محبت شمع و دل پروانه ام کن
 توانی ده دل افسرده ام را
 به کیهان جنون آید به پرواز
 رود جایی که دیگر برنگردد
 شود گم در خم گیسوی محبوب
 بسوزد از تجلای رخ یار
 بجز یک مشت خاکستر نماند
 مرا هم ملتمس این بس الهی!
 پریشان همچو زلف یار باشم
 همانا کند باید دل ز هستی

به نور عشق پاک آسمانی
 روانم آذرستان ساز از عشق
 خوش آن دلکاندراوسوزی نهان است
 خدایا عاشق و دیوانه ام کن
 بسوزان سینه آزرده ام را
 کند چون مرغ وحشی بال و پر باز
 طریق پاکبازی درنوردد
 فشانند نقد جان بر کوی محبوب
 بود سرمست ناب وصل دلدار
 نشانش از پر و پیکر نماند
 به نوعی خواندت هرکس الهی!
 که رنجور از غم دلدار باشم
 نباشد عشق اگر حاصل ز مستی

« بمناسبت عید سعید مبعث »

ای چیره دست ساقی شیرین کلام من!
 آماده ساز بزمگه انس و خلوتی
 دیگر غلام عشقم و آزاد نیستم
 اسباب مستی و طرب آماده ساز زود
 دوشم نسیم صبحگه کوی وصل دوست
 زان مژده روح عشق و امیدم دمیده شد
 از آن نوید، نایره شور و اشتیاق
 آهسته خواند مژده شادی به گوش من
 بر جسم رنج دیده و بی تاب و توش من
 ایجاد شد به صحنه قلب خموش من
 اکنون نیاز هست به آواز چنگ و رود
 از عشق من بپرس که تا خود بگویمت
 من عاشقم به راحتی نوع خویشتن
 پیروز شد فرشته راحت به اهرمن
 پر سنبل و بنفشه بود ساحت چمن
 در حکمت خدای جهان عدل و داد را
 سرو سعادت بشری سر به چرخ سود

در مدح و منقبت امیرمؤمنین و مولی‌الموحدین حضرت علی (ع)

ای به دست و پای بیداد از تو زنجیر ای علی!
هرکه در آئینه دل روی حق را بنگرد
نغمه جانپور یکتاپرستی‌های توست
نی خدائی تو و لیک اندر خدا نابودنت
در جهان هرگز ندیدی باطل از حق زهرچشم
رنجبر خود را غلام زور دیدی تا ابد
شاهکار آفرینش آیت عدل خدا
از خدا هرگز جدا نابوده‌ای، زین رهگذر
تار جان لرزد به یادت چون طنین افکن شود
مرز و بوم پاکبازی را نگهبان گزین
ای کتاب راستان را قهرمان داستان
هان تو شیرین و ستم نخجیر باشد فی‌المثل
جلوه‌گاه روی حق باشد درخشان چهره‌ات
«خالقی» خواهد سپارد جان به مهرت ورنه خود
کی رود نامت ز یاد گیتی پیر؟ ای علی!
اندر آن آئینه بیند از تو تصویر ای علی!
از نی توحید آوای بم و زیر ای علی!
نیست بهر هر زبان یاران تقریر ای علی!
گر بیاسودی تو را بازو و شمشیر ای علی!
حضرتت را گرنمود آن رنج پیگیری ای علی!
کشور وارستگی را سرور و میر ای علی!
سربه فرمانت بُود کیوان وهم تیر ای علی!
بر فراز کاخ عدل آواز تکبیر ای علی!
بیشه آزادگی را پره‌نر شیر ای علی!
مکتب انصاف را میر مشاهیر ای علی!
کی؟ کجاسازند باهم شیرونخجیر؟ ای علی!
دیده دل کی شود از دیدنت سیر؟ ای علی!
زندگی پایان پذیرد زود یا دیر ای علی!

« گفتگوی حضرت زینب (س) با پیکر امام حسین (ع) »

ای درفضای عشق و وفا اخترای حسین!
ملک وفا ز پرتو روی تو روشن است
آن شه توئی ز جمله شاهان روزگار
حقا که پاکدل پسری چون تو پرورد
همچون تو گرد شمع گذشت و دلاوری
آرام جان حضرت زهرا، برادرم!
دانی تو ای خجسته برادر، مرا بزد
زینب دچار عجز و زبونی نمی‌شود
در جبهه مبارزه‌ام با سیه دلان
آزاده شهریار همایونفر ای حسین!
تا آفتاب سرزند از خاور ای حسین!
دست حقت نهاده به سرافسرای حسین!
دامان مهر دختر پیغمبر ای حسین!
پروانه‌ای دگر نگشاید پر ای حسین!
فرزند پر دل پدرم حیدر ای حسین!
شایسته بهرخواهریت، مادر ای حسین!
آری قسم بدین سر بی‌پیکر ای حسین!
ایمان به حق و صبر بُود سنگرای حسین!

اما چه سود بر دلم آتش همی زَنَد
بستن توان مگر جلو سیل اشک را
بر دیده کی امان بُوَد از گریه چون رباب
بینی که «خالقی» ز غمت ناله چون کند؟

فریادهای لیلی غم پرور ای حسین!
از ناله اش ز سوز غم اکبر ای حسین!
گریان شود ز هجر رخ اصغر ای حسین!
شعرش به سینه ها فکند اخگر ای حسین!

« تقدیم به مقام والای معلّم »

افرشته سعادت دنیا معلّم است
آن کاو ز بهر روشنی بزم دیگران
مجنون مثال ، در طلب لیلی صفا
قلب معلّم از پی خدمت به نوع خویش
آن کاو ز نقدهستی و محصول عمر خویش
خواهان رنج خویشتن و راحت کسان
امروزه اوست رهبر علم و کمال نیز
آن کاو به راه عزّت و آبادی وطن
آن کس که سعی می کند آید نوای مهر
آن کس که او به کالبد مردگانِ جهل
گفتم به هر که کیست که خدمت کند به خلق

هم کعبه مراد به هر جا معلّم است
سوزد به سان شمع سراپا معلّم است
صحرا نورد و بادیه پیما معلّم است
اندر درون سینه تپد تا ، معلّم است
گسترده است سفره یغما معلّم است
در گیرودار دهر همانا معلّم است
بسنیانگذار دانش فردا معلّم است
دارد ز جان خویش نه پروا معلّم است
از مسجد و کشت و کلیسا معلّم است
هر دم دمد روان چو مسیحا معلّم است
دستی به شانه ام زد و گفتا معلّم است

این شعر را در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی و در گرماگرم مبارزات مردمی علیه رژیم شاه در تاریخ ۱۳۵۷/۷/۱۵ سروده است.

« به شرق و غرب وطن قتل عام شد تجویز »

رسید جان به لب و جام درد شد لبریز
نوای جغد ز ویرانه های کاخ امید
وطن به سوگ عزیزان خودنشست و دگر
دریغ و درد که تجدید عهد کرد جهان
دیار فضل و صفا هست اینکه می بینی
مگر که خون شهیدان ز دامن تهران

دل شکسته پر از خون و دیده گوهر بیز
رسد به گوش، زمان تا زمان، ملال انگیز
بگو که دل کند از شادمانگی پرهیز
به رغم مردم ما با جنایت چنگیز
بلا گرفته و درد آزمون و محنت خیز
به اشک شوق ز مرگ ستم کنیم تمیز

نوشت بار دگر قصه ستم با خون
 زخون پاکدلان جوی خون به راه افتاد
 به حفظ هستی ضحاک عصر ما این بار
 کسی نگفت به آدمکشان چه بود آخر
 جز آرزوی رهایی ز دام نکبت ها
 درودها به تو ای دخت قهرمان وطن!
 الا! که عشق به آزادگی ز سینه ما
 حدیث قتل هزاران عزیز آزاده
 بسی نمانده به روزی که بهر دژخیمان
 بلی به کسب شرف مرگ غرقه در خون به
 دگر به غصه نسازیم و درد تا گردد

زمان به لوح سپاهان و دفتر تبریز
 به شهر پاک قم و مشهد مقدس نیز
 به شرق و غرب وطن قتل عام شد تجویز
 برای قتل هزاران عزیز، دستاویز؟
 چه کرده بودمگران به خون تپیده عزیز؟
 که داشتی ز شهادت به راه حق جهیز
 نه تیر داغ برون آورد نه دشمنه تیز
 فسانه نیست که بتوان شمردنش ناچیز
 نه تاب قتل و ستم باشد و نه راه گریز
 چرا که مرگ جز این نیست افتخار آمیز
 بهار شادی غارتگران همه پائیز

● قطعه

« تمدن غرب »

می خوشترنگ تمدن که به پیمانۀ ماست
 باخبر شو که پیام آور این دوران را
 مرغک صلح که اندر کف این باشد و آن
 وین پری روی تمدن که چنین جلوه کند
 عاشق ماه تمدن مشو از بمب اتم
 شاهد عصر اتم لاف ز مهر از چه زُند؟
 زهرخند آر نُبُود خنده آن یار به ما
 متمدن که دم از آشتی و صلح زُند
 بیگمان شب همه شب خواب جهنم بیند
 عجب! بهر چه ترس آور و دهشتزا شد؟
 نو به نو طرح کند نقشه آدم سوزی
 ای خداوند تمدن! که جهنم سازی
 بد چه گوئی ز فساد و روش آنکه گذشت؟

نخوت افزا و محبت کش و زهر آگین است
 زور و بدعت روش و برده ستانی دین است
 تیز چنگال یکی تشنه به خون شاهین است
 نوعروسی است که مکروستمش کابین است
 دامن دولت این ماه پراز پروین است
 کش جفاکاری و بی مهری و جور آئین است
 از چه رو چهره پراژنگ و جبین پرچین است؟
 خانه پر آتش سوزان و درون پر کین است
 هر کرا سر به سرایی به سر بالین است
 علم، کش عدل و صفا خاصیت دیرین است
 آنکه بار دلش از دانش و فن سنگین است
 رحمی آخر که بشر بیگنه و مسکین است
 مگر آئین تباهی و خطا جز این است؟

چشم انسان منشان است که نیکو نگردد
ز آستین دست خود از بهر چه ناری بیرون؟
ای نسیم سحر عدل الهی! وزشی
«خالقی»! کار تمدن چو ریا باشد و زور

ورنه هر دیده بینا نه حقیقت بین است
گرنه از خون دل بیگنهان رنگین است
کز تو باز این دل ماتمزده را تسکین است
آن تمدن به خدا مستحق نفرین است

«در رثای شادروان میرزا حسن نوعی که از همکاران فرهنگی مرحوم خالقی و از شعرای
بزرگ منطقه بود و آخرین مصراع این شعر، ماده تاریخ این رحلت و به حساب ابجد برابر با
سال ۱۳۳۸ می باشد»

چون بر فناست پایه پیدایش جهان
خواهی خدای شوکت و زر باش، یا گدا
آماده شو به خیر که آماده ات کنند
داس دروگر است نه پروا کند اجل
هرگز نمرود و زندگی جاودانه یافت
«نوعی» همیشه زنده به نام نکوست و بس
در طول زندگیش نیالود بر بدی
در حال مرگ نیز ادای فریضه کرد
خواندم من این نماز بدین حال زانکه نیست
پاکیزه باش و جز ره نیکوئی و صفا
یک عمر این معلم با همت و شریف
وی کرد خوش به باغ ادب سی و هفت سال
با رفتنش زحوزه فرهنگ بخش ما
باشد بدین مصیبت رقت فزا شریک
داریم آرزو که روان خجسته اش
جویا شدم چو سال وفاتش ز طبع گفت:

در حیات را مده از دست رایگان
کی با شدت ز پنجه گرگ اجل امان؟
اسباب امن و راحت دنیای جاودان
کان پر بها درو شده پیر است یا جوان
آنکس که در طریقه تقوا سپرد جان
خود گرچه کرده روی به خاک سیه نهان
این مرد پاک و شادروان دست یا زبان
گفتا سپس به پور خود ای جان من بدان!
تعطیل در اطاعت خلاق مهربان
راهی دگر مپوی که پیش آیدت زیان
بودی به صدق همدم و با زهد همعنان
بر شاخه افساده و تعلیم، آشیان
گنجینه ای ز فضل و ادب رفت از میان
آنکس که داند ارزش فرهنگ و سود آن
بادا به قرب رحمت معبود میهمان
«نوعی سحر بوادی فردوس شد روان»

در رثای دوستِ فاضلِ ناکامش - آقای ناصر مقدّم - که در آبانماه سال ۱۳۵۲ هـ. ش روی در نقاب خاک کشیده است .

« گویند که در بسته بُود ، خانه خدا مرد »

افسوس عزیزان ! که عزیز دل ما مرد
سرسبز درختی که برش مهر وطن بود
ای درد به مُلک دل و جان هر چه بخواهی
ویرانه نشین جغد بگو سایه بگستر
بیهوده به ره دیده چه دوزیم که دردا !
ما را چمن انس گرفتار خزان شد
در ماتم آن یار بنالیم که مهرش
آن شمع فروزان به شبستان امانت
مرد آنکه زمرگش ادب و فضل زیان دید
آذکرده شد جان ز غم مرگ وی اما
پرورده همت ، خلف سعی که بودی
اندر سر راهش نهرا سید ز مشکل
تا چهره نهان کرد به خاکسبیه آن دوست
در باغ امید این همه سردی و خموشی
با اینهمه کمبود و فاپیشه به گیتی
گر خون دل از دیده فشانیم به دامن
شادی در دل کوبد اگر ره ندهیدش
آن پرتو ظلمت شکن بزم صداقت
بر « ناصر » ما دهر مگر دام بلا بود ؟
بر زندگی کوتّهت ای دوست قسم باد

مردی دگر از مردم ایمان و صفا مرد
خشکید به یک لحظه و افتاد ز پا مرد
بیداد بکن ، رنج بیفزا که دوا مرد
بر کلبه ویران محبت که هما ، مرد
آن پیک وفا گشت هماغوش فنا ، مرد
پژمرده گل مکرمت و مهر گیا ، مرد
بود از دل غمدیده ما عقده گشا ، مرد
نادیده شکوه سحر خواسته ها ، مرد
گفتن چه دهد سود که کی مرد و کجا مرد
دانم نتوان گفت الهی ! که چرا مرد ؟
رخساره او آینه عزم نما ، مرد
در پهنه خود ساختگی یک تنه تا مرد
گوئی که صبا را نفس غالیه سا مرد
از چیست مگر فاخته نغمه سرا مرد ؟
دردا که یکی دیگر ، از اهل وفا مرد
سهل است ، چه ، روشنگر بزم دل ما مرد
گویید که در بسته بُود خانه خدا مرد
و آن یار نوازشگر بی رنگ و ریا مرد
زد بال و پراز دام بلا گشت رها ، مرد
کز مردن تو ، عمر مرا نیز بها مرد

« قطعۀ زیبای زیر در مقام و ارزش دانش به فارسی سره است که بیانگر تسلط و احاطۀ کامل استاد خالقی به واژه‌گزینی و تلفیق دلنشین آنها و احاطه‌اش به زبان شیرین پارسی است »

فرا زه چرخ فروزان دانش	زهی رهرو نیک پی را که دارد
گل کامرانی به بستان دانش	خوشا روزگاری که گردد شکوفا
ز بوم و بر ما به فرمان دانش	بزد رخت ننگین برون ، خودستائی
گهرهای ارزنده در کان دانش	که تا پروراندند دانش پژوهان
نشینند اندر سر خوان دانش	همه زادگانِ گرانمایه میهن
به آزاده خوئی به ایوان دانش	تو ای آنکه رخت بزرگی کشیدی
شود کوته از دست و دامان دانش	بر آن شو که دست پراکنده خواهان
زه خودنمایی به میدان دانش	بد اندیش را چند گه گر نیفتد
همه باغ و راغ و گلستان دانش	سراسر شود لاله و نرگس و گل
بگردد همی چرخ گردان دانش	چه بهتر که با دست یاران یکدل
گل آرزو در بهاران دانش	امید است روزی زَند خنده بر ما

این شعر را در مهرماه ۱۳۵۲ خورشیدی و به مناسبت تولد آقای مهدی صادقیان ، فرزند دوست عزیزش آقای محسن صادقیان سروده ، لکن رهنمود و ارشادی برای همه فرزندان خلف ایران است .

« هرگز دلت ز یاد خدا بی‌خبر مباد »

سستی به راه زندگی همسفر مباد!	مهدی! درخت عمر تو بی‌برگ و بر مباد!
بزم شب سعادت تو بی قمر مباد!	بر چهره تو خنده زَند دختر سپهر
خالی ز مهر مادر و لطف پدر مباد!	کوی امید و خانه آباد هستیت
کاشانه بی وجود تو زیبا پسر مباد!	زیب سرای یار من ای نازنین پسر!
بی او مرا نگه به جهان یک نظر مباد!	من غرق مهر «محسنم» و او عزیز من
آن کن که همت تو طرفدار زَر مباد!	آزاده باش و صحبت احرار برگزین
در جستجوی گنج ز رنجت حذر مباد!	« بی رنج ، گنج هیچ میسر نمی‌شود »

کج تاب هست دور زمان هیچگه تو را
 جنگ است زندگی مگریز از برابرش
 حنظل چو کشته است بگو یارخویش را
 مهدی! چنان بزی که به سود تودرجهان
 شاهین تیز چنگ شو از همت بلند
 خواهی که جاودانه بماند صفا، زدوست
 مهدی! خدا خداست علیرغم منکران
 خوشبختی تو را زخدا خواهم، این دعا
 هشیار شو که رهزن همدم نمای شهر
 مهدی! بیا من و توکنیم آرزو که تا
 ای کاش ارمغان تمدن به خاکدان
 دانش که آرز پرور و دیوانه ساز بود
 مهدی! خدا کند که تورادر جهان خویش
 بی مایه است شعر من آری نگاه تو

پروا ز سفله بازی این خیره سر مباد!
 در صحنه نبرد، جوان بی هنر مباد!
 کیش آرزو به گاه درو، نیشکر مباد!
 زحمتکش نحیف دچار ضرر مباد!
 تا طعمه تو مرغک بی بال و پر مباد!
 آن خواه کان ز طاقت او بیشتر مباد!
 هرگز دلت زیاده خدا بی خبر مباد!
 در پیشگاه رأفت او بی اثر مباد!
 در کار خود ز کوشش تو بهره ور مباد!
 دنیا چنین همیشه پر از شور و شر مباد!
 زین بیش مایه غم و رنج بشر مباد!
 فرش از آنچه هست فزوتتر دگر مباد!
 قسمت چو «خالقی» همه خون جگر مباد!
 در کیسه گدا پی رخشان گهر مباد!

« قسم نامه »

به نیاز قلب و امتق به غرور ناز عذرا
 به نسیم صبح دولت، به شکوه شام عزت
 به طراوت بهاران که ز دل گره گشاید
 به شراب ناب گلگون به کمال لطف ساقی
 به حریم قرب جانان، به مه و به مهر تابان
 به نوای مرغ یا حق، به سکوت شرمساران
 به تجلی رخ یار، به نگار نقش گلزار
 به سپیده دم که خندد به شب سیاه محرم
 همه قصه تمنا، همه داستان عشق است
 دل «خالقی» به عالم چو به عشق خوی گیرد

به غم و به آه مجنون، به شکنج زلف لیلا
 به دل پر از محبت، به زبان مجلس آرا
 به صفای روی نیکو، به فروغ چشم زیبا
 به طنین ناله نی، به خروش موج دریا
 به گلی که صبحگاهان به چمن شود شکوفا
 به شکیب ماه کنعان و به حسرت زلیخا
 به نکویی نکوکار به تحمل شکیبا
 به شکفتن طبیعت، به نقاب روی فردا
 ورق از زنی به دفتر به کتاب هستی ما
 چه غم از عزیز باشد بر خلق یا که رسوا؟

« وداع »

می‌زیستند پار دو کودک به منزلی
 گاه آن یکی به این دگری سخت می‌گرفت
 روزی مریض گشت یکی زان دو خردسال
 چندی گذشت لیک ز بهبود حال طفل
 دیدند حاضران همه کان طفل تندرست
 گرمی گرفت و فاصله بین خود و مریض
 آمد کنار بستر بیمار و برنشست
 گوئی زوی بدین عمل عذر گذشته خواست
 شد ساعتی و طفلک بیچاره دیده بست
 همواره شان خلاف و جدل در میانه بود
 گاه این یکی به آن دگری زور می‌نمود
 بر بستر اوفتاد چو بیماریش فرود
 نامد اثر پدید ، علاجش نداد سود
 ناگه ز خواب نیمه شبی دیده برگشود
 پیمود هرچه بود اگر دیر یا که زود
 خم گشت و بوسه‌ای ز رخ زرد وی ربود
 آمد ز نو به بستر و در خواب خوش غنود
 دست اجل ز دفتر عمرش نشان زدود

« برای کودکان ایران »

کودکان عزیز ! می‌دانید
 بد و نیک وطن برای شماست
 طفلک شیرخواره دیروز
 مرد باهوش و زیرک فرداست
 چشم امید مادر میهن
 این همه زحمت پدر ، مادر
 کوشش باغبان به بستانها
 آنچه از خشک و تر به ایران است
 تا شما شمع دانش افروزید
 ای گرانمایه گوه‌ران وطن !
 بهتر آن است قدر خود دانید
 عصر ما عصر کوشش و کار است
 هر که را در جهان هنر نبُود
 جمله باشید زیرک و هشیار
 که شما نور چشم ایرانید ؟
 خاک ایران پاک ، جای شماست
 دانش آموز کوچک امروز
 رسم این است تا جهان برپاست
 به شما کودکان بُود روشن
 سعی دهقان و رنج صنعتگر
 ادب و درس در دبستانها
 همه بهر شما عزیزان است
 درس و مشق و هنر بیاموزید
 نونهالان بوستان وطن !
 درس از روی ذوق برخوانید
 کار ولگرد بی‌هنر زار است
 سوی خوشبختیش گذر نبُود
 تنبلی رنج و ذلت آرد بار

دلستان پر امید گردد و شاد

تا وطن گردد از شما آباد

این قطعهٔ دوبیتی را به خطّ زیبای خویش نوشته و به دوست صمیمیش آقای محسن
صادقیان به جهت یادمان تقدیم کرده است

مرا چو عمر به پایان رسد مرئی دنیا
به یاد بود من این شعر و خطّ را «محسن»!

بُرد ز مرغ حیات من آب و دانهٔ خویش
نگاهدار به کُنج کتابخانهٔ خویش

« تضمین غزلی از حافظ »

به بزم عشق ما را هی مده جانا به جاهلها
که اینجا نقد هشیاری ز کف هشتند عاقلها

در جانانه را نتوان گشودن روی غافلها
الا یا ایها السّاقی ادر کأساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ندانم کی شود کان مَه ره انصاف پیماید ؟
زهجرش تابه کی چشمم سرشک خون بیالاید

دمی اندر سر بالین پی دلجوئیم آید
به بوی نافه ای کاخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها!

دریغا فصل شادی را دوامی نیست در عالم
چمن هرچند پر سنبل شد و گلشن بُود خرم

به جم خاک سیه مسکن شد و بشکست جام جم
مراد منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم

جرس فریاد می دارد که بر بندید محملها

نه هرکس رند گردد چون ره میخانه می پوید
زمین گرشوره باشد، لاله هادر آن کجاروید ؟

نه هرکس را سزد کاندل دل دریا گهر جوید
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبُود ز راه و رسم منزلها

من اندر جستجوی یار و یار از حال من غافل
خدا را ناخدا! کو پس نشان از مقصد و منزل

سرآمد بر سر سودای عشقش عمر، بی حاصل
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکیاران ساحلها ؟

غزال بخت رادیدی که از من چون رمید آخر ؟
ز تیر قهر و نازش پردهٔ رازم درید آخر

قفس بشکست و مرغ آروزهایم پرید آخر
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها ؟

به مهرت «خالقی» را دل بُود اندر گرو حافظ ! دل افسرده از شمert جلا گیرد ز نو حافظ !
 چه خوش بسروده ای ای عارفان را پیشرو حافظ حضوری گرهمی خواهی ازو غایب مشو حافظ
 متی ما تلق من تهوی دَع الدنيا و أهملها

« تضمین قطعه‌ای از خانم پروین اعتصامی »

رنج آوزد ز نیک و بد دهرت آگهی آن برد سود کز خردش مغز شد تهی
 گم گشت هر که رهبر او بود ، گمرهی روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
 فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست

رختش پر از نگار چو گنجینه لثیم بگرفته زین و برگ سمنش به زَر و سیم
 تاجش ز هر دُر و گهر قیمتی سهم پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
 کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست ؟

گفتش کسی خموش! که گاه سؤال نیست ما و تو را چکار به تاج شهنشهی است ؟
 و آن دیگریش خیره شد و تند بنگریست آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست
 پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست

آن ساده دل که در سؤالش کسی نسفت فکرش به موج گوهر رخشنده گشت جفت
 چون حیرت و شگفت نماندیش در نهفت نزدیک رفت پیرزنی گوژپشت و گفت:
 کاین اشک دیده من و خون دل شماست

همراه کاروان پی دزدی کمر ببست این رهن سیاه دل و دزد چیره دست
 خود ز آن بلند گشت که ما را نمود پست مارا به رخت و چوب شبانی فریفته است
 این گرگ سالهاست که با گله آشناست

دیواست آنکه غرفه زورش نشیمن است بی همت است و باروبالش به گردن است
 کس نیست هر که لکنه ننگش به دامن است آن پارسا که ده خَرَد و ملک رهن است
 آن پادشا که مال رعیت خورد گداست

گاه درنگ نیست کنون فکر چاره کن زنجیر ظلم و سلسله زور پاره کن
 هر دل که نیست رحم در او پر شراره کن بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن
 تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

باید به روی خویش درِ راحتی گشود بیچاره مرد هر که در او همتی نبود
 زاری به پیش سنگدلان غصه برفزود پروین به کجروان سخن از راستی چه سود
 کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست؟

● غزل

« کیستم »

نه نخل باغ امیدم نه پر بها گهرم نه پور زهد و فضیلت نه زاده هنرم
 به جای مانده ز خرمن یکی پر کاهم که تندباد حوادث نهاده سر به سرم
 وجود من همه بازیچه طبیعت بود چرا، ندانم، زین روی خون بُود جگرم
 چو شمع نیمه خموشی پی سپردن جان دو دیده بر زه لبخند شاهد سحرم
 روان پریش، جگر سخت خون و دل شیدا به خوان عیش بجز درد نیست ماخضرم
 شراب لعل بده ساقیا! که مجنون شد ز ناز دلبر و جور زمانه دل به برم
 کتاب شعر جهان را چکامه‌ای غلطم به سنگ خاره تقدیر مشت بی اثرم
 شوم به دیر مغان « خالقی »! حقیقت را مگر به آینه روی پیر درنگرم

استقبال از غزل ابن سینا

خجسته دخت رزای آب لعلگون الحق ز توست بزم حریفان انس را رونق
 صفای مجمع طریبی و طراوت جانها روان رنجه دلان را ز توست قوت و رمق
 بهای یک نگه دلبری دو صد جان است که از حرارت می بر رخس نشسته عرق
 بنوش باده به آئین عارفان و سپس فصول دفتر عرفان بخوان ورق به ورق
 ز می سفیه شود مست و لیک زآن دانا رسد به مرحله هوشیاری مطلق
 زهی به باده صافی که صبحگاه بهار خوری ز دست بتی در میانه زنبق
 تو و غلامی می « خالقی »! که جان تو زآن به یک دو جرعه به جانان خود شود ملحق

این غزل را در بستر مرض در انگلستان و بعد از آگاهی از مرگ زودریش سروده است

طیب را دگر امشب جواب خواهم کرد دوی درد به درد شراب خواهم کرد
 دوباره لب به لب جام باده خواهم زد سرای غصه به مستی خراب خواهم کرد

ز سوی دوست اگر باز قاصدی نرسد
 به اشک دیده دل سنگ آب خواهم کرد
 رقیب گر به من عمری عذاب داد چه باک
 ازاین به بعد من او را عذاب خواهم کرد
 گل امید به بستان قلب خواهم کشت
 وز آن به درد سر خود گلاب خواهم کرد
 به کام من نَبُود گر زمان به یاری می
 علیه دور زمان انقلاب خواهم کرد

مکن سکوت، سخن گوی «خالقی» زین پس
 سرود نغز تو را من کتاب خواهم کرد

غزل

سحر زها تفم این خوش نوا به گوش آمد
 که اهرمن زجهان برشد و سروش آمد
 وزید باد بهاران و غنچه خندان شد
 دمید لاله و بر جسم سرو توش آمد
 به دست ساقی و مطرب ز شور باده خوران
 قدح به رقص شد و چنگ درخروش آمد
 دم نشاط غنیمت شمر که خوشبخت است
 هرآنکه پند شنید و سخن نیوش آمد
 چو حُسن شاهد بستان بدید و اعظ شهر
 ز دوش خرقه برافکند و باده نوش آمد
 بنوش باده به دامان گل که مفتی را
 زبان ز پند ریائی دگر خموش آمد
 شراب لعل کجا و گُنه کجا، آری
 که این بلا به سر می ز خرقه پوش آمد

ز دام رنگ و ریا «خالقی»! گریزان شو
 قبای زهد بیفکن که بار دوش آمد

غزل

جهان جوان شد و از نو بهار باز آمد
 بیا بیا که به ناز توام نیاز آمد
 دمید صبح سعادت نشان فروردین
 رسید فصل گل و سال نو فراز آمد
 چو چشم مست و خمار تو نرگس فتان
 به بزم لاله و گل با هزار ناز آمد
 وزید باد صبا، گیسوی بنفشه و گل
 مثال طرّه مویت به اهتزاز آمد
 خوشابه حال هزار ای گل قشنگ و عزیز!
 که در کنار گل خویش نغمه ساز آمد
 قسم به عشق تو و لطف صبحگاه بهار
 که درد دوری تو سخت جانگداز آمد

تو شاد باش به دیرینه جشن نوروزی
 که بی تو جشن بهارم نه دلنواز آمد

غزل

امشب ز درد دوری جانانه تا سحر
از دست می‌روم اگر امشب نباشدم
ساقی چو یار نیست نخواهی حضور غیر
امشب ز خویش بی‌خیریم و به بزم ما
بگذار جای اشک فرو بارد امشبم
ای مرغ دل! سزای تو این است ناله کن
امشب ز سوز شعله هجر آتش وصال
ای دل به دام زلف سیاهت! خدای را!

تا «خالقی» به شکوه گشاید زبان ز یار

ای طبع! یار باش کریمانه تا سحر

غزل

زندگانی ز تو ای دوست جدا نتوانم
گفتم آن روز که روا باغم هجرت سازم
خواستم خود بزت آیم پی شرح غم دل
رشکم آید که به زلف تو وزد باد سحر
درد دلدادگیم رشته جان است مگر؟
عهد کردم نکنم شکوه زجورش، چه کنم
زاهد آر نرگس مستش نگرد، خود داند
گفتم ای دل! تو به وصلش ز تمنا بگذر
ای اجل ره سوی دنیای دگر بازم کن

«خالقی»! هرچه دلم گفت زبان آن گوید

اهل تزویر نیم، کار ریا نتوانم

غزل

ما هزاران قصه اندر کُنج دل بنهفته‌ایم
چون غریقی نیمه‌جان بر موج دریا خفته‌ایم

حال آنان را که شاد و سرخوشند از مامپرس
 تشنه مهریم و بس در کارگاه آرزو
 ساحت میخانه را در خدمت پیر مغان
 سالها با اشک تر کرده، به مزگان رفته‌ایم
 ما که از توفانِ غم چون زلف یار آشفته‌ایم
 جز در دلدادگی دزی دگر ناسفته‌ایم

شکر لله «خالقی»! زاهد ز ما بیزار شد
 بس که در ذمّ ریاکاری سخنها گفته‌ایم

غزل

هر آنچه گویمت از درد هجر باز کم است
 ز بهر عاشق دلداده زندگی آن به
 کرم به هر که شود خوش بود و لیک‌ای دوست
 چو بر صحیفه الفت رقم توانی زد
 مکن به جام جم اندیشه، چون به هر جامی
 نگو به یار نکردم ستم که یاران را
 بیا که در دل سرگشته‌ام هزار غم است
 که پیش یار سرآید اگر چه نیم دم است
 تو آن بدار مقدم که تشنه کرم است
 به نام دوست رقم زن که خوشترین رقم است
 نگه به دیده عبرت کنند جام جم است
 به مهر یاد نکردن بزرگتر ستم است

تو «خالقی»! سخن از یار گوی تاهستی
 که یاد یار دلازار نیز مغتنم است

غزل

امشب ز درد دوری جانان گریستم
 آزرده دل ز صحبت خلق جهان بسی
 بر وعده‌اش نکرد وفا آن عزیز باز
 از کلبه تا به کوی خرابات مست مست
 کردم نثار، اشک فراوان به پای غم
 ز اندیشه بر خزان دلازار و حُسن گل
 هر مست خفت و خمره تهی‌گشت و شمع مرد
 میخانه را سکوت شکستن روا نبود
 خشکید اشک دیده، سرانجام خون دل
 افسوس «خالقی»! که ز هجر شکر لبی
 فارغ ز قید ننگ و غم جان گریستم
 در مرگ انس و ماتم پیمان گریستم
 درد دلم گذشت ز درمان گریستم
 جام میم به دست، غزلخوان گریستم
 مستانه خوش به حلقه مستان گریستم
 شب تا سحر چو ابر بهاران گریستم
 من ماندم و شکنجه و حرمان، گریستم
 در گوشه‌ای خزیدم و پنهان گریستم
 بر دامنم چکید ز مزگان، گریستم
 عمری پریش و بی سر و سامان گریستم

غزل

به نیاز گیر قدح ساقیا به دست امشب
قسم به گل چو گلم در بر است از اینرو
به تیغ ابروی یار انتقام بگیرم
غم فراق دگر بر دلم نیابد ره
دمی بیا و شکوه خداپرستی بین
دلا! فرشته امید، دست حرمان را
نیاز هست شوم باز مستِ مست امشب
مرا به دیده سراسر جهان گل است امشب
ز دهر دلشکن و روزگار پست امشب
فراق مرد، غمش در عزا نشست امشب
به بت پرستی ما، ای خداپرست امشب
چه خوش به سلسله زلف یاریست امشب

به یمن همت صبر است «خالقی»! بینی
که جام بخت پراز شهد ناب هست امشب

غزل

ای باده! از تو آینه دل جلا گرفت
بیند جمال شاهد مقصود، بی نقاب
هر کاه شراب لعل حکیمانه سرکشید
بر باده بد مگوی که تقصیر باده نیست
فرزانه هوشیار شد آنکه که باده خورد
هشیار باش و جام می آنگاه گیر، چون
آنگاه بوسه بر لب ساغر زَند حکیم
ملک روان ز لطف و صفایت، صفا گرفت
آن کس که جام باده به کف، بی ریا گرفت
اندر حریم خلوت جانانه جا گرفت
گر ابلهی بخورد و ره ناسزا گرفت
عارف ز می چومست شد عرفان فرا گرفت
بیدل ز بزم رفت برون، نی نوا گرفت
چون دل کدر شد از غم و جان دردها گرفت

رو «خالقی»! سپاسگزار پیاله باش
کاین طبع بی بهای تو از می بها گرفت

غزل

دور بی مهری دلدار به سر می آید
بهر پرواز بیاراسته پر می آید
پی دلجوئی من ماه دگر می آید
بعد یک عمر مشقت به ثمر می آید
شاید از لطف خدا کرده اثر، می آید
بخت بد دولت بیدار ز در می آید
در فضای دل غمدیده همای شادی
از نهان بودن ماه فلکم پروا نیست
نخل امید که با خون جگر پروردم
ناله های دل توفان زده من به دلش

شمع روشن نکند صحنهٔ تاریک تو را لحظه‌ای صبر کن ای دل! که قمر می‌آید
 از پی تلخی شبهای جدائی، شب وصل مژده‌ات باد که چون شهد و شکر می‌آید
 غنچه بر شاخهٔ آمال شود باز که یار
 چون نسیم فرح‌افزای سحر می‌آید

غزل

مزن چاک ای سحر بهر خدا دامان امشب را
 نخواهم خیره سازد پرتو خور چشم کوکب را
 شب دوری زدلد اراست و بر جان شعله ور خواهم
 شرار غصهٔ جانسوز عشق و آتش تب را
 به ناکامی بُوَد حظی که اندر وصل دلبر نیست
 من از استاد عشق آموختم این نغز مطلب را
 تو گوئی آگه از درد دل خونین ما باشد
 که خوشتر خواند امشب مرغ حق آواز یارب را
 چه حاصل گریه گویم دل پریشان کی شدی آخر
 پریشان گر نمی‌کرد آن صنم زلف معقرب را
 مهیا کن تو ساقی باده و ساغر که تر سازم
 به آب تلخ، با یاد لب شیرین او، لب را
 به گیتی «خالقی»! عشق و محبت دین پاکان است
 مده تا زنده هستی از کف این دین مهدب را

● دوبیتی

« فانوس خیال »

چه شبها تا سحر بر حلقهٔ در بتا! فانوس سان آویخت چشمم
 چه شبها کز فراق و حسرت تو چو باران اشک خونین ریخت چشمم
 چه شبها یاد دوران گذشته به چنگ جان ریشم چنگ می‌زد
 چه شبها تا سحر دست غم تو به جام آرزویم سنگ می‌زد

شراب یأس و غم نوشیده‌ام من
چو جام پر ز می جوشیده‌ام من

بتا! آویخت فانوس خیالم
نکردی هیچ که رحمی به حالم

به دست ناشکیبائی دریدم
گل ناکامی و حسرت نچیدم

بسی شبها زجام انتظارت
چه شبها کز فراق و حسرت تو

بسی شبها که از ایوان یادت
ستمکارا! جفاجویا! ولی تو

چو دیوانه سراسر جامه صبر
فغان! کز گلشن عشقت بغیر از

● چهارپاره

« سخنی با کرة ماه »

که روشن پیکرمة خاک و سنگ است
برونش گرچه زیبا و قشنگ است
ز تابان چهره ماه جهانتاب
چو انسانها ریاکار آمد از آب
درخشان چهره اما دل سیاهی
مرا اندر نظر ماهی که ماهی
دمی ما عشق و رزان کی گستیم؟
دلایز است ما ظاهر پرستیم

دلا! آخر چنین دانسته آمد
درونی تیره دارد شاهد شب
بشر با دست دانش پرده بگرفت
عروس دلفریب آسمان نیز
کنون ای مه! چو دائم چون مه من
از اینرو همچنان دوران پیشین
ز زیبا صورتان زشت سیرت
مشو ای مه! غمین، تا ظاهر تو

محمد خالعی

● سروده‌های آذری

مخمس

سن تک گتیر بدیر بیزی غم جانہ دماوند آی سینه سی اودلان دولی دیوانہ دماوند

برپادی سنون قورخولو توفان اوره گینده قسز دیر ماليسان قشینییری قان اوره گینده
مین لرجه یازوب حادثه داستان اوره گینده دنیا بویی عومرین بوتون افسانه دماوند

آی سینه سی اودلان دولی دیوانه دماوند

چک بیر نفسین تا اودووا یانمالی یانسین غرش ائله تابلکه یاتان ائیل بیراویانسین
چال پنجه وی نکبت باشنا قوی کی بویانسین نکبت ده سعادت کیمی القانه دماوند

آی سینه سی اودلان دولی دیوانه دماوند

نولموش خبرین یوخ نه اولندن نه قالاندان بیرسؤیله نَدَن دورکی ایشین یوخدی بالاندان
اولادین ایچون غم یشمک اورگش ساوالاندان باخ گورکی دولوب زهریله پیمانه دماوند

آی سینه سی اودلان دولی دیوانه دماوند

بیلدین کی آنا یوردی بیزه چوخلی داراولدی دوزگنتملی یوللاردا، کولک قوپدی قاراولدی
قان ایچدی چوبان دؤندی قودوز قورداهاراولدی ارزش بورادا قالمادی افسانه دماوند

آی سینه سی اودلان دولی دیوانه دماوند

دوران زالی سان آق باشی وون کئچمیشی چوخ دور سن تک هَلْده حادثه لر اوی سناقی یوخ دور
باخ گور باریشیق پیکری باشدان باشا و خ دور محتاجدی یوا و خ لار یئری درمانه دماوند

آی سینه سی اودلان دولی دیوانه دماوند

دائم اتگینده توکولن قانلارا بیر باخ غمدن اوره گی قان اولان انسانلارا بیر باخ
آزاده آدام لان دولی زندانلارا بیر باخ دؤندر دیله گور اولکه نی زندانه دماوند

آی سینه سی اودلان دولی دیوانه دماوند

دوئیاکی چکو بدور سنی آغ دوی کیمی بنده تک ائتمه تحمّل فلگین ظولمینی سنده
سؤیله اوره گین دردینی الوند، سهنده اولما قره داغلان بئله بیگانه دماوند

آی سینه سی اودلان دولی دیوانه دماوند

● مختس

چند بند منتخب از منظومه آذری « سید حاجی »

سید حاجی ! سنی یادا کئچ سالدیم عومریم گونی آخشام اولدی، قوجالدیم
یولی آزدیم، یولداش دان دالی قالدیم مقصود یمین آیناسینی توز دوتدی

آرزو گورلی مندن اوز دوتدی

سید حاجی ! غونچه آغزن آچاندا آهو اتگیندن قالخوب قچاندا
سحر یئلی قانادچالوب اوچاندا منیمده بیر آرزو می بیتیر سین

ائلیمیزه مندن سلام یئتیر سین

سید حاجی ! سن گۆریرسن دی باری یوردو موزون گینه خوشدی بهاری ؟
سید محسن آقا ائیل افتخاری چوخ زماندی داشیمیزی آتوبدور
باش توپراقا قویوب ساکت یاتوبدور
سید حاجی ! هرکس گولور اوزینه تمدن اوخی با تیر گوزینه
ایری گولور دوزاولانین سوزینه آرزو لورام بیرجه قاناد آچایدیم
تمدن کوشنیدن اوچایدیم
اوشاقیدیم دانیشاردیم ، گولردیم سحر ائودن گئدیب آخشام گلردیم
گئجه گونوز بو آرزونی ائلردیم پاشانین توپی تک توپیم اولایدی
یان جیب لریم اوشقونیلان دولایدی
رنگیم سولدی خزان گوزن گوللر تک کئچدی عومریم آخیب گئدن سئلر تک
سید حاجی ! گینه قدیم ائلر تک صمیمیت ائلمیزده قالوبدی ؟
یا تمدن اورادا یول سالوبدی
سید حاجی ! گینه آخر پائیزلار سویوخ یئلین آسر سولاری بوزلار ؟
فرج بولاغنین باشیندا قئزلار ایسندی گینه نظامه دوزولسلر ؟
کوزه اللرینده دئیوب گوللر
پاریلدار آی گویده بهار گئجه سی ائشیدیلر یا حق قوشونین سسی
شرشر دان تۆکولن سو زمزمه سی لای لای دئیر یاسمنه سونبوله
گولون قوجاقتندا یاتان بولبوله
سید حاجی ! بوسوزلری هر نه وار الهام باغیشلادی منه شهریار
شانلی اوستاد ، وطنیمه افتخار دوزگون عاشیق انسانلیق عالمینه
سلام اولسون اوره گنین غمینه
عشق اولماسا دیریلیک ده داد اولماز محبت قورقولی ائو برباد اولماز
آما سید حاجی ! بیل فرهاد اولماز هر تیشه سین گۆتوروب داغی قازان
هاردا یازیچی دیر هر یازی یازان ؟

« آی گۆزل وطن »

گۆروم باهار اولسون دائم باغیندا
 خوش گولسون گول لرین آی گۆزل وطن
 نغمه لر اوخوسون گول بوداغیندا
 شیدا بولبول لرین آی گۆزل وطن
 داغین داشین باشدان باشا اکیلسون
 چمنیوه گولدن پرده چکیلسون
 یئل لر آسین بیر بیر اوسته تۆکولسون
 ساچلی سونبول لرین آی گۆزل وطن
 هله لیکده چوخدور سنون فورصتین
 باشدان آشا سعادتین ، دۆلتین
 یایثلا هریانا شآنون شوهرتین
 بَرَنَه چوؤل لرین آی گۆزل وطن
 آنا یوردوم سنه بختین یار اولسون
 هرقدردونیا وار آدین وار اولسون
 گولسون چای چمنلر دریا لار دولسون
 آخاندا سئل لرین آی گۆزل وطن

غزل

سۆزین مئیلی آچلماز اوره گی قان اولانین
 چاره سی می دی گینه حالی پریشان اولانین
 هاردا بازار حیاته گله سوودا دن اوتور
 عشق سرمایه سیدی ایستییب انسان اولانین
 نه دور اولسون عوضی درک ائلیین لذتینی
 بو گنجه صوبحه تک اوزیارینه مهمان اولانین
 یورما واعظ اوزیوی یوخدی نصیحتلن ایشی
 عشق آیلن یشیلوب صبر ائوی ویران اولانین
 اولسا دیوانه مذمت یشری یوخدور بالله
 نازلی جانانه سینین حوسنینه حیران اولانین
 ایشی دنیاده بوتون درد چکوب یانماق اولار
 «خالقی» تک قان اولوب باغری، غزلخوان اولانین



جناب آقای ترابعلی داداش زاده «تراب»

بسال ۱۳۲۳ ه. ش در خانواده‌ای روستائی و در روستای آغبلاغ علیا از توابع تکاب قدم به عرصه هستی گذاشته و طفولیت را در دامنه‌های باشکوه و سرسبز کوه معروف بلقیس و درکنار چشمه‌های جوشان و جویبارهای خروشان سپری کرده است .

پدرش به لحاظ عشق و علاقه به مولی‌الموحدین ، ترابش نام نهاد و اسم مبارک «علی» بر آن افزوده تا همواره تراب مقدم و خاکبوس آستانش باشد. در دوسالگی حلقه حیدری به گوشش آویخته ، درویشش خطاب می‌کنند. در شش سالگی به مکتبخانه‌اش نهاده ، خواندن و نوشتن و قرآن و حدیث و ادبش می‌آموزند .

به لحاظ هوش و ذکاوت قابل توجه ، قرآن کریم را در اندک مدتی آنچنان فرا می‌گیرد که خود در نه سالگی به آموزش کلام‌الله مجید به کودکان روستای سیاه خانه از توابع زنجان می‌پردازد. پدر تمام هم خود را مصروف تعلیم و تربیتش می‌نماید و از هیچ کوششی در این باره دریغ نمی‌کند لکن سرنوشت بنای کج خلقی نهاده ، او را از این عنایت محروم می‌گرداند. در سن ده سالگی ابتدا مادر و بعد از مدتی پدر را از دست داده ، طعم تلخ تنهایی و یتیمی را چشیده ، اسیر توفانهای حوادث می‌گردد و در حساسترین دوران زندگی کوله‌بار سنگین زندگی را یکتنه به دوش می‌کشد .

« سنیم اونیدی کئچدی چراغیم ، ددهم اولدی

بیرقوش کیمی قالدیم گینه توفان آراسیندا »

بار سفر به دوش بسته ، ترک دیار می‌کند و با کار و تلاش و کوشش به مبارزه با زندگی پرداخته ، ضمن کار از مطالعه و بحث و فحص با ادبا و اهل علم غافل نمی‌ماند و از هر خرمنی خوشه‌ای می‌چیند .

از سال ۱۳۵۱ به سرودن شعر روی آورده ، آنرا وسیله‌ای برای بیان عواطف و احساساتش قرار می‌دهد. سروده‌هایش اغلب به زبان آذری و در قالبهای شعر کلاسیک می‌باشد و «تراب» تخلص می‌نماید هرچند گهگاه به فارسی هم شعر می‌سراید. اینک نمونه‌هایی از اشعار وی :

● مخمس

به مناسبت میلاد مسعود مولی‌الموحدین علی (علیه السلام)

چالوب گون تک اوفوقدان نورحق درکسوت انسان

اولونندی شأنینه نازل رموز علم القرآن

کواکب غرق در شور و ملائک ده قالب حیران

بیلیلر کاینات اهلی گوروندی ناطق قرآن

تجلی تاپدی نوریندن اوساعت خانه یزدان

یاریلدی کعبه دیواری اولوبدور فاطمه داخل

نه گوردی ، نوردن بیرپرده اولدی اورتاداحایل

نچه عورتلری گوردی طوافینه اولوب نایل

اولحظه مام حیدردن غم دنیا اولوب زایل

دوشوبدور سجده شکره دیلینده حمداندور هرآن

دولانیر باشینه مریم ، گئزیر حوا چو پروانه

سالور اسپنداودا سارا باخیر لعیا اوجانانه

بسان بیر کنیزک آسیه دورموش ذیلانه

تعجبه قالب فوج ملک بوشان انسانه

وجودیله تاپوب عزت تماماً عالم امکان

چشخوب دور فاطمه خوشحال اوساعت بیت داوردن

اوپور شاهین آلیندن گاه ایاقی گاه گوزلردن

سراپا شاد و خندان دور وجود پاک حیدردن
قولاقینه یئیشدی بیرندا اول ذات اکبردن
دایان ای فاطمه! بو طفیلین آدین ائیلیم اعلان

اطاعت ائت بو فرماندان که یئئدی عرش اعلادن
مشیت برقرار اولموش بو امره حی والادن
«علی» دور آدی نوزادین نئچون مشتقدور اعلادن
گئر کدور ائتمیه پنهان هامی اعلاو ادنادن
بودور محشر گونی اولموش هامو اعمال، چون میزان

بنی هاشیم گلوب بیریر اویوب اوچشم شهلادن
تماماً مستفیض اولدی جمال پاک مولادن
گوزینی آچیوب حیدر، هامی غمیلیدی ایماذن
جناب خاتم مرسل خبردار اولدی معنادن
گلوب قونداقینی آلدی قوجاقه خسرو خوبان

گوزینی آچیدی عین الله جمال احمده باخدی
تبسمله سلام ائئدی رسول سرمده باخدی
دانیشماق اذنینی آلدی اوشاه امجده باخدی
گؤتوردی آل گؤز اوستوندن، اوره کده مقصده باخدی
رموز سر حقدن تا ائده بیر شمّه ای اعلان

اول توراتدن بیر نئجه آیه ائیلدی عنوان
قرائت ائیلدی صُخفی قویوب ابراهیمی حیران
زیوری باشلادی داود قالبوب مبهوت و سرگردان
دگیل انصاف انجیل اهلی ائتسه بوسوزوی کتمان

نہجہ حساس منطق له گتیردی انجیلہ برهان

اولونمامیش هله نازل رسول پاک اسلامه
تلاوت ائیلیوب سوره به سوره یئندی اتمامه
ولئ و جانشین اولماق بیلیندی خاصیله عامه
اوزوندن اویپدی پیغمبر وئروب قونداقینی مامه
بویوردی بیرکسه تاحال بولطفی ائتمییوب سبحان

قویوب قونداقه مولانی قماطه باغلیوبدور بند
یدالله چون تکان وئردی قریلیدی تار بندابند
اؤلده فاطمه باخدی تعجیله اولوب خرسند
دئدی آرام دوت اوغلوم دایان گهواره ده دلیندا!
اوشاقسان بد نظردن قوخورام یئتسین سنه نقصان

گلوب نطقه لسان حق دئدی اول با خبر مادر
بودمه سر مخفی دن سنی آگاه ائدیم یکسر
صفیر خاتم حقه جهاندا تک منم یاور
دوتاندا پرچم دینی اوجالار فرق پیغمبر
یئتیم قالمیش اوشاقلاره ، بواللردی ائدن احسان

تانی من قدرت اللهم ، ید الله ، صفوة اللهم
جمال الله و نور الله تمامی سره آگاهم
منم نوحه نجات وئرمیش ولایت تختینه شامم
امیر اهل تقوا ، حکمران انجم و مامم
ملائک حلقه درسیمده چون اطفال ابجد خوان

منم خضری قویان حثیران حیات اوستونده سرگردان
دلیل شیث و ایلیاسم نجات یوسف کنعان
سلیمانہ وئرن حشمت عصای موسیٰ عمران
گولستان ائتدیم ابراهیمه نمرودین اودون آسان
قالاندا دشت ارژنده منی درک ائیلیوب سلمان

آناهئج وقت باغلانماز او اللر که آچار خیبر
نئجه سن باغلییارسان اولی که شق ائدر اژدر
بو الدیر حافظ قورآن ، بو الدیر قاتل کافر
بو الدیر ذوالفقار یندن یکی پاره اولار عتتر
نئجه بند قماطیه بو اللر باغلانار آسان ؟

سرانبدیده چاغیرمیش آدیمه ظولمت اولوب روشن
بالیق قارئتندایونس سسلدی ائتدیم اونی ایمن
منیم عشقیمده عیسانی چکییدورداره اول دشمن
که بسم اللهین آلتئندا رموز نقطه «با»، من
که مندن درس حکمت اورگنیبدور حضرت لقمان

قسیم جنت و نارم ، بیلین دین اهلینه یارم
اگر دین کشتیسی قالساخترده من مددکارم
دؤشوم گنجینه علم و رموز گنج اسرارم -
خدایه بنده مخلص ، مطیع امر دادارم
اولور ضرب ید الله دن هامی بستخانه لر ویران

خبر دور مکه شهرینه هجوم ائیلر اوگون اژدر
قاچال لار چؤلله افراد مکه اصغر و اکبر

قویوب بنت اسد قونداقی قاچدی آغلیور گوژلر
قالوب مبهوت شهر اهلی بو طفله اژدها نئیلر
بشیکدن پنجه آچدی شیر حق با قدرت یزدان

دوتوبدی اژدرین آغزن اونا وئردی تکان یکسر
علی نین ضربهینه طاقت گتیرمز شق اولوب اژدر
ندا گلدی فلک لردن ، مَلک لردن که یا حیدر!
داغیلدی عالمه بوسس هامی دیلر ائدوب ازیر
بشیکده اژدها بؤلدی علی مولای انس و جان

دیلیم قاصردی یا مولا ، اگر مدحینده وورسام دم
سوادیم آز، سوزوم ناقص، سنین وصفون دئیہ بیلیم
غلام قترخ ایلدی آستانیدن گئده بیلیم
کرم دروازه سین ، بو آستانی ترک ائده بیلیم
امیر لافتی ، کان کرم ، ای منبع احسان !

آدیمدورگرد نعلیندن ، شهنشاه فلک رفعت !
طلبده قالمیشام قترخ گون قاپوندا تاگورم رحمت
طریقته سنه باش وئرمیشم تکمیل دیر بیعت
شفاعت ایستیرم روز جزاده چکمیم خجلت
سنون درویشتم هو حق ، علی ای مرشد ارکان !

● غزل

« مئی صہبا »

ساقیا باده نی وئر ایندی مئی صہبادن نوش ائدیم تا آیینا بلکه باشیم غوغادان
اهل عرفانه وئررئشه مئی عشق و سرور غوطهور تا اولوبان سود آدینا سودادن

من که درویشم و درویشلره مولادی علی
 صخره وار قلب لره سۆز ائلمیر بیرجه اثر
 منکرین قلبی مگر پاک اولاجاق بیزلردن ؟
 پور مریم کیمی عشق اوسته گرک داره گئداق
 کیم خلیل الله تک کئچسه گؤزل اوغلوندان
 حج ابراهیم اولار اوز اوره گینده سنه کشف
 اهل جهلین اوره گی بوزکیمیدی قنز میاجاق
 جاده نی گۆرماقالا زیمدی ایشیق بیرجوت گۆز
 اوکه باطن گۆز و گۆر مورثجه یول اوسته دورار
 آی بالام یول ایتوروب قالیشام آواره بیلون
 مرشد باطن آلین چکمیش اولوب بختیم شوم
 هادیا، پیر طریقت ، شه مردان ، الغوث !
 دین من ، هادی من پیر ازل تا به ابد !
 بوتراب! من فقرانین ایاقی آلتا « تراب »

آز زماندا صدفی کشف ائلدیم دریادن
 قره داش تک قره لیب محکم اولوب صمادن
 قوم فرعون مگر آل چکه جاق موسی دن ؟
 عشقیمیز حقه اگر اولمیا آز عیسی دن
 ائدیقین شک ائلمه هدی گلر مینادن
 شرطی وار ، حل معما ائدسن دانادن
 گونین انواری نثجه شرح اولونار اعمادن
 راه و چاهی گینه ده اورگنه راق بینادن
 آه و واسی گۆره سن قوزاناجاق صحرادن
 یستیشین دادیمه تا ایمن اولوم ایذا دن
 داش دوشوبدورباشیما چئخمیش الیم عقبا دن
 لطیفوی کسمه گیلن سن بو یازیق شیدادن
 من مجنونه هاچان لطف اولاجاق لیلادن ؟
 کرمین کؤلگه سالا اوج ائدرم اعلا دن

قطعه

کؤنلوم آلیشیر درده گلیر چاره تاپلمیر
 هر لحظه ده بیر جور دگیری ضربه بوجسمه
 بلقیس اتگینده من ایاق دونیا یاقویدیم
 تحصیلمه پول اولمادی قالدیم من حسرت
 بیر آز قره آق تا که دوشوندیم گینه قالدیم
 سنیم اونیدی کئچدی چراغیم، ددهم اولدی
 ترک و وطن ائدیم دولانوب چوللره دوشدوم
 هرکیمن او توردوم او دامندن بتر اولدی
 هئچ کیم دئمدی علمه طرف ائیله تقلا
 تریاکی، هروئینی، حشیش بنگی چوخیدی
 آخیر باشیمی بیر یانا چکدیم او بلادن

قئینیر اوره گیم آتش سوزان آراسیندا
 قانیم تۆکولور تیریله پیکان آراسیندا
 بیر عده بی چیز و پریشان آراسیندا
 اورگنماق اوچون وصلیله هجران آراسیندا
 محنتله کئچن گردش دوران آراسیندا
 بیرقوش کیمی قالدیم گینه توفان آراسیندا
 تاپدیم چۆره گی لخته لئن قان آراسیندا
 بیر خیر آدم تاپمادیم انسان آراسیندا
 بیر بهره گؤتور قلزم و عثمان آراسیندا
 آز یساخشی آدم وار اوپلیدان آراسیندا
 ساه قالدی باشیم فرقه نادان آراسیندا

عومریم کئچیری بیر پارا نادان آراسیندا
محبوس دیلار دیوله انسان آراسیندا
آواره قالوب دردیله درمان آراسیندا
اوغلوم دو بولار بسله میشم جان آراسیندا
گوررم اوزیمی خار مغیلان آراسیندا
قوی ایتگین اولوم خیل سخندان آراسیندا

ایندی گونیمی درک ائندن اولساگینه پیسدی
رغبتلری نه علمه نه فرهنگه نه شغله
عومری باشاوردیم قاراگونلرله ، غمیله
آخ ! اوزگه دگیلر منه تأثیری آزاولسون
ای مرگ! منی درک ائلیوب جانیمی قورتار
یازمام آدیمی تا که آدیم پرده ده قالسین

● چهار پاره

« عاشیق فرجین تعریفینه بیر جواب »

ائلیمین عاشیقی چوخ یاشا فرج!
اثر قویور سؤزون داغ داشا فرج!

یاد ائتمیشدوم منی، تعریف دئمیشدوم
هنرمند اوغلومسان ، سالموسان یادا

آق یوققوش دؤ شونده دوشن ائلاتدان
هاچا داغی چاتوب باش باشا ، فرج!

طئوله داغئندان دی قره پولاد دان
چای کت شاهسونی ، افشارلی ، تاتدان

زینتدی دیر چایین ، چمنین ، داغین
باخا جاقدان باخار او قوشا ، فرج!

تعریفله گورگورون آخار بولاغین
قراولخانه نین گول چیچک یاغین

قوزوچی ، چوبانلار یئغیلوب باخار
گوللر خبر وئرر تای توشا ، فرج!

قره دربند چایی شاقیلدار آخار
هرز اوچار بوز لار سینار قار آریر

تاریخینه باخسان آغیزدا داددی
تاریخین یازیلار بیر داشا ، فرج!

تخت سلیمان دان قالان بیر آددی
آشنالار کؤچولر قالانی یاددی

هامی قاباقتندان آخان سئل لردن
قئیسین اوره گین قوی جوشا ، فرج!

آق مازار داغئندان آسن یئل لردن
خبر وئریم سنه قالان ائل لردن

ایگیدلر اولاری یادا سالمادی
مرد لیگی ائدیبلر لاپ حاشا، فرج!

چویان لاری دوتان نئیلن دمین
شاعر گرک اونا سؤز قوشا، فرج!

نامرد لرین باسوب بوینونی بوردی
یئتیردی عومرینی او باشا، فرج!

سراغینی خبر آلاق هارا دان؟
زمیلر چیخییلار لاپ بوشا، فرج!

بزرگه ایندی زحمت چکن یوخ
توخوملار قاریشیب داش دوشا، فرج!

سوتی شیر پز آلیر، کره تاپلمیر
بشی لن بایان گئزیرجوت قوشا، فرج!

یاکؤچوبن بو اولکه ده دالمویوب
جوهر لر اولوبلار دای جوشا*، فرج!

بیردووران سورمه میش پَرپر اولوبلار
تمدن قویمادی چالیشا فرج!

آل تعریف جوابین چوخ سرحسا بام

مرد اوغول لار دوغدوم آما قالمادی
کیمسه قالانلاری تحویل آلمادی

تعریفله بالقتزین، ساری چمنین
گولله سی داغ دلن علمباس عمین

دوشمن قاباغیندا مردانه دوردی
گؤزوم قاباغیندا دوورانین سوردی

رسم قدیم یکسر گئدیپ آرادان
اکینچیلر کؤچوب بوچای پارادان

نخود، کونجید، آرپا، بوغدا اکن یوخ
چپیش کسبب بیرده ها للاچکن یوخ

هاللا نزیکلری داهایا یاپلمیر
دای گلین اوزوندن دوواق قاپلمیر

اهل قلم اولوب بیرکس قالمویوب
قار باغلیوب گون شررین سالمویوب

فرش توخویان قئزلارگول تک سولوبلار
هنر آینالاری توزلان دولوبلار

من آنا یوردونام شانلی تکابام

* جوشا نام گلی قرمز است که در چهارشنبه سوری با آن به دیوارها نقش و نگار می‌کشند.

دئیم ایگید اوغلوم چوخ یاشا ، فرج!

آرزو لورام سنی هر زمان تاپام

محببتین چاتیب بیزه بی حساب
سلامیم وار سن تک یولداشا ، فرج!

اثل عاشیقی! تعریفوه آل جواب
من کیچیک دوستونام آدی مور «تراب»

● غزل به مناسبت هفته بسیج

« بسیجی »

تکمیل ائلدی مکتب انسانی بسیجی
بهت ایچره قویوب دیر و کلیسانی بسیجی
قلبینه گورور حضرت رحمانی بسیجی
آما آرادا قووزادی قورآنی بسیجی
میدانه تۆکوب ملت ایرانی بسیجی
فرمان وئریب وائیلدی مولانی بسیجی
کفاره دارائیلر بئله دونیانی بسیجی
جیهون کیمی جاری ائدر آل قانی بسیجی
درک ائیلیراو وقت خالق سبحانی بسیجی
حیدر تک آتوب لذت دونیانی بسیجی
باش وئرمگیلن ساخلیا قورآنی بسیجی
تاحشره کیمی گؤزلر او میزانی بسیجی
ثابت تانینوب ملت حقانی بسیجی
آی کامه چکن دشمن انسانی بسیجی!

عشق عالمینی فتح ائلدی آنی بسیجی
غوغا یارادیب کاخ لری لرزه یه سالدی
تکبیر دئینده دولوری قلبی شفقن
حکام جهان شرقیله غرب اولدولا دشمن
ریگان و کلیتونه جهان چوخلی داراولدی
اولده بسیجی خود پیغمبر و سونرا
اسلام اگر وحدت ائده درصف واحد
ساق الله دوتار اسلحه ، سول الله ده قورآن
اولماق بیزه شیرینیدی بالدان ، واری علت
قورخار اولومیندن اوکه دونیانی دوتوردوست
وار فکری که چوخ تئزیتیشه محضر حقه
گؤزلر گله مهدی قورولا تخت عدالت
حق سؤزدی امام دان که بسیج لشگر حق دیر
یاران امام! توپراقیزام من ایاق آلتدا

« در مدح مولی علی »

● فارسی

چون سگان طعمه جو، عوعونم سلطان مدد!
تاجدار «لافتی» ای مظهر ایمان مدد!
مصدر انوار عشق ای یاور قرآن مدد!
پیر جبریل امین ، ای منبع احسان مدد!

ای علی مرتضی ای شاه جسم و جان مدد!
شهبوار عرصه هیجا ، خداوند قلم!
قبله عرفان محل جلوه ذات قدیم
منجی اهل ولایت ، حیدر خیبر گشا!

ای جمال حق ، کمال خالی از نقصان مدد!
صاحب حشمت، سلیمان بردرت دربان مدد!
ای ید بیضا ز تو چون موسی عمران مدد!
پنجه اژدر فکن با او شده همخوان مدد!
عاقلان از درک سر عشق تو حیران مدد!
ای درخشان شبچراغ محفل عرفان مدد!
عشق خود رامی کنیم اندر جهان اعلان مدد!
بوترا با! حیدرا! ای برترین انسان ، مدد!

گوهر اعماق دریای حقیقت ای علی!
ای نجات یونس اندر بحر در بطن سمک
ای که در انجیل نامت شنطیا گشته عیان
بوده نورت با محمد آنزمان در بزم قدس
گاه نورت در سماء و گاه بر روی زمین
یاور و یار رسول و حامی اصحاب او
چون تو را داریم بر غیری نداریم اعتنا
من « تراب » آستان عاشقانت یا علی!



جناب آقای امیر رجبی « پیوند »

از دانش آموزان صاحب‌دل و مستعد و از نوپویان وادی عشق و محبت و از جرعه نوشان چشمه زاینده هنر و ادب و از جویندگان دولت پاینده خرد و حکمت است که از اوان کودکی از طنطنه شعر لذت می‌برده و دُرچ خاطر از الفاظ ثمین و گوهرین سحر حلال پُر می‌کرده است .

امیر بسال ۱۳۵۹ هـ . ش در تکاب قدم به عرصه زندگی نهاده ، تحصیلات ابتدائی و راهنمایی را در همین شهر سپری کرده ، در حال حاضر در دبیرستان امام و در رشته ریاضی فیزیک مشغول تحصیل می‌باشد. در تمام دوران تحصیل از دانش آموزان ممتاز بوده و عموماً در فعالیت‌های فرهنگی و هنری ، نشست‌های ادبی ، شبهای شعر و مسابقات شعر شرکت فعال داشته و همواره در مسابقات ، عناوینی را از آن خود کرده و به موفقیت‌هایی دست یافته است که ان‌شاءالله این توفیقات افزونتر باد !

از کلاس چهارم ابتدائی سرودن شعرگونه‌هایش را آغاز کرده و همواره مورد تشویق معلمان‌ش قرار گرفته و این کار را ادامه داده است .

با ورودش به دبیرستان و آشنائی مختصر با وزن و قافیه و عروض و بعضی صناعات ادبی به پالایش و اصلاح سروده‌هایش پرداخته و با پی بردن به قانونمندی و بایسته‌ها و رموز ، با دقت و وسواس بیشتری به شعرگفتن روی آورده است. شرکت در کلاسهای درس اینجانب و راهنمایی‌هایم را مفید دانسته و در شکوفائی ذوق و قریحه‌اش سهمی برابم قائل است که اگر اینچنین باشد ، شکرأ .

در رشته ریاضی - فیزیک با توفیق تحصیل می‌کند لکن عاشق و بیقرار شعر و ادب و

شرکت در محافل شعرا و ادبا و مطالعه آثار ادبی است .

جوانی فعال ، با احساس ، علاقه مند ، متین ، مؤدب و متواضع است . سروده هایش را شعر تلقی نمی کند و حتی از ارائه شرح حال و نمونه اشعارش برای درج در این تذکره خودداری می کرد که البته طرفی نسبت و با تسلیم در برابر مهر و محبت فی مابین نمونه هائی از اشعارش را در اختیارم گذاشت که مایه مزید تشکر است .

به سبک قدیم و عموماً به زبان فارسی شعر می سراید هر چند گهگاه خواهان آزمایش طبع در سبک نیمائی است . در سروده هایش « پیوند » تخلص می نماید .
به چند نمونه از سروده های این جوان نظر افکنیم :

● غزل

« دفتر اشعار من »

خرقه تزویر بین بر تنم ای یار من!	بوی ریا می دهد دفتر اشعار من
وای از این حس و از خفت افکار من!	کبر و انانیتیم از غزل است آشکار
توبه شکستم دریغ! آوخ از این کار من!	توبه ز زهد ریا کرده بدم لیک باز
داد ز نیرنگت ای نفس خطا کار من!	از در او رانده ام ، بیکس و درمانده ام
جام می از من ربود دلبر و دلدار من	گفت مرا ناصحی جام می از کف مده

قصه « پیوند » بود آنچه که تقریر شد

آنکه ز دستم گرفت خرقة و دستار من

● غزل

« غزال عشق »

صیدمانیست در این شهر بجزرنج و ملال	باید از شهر غزل رفت به دنبال غزال
باید از چشمه خورشید بجوئیم کمال	باید از سرو بپرسیم نشان قد او
اندر این سیر میندیش بجز روی وصال	سحرم پیرطریقت چه نکو گفت که هان!
وصل دلدار به تزویر محال است محال	دلغ تزویر برون آر که اندر ره عشق
خون ما هست بر آن گوهر یکدانه حلال	سرماگر برود در ره عشقش چه غمی ؟
خویشتن را برهانم ز غم قال و مقال	باید از توبه تزویر دمی توبه کنم

دیگر از شعر و غزل خسته و آزرده شدم
شعر «پیوند» در یقاهمه خواب است و خیال

● چهار پاره

« بسیجی »

حَدِيثِ سرخ مردان خدا را بیا بشکن سکوت سینه‌ها را	بیا ای عشق! تا من بازگویم بیا ای خانمان سوز دل افروز!
شود آباد با فریادِ دیگر به خون افکنده‌ای فرهادِ دیگر؟	بیا تا سینه‌مان یکبارِ دیگر بگو با من چسان در عشق شیرین
که بامجنون چه کردی در دل دشت؟ ز دل‌هائی که از تو غرق خون گشت	بگو ای عشق ، ای مفهوم هستی! خدا را! بازگو احوال ایشان
که ما محتاج فریاد تو هستیم که با وی عهد‌ها مردانه بستیم	سکوت مبهمت را بشکن ای عشق! بیا با ما بسیجی را صدا کن
بزن فریاد یارانت ز کف رفت که آن شب زنده دارانت ز کف رفت	تو ای سنگر ، ایا محراب عشاق! زبان بگشا ، بگو اسرار خود را
گذشت آن لحظه‌های بیقراری شب حمله، دعا، شب زنده‌داری	به پایان آمدت ایام شیرین وفا و عشق و ایثار و شهادت
چه‌ها از مردی و ایثار دیدی؟! چسان الله اکبرها شنیدی؟	بگو در مسلخ عشاق بیدل به میدان نبرد و زیر آتش
که با او الفتی دیرینه داری عیان کن آنچه اندر سینه داری	بسیجی را تو بهتر می‌شناسی بگو از لحظه‌های نابِ اخلاص

که یار و یاورش غیر از خدا نیست
بسیجی اهل نیرنگ و ریا نیست

غریبی مانده دور از آشنایان
بسیجی مظهر اخلاص و ایمان

نمی‌دانم که در وصفش چه گویم
خدایا او یم است و من سبویم

مرا یارائی تعریف او نیست
زبان قاصرم توصیفگو نیست

بسیجی شیر روز و زاهد شب
بسیجی یکدل و یکرنگ و خالص

بسیجی عاشقی دل داده از کف
یلی پیروز در میدان پیکار

خداوندا! ز مدحش ناتوانم
سبوتی را چه گنجد آب بحری!؟

بیا ای عشق وصف او تو خود کن
تو خود مدحت کن و بستای ازیرا



جناب آقای علی رحمانی « ناطق »

سال ۱۳۳۸ هـ. ش در روستای قزل قشلاق از توابع تکاب دیده به جهان گشوده و در دوران طفولیت همراه خانواده به تکاب نقل مکان کرده و در این شهر سکنی گزیده است. تحصیلات وی تماماً از ابتدائی تا پایان دوره دبیرستان در تکاب بوده و در سال ۱۳۶۱ در رشته فرهنگ و ادب فارغ التحصیل گشته و به عنوان آموزگار به استخدام آموزش و پرورش این شهرستان درآمده و کسوة شریف معلمی بر تن کرده و مشغول خدمت است. معلمی دلسوز و زحمتکش و قانع و علاقه مند که از ذوق ادبی خوبی هم برخوردار می باشد. سالهاست که با شعر سر و سزی دارد و اشعاری به مناسبتهای مختلف و گاهی در بیان حال و هوای خود سروده است. شکسته نفس و متواضع می باشد و در شاعری ادعائی ندارد و شعر را وسیله ای برای بیان احساساتش می داند. ان شاء الله موفق و مؤید باشد. به نمونه هایی از سروده هایش توجه فرمائید :

« قطعه ای تقدیم به مقام والای شهید »

الا ای رهگذر! وقت گذشتن	قدم کن رنجه بر خاک مزارم
بکن از خفته در خونی چو من یاد	که من هم لاله آسا داغدارم
خریدار سر دارم چو منصور	بدانی تا که من هم سر به دارم
مرا این پرتو افشانی زخود نیست	فروغ از چشمه خورشید دارم
طلایه دار نور مهر عشقم	سرود و شعر ناب آبشارم
به شهر عاشقان جانا قدم نه!	که شهر عشق را من پاسدارم

شهید مکتب عشق حسینم نشان عاشقی در سینه دارم
به مناسبت شهادت مولی الموحّدین علی (علیه السلام)

از آستین برآورد گردون ید جفا را
 محراب گشت خونین از خون شیریزدان
 ایتم شهر کوفه! دیده به در مدوزید
 فُزْتُ وَ رَبِّ کعبه گفت آن همای رحمت
 غمناک و تار و سنگین آنشب هوای کوفه
 دردا که شب پرستان با سنگ کین شکستند
 مایوس برنگردد سائل ز آستانش
 گویند عاشقانِ صادق که در ره حق
 در سجده غرق خون کرد داماد مصطفی را
 باخون خضاب کردند رخسار مرتضی را
 بستند نابکاران دروازه سخا را
 بگرفته او به عزت سرچشمه بقا را
 در سر چه فتنه‌ها بود اعدا و اشقیا را!
 آن جلوه‌گاه ایمان، آئینه صفا را
 بخشد نگین شامی او از کرم گدا را
 از مرگ سرخ «ناطق»! نبود هراس ما را

تقدیم به سالار شهیدان حضرت حسین (علیه السلام)

در عزای شاه دین زهرای اطهر را نگر
 جامه دامادی قاسم به خون آغشته بین
 افسر شش ماهه شد آماج تیر حرمله
 حمله‌ور بر اشقیا چون شیر غزان دمبدم
 آن صحابای رسول و یار فرزندش حسین
 در بقیع دل، عزا بگرفته زهرا بر حسین
 سیل خون از پیکر هفتاد و دوتن شد روان
 چشم لیلا منتظر تا اکبرش آید ز در
 سینه مالا مال درداست و غم از داغ حسین
 مظهر صدق و صفا اسطوره مهر و وفا
 ظهر عاشورا غروب مهر انور را نگر
 غرقه در خون پیکر شهزاده اکبر را نگر
 آن گلوی خون فشان وان نازپرور را نگر
 در نبردی بی‌امان حرّ دلاور را نگر
 وافی پیمان، حبیب بن مظاهر را نگر
 در کنارش مضطر و آشفته حیدر را نگر
 دیده دل باز کن این شطّ احمر را نگر
 ای دل اندر خیمه گریان چشم مادر را نگر
 غرقه در خون طایر بی‌بال و بی‌پر را نگر
 ساقی دشت بلا عباس مضطر را نگر

● به مناسبت عید سعید غدیر خم

« نغمه سرخ ظفر »

امشب تلالؤ دگری جلوه‌گر شده گویا کنون حکومت احمد به سر شده
 شاه نجف ولی خدا گشته جانشین زین مژده جبرئیل امین با خبر شده

تاریخ را کنون و رقی دیگر آمده
آئینه تمام نمای وفا، علی
اسلام را که در همه تاریخ فاتح است
او شمع تابناک شبستان احمد است
بهر بقای امت اسلام و دفع کفر
شکر و سپاس کز مدد رب ذوالجلال
«ناطق» بحق بناز و به آئین جعفری

اسلام را شکوه و جلالی دگر شده
بر جمله اولیاء خدا تاج سر شده
تکبیر گوی نغمه سرخ ظفر شده
بر راهیان بادیه، نور بصر شده
شیر خدا، امیر عرب راهبر شده
جادو و سحر ساحر دون بی اثر شده
این فخر بس که مذهب اثنی عشر شده

● مثنوی

در اولین دهه فجر بعد از رحلت حضرت امام (ره)

مطلع فجر است و خالی جای یار
نیست تا بیند چنین ایثار را
گوش کن تا گویمت از فصل خون
سینه‌های خلق شد آشفشان
مردم از مرد و زن و پیر و جوان
در غل و زنجیر بودندی مگر؟
کوه صبر خلق یکسر آب شد
سربداران سر به دار آویختند
از مناره بانگ تکبیر و اذان
چون بساط دیو شب برچیده شد
آسمان غرید و زد نعره زمین
جملگی کردند با هم اتفاق
تیشه ایمان همه بت‌ها شکست
شد شکوفا غنچه آزادگی
ماه بهمن شد بهار عاشقان
آسمان عارفان پر نور شد
از افق چون فجر پیروزی دمید

زین نبودن عاشقانش بیقرار
حافظان نهضت خونبار را
کاقبت شد حاصل این خون، جنون
شعله زد بر خرمن شاهنشهان
جمله سر دادند فریاد و فغان
نغمه آزادگی دادند سر
در درون سینه دل بی تاب شد
کاخ‌های ظلم درهم ریختند
شد طنین انداز در گوش جهان
چهره صبح سعادت دیده شد
گشت با فریاد مظلومان عجین
تا زدند آتش به کانون نفاق
نیست بالا دست یزدان هیچ دست
گشت رایج شیوه دلدادگی
رحمت یزدان نثار روحشان!
زین بشارت چشم دشمن کور شد
برق شور و شادی از دلها جهید

مژده ای دلدادگان! یار آمده	بلبل شیدا به گلزار آمده
چهره بخراشید دیو بد سرشت	چون نبخشیدش اثر افکار زشت
رخت بر بست از دیار پاک ما	رفت با خواری برون از خاک ما
بر سرودن «ناطق» ار لب وا کند	دشمن روح خدا رسوا کند

« قطعه‌ای در پند »

روزی پدری پیر و جهان‌دیده چنین گفت	بر پور جوانش که ز دل کینه به در کن
یک لحظه در اعماق دل خویش بیندیش	بر چرخش این گنبد دوار نظر کن
با خلق جهان رشته پیوند نگهدار	خواهی که شوی عاقل و فرزانه سفر کن
هر قدر توانی به همه خلق نکو باش	از کار بد ار آیدت از دست حذر کن
دائم چو نه‌ای زنده در این عالم خاکی	مرگ است به دنبال تو احساس خطر کن
از سر بسزا فکر دل آزاری مردم	«ناطق» تو هم این پند بیاموز و ز بر کن

« به مناسبت روز معلم »

دارد نشان از حکمت و معنا معلّم	هم همت والا و استغنا معلّم
باشد دلش گنجینه اسرار دانش	او را به سینه لؤلؤ لالا معلّم
آئینه دار مکتب پیغمبران است	هم وارث شایسته آنها معلّم
جاری ز قلبش چشمه جوشان حکمت	باشد دلش توفنده چون دریا معلّم
تنها نه در اندیشه امروز باشد	باید بُود در فکر فرداها معلّم
سوزد چو شمعی تا بگرداند منور	هر جا که ظلمت می‌کند غوغا معلّم
گلزار این نهضت مطرًا باشد از وی	پرورده چون صد نوگل زیبا معلّم
تا مشعل علم است روشن در کف او	همواره باشد رهنما ما را معلّم

● غزل

« کلبه غم »

گل پژمرده‌ای از حادثه توفانم	همه شب تا به سحر از غم دل گریانم
سر و سامان مرا دست قضا بر هم زد	باورم نیست دگر باره بُود سامانم

شد مرا روشنی رو چو شب تیره و تار چون شباویز از آن شب همه شب نالانم
دیگران راست همه کاخ مسرت منزل کلبه غم شده منزلگه جاویدانم
بعد از این غنچه خنده نشکوفد به لبم این جهان با همه وسعت شده چون زندانم

چونکه «ناطق» درد یگر نزنند جز درد دوست
ناامید از در رحمت نکنند یزدانم

● غزل

« بی ستاره »

مرا جز غم نصیب از این جهان نیست مرا از مال دنیا یک ستاره
من آن مرغ پریشان حال و زارم دلا! هر کس به چیزی عشق ورزد
گذشت آوخ! بهار زندگانی پررم کنند و بالم را شکستند
خدا را مرغک بی بال و پر را الا ای سنگدل چرخ زمانه!
چو اندر موطن خود چون غریم

● غزل

« شبی با آینه »

سی سال بیش از عمر من بینوا گذشت افسوس از آن خورم که همه بر هبا گذشت
تک تیر ترکشم چو بینداختم، دریغ! لرزید بس که دست که تیرم خطا گذشت
بر جرم و معصیت قلم عفو برکشید جرم و خطا ز بنده بُود از خدا، گذشت
با آینه بدم شبی اندر جدال و بحث پرسیدمش که عمر چرا در خفا گذشت؟
گفتا که خواب بودی و در خواب غفلت بس سال و ماه آمد و بس روزها گذشت
گفتم چه وقت غم به دلم آشیان گزید؟ گفت آن زمان که شادی از این غم سرا گذشت

«ناطق»! منال و شکوه ز چرخ برین مکن

خاموش باش، فرصت چون و چرا گذشت

« عمر عبث »

عمرم عبث گذشت ، دریغ از جوانیم! آوخ از این جوانی و این زندگانیم!
 یک لحظه چرخ وفق مرادم نگشته آه! از دست غصه هیچ زمانی رها ، نیم
 هرگز مبر گمان بد ای نازنین به من! در نفیس در صدقم ، بی بها، نیم
 یک شب نشد که غصه نیاید سراغ من آن مونسِ همیشگیِ عمر فانیم
 دل از درون سینه مرا زد نهیب و گفت با شادی و نشاط و طرب آشنا نیم

تنها نیافریده مرا دست کردگار
 همزاد داغ و دردم و از غم جدا نیم

« در ابراز محبت آقای علی رحمانی به این حقیر که صرفاً برای احترام گذاشتن به عقیده و احساساتش ، در این تذکره آوردم وگرنه کسی نیستم که لایق این نعمت و اطلاق باشم »

شاعر خوش سخن خطه افشار توئی صاحب این همه اشعار گهربار توئی
 به وجود چو تو شیرین دهنی می نازم که به دریای هنر لؤلؤ شهوار توئی
 ز حسد بی هنران خود به شرار اندازند چون به کانون هنر مهر شرربار توئی
 قدردان هنر شعری و استاد و ادیب خادم این چمن و گلشن افشار توئی
 نغمه خوان همچو هزاری به گلستان ادب به من استاد سخن، ای گل بی خار توئی
 دفتر شعر تو گنجینه در است و گهر روشنی بخش شبستان به شب تار توئی

قادری! نیستم از طفل دبستانی بیش
 رونق انجمن و لایق گفتار توئی

« پند پیران »

گفت روزی به جوانی پیری کای پسر قدر جوانیت بدان
 کسی از گردش چرخ آگه نیست که چه اسرار نهان است در آن
 برف پیری به سرت می بارد خم شود این قد رعنا چو کمان

قدر این گوهر پُر مایه بدان
چو شدی پیر بُودِ لازمت آن
گیرد از سوی دگر از تو نشان
بسرود قوت تن ، راحت جان

مده از دست تو سرمایه عمر
نیست امروز نیازت به عصا
ترس از آن روز که ناداری هم
فقر با پیری اگر گشت قرین

● قطعه

« آزادگی »

حلقه بگوش برده ارباب و خان شوی
آزاده باش تا ز غم آسوده جان شوی
زان پیشتر که راهی از این خاکدان شوی
روزی بُود تو نیز همان استخوان شوی

برخود روا مدار که در بند نان شوی
هرگز مکن ستایش و تمجید ظالمان
گر طالب سعادت و فیضی، فتاده باش
تاکی کنی تو فخر به پوسیده استخوان؟

● قطعه

« گذر حادثه‌ها »

به دل اندر قفس سینه چه‌ها می‌گذرد!
که به یک لحظه چو سایه گذرا، می‌گذرد
غم بر این خانه ندانم ز کجا می‌گذرد!؟

عمر من در گذر حادثه‌ها می‌گذرد
زندگی در نظرم چون شبیحی می‌ماند
غافل از حال دل غمزده خویشتم



جناب آقای منصور رحیمیان « آرام »

سال ۱۳۵۷ در قریه شیرمرد از توابع شهرستان تکاب و در خانواده‌ای علاقه‌مند به علم و ادب دیده به جهان گشوده و در اوائل زندگی و عنفوان کودکی با شهادت پدر رنج یتیمی را تحمّل کرده است .

محبت بی‌شائبه و فداکارانه مادر که در بحبوحه جوانی بخاطر فرزندان ، دیگر ازدواج نمی‌کند و ایثار خواهر که برای کمک به معاش زندگی مجبور به ترک تحصیل شده و به قالی‌بافی روی می‌آورد ، همچنین مساعدتهای برادر ، رنج فقدان پدر و سختی زندگی را برای وی - که کوچکترین فرزند خانواده می‌باشد - تا حدودی هموار نموده است .

بعد از شهادت پدر ، خانواده‌اش به تکاب نقل مکان کرده و منصور تحصیلات خود را در این شهر آغاز نموده ، دوران ابتدائی و راهنمایی را سپری کرده و فعلاً در دبیرستان و در رشته ریاضی - فیزیک به تحصیل مشغول می‌باشد .

کار هنری را با بازیگری در تئاتر شروع کرده و در مسابقات بازیگری تئاتر ، عناوینی نیز احراز نموده و تا مرحله کشوری پیش رفته است . همچنین با قرآن مأنوس بوده و در تلاوت قرآن فعالیت چشمگیر دارد و به توفیقاتی نیز دست یافته .

در دبیرستان که بنده نیز بعنوان دبیر ادبیات در خدمتش بوده‌ام با بدیع و عروض و قافیه و بعضی لوازم و بایسته‌های شعر آشنا و به سرودن علاقه‌مند گردیده و اشعاری سروده است و گویا تشویقات بنده و برادرش - آقای محمّد رحیمیان - که از همکاران فرهنگی و از علاقه‌مندان شعر و ادب می‌باشند ، در پرورش ذوق و قریحه شاعری وی مؤثر بوده است .

غالب سروده‌هایش در قالب غزل و به زبان فارسی و تخلصش « آرام » می‌باشد و این

تخلّص را با تفأل به دیوان خواجه شیرین سخن شیراز - حافظ لسان الغیب - و با مشاهده و ملاحظه این بیت برگزیده است :

« ای که گفתי جان بده تا باشدت آرام جان جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز»
به نمونه‌هایی از سروده‌هایش نظر افکنیم :

● غزل

« داغ فراق »

بیا ببین که ز هجرت چگونه می نوشم	چگونه داغ فراق به خنده می پوشم
اگرچه باده به دست و چو شعله رقصانم	قرین دردم و با غصّه‌ها هماغوشم
اسیر قلعه دردم به ملک مشتاقان	خبر ز خویش ندارم که مست و مدوشم
ز جور چرخ فلک همچو برگ پائیزم	هبا و بیهده با باد مهرگان کوشم
بیا بخند به رویم در این دو روزه عمر	چه سود گریه تو روی قبر خاموشم
زهجر روی تو خون دلم به دیده نشست	بین چگونه حزینم ، مکن فراموشم
« هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی»	صدای پای تو آید ز خاک بخروشم

به درد و غصّه چو «آرام» ار بسوزانی
من آن نیم ، فکنم بار عشقت از دوشم

● غزل

« افسانه شب »

امشب ار غصّه نیاید به در خانه من	چه کند بی غم و تنها ، دل دیوانه من ؟
من و غم عاشق و معشوق همیم و همدل	من چو شمع و غم دل هم شده پروانه من
من و شب همسفر راه درازیم ، بیا	همسفر باش تو هم با شب و افسانه من
همه رفتند کنون این منم و تنهایی	تو دگر روی مگردان ز در خانه من

شکوه «آرام» مکن از غم دنیا، هیهات!
جرعه‌ای نوش تو از ساغر و پیمانۀ من



جناب آقای محمّد رنجی

یار دیگر « محمّد رنجی » است
خنده رو بی تعارف اهل دل
پشتکارش عجیب و نیت جزم
سخت دنبال می کند آن را
گاهگاهی سراید اشعاری
گرچه خوش ذوق است و خوش سخن است
خواهم از پیشگاه ربّ و دود
رسم یاری بُود به هر محفل

سائل و طالب سخن سنجی است
سخت سرگرم کارهای هُتل
بهرکاری کند اراده و عزم
پُر دل است و نترس و بی پروا
گر بیابد فراغ و بیکاری
غافل از یاد ما و انجمن است
بُود ایمن ز چشم زخم حسود
یاد یاران نمودن « آتشدل »!

بسال ۱۳۲۵ هـ. ش در تکاب متولّد شده و تحصیلات ابتدائی را در مدرسه محمّدیّه و سیکل اوّل دبیرستان را در دبیرستان سعدی به اتمام رسانده است. به خاطر نبودن دوره دوم دبیرستان در تکاب، بناچار ترک تحصیل نموده، مدّتی به صورت روز مزد در اداره آموزش و پرورش تکاب در روستای گزدره به تدریس پرداخته و سپس بخاطر تأمین معاش خانواده اش که تکفّل اعضای آن بیشتر بعهده او بوده، راهی تهران شده و سه سال در آنجا کار می کند. با اصرار مادر به تکاب مراجعت کرده و با مشاغلی چون ساعت سازی، رادیو سازی و مغازه داری به تأمین معاش پرداخته، بالاخره به استخدام دادگستری درمی آید.

رنجی مدّت مدیدی است که در دادگستری تکاب به کار مشغول است. اخیراً با کوشش و تلاش پیگیر و با مشکلات فراوان با توجه به جاذبه های توریستی و آثار دیدنی و تاریخی تکاب و بیشتر بخاطر خدمت به این شهر، هتلی تأسیس کرده و مدیریت آن را نیز بعهده دارد.

به شعر و ادبیات علاقه‌مند است و در موضوعات و قالبهای مختلف شعر می‌سراید. این اشعار نمونه‌هایی از تراوشات فکری اوست.

« به مناسبت هفته وحدت »

از افق سر می‌زند خورشید تابان بار دیگر
باز از سر تازه گردد عهد و پیمان بار دیگر
هفته وحدت رسیده مسلمین را شور و شوقی
کِرده دلها را منور نور ایمان بار دیگر
چون شکسته پشت دشمن در مصاف از ترس و وحشت
در خفا آید به میدان پور شیطان بار دیگر
مسلمین را قدرت وحدت برسد تا طور سینا
دشمن کافر بمانده مات و حیران بار دیگر
جنگ با کفر است اینک دوستان آماده باید
سیل صفهای جوانان کرده طغیان بار دیگر
دشمن مکاره خواهم محو گردد من ز یزدان
هم رود در قعر دریا ناو ریگان بار دیگر
مکتب اسلام را رونق ز قرآن کریم است
چون شکفته غنچه‌ها در باغ و بستان بار دیگر
خواب از چشمان دشمن گر گرفته ارتش ما
چرخش دوران بُود بر کسای ایران بار دیگر
ای عزیزان سپاهی وی بسیج جان به کف!
کن تماشا وحدت ما کامکاران بار دیگر

« زبان حال پدر شهید »

● غزل

آرزو دارم شبی در خواب بینم روی تو اشک ریزم بر سر و بر چهره و گیسوی تو
روح من بودی عزیزم دل زمن‌کندی چرا؟ کو، کجا پیراهنت دل خوش کنم بر بوی تو؟
سالها عمر عزیزم در رهت بنهادم بیوفا! رفتی و ما را ره نباشد سوی تو

درد دل را با که گویم؟ ای عزیز مهربان!
 لحظه‌ای غافل نیم‌ازیادت ای آرام‌جان!
 کی رود از یاد من آن قامت دلجوی تو؟
 در نمازم یاد آید طاق آن ابروی تو
 کی شود قسمت مراسم ترا کن شوم در کوی تو؟

«رنجی» افتاده را گرچه براندی از خودت
 از خدا خواهم دمی دیدار و گفت‌وگویی تو

● غزل به مناسبت رجعت حضرت امام (ره) به ایران

« پایان شب هجران »

شب هجران مرا آخر و پایان آمد
 ز ورودش همه خرسند و همه شاد شدیم
 از سفر یاور دین مونس قرآن آمد
 بت تا ز ره رهبر ما مظهر برهان آمد
 بهر بیداری ما خسرو خوبان آمد
 از وجودش به سر آمد ستم و رسم جفا
 دشمنان زار و غمین یوسف کنعان آمد
 سالها پیرو تو طالب دیدار توایم
 موسم عهد وفا بستن و پیمان آمد
 از وطن رفته ما سرور ایران آمد
 آمد آن عاشق توحید و سراسر تقوا
 آن فرشته ز کجا بر همه مهمان آمد؟
 تا سفر کرده ما جانب تهران آمد
 ریخت بنیاد ستم کرد عدالت برپا
 هستی منکر و زشتی همگی رفته به باد

شده گلزار شهیدان زمان قبله ما
 «رنجیا»! روح خدا، پیر جماران آمد

● غزل

« یادی از گذشته »

روزگاری با دل خود آشنائی داشتم
 رفتی از دستم حبیبیا! یاد آن دوران بخیر
 بهر هر کاری دلا! درد آشنائی داشتم
 مست بودم از لبت چون مست در میخانه‌ها
 بهر دیدار رخت از دل صلائی داشتم
 غرقه درد ریای عشق و عاشقی گشتم ولی
 در میان کوی تو خلوت سرائی داشتم
 رفته‌ای از دست من هرگز نمی‌یابم تو را
 ای خوشا! آن دم که چون تو هم‌نوائی داشتم

حبذا آن لحظه‌های با تو بودن «رنجیا»!
 کور باد از بهر تو چشم خطائی داشتم

« یادی از مادرم »

بجز مادر کسی غمخوار من نیست
 کجا مهری بُود چون مهر مادر؟
 سلام من به تو از دل برآید
 توان گفتن تو را والا مقامی
 به گلزار ادب گر پانهادم
 چراغ شام تار من توئی، تو
 اگر جبران زحمت کرده باشم
 که رضوان زیر پای مادران است
 ندیم و مونس و دلدار من نیست
 سزای وصف او گفتار من نیست
 دمی غافل ز تو پندار من نیست
 ز تو شایسته در پندار من نیست
 بجز لطف تو و دادار من نیست
 خلاف و غلّ و غش درکار من نیست
 چو کردارت بدان! کردار من نیست
 پیمبر گفته این، گفتار من نیست

همیشه نالم از هجران اگرچه
 بجز یاد تو در اشعار من نیست

دو بیتی

منم افتاده در رنج جدائی
 کسی از من نمی پرسد، کجائی
 غم تنهائی و سوز درونم
 بسوزاند دل هر آشنائی

محمد رنجی

● غزل آذری

« تکابیم »

آی عشقی اوره کلرده کفایتلی تکابیم
 ایران دامینن شهرته عزتلی تکابیم
 چوخ یازمالیدی شأنیوه بیر نئچه حکایت
 دشمن باسا جاغئندا شهامتلی تکابیم
 افشارین آدی عرشه چاتاندا گوره جاخسان
 شمیری، هنری، ذوقی نه قیمتلی تکابیم
 دریاچه تختیننن آشار بوللی سولارون
 آغلارهاچادا چشمه سی نعمتلی تکابیم

چارطاق وچيچكلى داغيني گول چيچك آلدی
 قوشخانه يه باخ گور نئجه شوكتلى تكاييم
 كئيفى ساز اولان گرسنى ترك ائيله دى نشينر
 سن قال ياشا آى غربته عادتلى تكاييم
 جشيران گوزينه بنزر اولان گوز لره قوربان
 هم سوزلره آى درك و فراستلى تكاييم
 چملى چمنين لندى ايدوب خالق سبحان
 بلقيس و شوندى ، نه شرافتلى تكاييم
 درزى بولاغين، قترخ بولاغين شهرتى چوخدور
 فرشى ، كرهسى ، قئىماقى شهرتلى تكاييم
 خوش سابقه وار سنده اولان مكتبه باخسان
 فرهنگ و ادب كانى ، سعادتلى تكاييم
 سن بسله گيلن چوخلى گينه شانلى ايگيدلر
 طاقتلى ، صداقتلى ، صلابتلى تكاييم
 گل «رنجيني» گور قوشمالارين ساخلا يادوندا
 مندن اولاسان بلکه رضائتلى تكاييم

● طنز

« تازه كارام »

تازه كارم گل اوغول چوخ منه ايراد ائلمه
 گوزه چكمه ايشيوى قوى قالاچوخ داد ائلمه
 گيزلين اولموش ايشيمي ائدمه عيان دينديرمه
 بنده دوشموش شكارام ايسته مز آزاد ائلمه
 اوره گيم قانه دونوب بسكه ائشيديم تشرون
 گل آلين وئر اليمه ايشلرى بر باد ائلمه
 من بوكاره دگيلم دست قضا ائتدى بونى
 دوره كردم من اوغول هرئيه بيداد ائلمه

بختیمی آچدی تاری چاتدی باشا قاره گونوم
قدرتیم یوخ بوایشه گل منی اوستاد ائلمه
ایسته سن گر بيله سن سنده کئچن گونلریمی
غم دوتان قلبیمی گور دردسر ایجاد ائلمه
احسن اولسون داشینا یولقون آغاج اولکه سینین
بسلیوب چوخلی ایگید ، بسدی دافریاد ائلمه



جناب آقای محمد زوار

چند بیتی بیاورم این بار
ز آن که هست از شمار اهل قلم
باشد از ساکنان مُلک صفا
هم به سبک قدیم و سبک جدید
می نویسد متین و شیوا نیز
همچنین عاشق صنوف دگر
بوده در سلک دانش آموزان
یاد آن روز و روزگار بخیر!
دارم امید باشدش بر سر
ای بهین یادمان زنده دلان!
رسم یاری بُود به هر محفل
بهر وصف « محمد زوار »
از گروه سخن سرایان هم
راهپوی سبیل مهر و وفا
چامه پردازد و سرود و نشید
ادبی قطعه‌های شورانگیز
از صنوف گُهر بهای هنر
گاه تحصیل در دبیرستان
یاد یاران دلفگار بخیر!
سایه مستدام علم و هنر
کامران و مؤیدش گردان
یاد یاران نمودن « آتشدل »!

یکی دیگر از جوانان مستعد و هنرمندان خطه محمد زوار است که بسال ۱۳۵۶ ه. ش در روستای چهارطاق از توابع تکاب دیده به جهان گشوده و تحصیلات خود را تا سال آخر دبیرستان و در رشته ریاضی - فیزیک در این شهر پی گرفته است. در دوره دبیرستان بنده نیز چند سالی بعنوان معلم ادبیات در خدمتش بوده و شاید در شکوفائی استعداد ادبیش سهمی داشته‌ام. احساسش لطیف و قلمش قوی است. زندگینامه او را از زبان قلمش بشنویم:

« اینجانب محمد زوار گویا هوایی که اولین بار استنشاق کرده‌ام در شبی بوده که تا صبح اولین روزپائیزی یک نفس فاصله داشته و چشمم اولین بارتیرهای چوبی یک خانه روستایی،

در دل کوهستانهای سرد و سرشار از لطفِ منطقه افشار را دیده است. یک ساله بودم که ستاره شب شکن انقلاب اسلامی درخشید و شب ظلمانی به فجر و صبح آزادی و رهایی رسید .
کودکی را که یک قدم از دبستان دور بود پشت سر گذاشتم و فهمیدم و فهمیدند که عاشق مطالعه و غرق شدن در صفحه یک کتاب ، مجله ، روزنامه و... هستم .

زنگ ادبیات و انشاء در هر کلاسی که بوده‌ام از بهترین ساعات عمرم محسوبند .
در کلاس دوم راهنمایی متوجه شدم که نسبتاً بهتر از دیگران می‌نویسم. در سال دوم دبیرستان بر این نکته واقف گشتم که گاهی تک جمله‌ها را می‌توانم بصورت موزون و مقفی بیان کنم و در سوم دبیرستان ، با نظارت استاد عزیزم ، اولین زمزمه‌هایم روئیدند .

کاش می‌شد روزی از این چرخ مینا بگذرم گنج و منگ از سایه‌های وحشت افزا بگذرم در نشستهای ادبی که در کتابخانه عمومی شهر برگزار می‌شد با شعر نیمایی بیشتر آشنا شدم و پرندۀ احساسم با این آشنائی در آسمان شعر بی‌قیدتر به پرواز درآمد . با نقشهای قالی علی‌رغم مدرک تحصیلیم در حد « کارشناسی » آشنایم. گاهی خود را با طراحی چهره بزرگان مشغول و گاهی خود را در لابلای نقشهای قالی گم می‌کنم .

در عرصه هنرهای پاک و خدائی ادبیات در نظرم جایگاه نخست و تئاتر و هنرهای نمایشی جایگاه دوم را دارا هستند و بدین سبب گهگاه با بازیگری و نمایشنامه نویسی طفل دلم را به بازی گرفته‌ام و نمی‌دانم که خورشید شعر ، آسمان زندگیم را تا کی روشن خواهد داشت ؟

بهرحال امیدوارم که شعر شاهراهی باشد برای رسیدن به اعماق روحم تا بتوانم نسبت به تعهد خلیفه اللّهم سستی و رخوت نورزم. مراتب سپاس و تشکر بی‌پایان خود را به خاطر عطای این فرصت به حقیر ، اعلام می‌دارم و از استاد عزیز و هنرمندم به لحاظ تأخیر در ارائه آنچه خواسته شده ، پوزش می‌طلبم . «

از آنجائیکه خورشید هنر راستین را غروبی نیست انشاءالله که در آسمان زندگیت همواره درخشان باد. با سپاس و تشکر از محمد عزیز که در ابراز محبت نسبت به این حقیر غلو کرده است و با آرزوی توفیقات بیشتر برایش در جمیع شوون زندگی ، نظر مبارک خوانندگان بزرگواریا به نمونه‌هایی از سروده‌های وی جلب می‌کنم .

● غزل، با تضمین مطلع غزلی از حافظ

« مازیاران ... »

« مازیاران چشم یاری داشتیم
ساقیا یاری ز ما ببرید دل
یاد باد آندم که ما را دوست داشت
دشمن بدخواه او بود این دل و
چند روزی دل به صدق ما سپرد
صد جفا با ما نمود و ساختیم
ساقیا با وی بگوکای بیوفا!
می بده تا عمرمان خوش بگذرد
خود غلط بود آنچه می پنداشتیم
لیک ماکی چشم از او برداشتیم؟
دانه مهرش به دل می کاشتیم
چشم خود را شحنه اش بگماشتیم
یاریش را ماندنی پنداشتیم
زانکه ما دشمن، رفیق انگاشتیم
ما تو را چشم طمع کی داشتیم؟
ما که دنیا را دمی پنداشتیم

● غزل

« دولت غم »

امشب از دولت غم حال پریشان دارم
آنچه در جان و دل آتش زده باید گویم
جان به تنگ آمده زین عالم زنجیر صفت
دل دمام به غلامی هوس می گردد
دست و حلقوم دل و جان مرا می فشرّد
قصد انکار وفاداری یارانم نیست
واصلان، زهد و هنر را ره حق می دانند
این هنر نیست که موزون و مقفی گویم
داعی زهدم و آلوده شده دامانم
از در صلح در آ امشب و رندانه بسین
ساغرم بار دگر از می سارا پر کن
زیر خاکستر دل، شعله پنهان دارم
من که در کف قلمی پر تب و سوزان دارم
آرزوی طیران تا بر جانان دارم
از هوسها، گله بیحد و فراوان دارم
یوغ و بندی که ز جانانه بر آنان دارم
لیکن این لحظه به تنهائیم ایمان دارم
وای بر من که نه این دارم و نه آن دارم
قصه چشم تری کز غم هجران دارم
در دل امید خطا بخشی جانان دارم
اشک بر گونه که از دیده گریان دارم
قصد بد مستی جانانه، چورندان دارم

● غزل

« کاش ... »

کاش می شد روزی از این چرخ مینا بگذرم
از حریم خلوت معشوقه‌های بیوفا
کاش همچون سالکی پوینده من هم در رهش
من اسیر و شهر بند خواهش نفسانیم
عندلیبی از بهشتم در زمین زندانیم
من درون « فاعلاتن فاعلاتن » غرقه‌ام
گیج و منگ از سایه‌های وحشت افزا بگذرم
رو به سوی خلوت معشوق زیبا بگذرم
راحت از زیبائی بفرنج دنیا بگذرم
چاره‌ای کو تا ز دوران هوسها بگذرم؟
کاش از این فرسوده زندان نَفَسها بگذرم
کاش از این تکرار موزون و مقفی بگذرم

● غزل

« انتظار »

فصل رفاقت غم و چشمان اشکبار
در خوابِ چشمهای ترم انتظار باز
تا از تو چلچراغ شبِ نغمه روشن است
بارود اَتفاق سفر پیش می‌روم
در بیستون عشق دلم تیشه می‌زند
آیا صدای تیشه فرهاد شعر من
با محرمان خلوت اشکم رفیق باش
گاه عبور دل شده از کوی انتظار
خواهد شکست، سست طلسم دمی قرار
ای باغ انتظار مرا از تو برگ و بار!
گر حس سایه تو سفر راست کوله‌بار
ای خسروانه بر سرم افکنده سایه سارا!
شیرین خوابهای تو را کرده بیقرار؟
یعنی شبانه زمزمه کن شعر انتظار

● چهار پاره

« شب یلدا و یادت »

شب یلدا به یادم ، یادت آورد
اناری قصه از لعل تو می‌گفت
به خاطر طرّه پُر ثابت آورد
و سیبی بسوی عطر ثابت آورد
تو بودی جای شب در خانه جاری
شب و تکرار آن در پار و پیرار
که یادت نُقل شیرین شبنم بود
به یاد آرنده عشق و تبم بود

تو از چشمان من این را نخواندی
حدیثی از دلِ شیدا نخواندی

گرفتار غم عشق تو بودم
از آن دفتر که تنها از تو پُر بود

همه شب تا سحر بیخوابم امشب
تن کاغذ و شعر نابم امشب

نمی‌دانم چرا بیتابم امشب
ضمانت می‌کند شیدائیم را

● چهار پاره

« باد پائیزی »

برگ دیگر بر تن خشکیده اشجار نیست
قارقارزاغکان است و جزاین تکرار نیست

باد پائیزی گرفته شوکت از هر بوته‌ای
سبزباغان جملگی زردند و روی شاخه‌ها

می‌کند دنیای ما را بی تائی زردپوش
نالۀ بادخزان موزون و خوش آید به گوش

باد پائیزی ز هر سو وحشیانه می‌رسد
در مسیرش گوئی اکنون ققنسی بنشسته تا

گوئیا وی با طبیعت عهد کرده بی‌امان
شاخکان و نظم باغ و آشیان رفتگان

باد پائیزی بهم کوبد هر آنچه پیش روست
بشکند، درهم بریزد، یا فرو پاشد ز هم

با دل تنهای پائیزان زیبا یار هست
در بیابان همدم تنهایی صد خار هست

باد پائیزی ولی با این همه وحشیگری
با همه سردی که دارد با خشونت‌های خود

● چهار پاره

شیشه صاف دل با جفایش
یا صفائی دهد با وفایش؟

کو نگاری که گاهی خراشد
حال دل را بگیرد به عشوه

تا نوازد غمین چشم ما را
بوسه‌اش آتش خشم ما را؟

کسو بلور تن یسار زیبا
کولبی آتشین تا نشاند

بر لب آید و از تن درآید قصه غصه دل سراید؟	کو عزیزی که از هجر او، جان وز طلوع رخس در شب هجر
در فضای شب من بریزد قطره اشکی به دامن بریزد؟	کو دو چشمی که عطر نگاهی یا به یاد عزیزان مهجور
در تب و تاب توفان ایام خسب از خستگی، گیرد آرام؟	کو پریچهره‌ای تا دل من در پناه سیه گیسوانش
یک مخاطب بیفزایم امشب نغمه عشق و آوایم امشب	آرزو می‌کنم تا بدین شعر آن مخاطب که او را سُرایم
آرزو می‌کنم سایه‌ات را پرگشا سوی بام دل ما	از دل قصه بیرون شو ای عشق! ای همایون همای محبت!

● چهار پاره

« موسم فریاد »

یاس را اندام تو لطف و سپیدی یاد داد	لاله‌ها رنگ خود از لبهای تو بگرفته‌اند
نای عشقت بغض دل را قوت فریاد داد	لحظه‌های بی‌تو بودن موسم فریاد شد

شعر نیمایی

« شب بارانی و تاریک »
شب بارانی و تاریکی که ،
مرغ آزاد نگاهم به درخشیدن شبتاب دلش خوش می‌شد ،
چشم تو پنجره‌ای رو به درخششها بود .

شب بارانی و تاریکی که ،

ابر چشمان سخاوتمندم
به کرامت بارید ،
عشق تو تشنه‌ترین خاک زمین بود که آبستن خواهشها بود .

شب بارانی و تاریکی که ،
ناودانها در گوش گل شب زمزمه‌ها می‌کردند
آبشار نگهت نغمه عشقم می ساخت .

شب بارانی و تاریکی که ،
شیشه ، آماج تلنگر شده بود
خالی از هر آهنگ ،
روح عصیانگر من پرده غم می پرداخت
غرق در ظلمت اندیشه گیسوی تو بودم ، شب تاریکی بود
روی پژمرده گل چهره من
شبم اشک نشست .
شب بارانی و تاریکی بود
شب بارانی و تاریکی که ...

● شعر نیمائی

برای دوست نقاشم

ای چیره دست شاعر نقش و نگارها !
ای در میان نقش تو افسانه‌های عشق !
ای با تو آشنا قلمی پر توان و گرم !
نقاش خوب ! ای هنرت سینمای عشق !
من لابلای طرح تو بسیار دیده‌ام
تصویرها ز چهره درد آشنای عشق .

ای شاعر نقوش!
از نقش و طرحهای تو بسیار خوانده‌ام
افسانه‌ای ز اشک چکیده ز درد هجر
شعری ز خنده‌ای شکرین، گونه‌های سرخ
زیبا چکامه‌ای تر و گرم و لطیف از،
چشمی سیاه، چون شب غمبار و سرد هجر
ای کاشته به باغ ورقهای دفترت،
گل‌های سرخ دیده نوازِ معطرت!

ای شاعر خطوط!
ای چیره دست شاعر نقش و نگارها!
از نو برای من،
این ناتوان قلمزنِ بی چیز و بی هنر
شعر تری بگو
نقشی دگر بزن.

ای پر هنر، عزیز!
برخیز و باز مایه ز ذوق سلیم گیر!
ای با تو آشنا قلمی پر توان و گرم!
در بوم آسمانِ دل افسردگان بکش
تصویر مهر، ماه،
نقشی ز یک شهاب.
ای شاعر نقوش!
از نو برای من
شعری دوباره گو!
نقشی دگر بزن!



جناب آقای پرویز ساعتی

بار دیگر صبا وزید امروز
خبر آورد از دگر یاری
مطلع نامه‌اش سلام و درود
باوفا! مهربان! علیک سلام
خواندم اشعار و نامه‌ات ای دوست!
با ترازوی عشق سنجیدم
من چه گویم ، بجز محاسنِ بیش ؟
بعض اشعار و شرح حال تو را
بوکه باشد مصون ز جور زمان
جان من ! زندگیست چون سفری
ای خوش آنکس که تخم نیکی کشت
شیخ سعدی چه نیک فرموده
« نیک و بد چون همی ببايد مرد
غم سبک گشت چونکه از «پرویز»
رسم یاری بُود به هر محفل

پیک عشاق در رسید امروز
زنده شد خاطرات بسیاری
بهر این بنده و عزیزان بود
قوت جسم و جان علیک سلام
هرچه از دوستان رسد نیکوست
جمله اشعارت و پسندیدم
رو ! ز دشمن شنو معایب خویش
ثبت کردم به دفترالشعرا
گردد ایمن ز آفتِ نسیان
نقشی از ما بماند و اثری
اثری ماندگار از خود هشت
اندر این بیت و ، راه بنموده
خنک آنکس که گوی نیکی برد
یاد کردم ز « ساعتی عزیز »
یاد یاران نمودن « آتشدل » !

دوست و همکار فرهنگی عزیزم جناب آقای پرویز ساعتی بسال ۱۳۳۵ ه. ش در
شهرستان تکاب دیده به جهان گشوده ، دوران طفولیت و تحصیلات خود را تا پایان دوره
متوسطه در تکاب سپری نموده ، بسال ۱۳۵۳ در رشته علوم تجربی (طبیعی سابق)

فارغ التحصیل گشته است .

برای ادامه تحصیل در همان سال به دانشسرای راهنمایی راه یافته و بعد از اخذ مدرک فوق دیپلم به شغل شریف معلمی روی آورده و سالها در این کسوه مقدس به تعلیم و تربیت فرزندان این آب و خاک همت گماشته است .

بعد از انتقال به تهران ، در سال ۱۳۶۹ مجدداً به ادامه تحصیل پرداخته ، موفق به اخذ مدرک لیسانس در رشته زبان و ادبیات فارسی گردیده ، در حال حاضر در تهران به تدریس اشتغال دارد .

وی از دوران نوجوانی با شعر و ادب مانوس بوده و گهگاه شعرگونه‌هایی سروده است. اولین شعرش که مربوط به دوره نوجوانی است و در یکی از مجلات آن زمان چاپ شده بدین مضمون است :

اگر روزی مرا دیوانه خوانی	بدان از عشق تو دیوانه گشتم
زعطر و بوی گیسوی سیاهت	نمی دانی که من مستانه گشتم
دلَم را بردی و رفتی ز پیشم	ز هجرت راهی میخانه گشتم

در دوره‌های بعدی زندگی نیز رابطه خود را با عالم هنر قطع نکرده و ضمن مطالعه آثار ادبی ، گهگاه اشعاری می‌سراید. سروده‌های ساعتی به سبک قدیم و به زبان فارسی است . اینجانب - مؤلف تذکره - با ایشان از اوان طفولیت آشنائی دارم و این دوستی دیرینه هنوز هم با شدتی بیش از پیش ادامه دارد و فی الحال که در تهران اقامت دارند ، مکالمات تلفنی و مکاتبات و مراوده و معاشرت‌مان قطع نگردیده است. این سه بیت که در ابراز علاقه و محبت به این حقیر ، در یکی از نامه‌هایشان مسطور می‌باشد ، مؤید صفای باطن و پایبندی بی‌ریایش به این دوستی است .

آنکه مهر دوستی را در تو یافت	بر مصاحب بودنت با سر شتافت
تا بَرَد حَظّ و نصیبی از کمال	تا نگیرد دانش و علمش زوال
«ساعتی» بود و کسی جز او نبود	کامد و گوی رفاقت در ربود

من هم به این عشق و محبت احترام می‌گذارم و سعادت ، بهروزی و توفیقشان را از درگاه احدیت خواستارم .

به نمونه‌هایی از سروده‌های ایشان توجه کنیم :

« کوی رندان »

آمدی از کوی رندان ، شمه‌ای از عشق گوی
 گفت عشقی برتر از عشق خداوندی مجوی
 گفتمش آگه نما ما را ز عشق ایزدی
 گفت ممکن نیست ما را شرح عشق سرمدی
 گفتمش گر دل سپارم عشق وی آرم به دست ؟
 گفت از ناخالصی گر و ره می امید هست
 گفتمش ناخالصی از دل چه سان بیرون شود ؟
 گفت باید دل به عشق آل احمد خون شود
 بعد از آن عشق نبی اکرم آن روح خدا
 بر دلت چون جا بگیرد ، دل شود از تن جدا
 با صلوة و صوم باید ره گشودن سوی دوست
 هرکه را این دو نباشد کی ببیند روی دوست ؟
 بعد از آن عشق خدای « لَمْ يَلِدْ » آری به دست
 دل سپاری اینچنین وی را ، شوی ناخورده مست
 مست علم و حکمت یزدان شدن نی غافلی است
 بیخود از خود گشتن از بهر و دادش عاقلی است
 « ساعتی ! » بر کوی رندانت نباشد ره ، خموش !
 دل نکسده پاک از آلودگی ، بیجا مکوش

« تقدیم به مقام شامخ معلم »

سرو و صنوبری تو ای آیت نور جاودان!	بردهٔ جهل می‌دَری از رخ علم هر زمان
لاله و یاسمن توئی، سوسن و نسترن توئی	بلبل این چمن توئی ناله کنان و نغمه خوان
نورد و چشم من توئی، حلقه بگوش تو منم	تاج سری به سر مرا، پرده ز راز کن عیان
بادهٔ معرفت توئی، چشمهٔ معدلت توئی	سمبل منزلت توئی، ساکن برترین مکان

شمع وجود سوختی، عمرِ گران فروختی
 گر چو عقاب تیز پر سیر سما همی کنم
 دیده مهر دوختی، ز علقه‌های این جهان
 بال و پرم ز توست که می‌بزدَم بر آسمان
 دانش و علم و معرفت جمله ز توست ارمغان
 درس وفا و عشق تو، عاشق پاک و مهربان!
 پند و نصیحتت بُود تزکیه بهر روح و جان
 جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را»

● غزل

« نه مجنونم نه فرهادم »

اسیر آن کمند زلفم و خرسند و دلشادم
 به هجرتونه فرهاد و نه مجنون طاقتی دارد
 چراغ تو نباشد چون تو انم زیست؟
 مرا کامی نشد شیرین زشهد و شربت وصلت
 چو در بند توأم جانا! ز هر بندی من آزادم
 منم که طاقت آوردم نه مجنونم نه فرهادم
 اگرچه من به درد هجر تو محبوب، معتادم
 ولی در خوردن زهر فراق نیک استادم
 همه گویند ازیند تو زیبا، رستن آسان است
 مرا ممکن نگردیده، اسیر دام صیّادم

● مثنوی

« الامان ! »

الامان از هجر و دوری الامان!
 از دو چشمانش چراغی ساختم
 غنچه لعل لبش چون می‌گشود
 با نگاهش آتشی در جان فتاد
 در فراقش بیقرارم الامان!
 تا به شهر عشق و عرفان تاختم
 ذره ذره جانم از تن می‌ربود
 زندگی را لرزه در ارکان فتاد
 با فراقش جسم و جان رنجور کرد
 با خیالش روز و شب را بسپریم؟
 تا بر اوج آسمانها پَر کشم
 که رمید و کرد ما را خوار عشق
 آتش عشقش از این دل کم مباد!
 آتشی افروخت خود را دور کرد
 تا به کی اندر فراقش سر برم
 ساغری از دست او گر سر کشم
 او غزالی بود در کھسار عشق
 بی خیال روی او یکدم مباد!

« حباب روی آب »

زلف مشکینت شب یلدا و رویت ماهتاب
چشم شهلایت چو نرگس ، لعل نابت چون شراب
تسیر مژگان از میان آن کمان کینه جو
سوی سینه ره گشود و کرد این دل را کباب
لاله روا! سیمین بدن! آن لعل ناب تو چرا
بر رقیبان خندد اما بهر من دارد عتاب ؟
خواهم از عشق تو ای جان! رو نهم بر کوه و دشت
تا چو مجنون بهر من تحریر گردد صد کتاب
روی چون خورشید تابانت نمی بینم به روز
شب نمی دانم که آیا بینم آن ماهت به خواب ؟
عمرت افزون باد! عمر من تَبِه شد در رهت
بی تو ای آرام جان! همچون حبابم روی آب



سرکار خانم مہناز سخائی

بسال ۱۳۵۸ ه. ش در شهرستان تکاب دیدہ بہ جہان گشود ، دوران طفولیت و تمامی دورہ‌ہای تحصیلی خود را در این شہر سپری کردہ ، در حال حاضر در سال چہارم دبیرستان و در رشتہ علوم تجربی مشغول تحصیل می‌باشد .

بہ شعر و ادب بسیار علاقمند بودہ و ہموارہ آرزوی سرودن داشتہ است. این آرزو برای اولین بار و با ابراز عشق و ارادت بہ بانوی بزرگ ہر دو عالم - حضرت فاطمہ زہرا (علیہا السلام) - بہ حقیقت پیوستہ ، از آن بہ بعد نیز گہگاہ اشعاری می‌سراید. در ابتدای راہ است و تا رسیدن بہ ذرۂ مقصد راہ درازی در پیش دارد و خود بر صعوبت سبیل واقف است چنانکہ گوید : « نا آشنائی بندہ را نسبت بہ شعر و شاعری بہ وضوح از شعرہایم دریافت می‌کنید لکن امیدوارم روزی زبان عشق را دریابم » من نیز امیدوارم کہ این خواہر مستعدہ در سایہ ہمت و تلاش و مطالعہ و کنکاش ، ذوق و قریحہ خود را پرورش دادہ ، زبان عشق را دریابد .

سخائی عموماً بہ سبک قدیم و بہ زبان فارسی شعر سرودہ ، گہگاہ تمایلی نیز بہ شعر نو نشان می‌دہد. با آرزوی توفیق و سعادت ، بہ دو نمونہ از اشعارش نظر می‌افکنیم :

● مثنوی

« فاطمہ (علیہا السلام) »

پارہ‌ای از جان و تن مصطفیٰ	فاطمہ روشنگر ارض و سما
نور چراغ رہ عشق علی است	فاطمہ ہم دخت و ہم امّ نبی است
نقطہ آغاز امامت علی	ہمسفر و یاور و یار ولی

مادر سردار و علمدار عشق	واله و سرگشته و بیمار عشق
مادر زینب یم حُجب و عفاف	خطبه افشای طریق خلاف
فاطمه سرمشق تمام زنان	سوره کوثر ز مقامش نشان
نور هدای چشمه جوشان حق	
روشنی روضه رضوان حق	

● مثنوی

« لاله‌های باغ بسیج »

لاله‌ها نشکفته پَرپر گشته‌اند	لاله‌ها سرباز بی سرگشته‌اند
گرچه در راه خدا دادند جان	داغشان مانده است بر دل‌هایمان
سنگری با لاله خلوت کرده بود	تا سحر با لاله صحبت کرده بود
کس نمی‌دانست صحبت از که بود؟	گفتگوی لاله با سنگر چه بود؟
شطّ خون جاری ز عشق لاله‌هاست	وندر آن جریان چه سوز و ناله‌هاست!
ژاله‌ها، اشکند و آه و ناله‌اند	ژاله‌ها تفسیر عشق لاله‌اند
رنگ خون و رنگ اشک لاله سرخ	رنگ و روی قطره‌های ژاله سرخ
لاله چون نام بسیجی برگزید	جان بداد و عشق جانان را خرید
کربلا با لاله پیمان بسته بود	
عهد بر دیدار جانان بسته بود	



سرکار خانم مہپارہ سروی « ساحل »

از زنان هنرور « افشار »
ہست مرد و زن آر بوند انسان
جای دارد کنیم ذکر زنان
معدن ذوق و بحر پُر گہرند
جملگی مظهر صفا و کمال
هنری بانوان شہر « تکاب »
ہست « مہپارہ سروی » آن بہکیش
مہربان ، باصفا و کان ادب
شمع سیرت ، دبیرپیشہ ، لبیب
شعرہایش لطیف چون گل یاس
ہم بہ سبک جدید و سبک قدیم
گہ بہ ترکی نشیدہ پردازد
دلنشینند و تر بہ ہر دو زبان
سرفرازش بدار یسوم تناد

شاید ار وصفها کنم بسیار
گرچہ در عالم ہنر یکسان
لیک چون ذکرها شد از مردان
ز آن زنانی کہ شہرہ در ہنرند
راہ جویان بزم سحر حلال
می سرایند شعرہائی ناب
یکی از آن زنان نیکاندیش
خانمی باوقار و خوش مشرب
بانوئی مؤمن و عقیف و نجیب
شاعری نکتہ سنج و بااحساس
می سراید بہ لطف ذوق سلیم
گہ چکامہ بہ فارسی سازد
چونکہ دارند مایہ از دل و جان
بسالرالہا بہ حرمت اوتاد

بہ سال ۱۳۵۳ ہ. ش درخانوادہ ای فرہنگی در تکاب قدم بہ عرصہ زندگی گذاردہ ، دوران طفولیت و تحصیلات ابتدائی و راہنمائی و دبیرستان را در ہمین شہر پشت سر نہادہ ، از دبیرستان فاطمہ زہرا (علیہ السلام) در رشتہ علوم تجربی فارغ التحصیل می شود. بلافاصلہ با قبولی در کنکور سراسری در رشتہ زمین شناسی کہ مورد علاقہ اش نیز بودہ بہ تحصیلات عالی

می‌پردازد و بالاخره در تیرماه ۱۳۷۵ با مدرک لیسانس فارغ‌التحصیل شده، به استخدام آموزش و پرورش درآمده، به جرگه دلسوختگان وادی عشق و محبت می‌پیوندد و فعلاً در اطراف زنجان و در مقطع متوسطه مشغول تدریس می‌باشد.

علاقه وی به شعر و ادبیات از دوران تحصیلات ابتدائی مشهود بوده و اولین شعرگونه‌هایش را در همین دوره سروده و در مراحل بعدی تحصیل نیز، سرودن اشعار را ادامه داده است. بارها در مسابقات ادبی و هنری شرکت نموده و تا مرحله کشوری پیش رفته و در زمره برگزیدگان، در اردوهای هنری شرکت داشته است.

سروی خانمی مؤدب و موقر، مؤمن و عفیف، مهربان و صمیمی و بسیار قدرشناس و متواضع است. به شعر نیمائی و کلاسیک - هردو - علاقه‌مند بوده، به هر دو سبک شعر می‌سراید و تخلصش « ساحل » است.

بعضی از معلمان خود و شاید بیشتر از همه، خانم سهیلا افشاری را در کشف و پرورش استعداد هنریش دخیل می‌دانند و از باب قدرشناسی همواره از این دبیر زحمتکش و دیگر مشوقانش به نیکی یاد می‌کند. ضمن آرزوی توفیق، سعادت و بهروزی برای این خواهر گرامی به نمونه‌هایی از اشعارش عنایت فرمائید.

● مثنوی

« آرزوی مبهم دیرینه‌ام »

آرزوی مبهم دیرینه‌ام!	گرز خود بردار و بشکن سینه‌ام
سینه‌ام نه، بشکن این تن را دمی	تا که بی‌تن یابی این «من» را دمی
بی‌تن او زیباتر است و شادتر	هم ز زندان و قفس آزادتر
بی‌تن او را دست و دل دربند نیست	بر وجودش از «هوئی» پیوند نیست
بی‌تن او آرامشی دارد شگفت	از وجودش وصل می‌بارد شگفت
من کیم؟ راهی یک راه غریب	بی‌امید وصل او دل بی‌شکیب
من کیم؟ یک پرده بین خویش و او	حافظم گفتا که برخیز و برو*

* بیت آخر این مثنوی ناظر بر اندیشه حافظ لسان‌الغیب است در بیت مشهور:

«میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز»

● مثنوی

به یاد استاد مسعود فرزاد

آن شب دریغا! مردی از این خیمه کوچید
مردی که می رفت و نگاهش ناگران بود
مردی که می رفت و سخنها داشت بر لب
با رفتنش دل در فضای سینه نالید
غم، پشتش از بار غمی سنگین دو تا شد
او یک معلم بود و درس عاشقی داد
او رفت و من هجران او باور ندارم
من از فراقش جز دو چشم تر ندارم

● غزل

« ای خوشا ... »

ای خوشا! اندوه را با خنده پنهان داشتن
با پرستو همنوا بودن به گلها سر زدن
خانه دل را سپردن دست مهمان صفا
نور صبر و عشق را در باغ هستی کاشتن
در کنار شادی و اندوه مردم زیستن
درد را فهمیدن و هم فکر درمان داشتن -

غنچه آزادگی بشکفتن اندر باغ جان

شعر گفتن قدرت تکریم رندان داشتن

« تقدیم به آزادگان »

● غزل

ای غریب آشنا سوی وطن خوش آمدی
حیف کز هجرت به تن توش و توانایی نماند
همره مرغان عاشق هر نفس نالیده ام
دوش از شب تا سحر در جمع ما ذکر تو بود
آهوی گمگشته ام سوی ختن خوش آمدی
ورنه می گفتم که ای جان! سوی تن خوش آمدی
اینک ای باد صبا! سوی چمن خوش آمدی
ای حضورت رونق هر انجمن خوش آمدی
آری ای رزمنده دشمن شکن خوش آمدی

(ساحلا) وصف دلیران زیب گفتارت شده

تا بگوئی فخر من! اوج سخن! خوش آمدی

« دلم گرفته »

دلم گرفته باز هم به وسعت تمام شب
تمام روشنائی سپیده قتل عام شد
تمام روز را دلم به انتظار شب نشست
سکوت و اعتبار شب و ظلم و اقتدار او
دوباره تیغ تیرگی برآمد از نیام شب
دلم شکست بیصدا به یاد قتل عام شب
به انتظار دیدن سکوت ناتمام شب
فسانه بود و رفتنی فقط بماند نام شب

دوبیتی

عزیزی ای درینفا! از جهان رفت
الا دیده! به خون آغشته تر باش
فروزان اختری زین آسمان رفت
تو را ماتم سَزَد، کارام جان رفت
ز چشمانت حدیث عشق خواندم
تو تا معراج حق خوش رفتی و من
خیال ما و من از سینه راندم
بر امید وصال دوست ماندم

رباعی

دیری است که بی ترانه‌ای، ای دل من!
گوئی که دگر ز غم رهیدی، پس تو
چون مرغ، اسیر دانه‌ای، ای دل من!
دیوانه بی بهانه‌ای، ای دل من!

چهار پاره

در لطافت بهار را مانی
در کویر دل شکسته من
جلوه روی یار را مانی
جوشش جویبار را مانی

● نیمائی

« تقدیم به کوچکهای بزرگ »

کودک زیبایم!
باز من هستم و تو
و فضائی که نگاهش « آبی » است
خالی از رنگ دروغ

و پراز بوی خوش خاطره‌ها .

خلوت من با تو
مرز « حال » و « فردا » ست
حرفهایم با تو
یک بغل احساس است
یک سبید اندیشه
حسن مسئولیت
عشق فردای بزرگ
و من عادت دارم
به سخنهای ملیحانه تو
گفته‌ای قصه بگو
گوش کن ، قصه من واقعی است
قصه خواب تو نیست
قصه بیداری است
من نمی‌گویم تا
همنوا با تپش قصه من
خواب ، چشمان فریبای تو را بریاید
قصه امشب من ،
قصه خواب تو نیست
قصه بیداری است .

بُزی قصه ما
یک بُز هشیار است
نیک می‌داند که ،
« گرگی » از صبح کمین کرده به در
پس سراپا چشم است

تا که دَر بر همه کس نگشاید
مادرش گفته به او :
هرچه باشد گرگی ،
گرگی است و دشمن
خواه با پنجه خون
خواه با حيله و رنگ .

دوست را باید دید
راه و رسمش فهمید
تا مبادا که دگر باره شبی
گرگی قصه ما
جامه میش بپوشد ناگاه
و بیاید بزی کوچکمان را ببرد .
بزی قصه ما می داند
پنجه گرگ همان ، مرگ همان
و دگر هرگز از آن پنجه رها نتوان شد
بزی قصه ما می داند
تا که دَر بر همه کس نگشاید .

نازنینم مگذار!
کفتر خواب به بام نگهت لانه کند
زندگی بیدار است
پس تو هم بینا باش
تا مبادا خطری ،
در کمین تو بُود .

« بازکن پنجره را »

بازکن پنجره را ، آنسوتر ،
دل یک شاخه بید ،
از ملاقات نسیمی لرزید
قلب یک غنچه تپید
از نگاه گذرای آبی
آب بر خود بالید
زیر لب زمزمه کرد :
زندگانی زیباست
زندگانی شاید
کوچ آن کفترهاست
پرده ها را بردار
پرده بی خبری ،
سد دیوار شقایق شده است
بر من و توست کنون
زدن نبض گل و باغچه را درک کنیم
و بدانیم پرستوی مهاجر گاهی
دلش از دوری گل می گیرد .

بازکن پنجره را ، آنسوتر ،
دلی افتاده به پای گل سرخ
هر دو را دریابیم
غنچه ای افسرده
و دلی غرقه به خون چشم به راه من و توست
دلش از دست من و تورنجور
من تلاوت کردم ،

راز چشمانش را
در نگاهش انگار ،
آیه آیه عشق است .

باز کن پنجره را ...
آنطرف تر انگار ،
غنچه ای پژمرده است
آه ! نه ، منتظر است
شاید او منتظر پاکی یک باران است
مقصد کوچ پرستوی مهاجر ، انگار
چشم او را به فراسوی افق دوخته است .

● نیمائی

« همنفس »

هیچکس همنفسم نیست چرا ؟
هیچکس نیست که در خاطر رؤیایی من
زدن نبض گل و باغچه را درک کند
و بداند که پرستوی مهاجر گاهی
دلش از دوری گلها به فغان می آید
یا که از دوری گل می گیرد .

هیچکس همنفسم نیست چرا ؟
و صدایی که مرا می خواند
یک صدای آبی است
یک نسیم خنک دریائی ،
که از آنسوی دل شیفته برمی خیزد
غیر از او نیست کسی

که مرا یاد کند
یا که این روح پریشان مرا
به صدای نفسی شاد کند
تا که با هم برویم
سوی گلخانه نور
و بچینیم از آن شاخه گلی
یا که با هم برویم
سوی شالیزاری
که در آن پیرزنی آبی پوش ،
اول فصل نشا ،
مهر می‌کارد و عشق .

● نیمائی

« مادرم می‌گوید »

مادرم می‌گوید :
که دگر شعر نگو ، قصه نباف
دختر رؤیائی !
زندگی رؤیا نیست .
او نمی‌داند من
همنوا با گذر آب زهر آبادی
صبحدم می‌شکفم .
به خیالش نرسد شاید که ،
من شمیم نفس گلها را
هر سحر می‌بویم .
مادرم بی‌خبر است
از قراری که میان من و شب‌نم جاری است
یا ز نجوای ظریفی که نسیم

نیمه شب با دل من می خواند .
مادرم حق دارد
که تنفس نکند با نفس سبز نسیم
که نروید غمی از چهره باغ
یا که آرام و غریب ،
بگذرد از پس این پرچین ها
گوئی او همسفر گلها نیست .
با خودم می گویم :
من به او خواهم گفت
مادرم ! عشق همین نزدیکی است
گاه در زمزمه آبی رود
گاه در باور سرسبز نسیم
لیک یک لحظه به خود می آیم

مادرم !
مادرم همسفر هر سحر باغچه است
مادرم باغ پر از عاطفه است
دستهایش انگار ،
شاخه هائی سبزند
که دل کوچک من
لانه در سبزی آن ساخته است
شاید او بی خبر است
از قرار من و شبنم ، من و باغ
لیک خود شاعر گمنام ترین عاطفه هاست .

« دل من »

دل من ! آرامی !

تو و این آرامش؟!
نکند خواب جدیدی دیدی؟
خواب آشوب جدید
خواب یک غنچه که ناگاه به خورش غلتید
یا که بیدی ز هجوم توفان
سخت در خود پیچید
هرچه باشد، دل من!
من تو را می فهمم
و سکوتت را هم.



ماموستا ملا علی شافعی

ماموستا ملا علی شافعی در سال ۱۳۲۳ در روستای آغ کند از توابع شهرستان سقز قدم به عرصه هستی نهاده و تحصیلات مقدماتی دینی خود را در نزد پدرش - مرحوم ملا محمد امین شافعی - آغاز کرده ، سپس از محضر دیگر استادان علوم دینی همچون ملا قادر فیاضی و ملا صدیق علائی و شیخ قادر آوباره‌یی در سقز و ملا مصطفی شویی و شیخ جلال شیخ الاسلامی در بانه ، بهره‌ها برده است. وی ضمن تحصیلات علوم دینی و تبلیغات اسلامی و تصدی امامت جمعه و جماعت در روستاهای تکاب ، از مطالعات ادبی غافل نبوده و همواره با دواوین شعرای بزرگ گرد همچون قانع ، بی‌کس ، جامی ، هیمن ، هه‌ژار ، حقیقی و... مؤانست داشته است .

آقای شافعی از سال ۱۳۴۱ در تکاب و روستاهای اطراف آن اقامت ، و به وعظ و ارشاد و تربیت طلاب علوم دینی اشتغال دارد و خود نیز به زبان کردی اشعاری سروده است که نمونه‌هایی از آنها ارائه خواهد گردید اما قبل از درج نمونه اشعار وی بی‌مناسبت ندیدم ، زندگینامه‌اش را که به زبان کردی برای اینجانب نوشته و ارسال نموده عیناً درج نمایم تا یک نمونه از مکاتبات کردی نیز در این تذکره موجود باشد .

« کورته یه ک له ژیان نامه‌ی خوم به داوای برای به ریزم کاکه حوسه ینی قادری ده ینوسم و پیشکه شی ده کم .

من عه‌لی شافیعی کوری مه‌رحوم ماموستا مه‌لا موچه ممه‌دئه مینم که له دیبی ئاخکه ندی سه قز له دایک بووم ، وه‌سه ره‌تای عیلمه دینیه کانم هه‌ر له گوندی ئاخکه ند له خزمه‌ت باوکی به ریزم ته واوکرد. وه بو در یژه‌ی ته حسیلاتم روم کرده شارودیهاته کانی کوردوستان و له

خزمت ماموستایانی پایه به رزوه کوجه نابی ماموستا مهلا قادری فه بیازی ، ماموستا مهلا سددیقی عه لایی و ماموستا شیخ قادری ئاو بارهیی له سهقز ، جه نابی ماموستا مهلا موستهفا شویی و ماموستا شیخ جهلالی شیخ الاسلامی له بانه وه دیکهیی ماموستایان فایدهیی زورم برد. ههلبهت له گهل عیلمه دینه کاندای ، عه لاقهیی زورم به شیعر ، به تایبهت شیعریی کوردیم هه بوو. شیعره کانی قانع و بی کهس وه دیکهیی شاعیرانی کورد وه کوو شیعره کانی مهلا عه بدو ره حمانی جامی (مه و له وی) وه مهرحوم هیمن و ههزار و حقیقی له و دهسته شیعرانهن که عه لاقه م پیمان زوره و ههستی شاعیرانه م ده بزویزن .

نیشهت جیم شاری تیکابه وه ئیستا له دییی نه بی کهندی خه ریکی ئیرشاد و خزمه تم. به سو پاسیکی زور له برای ئازیزم کاک حوسهینی قادری - عه لی شافیعی -
 ئه منیش زور سو پاس ده کهم له م برای ئازیزی خوم وه به هیوام که له هه موکاتی زیاندا سه رکه و تو بییت .
 ئه میش چه ن نمونه له هونراوه کانی ئه م برای ئازیزمان به هیوام که په سندی بکه ن .

● مثنوی

« چرای گهل »

ئهی موعه للم ئهی فریشه تی روی زه وی	ئهی سروشت وری و ره وشتت مه عه نوی
تو چرای ری ون بووانی بی گومان	هیزی باسک بوگه لم ، ئهی قاره مان
ری نوین و نوری تو بو ئه م ولات	خوینه وار وریابکه باتی بگات
تو به جوانی سه ددی بو غاره تگه ران	ئاو ئه دیری قه لیبی کیژان و کوران
تو به عیلمت مه غزودل روشن ده کهی	توی که ئیمه دل نیا و هیمن ده کهی
بی به راستی تی بکوشه بوگه لت	پی بلی چون بوو دواکه و تن هه لت
تو بلی با خوینه واران بیر بکه ن	تی بکوشن تاکه مانگ ته سخیر بکه ن
گهر بخوینن فیر ده بن ریگای خه بات	ئه م گه له ئه یدهن له ئیستعمار نه جات
گهر بخوینن ده سه کانتان به جوان	هه نده سه وجه برو علومی دیکه تان
ئه وده مه هوزتان له به ندئاژاده بی	دهستی غاره تگه ر له سه رتان لاده چی
هه ر بکوشه ئهی موعه للم میله تت	بی خه سه ری قه و مه که ت به هیمه تت
یه ک به تی تان بی له ریگای نیشتمان	با سه واد که ن پیرو مندال و جوان

تهی موعه لالم کاکه خوتو غیره تت چاری نازانی بکه به و هیمه تت
« شافیمی » تویش ههروه کوخاسانی دین بی وه کومن بابیه سر بهرزی بژین

● غه زهل

« به هاری جوان »

به هاره گول له سر شاخ وله بن به ردخوی ده پشکوینی
به ئاوی ساردی سر ماوه ز گولی جوانی به بودینی
له ئاوی به فری به فرانبار له گشت لایی چه کو حوشار
وه نهو شه و لاله و نه سرین به غه مزه دل ده له رزینی
تماشای قاسپه قاسپه ی که و ده قه سپینی له نیوه ی شه و
هه زاران شووان و کاروانی له بو قاسپه ی ده پارینی
به هارته ی فه سلی ئازادی دیناره ره و نهق و شادی
که باخ ودیمه ن و ده شتت وه کو بوک خوی ته رازینی
له دهس سه رماییکی ناحه ز، نه جاتمان بووله سه رماوه ز
هه لاکوموژده داپیمان به هارته سرین ته ریژینی
تماشای خویندنی قومری، له خوشی دابه سوز ده گری
به بیچوله ی جوانی خوی ره وشتی خویندن ته نوینی
ته لی تاکه ی له شاخ و دار ته من هیلانه که م روله
له تیری دوژمنی ناحه ز به هار به لکو درم بینی
گولان گشتی به پول هاتن له ترسی بای گه لاریژان
ده یان کوت ته ی به هاری جوان نه روی دوریت په شیودینی
ده « شافیمی » بلی یاره ب به خیری وا به هاری جوان
ده قه و مینه بلین ثامین به هاره غه م ده تارینی

« نه قشه ی ریوی بو فریب دانی که له باب »

به فیل و ته زویر له بو فریب دان مام ریوی وتی که له بابی جوان
من ته و به م کرده له ته واو عیسیان هاتم بم به خشن بوخاتر قورئان

داده‌ی ده عوهت که پولی مامره کان
تازهم زانیوه موئه ذذینی جووان
بابین ته‌رکی که‌ین خوشی و خوواردن
«به‌ئهمری ریوی دستویژیان شوری
ئه و فریبکاره و ئه‌و بی ئیمان
وتی واچاکه بلیم په‌ر چی‌یه
ئه‌هلی به‌هشتی بی مووی په‌رن
بسویه‌هاته سه‌ر په‌ری مامره‌کان
مام ریوی وتی که له بابی جووان
که‌له باب وتی داده‌ی مروه‌کان
ئه‌م جار مام ریوی بو ریاکاری
وتی واچاکه بوخه لوه‌تی من
«یه‌ک یه‌ک و دو دو خه‌لاسی کردن
که‌ی فیل «شافعی» کاری ئینسانه

بائیرشادیان که‌م بو نویژ و ئیحسان
که‌ توی ده خوینی بوگشت مامره‌کان
دونسیا هیچ نیه زورهاتن و مردن
رویان له خودا کرد دلیان نه‌گوری،
هاته سه‌ر نه‌قشه‌ی خوواردن ئه‌ وانه
بوئه‌هلی به‌هه‌شت په‌رو بال نی‌یه
هه‌مویان لاون وه‌ک سه‌ولی تهرن
که‌ وه‌قتی خوواردن نه‌ چته بیخ دیان
داده‌ی بانگ بلی بانویژ که‌ین گشتمان
بسچین بو ته‌کیه‌ی مامه ریوی گیان
چهن قه‌تره فرمیسک له چاوی باری
یه‌ک یه‌ک له ئیوه‌ش باله‌گه‌ لمابن
زور بی شه‌رمانه له نیوی بردن»*
فیل بازی و که‌له‌ک کاری شه‌یتانه

* دو بیت داخل گیومه از ماموستا قانع، شاعر بزرگ کرد است.



جناب آقای صیاد شاهی

بسال ۱۳۲۱ ه. ش در روستای برنجه از توابع تکاب متولد شده، سپس همراه خانواده به روستای یولقون آغاچ نقل مکان نموده، دوران طفولیت و تحصیلات ابتدائی را در این روستا می‌گذراند. به لحاظ مشکلات زندگی و نبودن امکانات از ادامه تحصیلات رسمی باز می‌ماند و برای افزایش معلومات خود به مکتبخانه قدم می‌گذارد و ابتدا با قرآن کریم مأنوس می‌گردد و در سایه مؤانست با تنزیل عزیز، زمینه لازم برای مطالعه بعضی کتب از جمله گلستان سعدی فراهم می‌شود و از خرمن گسترده آن خوشه‌ها می‌چیند و نکته‌ها می‌آموزد و بالاخره برای گذران معیشت در کنار پدر به باغداری مشغول می‌گردد. بعد از فوت پدر به تکاب نقل مکان نموده و مشاغل متعددی را امتحان نموده لکن آنچنان طرفی نمی‌بندد و بالاخره بعد از مدتی اقامت و کار در تهران و زنجان در سال ۱۳۵۴ در زنجان بعنوان راننده به استخدام اداره بهداشتی و بهزیستی درآمده و بعد از سالها اقامت و کار در زنجان، به لحاظ بعضی مشکلات به تکاب منتقل شده و در بهداشتی و بهزیستی این شهر بکار می‌پردازد و فعلاً نیز در تکاب سکنی دارد. زندگی شاهی با فراز و فرودها و حوادث و اتفاقات ناگواری چون خفه شدن پسرش در آب، چندین مرتبه تصادف، عیالواری و خانه به دوشی، از دست رفتن امکانات و سرمایه و بعضی بدبیباری‌ها همراه بوده که وی با تمامی آنها ساخته است.

شاهی اشعار زیادی در قالبهای مختلف شعر کلاسیک به زبانهای فارسی و آذری سروده که از استعداد و ذوق ادبیش حکایت می‌کنند. تقریباً برای اغلب مناسبت‌های مذهبی و سیاسی، ملی و میهنی، اجتماعی و اخلاقی، همچنین در بیان مشکلات زندگی و بیان حال خود، اشعاری دارد. به نمونه‌هایی از آنها توجه فرمائید:

به مناسبت بعثت حضرت محمد (ﷺ)

بر گل روی حضرتش صلوات
منشأ خیر و رحمت و برکات
عالم علم را دوام و ثبات
گردش چرخ را از او حرکات
بی خبر، غیر از او، همه ز نکات
دایر از بهر دعوتش جلسات
دست غیب از بلیه داد نجات
مسلمین شادمان از این نعمات
شصت و سه سالگی است سال وفات
بر مقام علی است این درجات
گردش چرخ را از او ثمرات
چونکه او رهنماست در ظلمات

اول بحث و زیب این ابیات
مفخر کاینات و ختم رُسل
مقصد وحی و حافظ قرآن
ماه و خورشید نور از او بگرفت
منزل وحی بود غار حرا
از اهالی مکه شد دعوت
مشرکین هر چه دام گسترده
کافر و بت پرست در حیرت
در چهل سالگی پیمبر شد
کرد مولا وصی خویش و سزا
مادر دهر را یگانه پسر
«شاهی» از درگهش شفاعت خواه

به مناسبت دهه فجر

رجعت امام (ره) به خاک وطن و پیروزی انقلاب

طی بشد ایام کشت و موسم خرمن رسید
موسی عمران ما بر وادی ایمن رسید
نغمه های دلنواز بلبل از گلشن رسید
باغ دلها را فراوان سنبل و سوسن رسید
رهبری آگاه بر این ملت و میهن رسید
حاليا تیر عدم بر قلب اهریمن رسید
فته جویان را زمان ماتم و شیون رسید
در تماشا از ملائک صوت الّاحسن رسید
ضربه ها بر پیکر فرسوده دشمن رسید
تهنیت ها باد از این فجری که در بهمن رسید
چشم پوشی کن زعیب و منقصت کزمن رسید

مژده یاران را کنون بیست و دوی بهمن رسید
سرزمین مهدی صاحب زمان را مژده باد
در طلوع فجر نور از آسمان این وطن
رخت بر بسته خزان، آمد بهار روحبخش
در چنین روزی خجسته لطف یزدان یار شد
دیوها را از ملائک وحشتی بر دل نشست
عاشقان را چشم روشن گشت از دیدار یار
بر شکوه روز استقبال یاران از امام
در گلستان شهیدان از پیام آتشین
بر مقام رهبری، هم دولت خدمتگزار
در ادای حق مطلب طبع «شاهی» ناتوان

« در عشق به خاک وطن »

رهبرش نام «خمينی» لقبش بت شکن است
 در ته چاه فرو مانده ، همان چاه کن است
 کار بر عهده گاو نر و مرد کهن است
 که در اندیشه جیب و شکم خويشتن است ؟
 همه جا تعزیه با یاد حسين و حسن است
 پر صلابت سخنان رونق این انجمن است
 می زند حرف حکیمانۀ چه شیرین سخن است
 و کلا منتخب رأی تو و رأی من است
 صوت قرآن همه جا زمزمه هر دهن است
 نقش تکبير به دیوار ز خون بدن است
 ضد ملیت و فرهنگ و شوون و سنن است
 که چنین موجب تشویر به مشک ختن است ؟
 عشق بر خاک وطن شیوه و آئين من است

ملک ایران چو گلستان و چه زیبا وطن است!
 فتنه جویان دغل گشته نهان از انظار
 بر نیاید ز بُز و بُزبچه خرمن کویی
 مملکت داری از آن قوم چه داری امید
 گشته احیا سنن از نهضت اسلامی ما
 برگزار است همه هفته نماز جمعه
 حاکم شرع ز قانون خدا می گوید
 هیأت دولت ما خادم خلق است و خدا
 خاک ایران به کف سلطه جباران نیست
 می زند خون جوانان وطن موج هنوز
 هنر مبتذل و شیوه تقلید ز غرب
 این چه بوئی است که از باغ وطن می آید
 هر کسی را به جهان شیوه ای و آئینی است

« بهانه »

ترانه و طرب و تار تازه می طلبد
 دلم گرفته و گلزار تازه می طلبد
 شکسته شد دل و دلدار تازه می طلبد
 مرمت از نو و معمار تازه می طلبد
 مدام یک سر هشیار تازه می طلبد
 مجال وصلت و دیدار تازه می طلبد
 ز ناز بستر و بیمار تازه می طلبد
 دگر طیب و پرستار تازه می طلبد
 حدیث یار چو گفتار تازه می طلبد
 بگو که طبع من اشعار تازه می طلبد

بساط مجلس می یار تازه می طلبد
 در این هوای بهاری و چار دیواری
 ز حرف واهی و از همنشین تکراری
 فرو فتاده ز توفان غم ستون وجود
 تن از سرم گله دارد که مست مدهوشی
 ز دست دیده و دل جان به لب رسید مرا
 هزار خسته دیرین به خوابگاه تنم
 کنون علاج بر این درد بی دوا نبود
 حدیث بلبل و پروانه ، شمع و گل تاکی ؟
 بهانه می و تار و طرب مکن «شاهی» !

« پیمان شکن »

دوش سودای تو را تا صبح در سر داشتم	چشم را بر دوخته بر حلقه در داشتم
خواب دیدم نیمه شب افتاده بودی در برم	وقت بیداری چه نفرتها ز بستر داشتم
می پرستیدم تو را گرچه خیال خام بود	تا نپنداری وفا از خلق کمتر داشتم
یاد باد آن وعده‌ها و آن نگاه گرم تو	جمله را در کنج دل از گنج بهتر داشتم
تو خلاف عهد می کردی و من چشم انتظار	چونکه مفلس بودم و منزل محقر داشتم
کار تو پیمان شکستن ، خوش خیالها ز من	این عذاب سخت را از تو مکرر داشتم
دوش صد لشکر ز غم بر قتل من آماده شد	جان بدر کردم که چون دردست ساغر داشتم
داستان جور تو «صیاد» را صد دفتر است	نکته نکته داستانهای تو از بر داشتم

● مخمس « شکوه از بخت بد »

گذشته در محنت و غم زندگی تباه من	منجم داده خبر ز طالع سیاه من
گشته چو راز مبهمی فلسفه گناه من	کنون عصای شیب را گرفته در بغل منم
زندگیم به سر شده ، منتظر اجل منم	
هست نشان پیریم عینک ذره بینیم	ریزش آب چشم و هم ترشحات بینیم
لرزش دست می دهد ندا دگر جوان نیم	بهار عمر رفته و شاهد این غزل منم
نشد به کام زندگی منتظر اجل منم	
روز خوشی ندیده‌ام از ابتدای زندگی	پی معاش کرده‌ام نهایت دوندگی
سر قمار زندگی نداشتم بر زندگی	دیده ز یار و آشنا هزارها خلل منم
هر نفسم شکنجه‌ای ، منتظر اجل منم	
دست به هر گهر زدم در کف دست خاک شد	ز دفتر زمانه‌ام خط امید پاک شد
حاصل عمر کوتهم قصه دردناک شد	مظهر بد بیاری و حادثه را علل منم
روز و شبم تباه شد ، منتظر اجل منم	
ز اتفاق و حادثه نشد مرا فراغتی	به دور از ریا و در کمال با صداقتی
بگشتم و نیافتم رفیق با سعادتی	به زعم دوستان خود ، عالم بی عمل منم
قسمتم اشک و آه شد منتظر اجل منم	

گرچه همیشه در غم و محنت و اندر آتشم عشق گواه من بُود که در عیار بیغشم
دردنهان بگویمت آه که من چه می کشم! به دست زرگر دغل چو سکه بدل منم

خانه دل خراب شد ، منتظر اجل منم

جوان بُدم که بی ثمر ز نعمت پدر شدم به عقل خویش متکی ز راه خود بدر شدم
بدون مادر و پدر چو نخل بی ثمر شدم ز سادگی طعمه هر لاشخور دغل شدم

« شاهی » دلفگارم و منتظر اجل منم

صدا ساهی

● چهارپاره آذری

« یانار »

قارابختیم گونوم کیمی قارا دور پوزولموش رنگیمی گوژنلر یانار
عومریمین بهاری خزانه دؤنوب سارالموش گول لری دَرَن لریانار

غم لر دریا سیندا پناه سیز قالان اومیدی کسلیب آل ایاق چالان
جسمینی درمان سیز درد ائدن تالان دردلی جانانا درمان وئرن لر یانار

قوجالمیشام بیرده اولمارام جوان آرییب سوموگیم قالمیب توان
اجل دالیم سورا آت مینیب قاون منی قواالییب یوران لار یانار

بلالر باشیما یاغیش تک یاغار فلک مظلوم لاری تئز دوتوب بوغار
اجل گولچین ائدیب یاخشینی یئغار یولوندا انتظار دوران لار یانار

قسمت قومارینده اوتوزدوم بختی کیم ایستر سلطانی اولماسا تختی
آگنیمه گیمیشم جندریق رختی یووب یئغیشد یروب ، سَرَن لریانار

فرهاد کیمی بوداغلاری گزمیشم تیشه آلوب داش قَیه نی ازمیشم
باهار، پائیز، یای قشینا دؤز میشم ییلاق سازاخ چالیب آران لاریانار

گزیب دولانمو شام جوان چاقثندا
تخت سلیماندا ، بالقیز داغثندا
بولبول فغان ائدر گول فراقثندا
یئل لر سیزیلدیب ، بوران لاریانار

یوخلیق دردی هامی درد دن یامانندی
علم غثیین اولسا سؤزون یالانندی
دیئلری باغلیوب ، گؤزی یومانندی
« صیادی » بو حالدا گؤزن لریانار

به مناسبت تولد حضرت زینب (س) و روز پرستار

پرستار ای وجودت مایه وجد دل افکاران!
صبورانه به رغبت تا سحر از خیل بیداران!
تو ای آرامش روح و روان و جسم بیماران!
سزوار تو باشد محفل پرشور و گلباران!

مبارک باد این روزگرمی بر پرستاران!

پرستار ای خلوص نیتت ورد زبان گشته!
به طفل ناتوان از مادر خود مهربان گشته!
ز سیمایت صفای زینب کبری عیان گشته!
خداوند از شما خشنود باشد ای نکوکاران!

مبارک باد این روزگرمی بر پرستاران!

پرستاری ز بیماران مقدس کار انسانی است
تفقّد دردمندان را ز آداب مسلمانی است
غریقان را رهانیدن ز دریای پریشانی است
کمال قدردانی باید از این نیک کرداران

مبارک باد این روزگرمی بر پرستاران!

طبابت از طیبیان و حمایت از تو می باشد
به دنیای فداکاری حکایت از تو می باشد
تلاش از بهر صحت در نهایت از تو می باشد
سخن بسیار باید گفتن از این پاکدل یاران

مبارک باد این روزگرمی بر پرستاران!

پرستار ای حضورت مرهم دل‌های افسرده!
به مهر تو شفا یابد تن و جانهای آزرده!
غبار ناامیدی را ز جان خستگان برده!
ز «شاهی» برنیاید گفتن از اوصاف همکاران

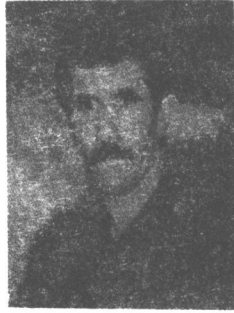
مبارک باد این روزگرمی بر پرستاران!

به مناسبت هفتم دیماه سالگرد تأسیس نهضت سوادآموزی

دثیین یشد یمجیسینده وئردی فرمان رهبر ایران

بو امره باش آگبید ور پیروان مکتب قورآن

امام امت امرائتدی کلاس نهضت آچسینلار
 بوامرین امتثالینده جوانلار باغلیوب پیمان
 دئییب لئیک ملت پخش اولوب اخباری دونیاده
 بسیج اولموش هامی تاپدی تحقق امری بی نقصان
 ائدیب اعلام خدمت انقلابون جان نشارانی
 گلیب جهلی گوؤتورسون تایارادسون تازه بیردوران
 معلّم قنزلار اوغلانلار گلیب تبلیغ ائدیب خلقه
 سوادى اولمیان انسانی بیل کورلاریله یکسان
 بوبذری که آکیلدی مملکتده ، رشد ائدیب هرگون
 اولوبدور سبز و خرم هرطرف چون روضه رضوان
 بو آز مدّنده چوخلار گئتدی دانشگاه نهضتدن
 بو همت لردی دونیاده اولوب ورد زبان الان
 عظیم الشان رهبر ، دولت خدمتگزار یله
 اولوبلار پاک نیّتله بو امر خیره پشتیبان
 تکابین نهضتینده وار صداقتلی چوخ انسانلار
 اولاردا کامیاب اولسون بحق قادر متّان
 سیزی «شاهی» اگر تعریف ائده میندن بیرین یازموش
 گرکدور زرننگار اولسون آدوز، یوخ منده بو امکان



جناب آقای نصرالله شفیع پور

بسال ۱۳۴۱ ه. ش در روستای کوتان از توابع تکاب متولد شده و دوران طفولیت و تحصیلات ابتدائی را در همانجا به پایان برده است. تحصیلات بعدی وی تا پایان دوره متوسطه و اخذ مدرک دیپلم در تکاب بوده و بنده نیز در دوران تحصیل در دبیرستان مدتی در خدمتش بوده‌ام.

بعد از فراغت از تحصیل مدتی در تهران مشغول بکار شده و گویا این دوران بخاطر آشنائی با بعضی مجلات ادبی و مطالعه آنها در شکوفائی استعدادش تأثیر به سزائی داشته است.

شفیع پور بعد از انقضای خدمت سربازی سه سال در آموزش و پرورش بوده، سپس به استخدام سازمان تأمین اجتماعی بیجار درآمده و حالا هم در همان سازمان به خدمت مشغول است. آشنائی با بنده را در زندگی هنریش مؤثر می‌داند، امیدوارم چنین بوده و اهلیت این تأثیر داشته باشم. وی اغلب به زبان کردی شعر می‌سراید و گهگاه به فارسی و ترکی نیز طبع آزمایی می‌کند.

منظومه‌ای به سبک حیدربابای شهریار در بیان حال و هوای کودکی و نوجوانی و خاطرات این دوران همچنین یادآوری از افراد و اشخاص و مناظر و مرایای زادگاهش - روستای کوتان - به زبان کردی و در ۵۷ بند پنج مصرعی، سروده که بخاطر زیبایی خاصش تماماً ذکر گردیده است. توجه فرمائید.

« ناله‌ی دل »

خوشه نه و وقته که ئیوارانه ران و گسویر و گابهره و مالانه

مه‌تیم چاور رووان ری ده زورانه خوشه‌های خوشه سه‌یر له به هاران

هاتو چوی کانی سه‌ر له ئیواران

ده‌مه و به‌ر به‌یان خور له خور هه‌لات روخسارنه‌نوینیت وه‌سه‌ر کاینات

هه‌رک‌ه‌س وه‌کاری خوی مه‌شغول‌ته‌کات بوخه له و خه‌رمان ، شه‌غره هاوردن

بو جفت و جو مال ئاو یاری کردن

کیفه وان و شووان له‌گه و ره و منال ئانی ته‌هاتنه و ئیواران خوشحال

ته‌توت سواره‌س واتینه و بومال خوش بو بوته وه‌ دل خوشییان بو

ساقی و سلامت هه‌ر به‌شیان بو

شووان بسی منت وه‌شون رانه‌وه گساوان قورخچی وه‌ دل و گیانه وه

هه‌هه‌ تاخور ئاوا ته‌سور یانه وه له‌کار ئازا بوون روزییان حه‌لال

ته‌یان ورده سه‌ر وه‌ خوشی هه‌رسال

وه‌ روز یار تاوسان گیره و گیانچنین پولکه و نیسک و گه‌نم و جورنین

خه‌رمان رازیاو بیسان بو ره‌نگین به‌سه‌ره که‌تی بو کشت و کالیان

وه‌ که‌م رازی بوون خوش وه‌حالیان

منال کو ته‌و یان بوکیف و باغی وه‌ ز له و وه‌ ده‌نگ و ه‌ خوش ده‌ماغی

بو شنگ هاوردن ته‌ره و قازیاغی های منالیه که‌م که‌ فتیه وه‌ بیرم

بیواده پیر بووم په‌وکی دلگیرم

ئیمه‌یش منال ته‌م ، کیف و که‌وشه نه روز یار جیایی خسته ته‌م به‌ینه

چه‌ن که‌س یه‌ل هاتن نه‌مانه ، روینه هه‌ر تو بزمینه هه‌تا قیامت

ئیمه‌یش رو به‌نین سه‌رخوت سلامت

خاطره‌م فره‌س له‌م جیه و ماوا هه‌ر له‌دول به‌یرام هه‌تا شورئاوا

من وه‌ ئیحترام ته‌م خاک و ئاوا ناچیت له‌بیرم هیچ جیه و مه‌کانی

حه‌سه نه‌کورده و دول ره‌مه‌زانی

بوگول و گولباخی ته‌چیینه ناو باخ خومان ته‌شارده و له‌گوشه وقه‌راخ

ده‌نگی به‌هاتا هین سه‌گ یا ولاخ ته‌مان وت ته‌ی وه‌ی هه‌ی باخه‌وانه

یاکهی ساحیو دار، گول و باخانه

کایهی « قه لاقر » گورزان، هه لوکان سه وه ته سه ری شایان و قاپان

روز یار بردی هه موی له بیرمان قه مچی و گزگزه، هه لخی یازهلان

چاو شاره کی و کایهی چیل ته کان

کوا به ری به به ری به هه م ره دالی؟ کواعه به عه به و قنچکه و چالی؟

کوا هه له دوله و جارو جه نجالی؟ ههل ههل ههلوکی ههل ههل چه مانی

ههی ههی بزوه کهی ههی قهره و خانی

وه قستی بهاتای ژاوه رو چهر چی وه ناو ئاواویی کوچی قه ره چی

خوری یا هیلکه یا پول یا ههرچی ئه مان ورد بیویان وه کایه و کهنین

بو نوقل و جاچکه و پفلدان سه نین

ده نگی ئه داوه هاوار و ناله ههی شوشه لامپا ههی ورده واله

ههی ئیسکان نه شکین ناله کی و پیاله موری و ملوانک زه نگیانهی زه ریف

سنجاق لایقه، جام و شان و کیف

روح و که و شه کون وه هه له دووان کومان ئه کرده و له خوله کهوان

له ناو ئاواویی له کوچه و کولان ئه مان سن شانسی یا په پکه قه نی

ده فتهر و پاک کون یا قه له م ره نگی

خوز گم به و وه قته خودای فه ریاد رس نه مان نه زانی خدم چهس خه فته چهس

هیچ وه بیرناکه فت جیایی و مردن ههس وه ده م کایه وه وه ده م کاره وه

ههر به ناز نه موت وه بیون یاره وه

نه مان نه زانی ئه م روز یاره چه تیریت وه سه ر خه لکی بیچاره

بزانه گهردون چه نی بیعاره هیچ ره حمی ناییت وه کهس و ناکهس

ئه هی خووا په ناییک چون بیرم وه دهس؟

گهردون کییه لی نه کرد گرفتار؟ کام سواری له زین نه هاورده خووار؟

وه خه ر وارخه می وه کی نه کرد بار؟ کسی زامار نه وی وه نیش زه هری؟

کیی جادو نه کرد گهردون وه سیحری؟

پیم خوشه وه تن! وه تو و ابروانم نه وا پیرتر بم ئیتر نه توانم

گه ره کمه دایم بیته سه ر زوانم ناو دول نه غالی یا شهت ره زا خان

یا ناو چاله رهش یا بان کهس نه زان

فه سلی به هاران کوترو گاوانی حاجی لهق له قان وه دهم ته قانی
ئه هاتنه ههل په رکی وه شادمانی چه تری له گول یه له ئه یان دا به سهر

له سالیکی خوش ئه یان داخه وهر

ههر کهس به جوروی ده مه و نه وروزان ته داره ک یه دی بو خزم و خیزان
مال ته کانن و ههل خستن جیوان ئای خوزم به ئه و روزگارانه

بی خه می و خوشی جاروجارانه

هیلکه شکینی و داکیشانن شال سه وزی خستنو سامان دانی مال
گشتی بهر نامه ی نه و روزه و ههرسال جه ژ نانه بردن ، دوس و یارگرتن

گوله نه و روزی له کیف هاوردن

چه قه و مه رافه ی هیلکه شکینی بیگره و بیچیشه و هه زاران فه نی
ئه م ئه یدا به ئه و ، ئه وله م ئه یسه نی لاجان وه لاجان باس قوله قوله

کهسی دای بنیای ئه بو به زله

له بیر مه سالی وه خوش خه یالی له خومه و شه وی چومه بان مالی
دامکیشا خووار وه خوشی شالی هوشم داچه دیم ئه و ره جه نجاله

چرا ئه سو تیاوهم زانی ماله

دیم ئالف ئه کاساحیو ماله که ههر چاوی که فته سیوهر شاله که
گرتی به ستیه وه دهور کوله که چرا که ی ههل گرت دهرچوله دریا

وتی ههل کیشه به شه که ت نریا

سهر سفره ی ههفت سین سیر و سه مه نو سکه و سرینچک ، سوماقی خوشبو
پر سینی له سیف سه وزی گهنم و جو دائه نیشتنه پای قسه ی دایه پیر

هیچ خه م و خه فته نئه که فته بیسر

وه قتی زه ماون بها تاوه پیش سه ره ی کچه کان ئه ویا چوپوی کیش
حازریان ئه کرد چارواو جله وکیش سواریان ئه کرد وه وی شوخ و شه نگ

ئه ویش وه درو خوی ئه کرد دلتنگ

ئه هاتنه ههل په رکی ده شمال وه ده سان کوئه ویان بوسه یرده سه ی چاومه سان
مبارک بایی بو ئه حوال پرسان برزازواش خوی ئاماده ئه کرد

بوئه سب گه رانن مه یان یان نه گرد

نه و کوری ژنان بو ته و اف نه چن بو زیارته و بو دوعا کردن
یا په نا بولای نه و ته کیه بردن لهم ریبهی دوره و ، من نه کم دوعا
باکهی مرایان حاصل بی تو خووا

له و ته کیه مه شغول راز و نیازن ده س وه قولتخ و دل پر له رازن
له فکـر ئاره زوی دور و درازن بیت وه زووان یان به لکه مهی ناوم
دوعای کیش بکهن بو به خت خراوم

نه گهر چن روزی عومرم وه فاکات تیم بو پابوسی بارگا و درگات
لازمه بیژی حال و حه کایات باگشتی سه بتی سینهی ده فته ر کم
هم دوواره خه می له ده رون ده ر کم

ئای له قاسپهی که ویا کور کوره کان شه قه و شه قه شه قهی شاخهی مه وره کان
ده نگی تک تکی دا کردن باران ئیسه یش نه زرینیت ده نگیان له گویچ کم
خوره گانه کان ، هاژهی سه یل و چه م

ئهی خوزم به خوت ههی بای به هاری سه یر نه کهی هه رتاو له چه مه ن زاری
ده س تیری وه سه ر ناسک نازاری سلام ئیمه یش بگه ینه لایان
بانه یژن نه هلهت بی له وه فایان

بی ده ستت به من بی خه فته و خه م با بچیته سه یر کیف و کانی و چه م
نه و سه ر زه مینه با نیشانت به م با خاس بناسی ته و او نه وانه
باکهی بزانی جیسی نه ژداد مانه

بی پا هه ل گرین هه ر له خه ر مانان دول دول با بروین تاقه لای مامان
باکهی بزانی باو و با پیرمان لهم کesh و کیفه مه شغول و ه کار بوون
له ئاو و خاکیان باش نگادار بوون

ده خیل بای شه مال ریگات که فته نه گهر وه دیمه ره سی یاکهی گوزه لهر
یاوه چه مه رگا یا دول کوتان سه ر له و چیمه ن و گیا گول یه ل وه حشیه
خه وه ری بیرا بو ، نه م مه ینه ت دیسه

له قه ره و خانه بیرا خه وه ری له چه م شورئاوا نه م وه ر نه و وه ری
لهم ئاو وه هوای عه تر و عه نبه ری باهر سه وز بیت نه و ده شت و کیفه

بی باران نه ویت نامانه چه یفه

بیرا خه وه رله کانیه کی کوتان چن کهس یه له لای به ستیان په یمان ؟

کی یه له و ئاوه کردیان نوش گیان ؟ سلام له و کانیه با سلامت بی

ئی خوو! دور له به لاو ثافت بی

یه واش! مه زوهی بای بهر به یانی ئه گهر مسافر که وشه ن کوتانی

وه قتی ئه یگری هه به رزو بانی بزاکام کانی له کیف بی ئاوه

یاوشکه یا کویر یا کهی خراوه

دبزا کهش و کیف بوچی عوریانه له گولاله سوری و مه نی و ره یحانه

گلک و ستک بوچه نه مانه بزاوه دهس کام ره شه بای پاییز

ته واو و شکه و بو سه خرای حاسلخیز

چه پک چه پک و چین چین گوله کان واسه ریان له خاک ئه هاورده بان

وه ک په لکهی چنیای زولفی پهریشان ئه یدا وه چاوا، ئم وهر و ئه وهر

دبزا له ریشه بوچه هاتنه دهر

وه قهول ئه و کابرای و شه په ردازه « ئم دنیا وه سه مار بی ئیجازه »

« هه مه فته و جاری بو که سی سازه » تاوی گهرده ن وهن په لکه خاویکه

جاریکیش دوژمن خاون ناویکه

له دهس روز یار چه رخی زه مانه یا عومر ئه گهر ریم که فته ئه وانه

هه ر گول و گیای دانه وه دانه وه فرمیسکی چاو ئه یان شورمه وه

کی بیخه مه بیر بیلاوینمه وه ؟

ئم دنیای زسوی بی ئاورو حه یا بی شهرم و شه ر ه ف ر ه ن گ و روسیا

بو پول و پاره بو جیفه ی دنیا جیایی خسته به ین کول کهس و کاری

ئی هاوار له دهس کار ناباری

داخو بسزائن له قهوم و تایفه کی یه له دل کزن کی یه له وه که یفه ؟

کام مهرد بو نامهرد له وره حه ریفه ؟ کی یه له مانه سه وله خیل به گزایه ؟

له تایفه ی حه یده رکی یه له یان مایه ؟

کی له ناو که فته له خیل ناوداران ؟ کی یه له تیاجونه له کورسواران ؟

کی یه له داخی دی له م روزگاران ؟ له دم و ده زیا و هه فتا پارچه ملک

چه‌نی کی ماوه بو وهرسه و خه لک ؟

بيله بايبيگرم من سه ره ريگان باکهي سر بنم وه دهشت و کيوان
نیشانی بيگرم له گوم بوه که مان های لهم حه کايهت پرداخ و خهم

وه دوس بای نه جهل کوژياوه شه ميم

من مهر وه ک مه ليک مامه له قه قهس هيلانهی خومم بردايه له ده س
مهر وه وقت فرسه تی من هاوردمه دوس سه يرته کهم بوخوم نهم دول وئه ودول

مهر له گاله رييه مه تا مه مروکول

وه ک مه لی نازاد دانیشم له سای داری یابتهی یساگول و گيای
قهی جیاییم بکردا له لای نه و که سه واکهي ناشنا په سه نده

لانه و کووانهی خوی ناره زو مه نده

خوزگه بيمد یا روژی له روزان زوسان وه ک به هار نهی کردا بوران
گورگ و مهر وه يه ک شادنه له وه ريان نهم وه ست به پشتم من سفره و نانی

وه ئيفتخاره وئه و يامه شووانی

بوخوم دانیشم وه بی دهردی سر گوچکه بیده مه له ، قارهی به رخ و مهر
وه دهنگ قورخچی ، شووان ، کاریهر بيته و به گو يمادهنگ کويخا علی

های های کردنه وه و گورانی یه لی

ئاتوخووا بانگ کدن گورانی ويژی هاودهنگ وهاودهرد، وه کخوم خور یزی
بااهوای دوری و غه ریبی بیژی بادهر کاله دل خهفت و خه می

په ناره و ددردی یاکهي وه ره می

وه سه تیکم هس بو مناله کان بومندالانی نواویی کوتان
مه یه لن ریوی و گورگ روبکالیتان با جوجه له و مر بگهرن نازاد

له ناو دارو باخ به که یف و دلشاد

تویشهی ری بگرن له ایمان و دین چون دنیا بو کهس نامینی یه قین
بوکه سی ره واس بکه ین ناهه رین که نه یکرد مهر گیز نازارمه ردمان

یازوری نهوت لسم ده وره و زه مان

بووه وه دهرمان بو دهر دمه ندان نامهردی مه که مه رد به و وه ک مهر دان
بپرسه له حال هه ناسه سهر دان له نه تیجهی کارمه وه بی خه وهر

بزانه نامه رد ریه ناوا وه سر

منیش په روه رده ی ئاو و خاکتم روله ی دل سوتاو سینه چاکتم
هر چن دورکه و تم دل خه مناکتتم یاره بی خاکت هر ئاوه دان بی

دورله نامه ردو پرله مهردان بی

ئه مه خه منامه ی خه مناکی منه فرمیسکی چاوی نه مناکی منه
بابکه م بیر یک له ئه م که وشه نه له ئاو و خاکی له باخچه و داری

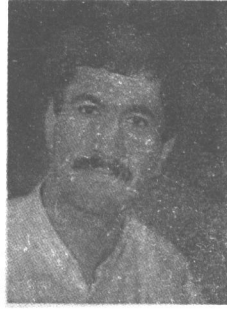
یادیک له ره فیق یاخو دل داری

ئه م شیعره و تم بو گلایکتان پیشکش بوته واو هاو نشینه کان
بسی گورانی دهم مناله کان بیخوینن له کیف یا کوچه و بازار

یادی کیش بکن له « نه سه » ی هه ژار

آقای شفیع پور گهگاه به سرودن شعر فارسی نیز روی می آورد ولی چون به دیگر اشعار فارسی ایشان دسترسی نداشتم بناچار به نوشتن این شعر که در ابراز محبت به حقیر است ، اکتفا نمودم. البته در حق بنده غلو نموده اند. ان شاء الله که حمل بر خودستایی و اسائه ادب نگردد و فقط بعنوان یک نمونه شعر فارسی بدان نگریسته شود .

گرامی سرورم استاد نامی !	ز عمق دل کنم بر تو سلامی
خوشا بر حال آنانی که دارند	دلیلی چون تو و نیکو پیامی
بر آنم من که از صهبای شعرت	به مستی سرکشم یک دوسه جامی
و لیکن با دلم گویم که شاید	به خدمت برنگیرد هر غلامی
کنون که دفتر شعر تو گشته	نوای محفل هر خاص و عامی
بیا با من ، من شوریده سر نیز	سرودی سر کن و برگو کلامی
به گلزاری که تو گل پرورستی	اجازت ده در آن گیرم کنامی
به رسم قدردانی ، حق شناسی	ثنا گویت شوم هر صبح و شامی
خدا ! این خادم اهل ادب را	به لطف حفظ کن با نیکنامی



جناب آقای احد شکرپور

دست بردم دوباره بهر نیاز
« خوش خبر باشی ای نسیم شمال
بوی یاری ز دوستان قدیم
کاو «أحد» شهرتش «شکرپور» است
باشد از طبع نیک برخوردار
متمتع بود ز ذوق سلیم
روزگاری کنار هم بودیم
گرچه دوریم ، مهربان اکنون
از جهاندیدگان و دانایان
هرچه یاری قدیمتر گردد
خواهم از بهر آن رفیق شفیق

سوی بیتی ز خواجه شیراز
که به ما می رسد امید وصال »
به مشام رساند پیک نسیم
پاکباز است و از ریا دور است
می سراید لطیف و نغز اشعار
جمله اشعار وی به سبک قدیم
یاور و غمگسار هم بودیم
هست از ایام سالفه افزون
نقل گشته است نکته ای شایان
پایه هایش قویم تر گردد
از خداوند عزت و توفیق

مسقط الزّآسش روستای باصفای جعفرآباد در سی و دو کیلومتری شهرستان تکاب است
و چون بسیاری از روستازادگان ، پرورش یافته دامن پر مهر و صفای کوهستان و دلسوخته
وادی عشق و محبت و عرفان .
تولدش در سال ۱۳۵۱ هـ . ش بوده و در خانواده ای اهل فضل و کمال قدم به عرصه زندگی
نهاده و رخت وجود بر تن کرده است .
پدرش نیز مأنوس شعر و ادب بوده و از قریحه برخوردار و مشوق فرزندان در ادامه راهی
سرمنزل ناپیدا ، که ملای روم - مولوی بزرگ - با آن عظمت ، سرگردان اندر خم یک کوچه اش

بود و خواجه شیرین سخن شیراز در توصیف سلوک در این وادی پر حیرت فرمود: «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها».

از دست دادن مهر مادری در دوران طفولیت تأثیر زیادی بر وی گذاشته و چون مضرابی ساز خاموش روحش را به نوا انگیزته و احساسات شاعریش را زنده، پرورده و تلطیف نموده است. از دوران ابتدائی به قول خود قرینه‌های مسجعی آورده و شعرگونه‌هایی می‌سروده و در دوره‌های بعدی، کار را جدی‌تر پیگیری کرده و آشنائی با عروض و بدیع و صناعات و لوازم شعر و شاعری در دوران دبیرستان در پختگی و نضج کلامش تأثیر فراوانی گذارده است.

در سال چهارم دبیرستان بنده نیز به همراه دیگر دبیران و همکاران بزرگوار، چند صباحی در خدمتش بوده‌ام و گویا در پرورش ذوق شاعری و تلطیف احساسات و عواطف شاعرانه‌اش حقیر را نیز سهیم می‌داند. الطاف و مراحمش مشکور و جای سپاس و امتنان است. تحصیلات ابتدائی و راهنمایی را در روستای زادگاهش و تحصیلات متوسطه را در تکاب به پایان برده است.

بسال ۱۳۷۰ در رشته فرهنگ و ادب از دبیرستان دکتر بهشتی تکاب فارغ‌التحصیل گردیده و در همان سال به مرکز تربیت معلم سنندج راه یافته و در سال ۱۳۷۲ با عشق و علاقه کامل کسوه شریف معلمی بر تن کرده است و در روستای زادگاهش به تعلیم و تربیت فرزندان این منطقه مشغول و ضمن خدمت دانشجوی دوره کارشناسی ادبیات دانشگاه آزاد اسلامی زنجان می‌باشد.

جامه فاخر معلمی بر او مبارک باد و خداوندش مؤید و موفق گرداند.
در قالبهای شعر کلاسیک و به فارسی طبع آزمایی کرده، گهگاه به سرودن شعر کُردی و آذری نیز روی می‌آورد. به نمونه‌هایی از سروده‌هایش نظر می‌افکنیم:

● مثنوی

« سودای جنون »

عشق من ای مفتی قتل و جنون!	ای ز فتوای تو دلها پر ز خون!
عشق ای سرمایه رسوائیم!	گویمت اکنون که من رسوا نیم
نیمه شب آمد سراغ حال من	وای بر حال من و اقبال من
آن حدیث نوجوانی ساز کرد	قصه شیرین خود آغاز کرد

یادم آمد دورهٔ آغاز عشق
در شبی روشن بسان روی یار
جز من و مه با نگارم هیچکس
من ز عشقش لرز لرزان همچو بید
دیدمش آن عشق سابق را نداشت
خرمن گیسو به دوش انداخته
هالهٔ زلفش به رخ حایل نمود
کم کم آن ابر آمد و آن ماه رفت
دیده‌ام تا صبح آنشب بازماند
گفتم آیا من خطائی کرده‌ام
دفتر ایام را خواندم ز بر
دیدم از من جز تحمل هیچ نیست
صبح آنشب با تمام تاب و تب
بر سرکوی وفا گامی زدم
دیدم آنجا کودکی را نغمه خوان
تا سؤالی کردم از آن نازنین
تا که نام یار را از من شنفت
« بشنو از نی چون شکایت می‌کند
یار تو یاری دگر در بر گرفت
او تو را در آب و در آتش نهاد
سیم و زر داری نگار تو ببرد
چون شنیدم این سخنها سوختم
گفتم ای طفل عزیز خردسال
نی گرفتم و ز کتاب شهریار
« عشق ای آتشزن دنیا و دین
ما حریف زورمندان نیستیم
آن زمانیکه جوان بودم گذشت

سوختن با زخمه‌های ساز عشق
ماهتابم میهمان بود و نگار
دور بود از بزمان بانگ عسس
تا که دستم بر کف دستش رسید
غصهٔ دیدار عاشق را نداشت
عشق ما در پشت گوش انداخته
ماه را با تیرگی مایل نمود
آن شب از پیشم چو گرد راه رفت
قصه‌های عشق دیرین باز خواند
یا چو او من بیوفائی کرده‌ام؟
صفحه صفحه خط به خط از خیر و شر
پس اساس رنجش آن مه ز چیست؟
خسته و رنجور از احوال شب
پیش چشمم حال آنشب دمبدم
فارغ از احوال ناساز جهان
نی به لب بگرفت و با صوتی حزین
با نوای نی به من آن طفل گفت:
از جدائی‌ها حکایت می‌کند»
آری آن دلدار تو همسر گرفت
عشق تو چون خاک ره بر باد داد
سیم و زر مهر تو از قلبش سترد
در درونم شعله‌ها افروختم
نی به من ده تا بگویم شرح حال
خواندم این ابیات زیبا، بیقرار
ما دگر هستیم خاکستر نشین
ما برادر! مرد میدان نیستیم»
عمر در راه تو فرسودم گذشت

برق عشقی اندر این خرمن زدی
لب زگفتن دوختم از دست تو
فناش گویم دیگر عاشق نیستم

آتش سوزان به جان من زدی
بی سبب چون سوختم از دست تو
من دگر آن مرد سابق نیستم

● غزل

« **اَمَا نَشَد** »

در سینه خاموشت کنم گویا نشد، گویا نشد
اَمَا پس از تو ای صنم دل وانشد، دل وانشد
اَمَا قلم لرزید و آن انشا نشد، انشا نشد
لیکن زد دل سنگی تو، رسوانشد، رسوا نشد
کُنْجی که پنهانم کند، پیدا نشد، پیدا نشد
بیدار شد دلدار من؟ گفتا نشد، گفتا نشد

گفتم فراموشت کنم، اَمَا نشد اَمَا نشد
گفتم که مهرت برکنم، بر دیگری مهرانم
گفتم که بر یاد رخت، دیباچه ای انشا کنم
گفتم رقیبم را کنم رسوای بین عام و خاص
گفتم زدست طاعنان درگوشه ای پنهان شوم
پرسیدم از بخت نگون، با ناله و آهی فزون

گفتم «شکرپورا» بیادرسینه گُش این عشق را
گفتا که گُشتم بارها، اَمَا نشد، اَمَا نشد



جناب آقای محسن صادقیان

هست بیتی ز شیخی از شیراز
ترک جانان نمی توان گفتن
زو نگویم در این مقوله سخن
دهنم قرص نیست ، می دانم
حرجی نیست ، هرچه بادآباد
«محسن آقا» ست نام و «صادقیان»
هم ملّس به جامه تعلیم
شعله بر جان معلّمی انسان
خوشنویسی است جلد و پابک دست
باشد از قید علقه ها آزاد
نیک نفس و مبادی آداب
بارالها! به احترام حسین
سرفراز و عزیز می دارش

حسن آغاز این مقوله باز
سهل باشد به ترک جان گفتن
گرچه وی خواسته بجدّ از من
چه کنم حفظ راز ، نتوانم
می کنم چون به نیکی از وی یاد
دیگر از شاعران این سامان
هم بُود بهره ور ز ذوق سلیم
شمع آسا ز خیل سوختگان
یکی از جمع خوشنویسان است
سخت ثابت قدم به راه وداد
باصفا هست همچو چشمه آب
بپذیر از من این ادای دین
لحظه ای بی پناه مگذارش

یکی دیگر از استعداد های سرشار و ذوق های سلیم و معلّمان زحمتکش این دیار که شاگردان و پرورش یافتگان درس عشق و محبتش مصداق باقیات صالحات و عموماً صاحبان مناصب و مدارج و مراتب علمی و هنریند ، استاد عزیزم جناب آقای محسن صادقیان است که بسال ۱۳۱۵ هـ . ش در تکاب دیده به جهان گشوده ، دوران طفولیت را در جمع خانواده ای اهل قلم و علاقه مند به هنر در دامن طبیعت زیبای این شهر سپری کرده ، برای تحصیل علم و

ادب قدم به ساحت پاک مدرسه می‌گذارد. تحصیلات ابتدائی را در دبستان محمدیه - شهید چمران فعلی - و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان سعدی سپری نموده، از محضر استادانی چون مرحوم خالقی، هاشمی، احمد شاکر و آقایانی چون دکتر حسن انوری، استاد نصرت‌الله ضیائی که از ارکان ادب معاصر و از استادان ممتاز کشورند، سود می‌جوید. در سال ۱۳۳۷ به همراه آقای فتحعلی تحسینی و آقای احمد امامی که از معلمان و فرهنگیان برجسته و سرشناس این منطقه‌اند، کسوه ارزشمند و شریف معلمی به تن کرده، در همان دبستان محمدیه به تدریس مشغول می‌گردد.

بنده در دوران تحصیلات ابتدائی چند سال از محضرش استفاده نموده، انفاس گرمش همواره مشوقم بوده و ایشان اولین کسی است که از استعداد و قریحه من اطلاع یافته و انصافاً در شکوفائی و باروری این توانش هنری کوشیده است. اولین شعرگونه‌ام را در کلاس ششم ابتدائی و در تبریک و تهنیت عید نوروز سروده، برای همکلاسان - البته نه در محضر ایشان - خواندم که خوشایند همکلاسان بود و همین مسائل موجب شد علیرغم تحصیل در رشته تجربی - طبیعی سابق - از شعر و ادب غافل نمانم و این عشق و علاقه هنوز هم با شدت هرچه بیشتر ادامه دارد.

جناب صادقیان تا سال ۱۳۵۹ در تکاب به خدمت مقدس معلمی مشغول بوده، در سال مذکور به زنجان منتقل شده، با تلاش و کوشش بصورت داوطلب آزاد در امتحانات دوره دوم دبیرستان شرکت نموده، به اخذ دیپلم نایل می‌گردد و با پیگیری این شغل شریف و سپری کردن سی سال خدمت صادقانه در سال ۱۳۶۷ در زنجان بازنشسته شده، هنوز هم در آنجا بسر می‌برد.

وی به شعر و ادب فوق‌العاده علاقه‌مند و با دواوین شعرای نامدار آذری و فارس زبان مأنوس می‌باشد. حافظه‌ای قوی دارد و اشعار زیادی حفظ است و در مجالس و محافل به مقتضای حال و مقام و با حضور ذهن تمام و بجا و به مورد از آنها سود جسته، شور و حالی به مجلس و مجلسیان می‌بخشد و بنده بارها از این حضور ذهن اعجاب نموده و حقیقتاً بروی غبطه برده‌ام.

مردی خوش مشرب و معاشر است و به شرکت در محافل ادبی و انجمنهای فرهنگی و هنری سخت علاقه‌مند و به دوستی و معاشرت و مصاحبت با اهل فضل و هنر بسیار پایبند می‌باشد. با اغلب شعرای آذربایجان و زنجان افت و خیز و مراوده دارد. در دوستی فوق‌العاده ثابت قدم

است و به بنده حقیر و دیگر محصلان سابقش محبت و علاقه خاصی دارد و کریمانه به دیدارمان می آید .

در تألیف این تذکره همکاری و همراهی لازم با بنده مبذول داشته و از هیچ کمکی - علی الخصوص - در جمع آوری اشعار مرحوم محمد خالقی و بعضی شعرای دیگر دریغ نفرموده ، که جای شکر و سپاس است .

آقای صادقان اشعاری به فارسی و آذری سروده ، لکن هیچ ادعائی در شاعری ندارد و حتی سروده هایش را ظاهر نمی نماید . بنده چند مورد از این اشعار را با تلاش فراوان و از طریق دوستان به دست آورده ام اما بعد از آگاهی مصرأ خواسته اند که آنها را در این تذکره ننویسم و نامی از ایشان نبرم ولی « حاشا که من زدست دهم دامن طلب » خطا کارم و مجرم و مصداق قول افصح المتکلمین شیراز - شیخ مصلح الدین بزرگوار - آنجا که فرمود :

« بنده ام گریه لطف می خوانی حاکمی گر به قهر می رانی »

امیدوارم این جسارت و بی رسمی را بر من ببخشایند . اینک نمونه هایی از سروده های ایشان :

● مثنوی

« کتاب »

من کتابم مونس تنهائیم	تک چراغ حکمت و بینائیم
رهروان علم را رهبر منم	بر جناح راستین شهر منم
مرجع دانش پژوه کامگار	مخزن انواع در شاهوار
بازگویی داستان راستان	مجمع دانش ز عهد باستان
جاودانه دفتر دوران منم	شمع بزم محفل یاران منم
من فروغ دیده جوینده ام	من کمال جان هر پوینده ام
سینه بی کینه ام لطف خداست	زان در اوراقم صفای بی ریاست

« تضمین غزلی از حافظ »

می شود میسور جانا! وصل جانان غم مخور عاقبت پایان پذیرد دور هجران غم مخور
رونقی دیگر بیابد حال دوران ، غم مخور یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

در بهاران عیش کن در پهنه طرف دَمَن تا بیابی کام دل از گردش دور زَمَن
خون چرا دائم خوری از ذلت هجر و میخَن؟ گر بهار عمر باشد باز برطرف چمن

چترگل بر سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هجر تو جانم به لب آورد ای زیبا صنم ! تا به کسی بینم رقیبم راه یابد در حرم ؟
گرچه مونس گشته با من از ازل حرمان و غم در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خار مگیلان غم مخور

رهروان عشق را چون دشنه بر دلها نرفت ؟ طالب گل را چسان خاری به دست و پانرفت ؟
بر زبان خواجه ما این سخن بیجا نرفت دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت

دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

فکر مهجوری مرا آزد عمری بس مدید تا سرانجام بشد از پرتو لطف ، سعید
عاقبت نابود شد غم ، شادیم آمد پدید گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید

هیچ راهی نیست کان رانیست پایان غم مخور

همچو حافظ ناله کردم در غم هجران یار آنچنان کز کف بر فتم صبر و آرام و قرار
حاصل عاشق چه باشد ؟ ضجه های بیشمار حافظا در گنج فقر و ظلمت شبهای تار

تا بُود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

محسن صبا دَمَن

● غزل آذری

« ایسترم »

گیرمیشم میدان عشقه ، باده ناب ایسترم قان سوزن قلبیمده قوت ، جسمده تاب ایسترم
بیردایان یا نمیش اوره کدن مین کره سوزلر آچیم بویانان بو اودلان کونلوم اوچون آب ایسترم
سرمدی قالماق دگیل ممکن بساط دهریده ساقیا پیمانہ و ترکیم تار و مضراب ایسترم
گر سولا ، پوزقون قالا ، نظم و نظام زندگیم باغ حوسنون تا ابد زیبا و شاداب ایسترم

عشقیدن بی بهره اولموش انسانا بئل باغلاما

بی ادب دن جانہ گئلدیم ، اهل آداب ایسترم

« بیر یولداشین اولومونده »

دودا قلار اوچوخلی ، باغریم ده لینیر
آغیزیم آجیدی ، یانیر اوره گیم
یولداشلار بیر به بیر کؤچور دونیادان
نیسکیل لر ، آرزوی لار ، قالاخ قالاخدیر
اوره گیم سیخیلیر ، توانیم گئدیر ،
نهایتده هامی کؤچملی آما ،
هامی گئدمه لی دی گئدمه لی آما...
« ائلیتن آغلیان ، ائلیتن گولن » ،
انسان لار اولومی اوره گی سیخار
اومید ائولرینین دیرگین یشخار
یولداشین اولومی ، وای خبرینی
اٹشیددیم آغلادیم ، تزلدی آندیم
بیرداها آلیشدیم ، بیرداها یاندیم
عومرین کئچن گونلرینی بیرداها
داغلی اوره گیلن یادیم سالدیم
أوز ایچیمده جوموب خولیا یادلدیم
چوخلی خاطره لر یادیم دوشدی
او گئجه صبحه تک خیاللی قالدیم .



جناب آقای صدیق صفی زاده «بوره‌کهنی»

رهرو جلد وادی تحقیق
زین دیار است و از هنرمندان
کسب کرده علوم دین مبین
در زبانها و لهجه‌ها ، تقویم
علم تفسیر و منطق و حکمت
هم فزون از حدود یکصد و سی
که بُود درج در مجلاتی
وی به کردی رباعیات ، تمام
فهلویات نغز بابا را
قصه درد مردمی نیکو
داد دستور مرگ و قتل عام
نغز منظومه‌ای است «آبیدر»
رو بخوان از «طلای دست‌افشار»
«پیردریا» یکی دگر ز آنهاست
کارگر بودنش بُود مشکل
شطح باشد ، گزافه و طامات
به دلم برنشسته با نیکی
سوی آن کردگار بی‌انباز

از «صفی‌زاده» گویم و «صدیق»
گرچه سکنی گزیده در تهران
سالها کرده صرف علم دین
کرده تحقیق در رسوم قدیم
همچنین در کلام و فقه و لغت
جمع آثار پارسی ، کردی
راقم و کاتب مقالاتی
ترجمه کرده از عمر خیام
همچنین جمله دوبیتی‌ها
هست منظومه «حلیجه» او
که وقیحانه کشتشان صدام
از میان سروده‌های دگر
ذکر مردان نخبه و هشیار
نام مجموعه‌ای دگر «هیوا» ست
بر نیاید سخن اگر از دل
سخن با تکلف و اعنات
آنچه که خوانده‌ام ز «بوره‌کهنی»
یازم از روی صدق دست نیاز

خواهم از حضرت خداوندی بهر وی عزّت و فرحمندی

رسم یاری بُود به هر محفل یاد یاران نمودن «آتشدل»!

آقای صدیق صفی زاده (بوره که بی) در سال ۱۳۲۲ ه. ش در روستای «زینّه ورمزیار» که در گذشته از توابع افشار بوده، قدم به عرصه زندگی گذارده و رخت هستی بر تن کرده است. خانواده وی چند سال بعد به تکاب نقل مکان نموده، وی دوره تحصیلات ابتدائی را در تکاب و در دبستان محمدیه (شهید چمران فعلی) به اتمام می‌رساند.

خانواده اش به لحاظ فشارهای سیاسی رژیم پهلوی، به عراق مهاجرت کرده و او تحصیلات خود را در بغداد ادامه داده، در رشته علوم تجربی به اخذ دیپلم نایل می‌گردد. صفی زاده ضمن تحصیل در بغداد، با آثار شعرای بزرگ آشنا شده، بعد از کسب مقدمات و درک بایسته‌ها و رموز و دقایق شعر و شاعری، سرودن می‌آغازد.

همچنین به فراگیری فقه و علوم دینی روی آورده، مدتی نیز صرف آموختن صرف و نحو و تفسیر و حکمت نموده، بالاخره به اخذ مدرک مدرّسی نایل می‌شود.

خانواده وی در سال ۱۳۴۵ به میهن بازگشته، دوباره در تکاب مقیم می‌گردند. او در سال ۱۳۴۷ به تهران رفته و به استخدام ارتش درمی‌آید، لکن روح تشنه تحصیل و تحقیق و مطالعه وی را آرام نمی‌گذارد و از محضر علمای نامداری چون جناب شیخ محمد شیخ الاسلام و دیگران تلمذ نموده و بعد از پشت سر گذاشتن دوره‌های تحصیلی لازم، طبق اظهار خود به اخذ مدرک دکترا در علوم و معارف اسلامی نایل می‌گردد.

بعدها فراگیری زبانهای باستانی را وجهه همت قرار داده، به تحقیق در زمینه فرهنگ و زبان و تاریخ کرد و ایران می‌پردازد و نتیجه این تحقیقات و تلاشهای بی‌وقفه، بیش از یکصد و سی جلد تألیف و دهها مقاله به زبانهای فارسی، کردی، عربی و ترکی است که عموماً به چاپ رسیده و اندکی نیز، زیر چاپند.

از عنفوان جوانی به شعر علاقه‌مند و با آثار برجسته شعرای نامدار فارس و کرد مانوس بوده و خود نیز به سرودن و ترجمه اشعار و آثار مهمی چون رباعیات خیام، دوبیتی‌های باباطاهر و گاتها (کاتاه‌ها) به زبان کردی، روی آورده است.

«هیوا» یکی از مجموعه‌های شعری اوست که شامل اشعار عاشقانه و اجتماعی و سیاسی است. مجموعه افسانه‌ای «زنبیل فروش» مجموعه «پیر دریا»، منظومه «آبیدر» منظومه «حلبچه خونین» از دیگر آثار شعری ویند. همچنین ترجمه گلچینی از شاهنامه فردوسی به

کردی و نظم ضرب المثل‌های موجود در زبان کردی، از دیگر آثار هنری و ذوقی او بشمارند که بعضی از آنها را، خود، به زبانهای دیگر ترجمه کرده است.

غالب سروده‌های وی به زبان کردی است لکن گهگاه به زبانهای عربی و ترکی نیز اشعاری می‌سراید.

ضمن آرزوی توفیق و سعادت و بهروزی برای این شاعر و محقق و اندیشمند، به نمونه‌هایی از اشعارش نظر افکنیم:

از کتاب « هیوا »

به‌ند به‌ندی له‌شم به تیغ‌گر بـیرن ره‌گ و ئیسقانم له‌یه‌ک بیچرن
مالم به سه‌ردابین بکن ویران ده‌ست هه لئاگرم له خاکم ئیران
ئه‌وکه‌سه‌ی پیابویی وزیره‌ک و وشیار مه لبه ندی نادا به ده‌ستی نه‌یار

ترجمه: اگر بند بند تنم را ببرند - و رگ و استخوانم را از هم جدا کنند

و آیند و خانه‌ام را بر سرم ویران کنند - دل از خاک ایران بر نکند

کسی که غیرتمند و زیرک و هوشیار باشد - وطنش را در کف دشمن نخواهد گذاشت

● از کتاب « پیری ده‌ریا »

« په سه ندی خوا »

سه‌ری نامه‌م به ناو تو یه به بی تو دل ره‌نجه رویه
هه رتو به‌رزو نه‌وی و لیژی روزی ده ری زانئا و گیژی
هه رتو ون و هه دیاری هه رتو بوگشت که سی یاری
هه رتو وه‌کوو شه‌م رووناکی هه رتو ته‌نیاو پاک و تاکی
هه رتو ئه وین ئه خه یته دل هه رتوی که دل دینیته کول
هه رتو سوما ئه خه یته چاو هه رتو گراو ئه خه یته داو
هه رتوی که ره‌نگ ئه ده یته گول تا بسچریکینی بسوی بولبول
هه رتوی یی زین ئه که یته شه‌کر مه میش ئه ده یته کوشتی به‌کر
هه رتوی وه نه وش ئه که‌ی گراو شاکه‌ی هه‌ژار ئه خه یته داو
هه رتوی شیرین ئه که‌ی شیرین په رویز ئه ده یته کوشت له ژین

هه رتوی دلی له یل نه که ی که یل
وامیق دیاره له بو عه زرا
هه رکهت بوی به زهت پیادی
مه شیه له قور دروست نه که ی
زه رده شت له ماده وه دینی
پیغه مبه ری ئاخر زه مان
نه و سادینیتیه وه زه مین
بی دین نه بی خه م بچیژی

مه جنوون نه خه یته ده شت دوجه یل
تسوخته داو دلی درزا
به رزی نه که ی نه ی خه یته ری
ریزی نه هریمه ن تیا نه به ی
خه می ده رونی نه روینی
خیرا نه یبه یته ئاسمان
تاکوو به رو بدا به دین
(صدیق) نه بی چی تر بیژی

از کتاب « زه مپیل فروش »

شازاده هاته وه لام و وتی
به سه رگه ردت بی شازاده ی جوان
چون نه بی تایبی شیرین وه کوتو
ناوی به د ناوی به رز بی له گیتی
به لی نه م کاره زور ناره وا یه
چونکه نه نجامی هه به د ناوی یه
بی به ناوی خوا لاده له چه وتی
خواپه رستی بکه وه پیشه
روژی دووایی نزدیکه و نه گا
هیزی نه هریمه ن ده رکه له ده روون
نه مجاره ش نه من هانات لی نه که م

نه ی گول خاتوونی لیوشه که رتووتی
من پیم ناکری به لین به م بو ژووان
بکه ویته ناو که لکه له ی بی پو ؟
شیتیش کاری وا ناکا به شیتی
به پیچه وانیه فه رمانی خواپه
روو ره شی و نه نگی و به ندو باویه
چه وتی چانه ها کاکه که وتی
سپای نه هریمه ن ده رکه به تیشه
خووا وه ن پرسی کارانمان نه کا
نه مه گی نیه چه رکه که ی گه ردوون
وازم لی بسینه به کارم بگم

« از ترجمه کاتاها به کردی »

نه م سی شتانه به گوی بسپیرن
یه که م وتاری جوان هه لرین
دووهم بیریکی زور چاک هه لین
سه هم کرده وی جوان بنوینن

ریگه ی ژساتان وه ها رابویرن
وته ی بی خه وشرو بایدار بیژن
هه تاله ژیناسه رکهوت بسینن
به نه م سیبانه خه فته نه روینن

بیریکی جووان بکه نه پیشه
 وتاری به نرخ بیرنه زووان
 هه تاکوو ماون بنوینن له خاک
 تا شیرهی چاکهی ژیان بنوشن
 به نه وایی بهرز سازووکه ئادهی
 بخوینه تاکوو دووربی له په سستی

له کار و فرمان بکه ن ئه ندیشه
 له گه وره هه تا ره نجبه رو شووان
 کرده وی باش و ره فتاریکی چاک
 له ریگهی چاکه و باشی تیکو شن
 هیره دا هه لسه به یانه سادهی
 هه ر ئه شم و هوووهی شتم ئه سستی

« یک بند از منظومه آیدر »

به هورت دلی گولیش بستینی
 خه م و خه فه تی دلم بروینی
 راز و نیازم تیدا ناشتووه
 گره و مان ئه کرد له به رتیشکی تاو
 من یا ئه و خومان ئه دا یه به رتین

ئاو ییره کوهت با بقاسپینی
 باخی نه مامت باهه ر بمینی
 فرمیسی زورم له بوی رشتووه
 له بیرمه من و په پولهی سوتاو
 بزانین کاممان زیاتر ئه سووتین

چند دوبیتی از باباطاهر با ترجمه به شعر کردی

موکز بی حاصلانم چون ننالم؟
 موکه دور از گلانم چون ننالم؟
 به یار نه گه ییم هه رهس به مالم
 من له گول دوورم دهی چون نه ننالم؟

موکز سوته دلانم چون ننالم؟
 به گل بلبل نشسته زار نالد
 دلم سووتاووه بویه عه بدالم
 بولبول له ته نیشته گوله و ئه نالی

تو که نابرده ای پی در خرابات
 به ماکی می رسی؟ هیهات، هیهات!
 زانست بخوینی و هونراوله بهر که ی
 چون به مه ئه گه ی تاژیان سه رکه ی

تو که ناخوانده ای علم سماوات
 تو که سود و زیان خود ندانی
 تو که ناتوهی له ژین سه رده ر که ی
 سود و زیانی خویش نازانی

به دریا بنگرم دریا ته وینم
 نشانی از قد رعنا ته وینم

به صحرا بنگرم صحرا ته وینم
 به هر جا بنگرم کوه و در و دشت

به چول نه روانم له چول نه تبینم
به که ژو کیواکاتی نه روانم

به گول نه روانم له گول نه تبینم
له ویش دا نه من به مول نه تبینم

فلک در قصد آزارم چرائی ؟
ته که باری ز دوشم برنداری
نه ی چه رخ توبوچی های له آزارم ؟
توکه باری خه له دل ده رناکه ی

گلم گر نیستی خارم چرائی ؟
به روی بار ، سربارم چرائی ؟
گولم نیت مه به چقلی روزیارم
نیدی چیت نهوی له دلی زارم ؟

اگر دردم یکی بودی چه بودی ؟
به بالینم حبیبی با طبییی
گه رده دردم که می نه بوا چی نه بوو
له سر سرینم یار یا بزیشکی

اگر غم اندکی بودی چه بودی ؟
از این هر دو یکی بودی چه بودی ؟
گه رده هم ژه می نه بوا چی نه بوو ؟
یه کیکیان ده می نه بواچی نه بوو ؟

خوشا آنانکه سودای تو دیرند
به دل دیرم تمنای کسانی
خوزگه م به وانده ی دلیان له لاته
ئاواتی منیش وه ک نه و که سه یه :

که سر پیوسته در پای تو دیرند
که اندر دل تمنای تو دیرند
سدریان سدهنگ فرشی رازهوی پاته
دلی له لاته و هه ر به ته ما ته

اگر آهی کشم دریا بسوجم
بسوجم عالم ار کارم نساجی
به هه ناسه ی ساردکیوله بن دینم
گه رچارم نه که ی ناخ هه ل ده کیشم

جهان را جمله سر تا پا بسوجم
چه فرمائی بساجی یا بسوجم ؟
سهرتا پای دنیای پی ده رووخینم
دادی من ده ده یان بسووتینم ؟

توصیف مجمل بعضی از شعرای گرد افشار از کتاب « ته لای ده سته و شار »

ذکری میرزا عه بدوللای خه یالی (۱۲۱۳-۱۲۹۴)

مه لی سر چلی گولزاری ویژه نه واکه ی بو دل مه ره م وچیژه
نه ستیره ییکی گه شو هاو زمان شه یدا به باخ و سارای نیشتمان

هلهبستی وه کوو سه رچاوهی رهوان
 شهیدای هونراوه و دوری هو نه ران
 سووتا و بلیسهی چووه تیله کو
 نالهی ده روونی چووه که ژوکیل
 په یامی پی دا بچی بولای یار
 سه رنه نجام نیشته بانی سه ر چلی
 ناوی هه لبه سستی کرده « خه یالی »

شهیدای سروشت و بهرژه وهندی جوان
 ئاشنا به بیرهموو ویژه ران
 له پیناو شوخی به ناوی شه و بو
 به وینهی بولبول بووه هه رده گیل
 ناچار شه مالی کرده راویار
 به لی ئهم مه له ش که وته داو گولی
 ژیننی رابوارد به خهم و تالی

ذکری خلیفه نهلماسی گه زه رده رهیی (۱۲۲۰ - ۱۳۰۵)

دلی هه میشه پره له رامان
 به لام زورمات و خه مبارو زویر
 بویه ناوه کهی بهم ته رزه به رزه
 بویه سووتاوی گرهی ئه وینه
 کولم و روومت و چاوانی کاله
 وتهی مه یخانه و پیاله و مهی ریژه
 مهلی وراوهی ئه هوهنی ژیسانه
 وه کو نیگاری وینهی مانی یه
 هه و شاروگه روس خهمی نه ماهه

بویژی به رزی هه وشاری زمان
 پیری یکی زانا و به رز و روشنییر
 شیوهی هه لبه سستی ده رویشی ته رزه
 بیری هه میشه به لای ئایینه
 رشتهی باسه کهی ئه گریجه و خاله
 ئاشنای بووه به شیوهی ویژه
 هونراوه کانی هه ر تویشووی گیانه
 شیوهی هونراوهی هه ورامانی یه
 ناو بانگی فهدی به رزه له و ناوه

ذکری حهیده ره بکی به رازی (۱۳۰۸ - ۱۳۶۸)

پرشنگی داوه به ئاواپی و شار
 نووسراوه کانی زور دلفینه
 له گهل هونراوهی به هه ورامانی
 پول پول که نیزان شوخ و شهنگ و جوان
 شاو هه ژیر و گراوو ئازیز
 نهواو چریکه و گورانی و شاهنگ
 تکهی فرمیسیکی دیدهی ئازیزان

ئه ستیره ی گه شی ئاسمانی هه وشار
 چیروک نووسیکی به رزو بی وینه
 نیگاره کانی وه ک وینهی مانی
 ده سته ی گراوان ئاماده ی ژووان
 خونکارو میرو خولام و که نیز
 ده سته ی کاروانی ، زر و هوری زهنگ
 ده سته ی خولامان له گهل که نیزان

خه سره و وشيرو و فرهاد و شيرين
به هوى « حه يده ربه گ » وا دانراوه

زليخا و يوسووره وشتي ديرين
وتهى ئه مانه رافه ي كراوه

ذكري مهلا فره جى بوره كه يى (۱۲۴۴ - ۱۳۴۳)

ئه ستيره ييكي گه ش و پرشنگ دار
شه يداي ئه گريجه وزولف و خت و خال
ژياني پرله هه وراز و نه وين
سووتاو بليسه ي به رزه و بووله ژوان
دل گراوانسى به و سوزه كرى
له ناوى ويژه ي كورد بووه هه ستون
دلى گشت ويژه ي دوستيكي پشكان
ئاشنا بووه به باس ويژه ران
چامانى « فره ج » هاته به رده مى

له ئاسمانى هه ريمى هه وشار
له ويژه ي كوردا بازيكي تيژبال
سووتاويكي نوى به ده ستى ئه وين
له پينا و كيژى شوخ و شهنگ و جوان
هه ر ئه م سوزه ي بووكه ده رى برى
هه ر ئه و ناله ي بووكه كه وته گه ردون
هه ر ئه و باسه ي بووكه كه وته ميشكان
ئاگه دار بووه به بير هونه ران
ئه ربابى ويژه نه ماوه خه مى



جناب آقای فاروق صفی زاده (مهرکیش اوستا)

تا بلندای آسمان رانم
از سرو فرق فرقدان گذرم
ذکر یاری دگر کنم آغاز
ترک جانان نمی توان گفتن «
سوی «فاروق» ره همی پویم
از نویسندگان و از فضلاست
دارد آثار ارجمند و منیف
حاصل زندگی پربارش
هم به گُردی چکامه ها سازد
گاه نیمائی است و گاه سپید
دیده ام «مهرکیش اوستا»
سایه مستدام علم و هنر
خواستارم سعادت و توفیق
دم غنیمت شمار «آتشدل»!

باز اسب خیال بجهانم
سوی خورشید و ماه ره سپرم
با کلامی ز شیخی از شیراز
«سهل باشد به ترک جان گفتن
از «صفی زاده» ای دگر گویم
ز آن که او هم ز جرگه شعراست
اهل تحقیق باشد و تألیف
بیش از صد، شمار آثارش
هم دری نیک و نغزپردازد
ز آنچه بسروده بر سیاق جدید
نام و عنوان مستعارش را
دارم امید باشدش بر سر
از خدا بهر آن رفیق شفیق
دامن دوستان ز دست مهل

آقای فاروق صفی زاده، نویسنده، پژوهشگر، روزنامه نگار و شاعر کرد بسال ۱۳۴۶ ه. ش در شهر تکاب چشم به جهان گشوده، تحصیلات ابتدائی، راهنمایی و متوسطه را در تکاب، ارومیه و اراک به پایان رسانده است.

وی اظهار می دارد که از سال ۱۳۴۶ سردبیری یک ماهنامه فرهنگی و ادبی را برعهده

داشته و در ضمن به تحصیل در دوره کارشناسی پرداخته ، موفق به اخذ مدرک لیسانس شده ، هم‌اکنون دانشجوی کارشناسی ارشد در رشته زبانهای باستانی است. با اغلب نشریات و ماهنامه‌ها و روزنامه‌های کشور همکاری داشته و تاکنون کتابها و مقالات زیادی از وی چاپ و منتشر شده است .

تعداد آثار به چاپ رسیده‌اش متجاوز از صد کتاب می‌باشد که در اغلب آنها، عنوان مستعار « مهرکیش آوستا » را در کنار اسمش آورده است .

همچنین اظهار می‌دارد ، مسئول و دبیر مؤسسه پژوهشهای ایران‌شناسی ، مدیر مرکز نشر فرهنگ و ادب ایران و عضو شورای نویسندگان ماهنامه در آستانه فردا می‌باشد .

فاروق اشعار زیادی در سبکهای قدیم و جدید ، به زبانهای فارسی و کردی و آذری سروده است. با آرزوی توفیقات بیشتر برای این برادر عزیز ، به نمونه‌هایی از سروده‌هایش نظر می‌افکنیم :

● غزل

« صور »

جز مهر و وفا از دل شوریده ندیدیم	هر جا که رسیدیم کسی را طلبیدیم
صد طعنه پر نیش ز دستش بچشیدیم	با عقل جفاپیشه به هر جا که رسیدیم
غیر از دل پر درد در این دهر ندیدیم	همراه صبا عالم دلها همه گشتیم
با دل بنشستیم و ز نااهل بریدیم	هر جا که نهادیم قدم ، طعنه شنیدیم
نوشیده و صد دشنه به جانها که خریدیم	بر بال خیال دل و جان ، باده خوناب
با خار نشستیم و دل از یار بریدیم	تا عرش خدا رفته اناالحق نشنیدیم
جز ناله بیداد صدایی نشنیدیم	هر چند دم از توبه زدیم و دل و معشوق
ناچار به جان آمده بر صور دمیدیم	هر چند نشستیم نیامد دم وصلی

«فازق» چه نشستی که در این محشر دلها

از کیش برون آمده بر خویش رسیدیم

تقدیم به مادر فرزانه‌ام پوران فرخ زاد

« داغ دل »

پرواز بسوی تو از این می‌کده کردم
وارسته دلی از بت و بتخانه رها گشت
رندانه در این ملک غریبانه بنالم
آیینۀ قلبم که تو را دید بلرزید
ناجم پی دیدار تو صد فتنه بپا کرد
فریاد از آن روز که از هجر تو نالم
رخسار تو جام جم و آیینۀ کامل
خاموش مباد آه شبانگامی من تا
زخم تو نشان دل مستانه من شد
آبستن از آیینۀ رخشان آلتیم

تا مهر تو آمیزه پیمانان نمایم
با مهر تو هر می‌کده ویرانه نمایم
این دل بر سیمای تو پروانه نمایم
دل در طلب اشک تو می‌خانه نمایم
هر فتنه می جام حکیمانان نمایم
گیسوی تو با ناله خود شانه نمایم
رخسار تو از بهر دلم خانه نمایم
آه شبم از بهر تو کاشانه نمایم
خشم نوک پیکان تو دُر دانه نمایم
عشق تو در این می‌کده افسانه نمایم

داغی که نهادی به دل « فارق » بیمار

آن داغ بر دام دلت ، دانه نمایم

« غزل دریا »

آسمان نیز ندارد به دل آبی خود ، مهر تو را
زد و چشمان تو باریده بر این دشت کویر
اشک آبستنی از مهر و غزل
زد و چشمان تو باریده به آتشکده‌ها
مهر خورشید رخت
و همان قطره چشمان تو مینوی خداست
که فرو می‌چکد از دیده تو بر دل من .

دو شبح همچو دو بال ملکوت

پاسبانند به دل مهر تو را

خاک را مهر تو رویش بدمد
شیخ عشق بنوشد قدح مهر تو را
و چه سان دیده تواند بوسید
گرد دستان تو را ؟
و چه سان اشک بگیرد ز غم شادی زخمایه تو ؟
و چه سان پرتو خورشید ببوید ، نم لبهای تو را ؟
مهر از چشم تو آبستن گشت
مهر ، آبستنی از رویش عشق
مهر ، آبستنی از زخمه و درد
مهر ، آبستنی از باغ و بهار .

تو فرو می چکی از چشمانم
قطره قطره ، شب و روز
و به دل می خوانی ،
غزل عشق و عطوفت و صفا
تو فرو می چکی از چشمانم
همره اشک تَرَم
و پیا می سازی
موجِ توفانی درد
و به لب می خوانی
غزل دریا را ...

« قسمتی از شعر زخم شقایق (شعر منثور) »

به جستجو
با دلی از طعم درد
تا قلمرو آب قدم زدم ...
ای گیسوی فشانده بر دریا

بی تو شط
خاموش و تهی است ...
شهری گسترده
در بازوان بیقرار رود
آبادان
و نخل‌های فرو افتاده
زادگاه دختران همیشه عاشق
ایزد شورها و حالها ...
هنگامی که بوی تو را
بر شاخسار شکسته سدری سوخته احساس کردم
بر مزار خانه‌ای خفته
اندوه دل تو می‌بارید ...
خانه‌ای فرو ریخته در بطن شقایق
زادگاه دختری رمیده ...
روزی باز خواهی گشت
و در ردّ گامهایت
ماه خواهد تابید
و آفتاب خواهد دمید
باز خواهی گشت
به جایی که زمین
بوی زخم و خوناب می‌دهد ...
و ...
در پشت بندرگاه دل
گهواره تو را دیدم
که بر دستان پر تلاطم دریاها دور
تاب می‌خورد ...
در پشت بندرگاه دل

زورق لغزان اشک
پهلو گرفته است ...
تنهای تنها
می‌گیریم
شاید دستی در غربت
- دستان صمیمی تو -
عقده‌هایم را بگشاید
...

« بلبل گریان »

به سحر بلبل مست
به طواف گل سرخ
آمد از سینه باغ
باغ را بی گل دید
و به صد آه و فغان
او به جان آمد و آنجا، بر خاری پژمرد.

بخشی از منظومه بلند سمفونی خردل و سیانور

« به حلبچه »

سال تو، سال بیداد، سال خستگی فصل
سال کودکان مرده به گاهواره
سالی که نام ستاره را
از دهان بیرون کردیم
چرا که به تشییع ماه رفته بودیم
سال گریز از تواضع
هنگامی که دستها
آسمان را متهم می‌کرد

سال خاکها و کولاکها
 در هیاهوی « خردل » و « سیانور »
 سال سقوط حلبچه
 از کسی نپرسیدیم
 که آخرین منزل کجاست ؟
 کوچیدیم از سنگی به سنگی
 از تپه‌ای به تپه‌ای
 از قلّه‌ای به قلّه‌ای
 در زیر پایمان
 شهر به مردگانش دل خوش کرده بود
 کودکان در آغوش خسته مادران
 و زنان حامله
 که بر زهدانشان مویه سر می‌دادند
 و صداها صداها ریش سیاه
 که به سپیدی گرائید
 از گیسوان سیاه دیگر چیزی نمی‌گویم
 بجای اشک از دیده‌ام
 قطره قطره خون هزار فاخته خاموش
 به زیر می‌لغزد

...

● غزه‌لی کوردی

« ناسوری نهوین »

شهوه تاروژی ده نالم روومه تم شهوقی نه ما
 قَدْ أَنْارَ الْعِشْقُ لِلْعُشَّاقِ مِنْهَاجَ الْهَذَا
 نهی شهمی رووناکی ژینم شاهی خوبانی دلم
 نوری رو وخسارت وه ده رخه تو نه میری من گه‌دا

خەلکی بی میشکی زەمانە تانەیی توم لی دە دەن
 پیم دەلین شیتی بەلی شیتیم لە تو نایم جودا
 خەلکی دنیا سوژدە یان بوخوایە من بوتو گو لم
 روح لە گسیانم دیتە دەر بوتو دە کائە و ئیقتیدا
 فاروخت سوتان بە جاری بوته قە قنەس دل بە را
 نابی رزگاری لە دە ست گەر نه کا ره حمی خودا

● غەزەل « **بودایکی دلسووتاووم : مینا** »

دایک ئەی قوربانی خاکی ژیری پیت سەرتا قە دەم
 پە سنی تو چون کەم کە ناتوانی بکا پە سنت قە لەم
 دەستمت گرت و بە بی دەستی منت هینایە ری
 غەیری میهری تونە بی من روولە دە رگای کی بکەم
 میهری تو میهری خودایە، عەشقی تو عەشقی نە بی
 باوہ شی پر میهری تو بو من وە کوو رە وزە ی ئیرەم
 تا کوو ماوم لەم جیھانی بی بە قاو پر خە مە
 دە تپە رستم دایە گیان مسلی مە قام و مولتە زەم
 جە نئە تولمە ئوالە ژیری بی تو وە دایە رانرا
 راستە، فەر مودە ی رە سوولە ، سەر وەر و مە ولە ننعەم
 هەر وە کو پە روانە چون دە خولیتە وە لە دە وری شەم
 وامنیش دە خولیمە وە لە دە وری تودا تا کو هەم
 فاروخت سووتاندوو ئەی دایە دلسووتاوو کەم
 تابە کە ی دل بوت بنالی لە فیراقا دەم بە دەم

بوھاوری یە کی شە هیدم

« **پۆرسە** »

دلی مرد

و هەر ئە و شە و ئە ستیرە کان

کو بوونه وه و چوونه پرسه‌ی مانگی گیراو

تهم و مژشاری گرته بهر

وزه له گیان ولات برا

ره‌شه باکان خویان نوان

شه‌وه زه‌نگی ولاتی خوین

هه‌ر نه و ساته

ره هیله و توف و زریان و

هه‌زار ئاهو و مه‌ینه تی تری دا باران .

فریاکه ون ...

کاوه ته‌نیا له میژوودا - هه‌ر جاری زوححاکی مردان

نه وه‌ی زوححاکی خوین مژیش

ده یان جار خوینی کاوه‌کانی دیروکی گه‌لی رژان .

یاخی بوونی پینووسیش ته‌نیا جاریکه ...

سه‌پوله‌کان ؛

لیره‌دلی سه‌د میژوویان بریندار کرد

ئالای چوارره‌نگی نه‌وگورگه‌درندانه

ولاته‌که‌ی وه‌نه‌وشه‌یان

تالان کرد و

له‌دوورگه‌ی چاوی میژوودا

یانه‌ی بیریان

بریندار کرده و دیسان ...

یاخی بوونی وه‌نه‌وشه‌کان موباره‌ک بی .

« نه‌وین »

ته‌گه‌ر نه‌توده‌لیایه‌ک بی ؟

من شه‌پولی له‌شه‌پوله‌کانی نه‌توم ...

ته‌گه‌ر نه‌توئاسمان بی ؟

من ، مه ليكي بچكولانهم كه له ناميزي نه توداهه لده فرم .
نه گهر نه تو ئينسانيك بي ؟ هوگري نه وين :
من ، به ته واوي بوونه وه نه و نه وينهت پيشكesh نه كه م .
نه گهر ويستاري ماني هه تا هه تا ييت ؟
ساده ي وه ره بمره ناميز
چونكا نه من نه و نه وينه م
كه ده تهه وي



جناب آقای نصرت الله ضیائی

هست یاران! حکایتی باقی
انتهائی ندارد و پایان
اختیار سکوت نتوانم
بجز از سعی نیست بر انسان
سعی بیهوده به ز خوابیدن
ذکری آرم ز شاعری مفتون
اوستادی بُود تمام عیار
صاحب فضل و دانش است و کمال
گنج اندیشه را بهین گهر است
هم سراینده‌ای است اهل ذوق
جمله آثار خامه‌اش شایان
به مشام رسید ز اشعارش
همچون اشعار حافظ و خواجه
جملگی دلنواز و عذب و تراست
هم نوازنده‌ای است چابک دست
صوت گرمش، شگفت روحنواز
پیرو شهریار و رودکی است
دست و دل باز و راد و مردم‌دار

قصه عشق و راز مشتاقی
نیست در حد شرح و ذکر و بیان
گرچه این نکته نیک می‌دانم
چونکه فرموده خالق سبحان
گفته مولوی است شامل من
سر دهم باز راز عشق و جنون
«نصرت الله ضیائی» از افشار
مردی آزاده است و نیک خصال
ذوفنون است و مجمع هنر است
هم‌نویسنده‌ای است صاحب شوق
نثر او همچو نظم اوست روان
لطف طبع و شمیم گفتارش
غزلیات دلنشین او
از غنا و کمال بهره‌ور است
قرّة العین خوشنویسان است
نغمه پرداز و نیک خوش‌آواز
درهم آمیز شعر و موسیقی است
از خصالش شنیده‌ام بسیار

مظهر مهر و عاطفه ، پاکی	بی تکبر ، فروتن و خاکی
نیست پابند علقه‌ها و قیود	پیش چشمش یکی است بود و نبود
لایق وی نگفته این دلریش	« برگ سیزی است تحفه درویش »
گر بدارند دوستان چه نکوست	چشم اغماض بر نقیصه دوست
ختم کردم دوباره این گفتار	به دعا ، گر پذیردش دادار
کان هنرمایه مرد ورجاوند	کامران باشد و سعادت‌مند
دامن پیر را ز دست مهل	صحبتش کیمیاست « آتشدل » !

استاد بزرگوار جناب آقای نصرت‌الله ضیائی از چهره‌های شاخص و سرشناس و از ارکان متین ادب معاصر و از هنری مردان ذوفنون دیار هنرمندخیز افشار است که بسال ۱۳۱۳ خورشیدی در روستای هولاسوی شاهیندژ و در خانواده‌ای ادیب ، با فرهنگ و اصیل به دنیا آمده است. پدرش از اهالی روستای سبیل از توابع تکاب و کارمند اداره دارائی تکاب بوده که بعدها به شاهیندژ نقل مکان کرده و بعد از مدتی به تکاب مراجعت نموده و دوباره در این شهر اسکان یافته است .

در هنگام مراجعت خانواده ایشان به تکاب ، وی چند ماهه بوده ، لذا تمام دوران طفولیت خود را در این دیار سپری نموده و برای کسب کمال و علم قدم به ساحت مقدس مدرسه نهاده است .

تحصیلات ابتدائی را در تکاب و سیکل اول از دوره متوسطه را در شاهیندژ سپری کرده و بلافاصله در سال ۱۳۳۱ با مدرک سوم متوسطه نظام قدیم به استخدام اداره فرهنگ تکاب درآمد و کسوه شریف معلمی به تن کرده و به جرگه سالکان طریق علم و معرفت پیوسته است .

در سال ۱۳۳۲ به برکت وجود و همت ایشان و چند نفر دیگر، دبیرستان در تکاب تأسیس شده ، لذا ایشان از مؤسسين دوره متوسطه تحصیلی در این شهرند .

سال بعد استاد بزرگوار جناب آقای دکتر حسن انوری نیز با همان مدرک سوم متوسطه به جمع آنها پیوسته و سالها چراغ علم و دانش را در این دیار محروم ، برافروخته نگهداشته و شاگردانی مبرز و ممتاز چون آقایان فتحعلی تحسینی ، حسین نظرنیا ، محسن شکوهی ، یحیی عظیمی ، محسن صادقیان ، عبدالعلی قدمی ، علی محمدی ، علینقی محمدی و ... تربیت کرده‌اند که بعدها همین شاگردان درجات و مراتب والائی کسب نموده و در همین

لباس شریف و با تعلیم و تربیت فرزندان برومند این دیار، خود منشأ خیر و برکت بوده و به تدریج جای خالی استادانشان را پر کرده‌اند.

این حقیر - مؤلف تذکره - خود از شاگردان چند تن از اینانم که سالها در محضر و مدرستان زانوی تلمذ بر زمین زده و از باده عشق و محبت و تعلیم و تربیتشان جرعه‌ها نوشیده‌ام.

جناب ضیائی در سال ۱۳۳۶ به صورت داوطلب آزاد در امتحانات دانشسرای مقدماتی تبریز شرکت نموده و با نمرات عالی موفق به اخذ مدرک دیپلم دانشسرا شده است. در سال ۱۳۳۸ به تهران منتقل گشته و در همین سال با شرکت در امتحانات و باز بصورت داوطلب آزاد، موفق به اخذ مدرک دیپلم ادبی گشته و بلافاصله با قبولی در کنکور، در رشته حقوق دانشگاه تهران به ادامه تحصیل پرداخته است.

استاد در سال ۱۳۴۲ از این دانشگاه فارغ التحصیل شده، لکن باز معلمی را ترجیح می‌دهد و سالها در دبیرستانهای خوارزمی، فضایی، همایون، دارالفنون و... به تدریس پرداخته، ضمن تدریس با سازمان جلب سیاحان نیز همکاری می‌نماید. در سال ۱۳۴۹ جزء مؤسسين آموزش کودکان استثنائی ایران بوده و مدتی نیز با این بخش از آموزش به فعالیت می‌پردازد. در سال ۱۳۵۱ جهت ادامه تحصیل راهی فرانسه شده، در رشته جامعه‌شناسی به تحصیل می‌پردازد و بعد از اتمام این دوره، رساله خود را ناتمام گذاشته، به ایران مراجعت نموده، به اداره راه و ترابری منتقل می‌شود و بالاخره در سال ۱۳۶۱ با عنوان ریاست مجتمع آموزشی وزارت راه و ترابری به افتخار بازنشستگی نایل می‌گردد.

در سال ۱۳۶۴ به ترکیه رفته و در دانشگاههای آنکارا به تدریس ادبیات فارسی می‌پردازد و کار تدریس در ترکیه هنوز هم ادامه دارد. همچنین در رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در ترکیه با نوشتن و ترجمه مقالات در حفظ و اشاعه فرهنگ و ادب غنی و پربار ایران زمین کوشاست.

مقالات فراوانی از ایشان در فصلنامه رایزنی، مجله کیان، مجله ایران فردا و... چاپ شده است. استاد در زمان تدریس و اقامت در تکاب با تأثر از طبیعت زیبا و آب و هوای شاعرپسند و دوستان شاعر مسلک و صاحب‌دل، اشعار زیادی در قالبهای کلاسیک و علی‌الخصوص غزل که با حال و هوای ایشان سازگاری بیشتری داشته، سروده و گهگاه تمایلی به شعر نیمائی نیز نشان داده است.

استاد اظهار می‌دارد که اغلب اشعارش مربوط به دوره جوانی است و بعد از مهاجرت و ترک تکاب اشعار زیادی نسروده و با آشنائی بیشتر و درک عمیق‌تر اشعار سعدی و حافظ و ملاحظه غایت زیبایی و کمال فصاحت و شیوایی در کلام این بزرگان، اسب اندیشه و احساس از میدان شعر بیرون رانده و به نثر روی آورده است.

مقالاتش در نهایت فصاحت و بلاغت، مکتوباتش در غایت سلاست و سلامت و برخوردار از جمیع لوازم و بایسته‌های نگارشی و گفتار و بیانش از حسن و ذلاقت کافی بهره‌مند، خطش فوق‌العاده زیبا و ممتاز و صدایش بسیار گرم و دلنشین است.

موسیقی اصیل ایرانی را با دستگاهها، گوشه‌ها و نغمه‌هایش بخوبی می‌شناسد و در خواندن آوازاها و تصانیف اصیل مهارت کافی دارد.

آقای محمد قاضی مترجم بزرگ ایران در کتاب «خاطرات یک مترجم» ضمن تعریف و تمجید فراوان از دوست عزیزش - جناب نصرت‌الله ضیائی - و بیان فضل و کمال وی، از صدای دلکشش با صوت داوودی یاد کرده، دوستی و معاشرتش را مغتنم می‌شمارد.

استاد ضیائی هرچند سی و اند سال پیش از تکاب مهاجرت کرده، هنوز هم در دل مردم هنردوست، شاکر، نجیب و قدرشناس تکاب جایگاهی ویژه دارد و علی‌الخصوص فرزندان روحانی وی که هریک به نوبه خود از فرزندان این دیار و از مصادیق بارز باقیات صالحاتند، از فضل و کمال، خط و ربط زیبا، آوای گرم و دل‌انگیز، احساسات شاعرانه، صفا و صداقت در دوستی، خوش مشربی و مجلس آرای، بیان گرم و دلنشین و مؤثر، تواضع و فروتنی و دیگر خصال و ملکات انسانی این بزرگوار، خاطره‌ها و حکایتها دارند. صد افسوس که بنده جز یک دیدار چند دقیقه‌ای و چند مکالمه تلفنی، محضر ایشان را درک نکرده و حضوراً از فضل و ادب وافرش مستفید نگردیده‌ام لکن رجاء واثق دارم که ان‌شاءالله به ملاقاتش نایل گشته، محضر شریفش را درک نمایم.

بلحاظ اقامت ضیائی بزرگوار در خارج از کشور، متأسفانه به نمونه‌های زیادی از اشعارش دسترسی پیدا نکرده، بالا‌جبار و علیرغم میل باطنی به درج همین موارد که ملاحظه خواهید فرمود، بسنده نمودم هرچند قرار بود اشعار دیگری نیز برایم ارسال فرماید.

این نمونه‌ها چنانکه ذکر گردید متعلق به دوران جوانی و اوان زندگی و تدریسش در تکاب است. چهار مورد از این اشعار را آقای محسن صادقیان در اختیارم گذاشته و دو مورد، شامل یک غزل و دو بند از یک مخمس طویل را خود استاد در یک مکالمه تلفنی برایم قرائت کرده

است.

غالب سروده‌های ایشان به سبک کلاسیک و به زبان فارسی است هرچند اشعار نیمایی نیز سروده. به نمونه‌هایی از این سروده‌ها عنایت فرمائید.

● غزل

« آه عاشق »

آنکه چون شمع بسوزد به غمت باز منم
آنکه چون گل به لب خویش گل انداخت توئی
آنکه در دیده من راز نهان دید توئی
دلت اندر طلب نای عراقی می سوخت
آنکه شد قاتل پروانه امید توئی
آنکه شد همدم فرخندگی و خنده توئی
آنکه صد دل به پیش در تب و تاب است توئی

آنکه می سوختی از قهر، دلی زار توئی

و آنکه زد ضجه‌ای از درد که «مگداز» منم

● غزل

« سفر عشق »

دل به دامان صفای تو فدا خواهم کرد
گرچه بر درگه اقبال مرا باری نیست
تنم غم در دلم افشاندی و لیکن ای دوست
پای خواهم زد از این شهر و برون خواهم رفت
خرقه زهد به یک شعله می خواهم سوخت

تا نگویند که در آتش غم می سوزد

درد خود را به می ناب دوا خواهم کرد

● غزل

« سوختیم »

ساقی بیا که چون دل پیمانۀ سوختیم
ما را جمال شمع رخ دوست خود بس است
در ده پیاله‌ای که به ویرانه سوختیم
کس را وقوف نیست که ما تا سحر چه سان
در این شراره چون پَر پروانه سوختیم
با سوز آه یک دل دیوانه سوختیم
انصاف بایدت که حکیمانۀ سوختیم
با سوز عشق خرمن دل شعله‌ها زُند
مست و خراب در ره میخانه سوختیم
جامی ز لعل یار سفر کرده برزدیم

ای عاشقان! حدیث محبت فرو کشید

ما نیز چند در غم جانانۀ سوختیم

● غزل

« شب و رویا »

این شب و این جلوه رویای من
در پناه شب نجوئی در چمن
این من و این طبع توفانزای من
طوطی خوشخوانِ شکر خای من
جز نوای هی هی و هیهای من
زانکه صد زخم است اندر پای من
از جفای قلب خون بالای من
نور رسیده قامت بالای من
من هنوز اندر خطا، ای وای من!
تأبیبند آتش سودای من؟
پایکوبان می‌کشد میخانه‌ها
می‌رود کز بار دوران خم شود
هرکسی از جان به سودائی رسید
نیست در شهر شما اهل دلی
ایمن دل پر آتش و رسوای من

● غزل

« حساب عمر »

بیا که دور زمان با شتاب می‌گذرد
عجب مدار که یار و ندیم ما شد چنگ
بیار باده که عهد شباب می‌گذرد
نوا می‌ماتم عمر است و های های عزا
که نقش‌های زمان همچو خواب می‌گذرد
ترانه‌ای که ز چنگ و رباب می‌گذرد

بیا به جلوه رنگین آرزو نگریم
 به بوی آب محبت هنوز تشنه منم
 عروس غمزده آرزوی مرده ماست
 زمانه نیک شمارد حساب عمر ولی
 که همچو موج به پهنای آب می‌گذرد
 کنون که قافله‌ام از سراب می‌گذرد
 که از سراچه دل بی حجاب می‌گذرد
 ز عمر خویش زمان بی حساب می‌گذرد

● دوبند از یک مخمس

« فضای صبح »

ستاره سحر از کوهسار شرق دمید
 نوای زیر و بزم عاکفان کعبه عشق
 طنین فکند به باغ و به کوچه و بازار
 افق چو مظهر نور و شکوه زیبائی است
 سکوت مظهر لطف خداست ، بهر همین
 جنان خفته و ساکت عجب تماشائی است
 خیال می‌کنم این صحنه‌ها چو رؤیائی است
 که شب به دل اینبار روشن آمده است به بار



جناب آقای بهنام طلائی

بهنام طلائی نیز در زمره جوانان با استعداد ، هنرمند و خوش قریحه شهرستان ادیب پرور تکاب است که با شعر و ادب مؤانستی دارد و با ادبا و شعرای منطقه ملاطفتی . جوانی ساده ، بی پیرایه و باصفا و در عین حال متواضع و بی مدعا که با صمیمیت و سادگی و صفا به محض تماس ، درخواستم را اجابت کرد و چند نمونه از سروده ها و شرح حالی کوتاه از خود ، در اختیارم گذاشت که الطاف و مراحمش جای تشکر و سپاسگزاری است .

وی بسال ۱۳۵۴ هـ . ش در شهرستان تکاب متولد شده و دوران طفولیت و تمام دوره های تحصیلی خود را تا پایان دوره متوسطه و اخذ مدرک دیپلم در سال ۱۳۷۲ در رشته علوم تجربی ، در همین شهر سپری کرده است . یکسال بعد در رشته تکنیسینی اتاق عمل پذیرفته شده و بسال ۱۳۷۵ از ارومیه فارغ التحصیل گشته و فی الحال مشغول انجام خدمت وظیفه است .

در باره عشق و علاقه به شعر و شاعری چنین اظهار می دارد : « در دوران راهنمایی تحصیلی احساس کردم به شعر علاقه دارم و از اوائل دوره دبیرستان (سالهای ۶۹ یا ۷۰) شروع به سرودن نمودم ولی سرودن شعر هیچ وقت بطور جدی در زندگیم مطرح نبوده است . دوست دارم بیشتر به زبان ساده و عامیانه مردم شعر بگویم چون در این حال خود را به مردم و مردم را بخودم نزدیکتر می بینم و شعری که بخواهد در خدمت جامعه باشد از قبول این نظر ناگزیر است . به شعرهای استاد شهریار به سبب همین سادگی و زیبایی و اصطلاحات عامیانه ای که دارد ، علاقه شدیدی دارم . »

طلائی به شعر کلاسیک علاقه دارد و به همین سبک و بیشتر در قالبهای غزل، مثنوی و دوبیتی آزاد (چهارپاره) شعر می‌گوید.

اشعارش به زبان فارسی و تخلصش « شرر » می‌باشد. به چند نمونه از اشعارش عنایت فرمائید:

● غزل

« بانمک »

بانمک! زخم دل تنگم نمکدان نیست که
 دزدکی در خانه چشمت نشاندم، این درست
 دیگران بگذار بر اندوه خندندم، نه تو
 یک قدم بر خانه ویران ما بگذار تو
 میهمان سادگیها باش و عشق و عاطفه
 تیر، کم برسینه‌ام زن، خال میدان نیست که
 لیک حکم هر گناهی، تیربازان نیست که
 گریه‌ام، سوزم، فغانم از تو پنهان نیست که
 از تو آباد است این ویرانه، ویران نیست که
 سفره ماگرچه الوان نیست، بی‌نان نیست که

● غزل

« تیر بیداد »

تسیر بیداد فلک را مهلت تأخیر نیست
 پیرمان می‌سازد و ما خوشدل این نکته که
 چشم ما را پرده‌های آه بی‌تأثیر هست
 خوش به حال بندیان غم که در صحرای کوچ
 دانه را از خال نشناسند مستان خراب
 ماه من! من خوب می‌دانم که تیرت کرده‌اند
 گر سرم لب وا کند از چرخ خواهد شکوه کرد
 هیچگاه این بی‌مرّت از جفایش سیر نیست
 عمر هجران هم حریف کید این بی‌پیر نیست
 روز ما را طلعت خورشید در تقدیر نیست
 بوی ماندن می‌دهد پائی که در زنجیر نیست
 هر کجا بندی است بر پا، عشق بی‌تقصیر نیست
 زخم اگر صد کرخه خون‌گرید گناه تیر نیست
 ورنه حرفی در خصوص بوسه شمشیر نیست

● غزل

« یاد روزی »

یاد روزی که گره خورد نگاهم به نگاهت
 چون می‌سر نشد از شوق تو در خانه نشستن
 کاتبان را به دهان است چوانگشت زحُست
 آسمانت ندهد شیوه بدمستی لیلی
 مستی آموختم از مستی چشمان سیاهت
 خاک گشتم که نشینم همه جا بر سر راهت
 به چه دستی بتوانند نویسند گناحت؟
 تا که تبخال محبت ننهی بر لب آهت

● غزل

« ماه »

هر شب به یاد روی تو با ماه دلخوشم
 من یوسف دلم که به امید لطف دوست
 چون شمع ذره ذره سوختم هست و باک نیست
 تا هستم و نگاه توام نقش خاطر است
 در زندگانیم به تو دلخواه ، دلخوشم
 در غربت سیاه دل چاه ، دلخوشم
 با شعله های این غم جانکاه ، دلخوشم
 با درد و سوز اشک و غم و آه ، دلخوشم

● غزل

« نگفتنی »

دردی است در دلم که زیاران نهفتنی است
 میراث رنجهای وفایم به روی زرد
 هر دم ز لعل یار بریزد به پای غیر
 کو گوش لیلی و دل مشتاق حرف عشق ؟
 حالات عشق گفتنی است و نگفتنی است
 گردی است بی زبان که گواهی نرُفتنی است
 لعلی که بهر گوش من زار سفتنی است
 گیرم که قصه دل مجنون شفتنی است

● غزل

« کم مانده »

کم مانده که از دام تو بیرون بنهم پای
 عاشق نشدی تا که بخوانی ز لب چشم
 تا چند به روی دل ما ترش کنی روی ؟
 لب بر لب من نه ، که چو از دست برفتیم
 بعد از من ودل بر تو و احوال تو ای وای !
 اندوه بهم بسته پنهان شده در نای
 کوتاه کن این قصه و تغییر ده این رای
 آه است که بر روی لبان تو کند جای

● چهارپاره

« فرش زرد »

فصل پائیز است و با پنهان ترین آوای محزون
 زیر پایم برگها با ناله جانسوز خش خش
 بشنوم تا از دهان آب راز ناشکیبی
 باد سردی می زند بر پیکرم شلاق عبرت
 باد می خواند به گوش باغ ، فریاد جدائی
 از شکستهای خود گویند و بیداد جدائی
 می روم همراه درد سینه سوزی بر لب جو
 اوبه من می پیچد و من هم بخود می پیچم از او
 قطره در دریا ی دل غرق است و من در خون خجلت
 او به من می گوید از مفهوم غم ، معنای هجرت
 من به او می گویم از زندانِ ماندن ، شرم بودن

دجله دجله سعی بیحد ، کرخه کرخه باوفایی
من کجا در عشق و این شرح زلال آشنائی

کاش بال روح من هم رو به دریا باز می شد
کاش روزی قصه بیتابیم آغاز می شد

تا که مردم پای دل را می نهادم جای پایت
سفره دل را زمانی باز می کردم برایت

باز می کردم به روی فرش زرد غصه هایم
با زبان سرگریزان قصه می گوید برایم

ناگهان نام گلی نوک زبانم می نشیند
از لبم می ریزد و در عمق جانم می نشیند

تا جوانم از جفایت نای جانم می خروشد
پا که بگذاری برویم ، استخوانم می خروشد

قطره ای خرداست و سرتا پاست شوق وصل دریا
پیش خود مبهوت این اخلاص ، می گویم خدایا!

گاه رفتن می شود ، می گویمش با چشم گریان
کاش پای هجرتم در خواب بیدردی نمی ماند

کاش می شد تا به دریا می توانستم بیایم
کاش می شد می نشستی پای حرفم تا که من هم

پای بیرون می کشم از مکتب آئینه وارث
گوئیا پائیز هم از خاطرات تلخ عمرم

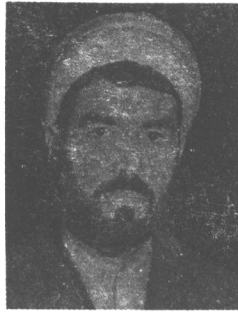
تا که از تأثیر این طراحی زیبای خلقت
یاد می آرم از آن یغماگر سبزی که نامش

بی ریا می گویم ، ای زیباترین رؤیای عمرم !
پیر چون گشتم ، مثال برگ خشک فصل پائیز

● چهارپاره « استکان چای »

از دشت دل خارج شد و از نای برخاست
آه از نهاد استکان چای برخاست
گفتا من از حال تو بر لب آه دارم
من هم شکایتنامه ای همراه دارم

دیشب حدیث جور تو چون گردبادی
تا این خبر در خانه ، همچون باد پیچید
گفتم تو را این آه حسرتبار از چیست ؟
فردا که پیش قاضی امروز رفتیم



حجّة الاسلام جناب آقای امین عابدی

حُسن آغاز این مقولت باز
« سرو بالا بلند خوشرفتار
این سخن وصف یک محمدی است
مستمع ز شأن روحانی
همچنین بهره ور ز ذوق و هنر
باشد از شاعران بلده ما
حق شناس است و شاکر نعمت
نشود صدق و بی ریائی من
جای دارد از او کنم یادی
بهر یاران چه هست غیر سخن
از خدا خواهم آن سعید عزیز
روحبخشا! به حرمت اوتاد
شرط یاری بُود به هر محفل

هست بیتی ز خواجه شیراز
دلبر نازنین گل رخسار
ذکر خیر «امین عابدی» است
از جمیع خصال انسانی
که هنر هست برتر از گوهر
می سراید نشیده ها ، شیوا
اهل جهد است و کوشش و همت
حمل بر کبر و خودستائی من
بر ویم هست حق استادی
تا بدارند یادگار از من ؟
کامران باشد و مؤید نیز
سرفرازش بدار یوم تناد
یاد یاران نمودن « آتشدل » !

عابدی از دیگر روستازادگان آزاده و از فرزندان پاکباخته ، مؤمن ، باصفا و هنرمند این دیار هنرمندخیز است. مسقط الرأسش روستای زیبای اوغول بیگ از توابع تکاب و سال تولدش ۱۳۵۱ ه. ش و محیط زندگیش خانه‌ای محقر ، لکن مملو از پاکی و صداقت و مشحون از عشق و محبت به خاندان عصمت و طهارت که در دامن مادری عفیف ، مهربان ، تقوایپیشه و اهل دیانت و در آغوش پدری متدین ، وارسته و جوایب شهادت می‌بالد .

دوران طفولیت و تحصیلات ابتدائی و راهنمایی را در زادگاهش به پایان رسانده ، دوران دبیرستان را در تکاب و با موفقیت سپری نموده ، بسال ۱۳۷۰ از دبیرستان شهید دکتر بهشتی و در رشته ادبیات و علوم انسانی فارغ التحصیل می‌گردد

عشق و علاقه وافرش به شعر و ادب او را به ساحت مقدس هنر و وادی عشق و محبت رهبری کرده ، آشنائیش با دروسی چون متون ادب ، تاریخ ادبیات ، دستور ، بدیع و قافیه و عروض در دبیرستان ، کلام او را از نضج و پختگی بیشتری بهره‌مند ساخته ، توانائی‌های بالقوه‌اش را فعلیت می‌بخشد و به سرودن اشعار می‌پردازد .

در سال سوم و چهارم دبیرستان بنده نیز به همراه دیگر دبیران در خدمتشان بوده‌ام. این عزیز قدرشناس ، در ملاقات و مذاکره حضوری با حقیر، چون مصرّ بودند که به نقش خودم در پرورش ذوق هنری و توفیقات علمی و تحصیلشان اشاره کنم ، صرفاً بلحاظ امثال امر - و ان‌شاءالله نه از باب خودستائی و تصلّف - سطوری از زندگی‌نامه ارسالی‌شان را می‌آورم: « در سال سوم و چهارم متوسطه به سلک شاگردان ... قادری پیوستم و این نقطه عطفی در زندگی هنری و علمی و تحصیلی اینجانب است. با تلمذ در کلاس درس ایشان صفحه جدیدی در کتاب زندگی‌م گشوده شد و در زمینه اوزان شعری و فنون و صنایع ادبی به میزان قابل توجهی مهارت کسب نمودم که نتیجتاً منجر به ورود بنده به سلک سرایندهگان دیار افشار گردید . »

از الطاف و مراحمش سپاسگزارم و صد البته حقیر را اهلیت این نعت و اطلاق نیست و کسی نیستم و مصداق این قول شریف افصح المتکلمین - سعدی بزرگوار- می‌باشم ، آنجا که فرمود :

« سعدی! تو کیستی که در این حلقه کمنند چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم »

جناب عابدی بعد از اخذ دیپلم ، در مرحله اول کنکور با رتبه‌ای بسیار خوب قبول می‌شود لکن اتفاقی عجیب او را از شرکت در مرحله دوم کنکور بازمی‌دارد و به مصداق «الْخَيْرُ فِي مَا وَقَعَ» عشق و علاقه واقعی خود را دنبال کرده ، برای کسب علوم و معارف اسلامی ، راهی حوزه علمیه می‌گردد و هنوز هم در مدرسه علمیه قرآن و عترت ، وابسته به حوزه علمیه قم به کسب این معارف اشتغال دارد و توفیقات زیادی نیز نصیبش گردیده و بارها از سوی استادان و مدیریت حوزه مورد تشویق قرار گرفته است .

در سال دوم تحصیل در حوزه موفق به راهیابی به دانشگاه علوم سیاسی حوزه گردیده ، لکن بلحاظ تلاقی دروس حوزه با دانشگاه از ادامه این رشته منصرف می‌شود .

مادر ایشان بیش از هرکس دیگر، مشوق فرزند برای تحصیل علوم دینی بوده و حتی دعا می‌کرده که فرزندش در کنکور دانشگاه قبول نشود و این رباعی را وی خطاب به مادر و در همین ارتباط سروده است:

«مادر! تو به قلّه یقین بودی ، باش! هم عاشق کسب علم دین بودی ، باش!
 با دست دعا به حوزه راهم دادی با مکتب احمدی عجین بودی ، باش!
 عابدی در سن ده سالگی از نعمت پدر محروم می‌ماند و مادرش یک تنه بار مشکلات زندگی را بردوش می‌گیرد. پدرش در جبهه جنگ حق علیه باطل شربت شهادت نوشیده و با خون خود سند تقوا و دیانت و وارستگی خویش را امضاء نموده است. اشعار عابدی عموماً به سبک قدیم و به زبان فارسی است و گهگاه به سرودن اشعار آذری نیز روی می‌آورد. خدایش توفیق دهد. اینک نمونه‌هایی از سروده‌های ایشان:

در ولادت باسعادت حضرت امام حسین (علیه السلام)

دانی چرا صدای تغنی به عالم است ؟	میلاد سبط اصغر طاهای اعظم است
ای شیعیان مکتب سرخ محمدی	شادی به پا کنید که پایانه غم است
این نور پر فروغ که از بیت مرتضی است	مصباح جاودانه هر جن و آدم است
گاه عروج سوی خدا ، جمله عرشیان	آنسان به دور او که نگینی به خاتم است
آیینّه جمال خدا و ندای حق	هرکس که نفی او کند اعمی و ابکم است
زو زنده شد کتاب خدا ، دین مصطفی	خونی است او که دررگ شیعه دمام است
عیسی به مردگان نفسی تازه می‌دمد	اما حسین (ع) مکتب بی‌روح را دم
است	گر طالبی سعادت دنیا و آخرت
در سفره کرامت او این دو با هم است	گفتند و گفته‌ایم جلال حسین را
لیکن به ذات پاک وی الله اعلم است	ای نور دیدگان پیمبر ، شهید عشق!
بر ما نظر کنی که نگاه تو مرهم است	

در سوگ پیر مراد حضرت امام خمینی (ره)

رسید موسم حسرت به ساحت گلزار	بسوخت آتش غم جمله عاشقان بهار
زآه حسرت عشاق سقف آسمان بشکافت	ز خون زخم شقایق روانه گشت بحار

به وقت آمدنش گل درید جامه خویش
ز نور روی مَهش آفتاب در پرده
اگر کنون خُمش است آن نفس به مجمع ما
تو «عابدی»! مشو از لطف خالقت غافل

کنون به وقت عروجش جهانی از غم زار
درون سینه خود داشت گنجی از اسرار
ز پشت ابر به این گلستان رسد انوار
که روز حشر بُود روز و وعده دیدار

● مثنوی

« توبه »

توبه باشد بهترین راه نجات
کرده در شش چیز مشروطش ، علی
اولین شرط آن بُود ، نادم شوی
بعد از آن تصمیم بر ترک گناه
بعد از آن کن حق مردم را ادا
هر فریضه را که کردی تو تباہ
شرط پنجم کن نظر اندام را
گر تو خون داری به تن غیر حلال
کن مَهذب جسم را با بندگی
چون چنین کردی تو استغفار کن

توبه‌ای که باشد اندر آن ثبات
آن امام صاحب الامر و ولی
تا به شرط دیگرش قائم شوی
گیر و دیگر برنگرد از نیمه راه
کن ز ثقل بارها خود را رها
کن تلافی ورنه می‌افتی به چاه
جسم و روح نیمه پخته ، خام را
آب کن با حزن و اندوه و ملال
تا رهانی خویش از شرمندگی
پس ، نظر بر درگه غفار کن

● مثنوی

« فراق »

دوستان از سوز دل گویم سخن
روز و شب پروانه‌وار از بهر یار
نیست جویایی ز احوال دلم
رد پای یار در هر گلشن است
از دمی کاو ترک گفت این انجمن
یاد یار از چشم ، خوابم را ربود
پرسم از مرغ سحر منزلگهش

آتشی افتاده در این جان و تن
افکنم خود را میان آب و نار
آه روز و اشک شبها حاصلم
لیک ما را آرزو رخ دیدن است
کار ما آتش گرفتن ، سوختن
از تسنم شادی و آبم را ربود
هم به منزلگاه می‌پرسم رهش

جز به پیش او مرا آرام نیست
در فراقش اشک می‌ریزم چو ابر
چونکه یارم رفت و تنه‌ایم گذاشت
بوستان با نغمهٔ بلبل خوش است
گر وزد باد خزان بر بوستان
چونکه گل خشکید و صحرا گشت زرد
من به عشق یار خود شیدا شدم
هر که را باشد به دل سودای عشق
نیست کس تا بازگویم شرح درد
در فراق یار هرجا سر زدم
سر عشقم را همی دارم نهان
زنده می‌گرداندم امید وصل
ای مرا مقصود در هر پیچ و خم!
این همه دیوانگی از هست توست
گردمی سویم کنی تو التفات

● قطعه

« زهد »

طریق زهد نه این است کز خلاق حق
اگر نباشی زاهد، کنی تو دعوی زهد
فرو بیندی چشمان و پارسا باشی
بدان، بدان! که چنین است زهد را معنی
یقین که در ره ظلمانی جفا باشی
میان خلق خداوند و با خدا باشی

● غزل

« هوس دیدار »

روزگاری است ز آوای دلم حیرانم
هوس دیدن تو عقل ز من بر بوده است
در خم ابروی تو گمشده، سرگردانم
آتش عشق تو با سوز به جانم افتاد
عاشق روی توام، طالب آن درمانم
هر نفس ناله کنان نام تو را می‌خوانم

هستی من صنما! باد همه تقدیمت لایق حضرت یار است خدایا جانم ؟
 گر روم بر سردار از تو نمی شویم دست تا رود جان ز تنم بر سر این پیمانم
 گر نهان باشی از دیده سر باکی نیست از دلم عشق مبر تا نفس پایانم
 روز محشر اگر از کوثر نابم بخشند
 بر دری پا نهنم تا نبُود جانانم

● غزل

« آتش جان »

تا روی مَهت از نظر دیده نهان شد آتشکده‌ای در دل این خانه عیان شد
 فریاد نکردیم ، به لب ناله نهفتیم افسوس ! که فریاد نهان آتش جان شد
 بی روی تو ما را نفسی نیست قراری زندان جهان دامگه اهل جهان شد
 دیوانه تو گشت اسیر خم ابروت آزاد از این گشت و گرفتار در آن شد
 تقصیر نگیرید زمستانِ در دوست ما را سبب بیدلی ، آن سرو روان شد
 دیدار رخ یار دهد آب حیاتی آبی که به هر ذره آن ، پیر جوان شد
 در وادی دل پا ننهادهی و برفتی نامت به گدایان درت ورد زبان شد
 ای دوست بیا منتظران چشم به راهند
 شرح غمشان خارج از این قول و بیان شد

● غزل

« عرش خون »

عاشقان هریک به جایی جان خود را باختند هریکی از آذر و از آب مأوا ساختند
 آن یکی پروانه وار اندر هوای عشق سوخت یا که در گرمای حسرت خویش را بگداختند
 جمعی از دل شکوه‌ها کردند در آغوش شب جمع دیگر بامدادان ، نغمه‌ها بناوختند
 دوستی با من بگفتا این سخن کز فرش خاک ، عاشقان رفتند و منزل را به ما پرداختند
 این جهان منزلگه مردان حق جو نیست ، نیست
 زان سبب تا عرش خون ، مرکب بتندی تاختند

دو بیٹی

به زنجیر هوی گشتم گرفتار دل محبوب بشکستم دو صدبار
هزاران سال اگر دورش بگردم بود او مرکز و من خطّ پرگار

اسیر بسند نفس بی مهارم چو اشتر با سوار است اختیارم
به هرجا خواهد اومی راندم، تند تو گوئی گاه و اندر شوره زارم

تو جان پاک را بتخانه کردی دلت را با خدا بیگانه کردی
کنون بیدار شو آباد گردان که این آباد را ویرانه کردی

● رباعی

« برای مادرم »

در پیش خدا منزلت بس والاست انوار خدا زچهره تو پیداست
با دست دعا نظر به سوی من کن چون زیر قدم تو بهشت اعلاست

مادر! تو به قلّه یقین بودی، باش! هم عاشق کسب علم دین بودی، باش!
با دست دعا به حوزه راهم دادی
با مکتب احمدی عجین بودی، باش!



آقای صادق عاشقی

صادق عاشقی بسال ۱۳۵۰ هـ. ش در روستای احمدآباد سفلی از توابع تکاب و در خانواده‌ای کشاورز و زحمتکش متولد شده و دوران طفولیت را در دامنه‌های سرسبز اطراف مجموعه تاریخی تخت سلیمان و در کنار پدر - که نگهبان این مجموعه آثار باستانی بوده - سپری کرده است .

وی بعد از انقلاب اسلامی به همراه خانواده به روستای نصرت آباد نقل مکان کرده ، تحصیلات ابتدائی را در همان روستا بپایان می‌برد و تحصیلات بعدی را در تکاب ادامه داده در سال ۱۳۷۱ در رشته فرهنگ و ادب فارغ‌التحصیل می‌گردد. صادق بخاطر پاره‌ای مشکلات ادامه تحصیل نداده و بعد از بازنشستگی پدر ، بجای وی در این مجموعه تاریخی و به عنوان راهنمای بازدیدکنندگان مشغول انجام وظیفه است. وی در هنگام تحصیل در تکاب ، تنها و به دور از خانواده زندگی می‌کرده و این تنهایی ، آنهم در سنین نوجوانی او را به تخیلات شاعرانه رهبری و استعدادهای بالقوه‌اش را در زمینه شعر و ادبیات شکوفا نموده است .
به شعر سنتی علاقه دارد و از قالبهای شعری ، غزل ، با طبع وی بیشتر سازگار است و گهگاه قطعات ادبی نیز می‌نویسد. به چند نمونه از سروده‌هایش عنایت فرمائید :

● غزل

« دل دیوانه »

کجاشد شاهد مهوش که غم از دل فروشوید؟ دل از درد و فغان خود شکایتها بدو گوید

خدا را ساقیا! امشب همه رطل گرانم ده دلی کز غم لبالب شد، دمامم جام می، جوید
 همه شب تا سحرگاهان ز دیده اشک خون، بارم تو را انصاف چون باشد که این دل تا سحر موید؟
 بدون لطف تو جانا! مرا هرگز خوشی نبُود میم ده تا دل دیوانه دست از ماسوی شوید
 اگر «صادق» سراج عشق را از کف دهد روزی
 شود همواره سرگردان، ره آوارگی پیوید

● غزل

« شوق پرواز »

« سرگذشت من دیوانه ز دیوانه بپرس » داستان غم دل از من و میخانه بپرس
 رسم شوریدگی و سوزش هستی و وجود از دل سوخته و از پسر پروانه بپرس
 بلبل از واله و شیدا است بر او خرده مگیر درد شیدائی او از گل و گلخانه بپرس
 مستیم عیب مکن زاهد اگر اهل دلی سوزش این می ناب از لب پیمانه بپرس
 وای از این دوری و فریاد از این رنج فراق رنج دوری و فراق از من دیوانه بپرس
 شوق پرواز از این دیر کهن دارد، دل آخر زندگی از گوشه ویرانه بپرس
 « عاشقی » را که تو گوئی نشود کامروا
 سرو سامان وی از ساقی و میخانه بپرس

● غزل

« کنج ویرانه »

بال و پر بشکسته‌ای در کنج این ویرانه‌ام روز و شب در آه و افغان، عاشقی دیوانه‌ام
 زندگی را در ره عشق و صداقت باخته آشیان بر باد داده، ساکن میخانه‌ام
 بیقرار از بهر دیدار پریروئی شدم با خیال گیسوانش همدم و همخانه‌ام
 نیزه و پیکان غم در قلب بیمارم نشست دلفگار و خسته آن گوهر یکدانه‌ام
 ماه و خورشیدم بُود اندر خسوف و درکسوف روزگارم تیره گشت از ناله مستانه‌ام
 سیل محنت از سرم بگذشته تا کی اینچنین
 از شرنگ هجر و حرمان پُر بُود پیمانه‌ام؟

● غزل

« جان و جانان »

ای جانم و جانانم! من بی تو نمی مانم
مهجوری تو یارا! بر من نبُود آسان
مشتاقی دیدارت بیدل بنمودستم
بی ساغر چشمانت شادی نبود جان را
اندر سر پیمان آ، من بر سر پیمانم
از رنج فراق تو بسیار پریشانم
از تیر نگاه تو مجنون بیابانم
ساقی شو و پیش آور آن مایه درمانم
از راه وفا باز آ، در دیده گریانم
دیدار تو چون سرمه نور بَصْر افزایش

باشد همه روز و شب سودای تو آم در سر

از فکر و خیال تو افسرده شده جانم

● غزل

« آستان عشق »

جان منی، روح منی، ای یوسف کنعان من!
با یاد عشقت زنده ام، برخاک راهت بنده ام
چون می روی افسرده ام، تابازگردی مرده ام
بر آستان عشق تو، زار و غمین افتاده ام
سروخرانم توئی، ای سوسن وریحان من!
بی تو گلی پژمرده ام، ای زخم تودر جان من!
بهر خدا ترکم مکن، ای قلب تو زندان من!
با گوشه چشمی نظر بر من کن ای جانان من!
مرهم بنه ریش مرا، ای درد و ای درمان من!
بر دیده گریان نشین، ای نازنین مهمان من!
مرهون منت کن مرا، سویم قدمها رنجه کن

دستی بگیر این خسته را، این مرغ پر بشکسته را

باشد که نوری بر دمَد بر گوشه زندان من



جناب آقای وحید عتباتی

وحید یکی دیگر از دانش آموزان علاقه مند به ادبیات و شعر و هنر است که بسال ۱۳۵۸ ه. ش در یک خانواده متوسط و عاشق هنر و ادب دیده به جهان گشوده است. تحصیلات خود را تماماً در زادگاهش - تکاب - گذرانده و فی الحال در دبیرستان امام خمینی این شهر و در رشته ریاضی - فیزیک به تحصیل اشتغال دارد. از اوان طفولیت با شعر مؤانست داشته و پدر مرحومش اولین مشوق وی در این راه بشمار می رود. تشویق های پدر و دبیر دلسوزش آقای سعیدالله محبوبی در گرایش او به شعر و ادب و شکوفائی استعدادش در این زمینه بسیار مفید و مؤثر بوده است.

وحید به خاندان عصمت و طهارت به ویژه به مولی الموحّدین علی (علیه السلام) عشق و ارادتی وافر دارد و کار سرودن را با مدح و منقبت مولایش آغاز نموده و البته پدر مرحوم و برادرش - آقای محمد علی عتباتی و هرگز عتباتی - که از مداحان اهل بیت (علیهم السلام) هستند، در ظهور این عشق و ارادت مؤثر بوده اند.

در ابتدای راه است و « اندر خم یک کوچه » و تا شاعری راهی دراز در پیش دارد لکن بقول معروف « دهلی دور نیست » سعی و تلاش بیشتر، بیقین توفیقات افزون تری را به دنبال خواهد داشت. ان شاء الله موفق و مؤید باشد. به چند نمونه از سروده هایش بنگریم:

« در توحید و نعت و منقبت »

حمد و شکر بیکران مر آن خدای پاک را قادری دانسا که او برپا نمود افلاک را

قادری کز قدرتش کون ومکان آمد پدید
 کامد آنها را برون دست خدا از آستین
 راه ایمان وسعادت اندر او بنگاشته
 جملگی همچون خیرباشند واحمد مبتدا
 شارع دین هدئی آن ماه نیکو منزلت
 مهترین هر دو عالم موجد حسن القضا
 بت پرستی رایج و یکتا پرستی عار بود
 باشد این قدسی حدیث از جانب ربّ وحید
 در شرافت ، در فخامت بنده ای یکتاست او
 کاووصی است وامام وجمله پاکان را ولی است
 آری او با یاری مولا علی هجرت نمود
 محفل عشاق را مثل باده هو یا علی است
 « لافتنی الآ علی لآ سیف الآ ذوالفقار ،
 هم ولادت را نصیب ما نمود و هم اجل
 از پی مولا رود نی از طریق سفلگان

خالقی کز خاک بیجان، نسل آدم آفرید
 کرد مأمور هدایت هادیانی راستین
 هر اولوالعزمی کتابی آسمانی داشته
 گفته آمد چون سخن از هادیان نوع ما
 عاکفی لین المریکه شاه ختمی مرتبت
 شافع یوم الحساب و حلقه باب شفا
 گرنبودی ، روی عالم ، تیره بود وتار بود
 گرنبودی مصطفی کی آمدی هستی پدید ؟
 حاکم ملک جهان نه ، حاکم دلهاست او
 برترین انسان والا بعد پیغمبر، علی است
 غیر وی در بستر احمد شب هجرت که بود ؟
 گر محمد شاه باشد او نگین خسروی است
 هست ورجاوند این قول شریف، آن شهریار
 چون بنا کرد این جهان استاد و معمار ازل
 خرم آنکس کز تولّد تا وفات اندر جهان

نیست از همچون منی توصیفشان ممکن، ولی
 جان فدا کردن توانم بر محمد بر علی

در اولین هفته فوت پدر (ره)

هفت روز است سپر رفته ، مرا یاور نیست
 هفت روز است گل خنده زلب نتوان چید
 هفت روز است که اندر ته دل آهی هست
 هفته ای رفته ، نیاسوده دل بیمارم
 هفته ای رفته و ناگشته کم اندوه و غمی
 گوئیا زندگی از بدو بدین منوال است
 دل بی یاور و بی یار دلی غمگین است

هفت روز است پدر رفته ، مرا یاور نیست
 هفت روز است نمی بینمش و نتوان دید
 هفت روز است که از دیده به دل راهی هست
 هفته ای رفته و شب تا به سحر، بیدارم
 هفته ای رفته و دل از تو جدا نیست دمی
 هفت شب در نظرم هفت هزاران سال است
 غم فقدان پدر وه! چه غمی سنگین است

« دوستان دروغین »

تن رنجور و بیمارم نجوید یار و غمخواری
مرا بگذشته آب از سر، نخواهم مونس و یاور
کدامین دست پر مهری بگیرد دستهایم را
ز مهر و عاطفه اندر جهان دیگر نشانی نیست
بباید در سیاهی جُست نور و روشنائی را
دوای درد ما انگار باشد گریه وزاری
ندارم گفتشان باور، مسلمانند یا کافر
گره از کار بگشاید و یابندی ز پایم را
دگریاران نمی دانند صدق و پاکبازی چیست
نه یاران زمینی بلکه یاران سمائی را



جناب آقای یحیی عظیمی

تا کنم کام جان بدان شیرین
یک دو ساغر شراب ناب بیار
بَرَم از یاد سوز و سردی دی
سر ز فرمان عقل برتایم
بس کن «آشدلا» چه می گوئی؟
نیست کار تو هم از این بگذر
ذکر اوصاف شاعران پی گیر
هست «یحیی عظیمی» آن سرور
باشد از شاعران این سامان
اهل فضل و دبیر پیشه ، لبیب
متعین و را جمیل خصال
می سزاید نشیده ها ، شایان
هم به سبک قدیم و نیمائی
عالم الغیب خالق سبحان
کامرانش بدارد و مأمون
عشق چون کیمیاست «آشدل»!

بیتی آرم ز خواجه شمس الدین
«ساقیا مایهٔ شباب بیار
سرکشم جرعه ای دگر زان می
بو که گمکرده عشق خود یابم
کار پیلان ز مور می جوئی!
قصهٔ عشق کس نبرده به سر
بنما کار خویش را تدبیر
دیگر از چشمه های ذوق و هنر
گرچه سکنی گزیده در زنجان
شاعری نیک محضراست و ادیب
متمتع ز خلق نیک و کمال
هست او راقرین، چو طبع روان
پارسی ، آذری به شیوائی
به دعا خواهم از خدای جهان
عزت و عمر وی کند افزون
دامن عشق را زدست مهل

جناب آقای یحیی عظیمی که بندهٔ حقیر مدتی - هرچند کوتاه - زانوی تلمذ در محضر و مدرسشان بر زمین زده ام ، یکی دیگر از هنری مردان خطهٔ هنرپرور و هنرمند خیز افشار و یکی

از صاحب‌نظران، علاقه‌مندان و استادان نامدار قند پارسی است که بحمدالله انفاس گرم و مؤثرشان منشأ برکت و تربیت شاگردان و طلاب زیادی است که حقیر - خود - از کوچکترین آنانم .
مردی است صمیمی و مهربان ، خوش‌مشرّب و نکته‌دان ، فاضل و فرهیخته ، معلّمی زحمتکش و پرکار ، جام وجودش از بادۀ عشق و محبت سرشار و در یک کلام مصداق این قول سخته و استوار که : « آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری » .

دریغ است اگر فرازهایی از زندگی‌نامه ایشان را از زبان قلم خودشان نشنومیم : « به سال ۱۳۲۳ هـ . ش " در اوّل اردیبهشت ماه جلالی بلبّل گوینده بر منابر قضبان " که سعدی علیه‌الرحمه با خویشتن خویش آشتی کرد و قدم به گلزار نهاد ، در تکاب ، به اصطلاح " دلق رنگارنگ هستی به دوش افکندم " در مهرماه ۱۳۳۰ به مدرسه وارد شدم و تحصیلات مقدّماتی را تا سوم متوسطه در زادگاه خود به پایان بردم ، که سعی تمامی بزرگانی که از محضرشان کسب فیض شده مشکور است ، سپس در امتحان دانشسرای ارومیه قبول و راهی آن دیار جمال خیز شدم و در سال ۱۳۴۲ کسوه مقدّس معلّمی دربر کردم » .

علیرغم اظهاراتشان که این قباى باشکوه را برقامت خود گشاد می‌بینند و صد البته از باب تواضع است ، بنده بی هیچ گزافه‌گوئی و مهاده و بدور از هرگونه تکلف و مجامله این کسوه شریف و ارزنده را برقامت‌رسای این معلّم تلاشگر و شاعر سرزنده ، بسیار هم زیبا و برارنده دیدم .
جناب عظیمی بعد از چند سال خدمت در روستاهای تکاب و دبستان محمّدیه و سپس دبیرستان سعدی تکاب ، بصورت داوطلب آزاد دیپلم ادبی گرفته ، در دانشکده ادبیات دانشگاه اصفهان به ادامه تحصیل می‌پردازد ، در سال ۱۳۵۴ بعد از فراغت از تحصیل و اخذ مدرک لیسانس به تکاب رجعت نموده ، فعالیت خود را با تدریس و مدیریت در دبیرستانهای تکاب پی می‌گیرد .

در سال ۱۳۵۹ به شهرستان زنجان منتقل شده ، با تدریس در دبیرستانها و مراکز تربیت معلّم و همکاری با آموزش ضمن خدمت و دانشگاه آزاد اسلامی و... خدمت خود را ادامه داده ، در سال ۱۳۷۲ به افتخار بازنشستگی نایل می‌گردد و در حال حاضر مدیریت یک مرکز پیش‌دانشگاهی در شهرستان کرج را بعهدہ دارد که خدایشان توفیق دهد !

آقای عظیمی در زمان آموزگاری در دبستان محمّدیه تکاب ، سرودن شعر را آغاز کرده ، هنوز هم با شعر و شاعری سروسری دارد. به فارسی و آذری و به سبک قدیم و نو ، طبع آزمایی نموده ، مدد انفاس مسیحائی فاضل فرزانه جناب آقای فتحعلی تحسینی را در پرورش و

فرهیمختگی ذوق هنری و پیشرفتهای علمی خود ، فوق‌العاده مؤثر می‌داند و همواره سپاسگزار ایشان است . به نمونه‌هایی از اشعارش توجه فرمائید :

● مثنوی

« به مناسبت عید فرخنده مبعث »

ای شرمسار حُسن تو زیبایی بهار	با نام تو ترانه تراود ز جویبار
دراوج عشق، سبزی جاری، توئی، توئی!	برجان خاک روح بهاری توئی، توئی!
گیرد طراوت از سخت عارفانه‌ها	می‌روید از تو شور به باغ ترانه‌ها
گلپایه سریر تو بر عرش استوار	در حسرت ظهور تو آفاق بی‌قرار
دیباست سنگ‌خاره اگر به سوی توست	وادی ایمن است هر آنجا که سوی توست
پیچیده بر فضای دل عطر نوید تو	در رقص کاینات ز نای امید تو
ما را پگاه در دم تو جلوه می‌کند	هرچند عروس صبح بسی عشوه می‌کند
دُر یتیم دامن غار حرا توئی	مسند نشین بارگه کبریا توئی
با سامری خطاست که بیعت کنیم ما	بر مصر شب بلاست که رجعت کنیم ما
در بزم حُسن از همه شاهدان سری	ما را به میهمانی خورشید می‌بری
ای آشنای زمزمه‌های نهانیم!	یاد تو یادمان خوش زندگانیم
شاخ گلی، ز گلبن جانان جدا شده	آئینه‌ای که پر ز جمال خدا شده
خورشید ، پرتوی زلال جمال تو	افلاک لانه کرده به زلف کمال تو
بی‌شوق تو فسرده طرب در تن شراب	پیمانہ دلشکسته و میخانه چون شراب
میلاد بعثت تو که جشن عدالت است	روز عزای دیو نفاق و جهالت است

تا شوق رقص هست به گل از توای باد

بشکفتنت ز باغ علق فر خجسته باد

به مناسبت میلاد باسعادت مولی الموحّدین علی (علیه السلام)

ای ساقی آتش‌ریز! امشب ز چه درستی ؟	برخیز و مهیا کن بزم طرب و مستی
از دفتر خاطر شست باید که غم هستی	وقت غزل و عوداست، بیکار چه بنشستی؟
امشب سر آن دارم تا خود نشناسم باز	

کو چنگی غوغایی؟ برخیز و بیانی
 برکش قلم بطلان بر حرف من و مائی
 شور و طبری افکن در گنبد مینائی
 از سینه برون ریزد باز این دل شیدائی
 هر شورکه در ساز است برخوان همه در آواز
 فردا ز مشیمه نور، نور دگری زاید
 مگه به سر مژگان حل و حرم آراید
 فردا که دگر روزی است، روز دگری باید
 این توده غبرا سر بر عرش فلک ساید
 فرداست نقاب افتد از روی عروس راز
 از عرش قضا فردا، حکم ازلی آید
 تستمیم رسالت را منشور ولی آید
 در طور حرم فردا، آن نور جلی آید
 آری که علی آید، آری که علی آید
 پس غلغله ای مطرب در کون و مکان انداز
 فرمان غدیریه، تقریر شود فردا
 عمق سخن تطهیر، تفسیر شود فردا
 دستور به مالک هم تحریر شود فردا
 آه دل مظلومان، شمشیر شود فردا
 هر کس به کسی نازد ماراست بر ایشان ناز
 دنیای عبادت را آوازه و نام از او
 در محفل عرفانی هم باده و جام از او
 در مکتب آزادی آئین و مرام از او
 دنیای پریشان را سامان و قوام از او
 بر مقدمش از دلها بایست که پاینداز
 فریاد عدالت را فرداست گه میلاد
 حرّیت در زنجیر از حضرت او آزاد
 با دست همایونش هر کاخ ستم بر باد
 بر توده محرومان این روز مبارک باد!
 برخیز غم شادی در قلّه جانافراز

بمناسبت ولادت باسعادت بزرگ منجی عالم بشریت حضرت مهدی - امام زمان - (عج)

دست در سینه نشاندهیم و نشستیم، بیا!
 ای پرستوی بهاران سفر کرده من!
 خاطر از شور و شر عشق گسستیم، بیا!
 چمن آدینه شده موکب آذاری را
 بی تو از خرمن گل طرف نبستیم، بیا!
 ای گل از پرده برون آی و به گلزار خرام
 ما ز آزار دی هجر نرستیم، بیا!
 دیده بر راه تو از روز الستیم، بیا!
 موکبت تا برسد رفته ز دستیم، بیا!
 تا که با لعل می وصل تو مستیم، بیا!
 شکر لله که به ما تهمت هشیاری نیست

گرچه از فتنه ایام فرو شد نَفَسَم
سنگ خارا ز گران جانی ما حیران است

واپسین ناله هنوز است که هستیم ، بیا!
دیده ایم این همه رنج و نشکستیم ، بیا!

● غزل

« ساغر باغ »

پُر است ساغر باغ از می بهار امشب
چه شور کرده به پا رقص گرم طرّه یاس
دوباره ذوق نوازش جوانه زد در باد
بلوغ شوق دریده است پرده غنچه
لهیب و سوسه در جان لاله می رقصد
رها نموده چمن پیکر حریری را
تمام ترس من از راه جستن خواب است
فدای دست تو ساقی! چراغ دیده فسرد

ز طور شاخه کند غمزه ها نگار امشب
به نغمه ای که تراود ز نای سار امشب
ز جلوه ها که کند زلف شاخسار امشب
به جان تو به فتاده از آن شرار امشب
کند نسیم به شایاش گل نثار امشب
چه بیقرار در آغوش جویبار امشب
به چشم فتنه آن نرگس خمار امشب
ربود صبر ز کف هرم انتظار امشب

کجاست باده؟ که در حجم دل نمی گنجد
حدیث حرمت و افسانه وقار امشب

● غزل

« در عشق به زادگاهم تکاب »

پرورشگاه من و مأوای یاران ای تکاب!
از تو بسیار است بر ما خاطرات و نزد ما
مظهر فضل و ادب ، سرچشمه علم و هنر
فرشهایت تابلو زیبای لطف زندگی است
دست بیضای زنان فرشباقت بیگمان
هان که فرش ارزان برایت نی میسر می شود
ای بسا زیبا رخان مست چشم و مشک موی
دخترانت جمله چون جان و هنر جانان توست

زنده با یاد توأم اندر سپاهان ای تکاب!
خوشر از تبریزی و شیراز و تهران ای تکاب!
در هنر باید بنازد بر تو ایران ای تکاب!
کی شود با آن برابر فرش کرمان ای تکاب!
کرده باطل سحر فرش شهرکاشان ای تکاب!
از زنان رنگ و رومی گیرد و جان ای تکاب!
کرده ای در معبد این عشق قربان ای تکاب!
جان چه راحت می دهی در پای جانان ای تکاب!

باش تا دور فلک بر کام فرزندان تو
گردد و گیرند آنان نیز سامان ای تکاب!

« دوز سۆز »

دئمىرم ظولمودن آل چک منه گل دادائيله
 گر مويسر اولاهردنده منى ياد ائيله
 هرگۆز آلتى باخشونلا آيشوب اودلانارام
 تارى حلقى را ضييام اودلامنى شاد ائيله
 گول دوداغيندان آخان سۆزمنه نوشدور آما
 هردن اسكيك ليگى اغياردن ايراد ائيله
 قانه دؤنموش كؤنوله اوتراق اولان زولفون گل
 بيرده سال يئل الينه عومرومى بر باد ائيله
 عبرته گوزگود و باغداسارى ياپراق گول اوچون
 يعنى آل آل ائله مه دور گيلابيرزاد ائيله
 يانديم آلاه قوروچؤل تك هانى بير قطره ياغش
 دولانسيم باشيواساقى منه امداد ائيله
 آى موغنى! يارالى صوتيله بو احوالى
 سازيلان همدم اولوب اينجه ليك ائشاد ائيله
 دئدى «يالقوز» دامى بوسؤزلريوون وقتى سووب
 ياراماز سئودايا آذربير بئله فرياد ائيله
 دؤوره دؤنموش فلگون پوزكلگون خلقيميزه
 بير ماراتلى ياشايش طرحينى ايجاد ائيله

● چهارپاره آذرى « بولوت لار طرحى »

ايگيت لر بويو بيراوجامان داغدان
 ايشيقتندا گؤگده آزغن بولوتلار
 باخترديم قانيندا بويانان گونه
 بنزردى كؤزرميش اودلانان يونه
 اتگينده داغلى كؤنول لاله لر
 يانيق اوره گيلن گولش اوزلرى
 اويسنور ديلار لاله ياناق لار كيمي
 ايشيق ساچير يانان چيراق لاركيمي

« جنون » اوينور آندا دوشن تئلينده
اودلودستان قاش - گؤز آتئر ديلينده

هر باخاين نظر ينده يارادير
سانكى « آرپاچايى » بوغان « سارا » دير

« كوراوغلو » « قير آتا » اوزنگى چكىر
« هجر » خانم چئخيب « خوش گلدن » دئير

زيند گانليق داشلانيردى كوچه يه
ائله بيل چاووشلوق ائليز گئجه يه

داى سس چوخ آز قولاقما چاتيردى
پوزقون گئجه قوجاقندا ياتيردى

ائله كى تنديرده ايشيلار كؤزلر
سحره پئشو ازچى بير ايشيق گؤزلر

شايد گئدوب يولداشلارا قاريشام
بلكه بيرده سحريلن باريشام

« خان چوبانين » نئى سئزلار سئزلايئر
نئى گؤزونده آيلار، گونلر، بويلائر

ئيل رسامى گؤگ بوموندا نقشه لر
بير شاخه گول اوزور آخان بولوتدا

گؤردوم ئيل يارادان بولوت نقشينده
يا « بوزآت » بئلينده « قوچاق نبي » يه

كندون آقشام و ورموش آتئشقاسئندان
وئران دگيرماندان « بايقوش » سسلنير

ده ره نى بورودو بير آغير سكوت
باخديم كنده بايقوشلار لايلاسيلان

قوردون گؤزى ياماچلاردان بزلدى
داغلار آليب صبير ديزين قوجاقا

من ده ياواش ياواش يوللانديم كنده
يا صوبه تك گؤز يامئيام پاچايا

● شعر نيمائى

« دختر انگور »

سكوى ميكده عشق بى تو تنها ماند
خم شراب فلق سرنگون به جوى افق
و جام ستارگان خالى

میخانه بی تو خانه درد است و ای دریغ!
تا مشرق پیاله ، دگر باد شرطه کو؟
ای همعنان باد صبا! برگرای عنان
برکش نقاب فتنه ز رخسار آفتاب
در شامگاه غربت این دیر رند سوز
بازآ ، چه عهدها ،
با شاهدان خلوت انس تو بسته‌ام
همراز با عشیره رندان بکن مرا
اینک که نقد عقل ،
در پای مهر دختر انگور رفته است
بر جرعه‌ای دگر ،
مهمان بکن مرا
خالی کن از خودم ، پُر جانان بکن مرا

خشتی است چند رویهم اندر سرا و دل
با لرزه‌ای دگر ،
ویران بکن مرا
ما غصه دار قصه تلخ جدائیم
با ما بجز حکایت مهر و وفا مگو .

در کوچه کوچه ، جان من ! آذین بیسته‌اند
جشن شراب را
همراه با نسیم سفر کرده بازگرد
تا آفتاب جام
در آسمان دست تو کاشانه می‌کند
مرغان کوچ کرده اندیشه و خیال
با نرمی حریر

در زلف باغ سکر تو
بر اوج یک تولد نو، لانه می کند
در ژرفنای جام تو، در یتیم عشق
تعمید می شود
دست تو مأمن است
وادی ایمن است
با چشم جویبار،
در سوگ تلخ نخل طورت نشسته ایم
در غربت گزنده این شهر، کو به کو،
بنگر که در فراق تو چون است کاروبار
آهنگ غم جوانه زده در گلوی سار
می ریزد اشک لاله ز رخسار روزگار
زین تندباد حادثه در طرف جویبار
آشفته تر ز خاطر گل خاطری مجو
میخانه بی تو خانه درد است و ای دریغ!
تا مشرق پیاله دگر، باد شرطه کو؟



جناب آقای اسماعیل فرج‌اللّٰهی «شهاب»

ذکر خیر از جناب « اسماعیل »
یار دیرین محفل ادب‌باست
جای دارد همیشه در دل ما
گرچه ساکن به شهر تهران است
پیرو سبک و سیره قدما
نام مجموعه شعر وی « اخگر »
دلنشین و مؤثر و زیباست
نه سخنهای مفلتق و مشکل
می‌کند سوی آذری نگهی
نغز و شیرین بود به جمله زبان
نکند گفته‌اش اثر، وافر
صادق و بی‌ریاست گفتارش
سوی پروردگار بی‌همتا
بهر وی طول عمر و اجر عظیم
یاد یاران نمودن « آتشدل »!

جای دارد کنم زیار نبیل
« فرج‌اللّٰهی » از دگر شعراست
گرچه دور است از محافل ما
شاعر این دیار و سامان است
باشد او هم چو اغلب شعرا
شاعری خوش قریحه، اهل هنر
شعر او ساده لیک پرمعناست
سخنانی برآمده از دل
که سراید به فارسی و گهی
گر سخن مایه گیرد از دل و جان
ور به اعنات رو کند شاعر
دلنشین است جمله اشعارش
یازم از روی صدق، دست دعا
خواهم از پیشگاه ربّ کریم
رسم یاری بُوَد به هر محفل

آقای اسماعیل فرج‌اللّٰهی در سال ۱۳۱۶ ه. ش در روستای « قرخلو » از توابع تکاب متولد

و در سنّ نه سالگی برای آموزش خواندن و نوشتن ، قرآن و علوم قدیمه ، وارد مکتبخانه می‌شود. بعد از یادگیری مقدماتی خواندن و نوشتن ، با قرآن کریم مأنوس گردیده ، سپس با مطالعه کتابهایی چون گلستان و بوستان و منشآت امیرنظام ، معلومات خود را افزایش می‌دهد. در هجده سالگی پدر را از دست داده ، بعد از ازدواج به تکاب نقل مکان نموده ، برای امرار معاش مشاغلی چون دستفروشی ، بقالی و خدمتگزاری را امتحان می‌نماید و چون از این مشاغل ، طرفی نمی‌بندد بناچار برای یافتن کاری مناسب در سال ۱۳۶۴ به تهران مهاجرت نموده ولی متأسفانه کار مناسبی نمی‌یابد و باز به دستفروشی می‌پردازد و این کار هنوز هم ادامه دارد تا خدا چه خواهد .

مشکلات و گرفتاریهای زندگی شاید مهمترین انگیزه شاعری ایشان باشد و این دو بیت ، زبان حالش :

شرح حالم را برادر با جنون باید نوشت حرفها و جمله‌ها را واژگون باید نوشت
می‌نگنجد این همه محنت میان دفتری بلکه صد دفتر به اشک و آه و خون باید نوشت
فرج‌اللّهی از دوستان انقلاب اسلامی و از ارادتمندان حضرت امام (ره) و از عاشقان
خطّ ولایت است و تقریباً برای تمام مناسبات مذهبی ، سیاسی ، اجتماعی و حماسی ،
اشعاری به زبانهای فارسی و آذری سروده و تقدیم داشته و در دیگر موضوعات نیز طبع آزمایی
نموده است .

✓ مجموعه‌ای از اشعار ترکی ایشان با عنوان « اخگر » چاپ و منتشر شده و تخلص شعری وی « شهاب » است .

فرج‌اللّهی مردی با صداقت ، ساده و بی‌ریا، مهربان و صمیمی ، مؤمن و متقی و از ارادتمندان خاندان عصمت و طهارت و در شمار مسجیدی‌هاست. خداوند موقّق و مؤیدش دارد. به نمونه‌هایی از اشعار وی توجه فرمائید :

● مثنوی

در تبریک عید نوروز سال ۱۳۷۶ به دوستان

دوستان عزیز و پاک نهاد	سال نو بر شما مبارک باد
کامتان با پیام گل شیرین	جاتان از کمند غم ، آزاد
تیغ تیز کلماتان همه جا	تیز و محکم ز تیشه فرهاد

گلشن اتحادتان خرم
 دل پر مهرتان به نور امید
 گلستان وجودتان پُر گل
 مشت ایماقتان چو پتک گران
 کاخ تزویر را فروریزد
 دست دل‌های خسته را گیرد
 گوهر و گنج علم و عزتتان
 از «شهابی» که می‌تپد دل او
 بنمائید در محافل خویش
 دست تقدیر زد و یا تزویر

چو گلستان به نیمه خرداد
 همچو فصل بهار خرم و شاد
 شهر انسدیشه‌هایتان آباد
 سخت و کوبنده در نماز و جهاد
 بر سر جانیان بد بنیاد
 دست ایشارتان ، کند ارشاد
 دور از دستبرد هر شیاد
 در فراق شما در این اعیاد
 گاهگاهی به خیر و نیکی یاد
 کز دیارش چنین به دور افتاد

● قطعه

« مکتب اسلام »

دوباره مکتب اسلام ای ستوده خصال
 توان گسترش و انتشار فسق و فجور
 خروش خصم گدازت چو شد طنین انداز
 نمود مردم مستضعف جهان بیدار
 پرید عشق تو چون مرغ نغمه‌خوان سحر
 چو کودکی ، دل هر رنج‌دیده دوران
 دمید بر دل درماندگان چو نور امید
 ز نور پسند حکیمانه تو ای قائد
 به گرد شمع وجود تو همچو پروانه
 شنید غرش توفنده تو را دژخیم
 فتد به دام بلا آنکه راه پر خم و پیچ
 به فکر چاره برآمد خروش ملت را
 به جمع مردم تحت ستم، سخن چینان
 برای غارت و سرکوب امت اسلام

ز استقامت تو عمر جاودانه گرفت
 ز ملحدان ستم پیشه زمانه گرفت
 چو تیر قلب ستمکار را نشانه گرفت
 سرود وحدت و شادی زهر کرانه گرفت
 به شاخسار دل خلق و آشیانه گرفت
 به گریه آمد و عشق تو را بهانه گرفت
 غبار فقر و فنا را ز کنج خانه گرفت
 قلوب غمزدگان شور عارفانه گرفت
 پرید پیر و جوان درس عاشقانه گرفت
 به وحشت آمد و تصمیم جاهلانه گرفت
 بدون راهنما پیش ، خودسرانه گرفت
 که تا خموش کند ، راه ظالمانه گرفت
 چو کرکسان سیه چهره جای ولانه گرفت
 یکی تفنگ و یکی چوب و تازیانه گرفت

چو اوج قلّه آتشفشان زبانه گرفت
به قتل و غارت و رسم ستمگرانه گرفت
دوباره بذر امید جهان جوانه گرفت
قلم ز همت و نام تو، پشتوانه گرفت

ز عمق سینه سوزان خلق، آتش خشم
بسرِ صفوف خروش آفرین مردم را
ز انقلاب تو ای نایب امام زمان!
نوای عشق تو بر من دوباره جان بخشید

به مناسبت پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی « مبارک باد »

به پیشگاه امام زمان مبارک باد
حضور رهبر آزادگان مبارک باد
در این مبارزه بی امان مبارک باد
به جمله خلق ز پیرو جوان مبارک باد
به سرزمین بلند آسمان مبارک باد
افول اختر بیگانگان مبارک باد
به مادران شهیدانمان مبارک باد
گذشته‌اند ز فرزند و جان مبارک باد
فدا نموده هزاران جوان مبارک باد
شده دیار وطن گلستان مبارک باد
به قرب امن الهی مکان، مبارک باد
روان به عالم حق جاودان مبارک باد
به مؤمنین و به مستضعفان مبارک باد
اسیر سلطه غارتگران مبارک باد
ز جور و فتنه صهیونیان، مبارک باد
امید و یاور اهل جهان مبارک باد
تورا و بر همه شاعران مبارک باد

سپیده سحر سرخفام پیروزی
طلیعه فلق بیست و دوم بهمن
شکست دشمن بیدین و فتح حزب الله
به پیروان دلیر و شجاع روح خدا
قدوم نایب مهدی، امام امت ما
طلوع فجر عدالت در آستانه صبح
به صابران و وفاپیشگان در این پیکار
حضور آن پدرانی که در ره اسلام
برای مملکت و اعتلای مکتب خویش
ز خون پاک عزیزانشان به فصل بهار
چه عاشقانه گرفتند این سلحشوران
رهازقیدتن و نفس و جان خودگشتند
هم افتخار رهایی ز چنگ استعمار
به بردگان و سیاهان تیره روز جهان
به راندگان و به آوارگان قدس عزیز
به مقتدای عزیز و امام و رهبر ما
بگو بگو «فرج اللهی» از طلیعه فجر

« نامه‌ای به دوستان مسجدی »

سلام ای دوستان باوفایم
 خداوند جهان را می‌ستایم
 سلام من به لبهای شکفته
 به مردان سرافراز و مسلمان
 چراغ و سنگر عشق و نمازند
 نماز صبر و ایثار و شهادت
 مپندارید کاین ره پیچ پیچ است
 سلام من به گلهای سعادت
 سلام من به جای و جای مسجد
 خطیب و خطبه‌های کفر سوزش
 غلام آن در بنده نوازم
 عزیزان! زین پریشان‌دل نرنجید
 عجب دردی است این درد جدائی
 چه تقصیری ز من سرزد بگوئید؟
 چرا آخر مرا از یاد بردید
 چرا پژمرده گلهای صداقت
 چه شعری در غیاب من سرودند؟
 مگر مؤمن برادر نیست باهم
 چرا پس قدر یکدیگر ندانیم
 چو گل باشیم در هر بامدادان
 چو فرمان داد فرمانده بخیزیم
 غرض از این همه شعر و شکایت

عزیزان دل و درد آشنایم
 که خار عشقتان رفته به پایم
 که جز حمد و ثنای حق نگفته
 به لبهائی که می‌خوانند قرآن
 به میدان عمل هم یکه تازند
 نماز تحت فرمان ولایت
 نماز بی‌ولایت پوچ و هیچ است
 به باغ عنبرافشان عبادت
 در و دیوار پر معنای مسجد
 کلام آتشین و جان فروزش
 گدای بارگاه بی‌نیازم
 شده پای دلش در گل نرنجید
 حدیث جانگداز بی‌وفائی
 غبار درد از جانم بشوئید
 چنین دست فراموشی سپردید؟
 چرا کمرنگ شد رنگ رفاقت؟
 که یارانم ز من دوری نمودند
 رفیق راه و یاور نیست باهم؟
 سرود عشق را با هم نخوانیم؟
 به دامن محبت عطرافشان
 به جام روح عطرگل بریزیم
 حدیث درد دل بود و رضایت

« پایه پای عشق »

گفتمش خوش کن دلم را با نگاه دیگری
 سالها دل را به تار موی تو آویختم
 کام جانم تشنه جام نگاه چشم توست
 تیر مژگانت شرر بر خرمن جانم زند
 تا به اوج عالم عشق تو پروازی کنم
 گفت بس کن اینهمه کید و دورنگی، تابه کی
 این حقیقت داشت گفتمی بند گیسوی توام؟
 با زبان دل سخن با من بگوگر عاشقی
 دل به دریازد چوموسن، چیره بر فرعون شد
 پایه پای عشق باید بر در جانان رسید
 دامن دلبر به کف ناید چنین آسان «شهاب»

با دل پر مهر جانا، چشم بنده پروری
 شرط انصاف است آنی بر رخ من ننگری؟
 دامت از کف نخواهم داد، دیگر ای پری!
 ای کمان ابرو مرا ده از کرم بال و پری
 مردم آخر زین همه خونابه و افسونگری
 آبروی خویش در دنیای مشتاقان بری؟
 یافریب و خدعه بود افسونگراز خوش باوری
 نه به الفاظ دروغین یا زبان زرگری
 مفتخر بر آن مقام شامخ پیغمبری
 یا ز وصلش دیده پوشید و بدل زد خنجری
 سوز دل می خواهد و ایثار و چشمان تری

اسماعیل فرج اللہی (شہاب) « اهل ایمان »

اهل ایمان عقلینی بیچاره نقصان ائیلہ مز
 بساک و سالم جسمینی مشروبہ قوریان ائیلہ مز
 امر قورآنی سالیسان بیل ایساقین آلتئنا
 جام مشروبہ دوتورسان الدہ ، درمان ائیلہ مز
 گوهر عقلین آلا ر آخیرالیندن بی ادب !
 عقل باشندان گتندی انسان حس وجدان ائیلہ مز
 معتقد سن گر خداوند او نون قورآئینہ
 پس ندور باعث، مسلمان نفی قورآن ائیلہ مز
 واریثری آدن قویام من بوسویون ام الفساد
 اولماسا ام الفساد، انسانی حیوان ائیلہ مز
 دشمن جان و دل و روح و ہم ایماندور شراب
 دشمن جائیلہ انسان عهد و پیمان ائیلہ مز

جایگاه خالق معبود دور قلب بشر
 منزل معبودی عاقل وقف شیطان ائیله مز
 روسیه، بی توبه دنیا دَن اگر کوچ ائیله سن
 روز محشرده شفاعت شیریزدان ائیله مز
 بیرده گُوردون قابض الارواح دوتدی خدْ گین
 رشوه ده ائتمز قبول و سهو ونسیان ائیله مز
 باشون اوستونده نه گُوردون ، وه! نکیر و منکری
 آتشین گرز آلدَه جورمین ذرّه پنهان ائیله مز
 عشق وایمانی اوره کدن محو و نابود ائیلمه
 شمعه نور اولماسا، پروانه جولان ائیله مز
 علم و دانش کسب ائله واجبدی هر انسان اوچون
 هرزه لیق هرگز سنی خوشبخت دوران ائیله مز
 بشگون عیش ونوش اوچون دنیا سنی آلاتماسین
 چون قیامتده خداوند عفو عصیان ائیله مز
 بارالها قیل هدایت ، خلق گمراه اولماسین
 پاک و ناپاکی خدا محشر ده یکسان ائیله مز
 خیرخواه خلقدیر ، عفوئد « فرج اللّهی » نی
 بیرکسه توهین و تهمت یا که بهتان ائیله مز

● چهار پاره

« بسیجی »

آی دین و شرف شمعینه پروانه بسیجی! عزت یسارادان کشور ایرانه بسیجی!
 قویدون طبقه گوهر اخلاصیوی احسن! تقدیم ائلدون محضر جانانه بسیجی!
 آی گوهر دریای هنر ملک وطنده آخر نه شهامت نه هنرمنیدی سنده؟!
 هر یرده اوغول آدیوی دوشمن ائشیدنده بیچاره اولور جن زده ، دیوانه ، بسیجی!

هر نوکر بیگانه سنون قدریوی بیلمز
اودلاره یانان عاشق فرزانه ، بسیجی!

هر احمق و دیوانه سنون قدریوی بیلمز
تایانماساپروانه سنون قدریوی بیلمز

دونیاده بوگون اسوه ایشار و وفا سن
آرامش جان ، قلبی پریشانه ، بسیجی!

دریای هنر ، گولشن ایمان و صفا سن
مظلوم لرین دردینه داروی شفا سن

پیس درده دوشوب ایندیده بیچاره قوسورقان
بیر کشتیه بنزیر دوشه توفانه بسیجی!

صدّامی ائله و ورموسان آی مرد مسلمان!
یوخدی ائله بیر دوکتور ائده دردینه درمان

وور بویوننی قوی مردم دنیا اولا راحت
تاچکمیله لر عربده مستانه ، بسیجی!

دوشدی آلیوه وئرمه بو بی غیرته فرصت
دونیاده اولا بلکه ستمگرلره عبرت

هر بیله ستمگر، بالا! صاحبنظر اولسون
دونیانی بویار بیرگونه آل قانه ، بسیجی!

وای اولسون اوگوندن که بشرلال وکرا اولسون
یا حامی دنیای حقوق بشر اولسون

ایراندا بو کرکس ائده بیلمز داهی پرواز
وور آغزی ایچیندن گینه مردانه ، بسیجی!

تاوارسان ایشیرستم سوز و سرافرازا!
گر آغزینی آتدی قئچیمیزدان دوتا بیرگاز

یاندیردی عجب شعله چکن رنج و عذابه
قلبیم آلیشیر آند اولا قورآنه ، بسیجی!

دونیاوزونی، مسخره، یان دوتدی «شهابه»
اون ایلدی منی حسرت ائدوب شهر تکابه

« پیروز اولوب »

اتحادیله بوگون شمشیره قان پیروز اولوب

توپ و تانک دوشمنه مشت گران پیروز اولوب

کاخ استبدادی ویران ائتدی موج اتحاد

دین یولوندا وئردی امت باش و جان پیروز اولوب

درس آزادی آنالار مکتب اسلامدن
 وئردی میدان بلاده امتحان ، پیروز اولوب
 عرصه دعواده اولدی حَقّ و باطل روبرو
 یاتدی باطل پرچمی ، حق جاودان ، پیروز اولوب
 قدرت ایمان و عشق و دین و شوق آخرت
 طرح و تجهیزاته مردم ، هر زمان ، پیروز اولوب
 سد استعماری یئخدی لشکر جانباز حق
 شادانئدیب دونیانی شوق عاشقان پیروز اولوب
 داغ کیمی محکم دایانندی امت ایشارگر
 جنگ ائدیب مردانه، سخت و بی امان پیروز اولوب
 نوکر بیگانه قاچدی دامن رسوا لره
 قان ایچینده غوطه ور ، پیر و جوان ، پیروز اولوب
 شربت و شهد شهادت ایچدی حق عاشیقلمی
 اولدیلار هر لحظه بو گول لر خزان ، پیروز اولوب
 گلمیوب ارزان آله بو گوهری آزادگی
 تیر ظلمه سینه لر اولدی نشان ، پیروز اولوب
 کوچه و بازار اولوب کربوبلا ، دریای قان
 مسجد و منبر بویانندی ارغوان ، پیروز اولوب
 بومنای عشقیده جانندان کئچیب آزاده لر
 قانیلان سیراب اولوب بوگولستان پیروز اولوب
 بولبول نغمه سرا صبر ائتدی هر درد و غمه
 عاشقانه بو چمنده نوحه خوان ، پیروز اولوب
 قانیله آغ سقلین مثل حبیب ائتدی خضاب
 چاتدی اوز مقصودینه هم باغبان ، پیروز اولوب
 نهضت کربوبلادن یاخشی الهام آلدیلار
 چون حسین بن علی تا پای جان ، پیروز اولوب

وحدت و ایمانین بوغدی تجاوزگر لری
 امت اسلام ، ای اهل جهان! پیروز اولوب
 وئرمدی بیعت آلین هرگز یزید کافره
 تشنه لب جان وئردی اما جاودان ، پیروز اولوب
 ائتمدی دونیاده بیر آن راه ذلت اختیار
 ائگمدی باش دوشمنه بوقهرمان ، پیروز اولوب
 ای « فرج اللہی » سنده بوشلاما بوسنگری
 یازگیلان آزادی شعری ، یازگیلان ، پیروز اولوب

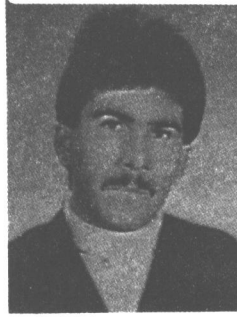
« کئچر فصل بهار »

کئچر فصل بهارایدل اویان بوخواب غفلتدن
 خلاص ائیله اوزون گرداب خفت بار ذلتدن
 بهار عومریوی ائتمه تلف بیجا و بی حاصل
 اوزون محروم ائتمه نعمت سرشار فرصتدن
 آچیلמוש لاله لر گول لر، چمن سرسبز و رنگارنگ
 ائشید پند و نصیحت دامن پیر طبیعتدن
 بلی بونعمت دونیا اولوب انسان ایچون تعیین
 که انسان بهره مند اولسون بوتون بونازو نعمتدن
 خداوند جهان ائتموش بوتون بوماسوانی خلق
 حسابه گلمز عالمده بو نعمت کان رحمتدن
 ائدوب انسانی مخلوقات ایچینده اشرف مخلوق
 ولی بیر عده سالدی اوزلرین بوقدر و قیمتدن
 تمام نعمت دنیا بشردن اوتیری خلق اولמוש
 حماقتدور اوزون محروم ائدن بو فیض و نعمتدن
 دلیرانه قدم قویماق گرگ میدان پیکاره
 که آنی قورخماسون هر دیو خوی و پست فطرتدن

وروشسون هرستمکاریله تا اوز حَقینی آلسون
 جواندور دوشمیوب تا قول لاری پیکار و قدرتدن
 گدیر آلدن نه غافلسن عبث سرمایه عومرین
 وجودین کاخینی آباد ائله علم و ریاضتدن
 که ناگه صرصر فصل خزان اسدی گولستانه
 سارالدی لاله عومرین سولوب دوشدی طراوتدن
 دوباره گلماقون بیرده جهانه غیر ممکندور
 که تا ممکندی دونیاده حذر قیل استراحتدن
 توان و جان و اموالین نثار دین و تقوا قیل
 دریغ ائتمه ضعیف و ناتوان و بی بضاعتدن
 اگر دست قضا سالدی سنی امواج توفانه
 سوار کشتی ایمان اولوب کئچ بحر محنتدن

« یالوارما »

<p> آل آتمادامن هر ناخدایه ، یالوارما چاغیرما ناکسی هرگز هراییه ، یالوارما خسیس و ابله و پر مدعایه ، یالوارما دوشه فروغی بوظلمت سراییه ، یالوارما کمال عجزیله باد جفایه ، یالوارما شکر فروش جهان فنایه ، یالوارما چاتار جراحی قلیبن دوییه ، یالوارما توکل ائیه اوره کدن خدایه ، یالوارما اگرچه کئچسده باشون جدایه ، یالوارما توکل ائیه او مشکل گشایه ، یالوارما نجات تاپماق اوچون بی حیایه ، یالوارما خدایه باغلا امیدین ، بلایه ، یالوارما </p>	<p> جهاندا پولدان اوتور اغنیایه یالوارما عزیزم ائتمه اوزون دستگیر لشکر نفس همیشه وئرمه اوزون زیر بار نادانه چراغ عقلیوی روشن قیل اوز وجودینده اگر که باد ستم سولدورا گولستانین کئچر بوبش گونی دونیا، نقدر تلخ اولسا گلردوباره سنه بیر جهان خرم و شاد سنی محاصره ائتدی اگر غم و اندوه نه عیبی واردی حقیقت یولوندا جان وئره سن دوشنده مشکله ایش صبر ائله دلیرانه اگر که غرق اولاسان آب شور دریاده بلایه صبر ائله فی الفور گلمه افغانه </p>
---	---



جناب آقای اباصلت فرجی

اباصلت فرجی در سپیده دم « اوّل اردیبهشت ماه جلالی بلبلی گوینده بر منابر قضبان » « در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و او ان دولت ورد رسیده » یعنی همان روزی که شبش را برای سعدی - رحمة الله علیه - « به بوستان یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد » یا به قول زنده یاد مهدی سهیلی : « اردیبهشت ماه، یعنی زمان دلبری دختر بهار، کز تک چراغ لاله چراغانی است باغ » به سال ۱۳۵۲ ه. ش در روستای حاجی بابای علیا از توابع تکاب قدم به عرصه پرشور زندگی نهاده و رخت وجود بر تن کرده است. دوران طفولیت و دو سال اوّل مدرسه را در فضای بی‌ریا و طبیعت زیبای روستا سپری کرده و بقیه تحصیلات را تا اخذ مدرک دیپلم در رشته ریاضی - فیزیک در تکاب - در دبستان نوری، مدرسه راهنمایی دکتر شریعتی و دبیرستان حضرت امام (ره) - پشت سر گذاشته است. در سال ۱۳۷۰ در رشته مهندسی شیمی دانشکده فنی دانشگاه تهران پذیرفته شده و به ادامه تحصیل پرداخته و با نمرات عالی در همین رشته فارغ التحصیل گشته و هم اکنون بعنوان مهندس شیمی در صنایع شیمیائی کارخانه پارچین تهران مشغول به کار است که ان شاء الله موفق و مؤید باد!

فرجی در دوران تحصیل در تکاب همیشه شاگرد ممتاز و مورد رضایت معلمان بوده و بنده نیز چند صباحی در دبیرستان و با تدریس ادبیات فارسی در خدمتش بوده ام.

به ادبیات عشقی وافر دارد و با دواوین شعرای نامداری چون سنائی، عطار، مولانا، سعدی و حافظ و بعضی شعرای معاصر مانوس است. خود اظهاری دارد که شعر ترکی اینجانب

با عنوان « شسلی تکابیم » در عشق و علاقه به زادگاه عزیزم - تکاب - که در همین تذکره نیز آمده ، جرقه‌ای برای روشن کردن آتش عشق و علاقه‌ی وی به شعر و ادب بوده است. ان شاء الله که ایدون باد!

تشویق و راهنمایی آقای علی اصغر فرجی - دبیرادبیات دبیرستانهای تکاب - که برادر بزرگ مهندس فرجی و یکی از همکاران عزیز فرهنگی است، مسلماً در باروری فکر و اندیشه ، صحت و پختگی کلام و ادامه‌ی فعالیت‌های هنری وی مفید و مؤثر می‌باشد .
بیشتر سروده‌های وی به سبک قدیم و به زبان فارسی است و گهگاه به زبان آذری نیز روی می‌آورد . نمونه‌هایی از اشعار وی را ملاحظه بفرمائید :

● غزل

« روزگار فراق »

در وداع جانگدازت جاودانی سوختم	خون چکید از دیدگان من، نهانی سوختم
بی تو ای آرام جان! در غم‌سرای هجر تو	مانده‌ام تنها و بی‌نام و نشانی سوختم
همچو لاله، سینه‌ام در آتش حرمان گداخت	داغدار عشق گشتم ، زندگانی سوختم
دوش از درد فراق‌ت ای پریرو، آنقدر	نالہ کردم، شکوه کردم، تاج‌هانی سوختم
روزگاری شمع آسا در دل شبهای تار	بهر روشن کردن غم آشیانی سوختم

● غزل

« یاد روزگار وصال »

روزگاری در جوارش نوبهاری داشتم	وزلبان لاله گونش ، لاله زاری داشتم
دیدگانش جام گلگون شرابی بود و من	ساقی آداب دان هوشیاری داشتم
یاد باد آن روزگار و آن بهاران وصال	کز گل سرخ لبانش کوله‌باری داشتم
ای بسا شبهای هجران همچو شمعی تاسحر	در فراقش دیدگان اشک‌باری داشتم
در شگفتم کاین همه ناسازگاریها چیست؟	من که یار باوفای سازگاری داشتم
ای صبا! هر صبحگاهی برلبانش بوسه زن	یاد شبهایی که در کویش کناری داشتم
گل‌عدارا! روزگارم تار گشته بازگرد	کز وجودت روزگاری کاروباری داشتم
سُنبُلستان غزل را رنگ و بوئی بی تو نیست	کاش کز زلف سیاهت یادگاری داشتم

● غزل « حسادت ملک بر عشق انسان »

اشک در چشم ملک یخ بسته است	بغض نای گریه‌ام بشکسته است
سبزپوشان سما را عشق نیست	این قبا بر قد من شایسته است
ای ملک تو روزه‌داری ، روزه‌دار!	گوشه‌ایت بر اذان دلبسته است
پیچش گیسوی آتش را نگر	عشق در دهلیزهای بسته است
سوزش دل بنگر و معراج دود	کان عروجی تا خدا پیوسته است
عشق ای جان! خانه‌ات آباد باد	خانه عمرم به تو وابسته است
بی‌وجودت ای گرهبند قضا	تار و پود بندگی بگسسته است

چهارپاره

این منم ای یار تنها! این منم	این ، نیاسوده ز رنج زندگی
این منم ای دردمندان! این منم	این که عمری دید نامردانگی

این منم کاوای گرم و دلکشش	روح سبز عارفان را می‌نواخت
شاعری کز تنگنای سینه‌اش	آه دود آسای او جان
می‌گداخت	

روزگاری آتش گرفتار او	شعله‌ای در بیکرانها می‌کشید
نالهای جانگداز و عاشقش	رعشای در آسمانها می‌کشید

در دل تاریک آن دشت جنون	درد بی عشقی سراپایم گرفت
دیو شب، آغوش خود را تاگشود	ناامیدی ناگهان نایم گرفت

دیو شب می‌تاخت با اسب غرور	نعره در هر کوی و برزن می‌کشید
شاعری بسا دیدگان اشکبار	انتظار صبح روشن می‌کشید

سردیی افتاد بر جان و تنم	آتش عشق توأم خاموش شد
طفل زیبای نوازشجوی عشق	با نوای مرگ هم آغوش شد

روشنی بخش شب تارم نشد
با همه شایستگی یارم نشد

یادم آرید ای خداوندان عشق!
یادگار سوز بی پایان عشق

اشک غم از دیده، ای جان! بازگرد
تابه کی تنهایی و هجران و درد؟

از شرار عشق غوغائی به پاست
سوز نا آرام روحی آشناست

تیره بادا! اختر بختم که هیچ
ای دریغا! ساخت با بیگانگان

آمدم با کوله بار حسرتی
بر دل سرگشته ام دارم هنوز

در فراق سالها افشانده ام
ای فدای تو دل محزون من

سرد و خاموشم ولی در قلب من
سردی آرام رویم حاکی از



حسینعلی قادری تکانتیه «آتشدل»

گرچه از سعدی است اصل سخن
« هر شبی با دلی و صد زاری
شادی و عیش و سوزدل! حاشا
شاعری وصف خویش چون گوید؟
گر بگوید ز حدّ خویش افزون
پیش اهل نظر ندارد جای
عطر آنست خود ببوید، خود
من نگویم که تنگ پر شکرم
« قادری » ام تخلص « آتشدل »
سائل آستان اهل قلم
گر بگویم مگیر بر من عیب
« دل سراپرده محبت اوست
« ای که دائم به خویش مغروری
دامن دوستان ز دست مهل

هست انگار وصف حال من
منم و آب چشم و بیداری «
خواب شیرین و عاشقی؟! کلا
ز آنچه که هست، بیش چون گوید؟
بر ملا می کند غرور درون
آنکه خودخواه است و یاوه درای
کی به تعریف سیر عنبر شد؟
خوشه چینی ز خرمن هنرم
دل بسی سوز آب باشد و گل
طالبی شیفته نه بیش و نه کم
گفته خواجه لسان الغیب
دیده آئینه دار طلعت اوست «
گر تو را عشق نیست، معذوری «
دم غنیمت شمار « آتشدل »!

حقیر به سال ۱۳۳۰ ه. ش در خانواده‌ای متوسط در بخش تکاب دیده به جهان گشودم، دوران طفولیت و تحصیلات ابتدائی، همچنین دوره اول دبیرستان را در همین بخش به اتمام

رسانده، به لحاظ دایر نبودن سیکل دوم دبیرستان در تکاب، این دوره از تحصیلات را در دبیرستان رازی شهرستان سنندج گذرانده، سال ۱۳۵۰ در رشته طبیعی دیپلم گرفتم. از همان اوان طفولیت و مدرسه به شعر و ادبیات علاقه داشتم و اشعار کتابهای درسی را بخوبی می‌خواندم و به عبارتی، شعرخوان خوبی بودم و بارها مورد تشویق و عنایت معلمانم قرار گرفته بودم.

اولین شعرگونه‌ام را در کلاس ششم ابتدائی سروده و در دوره دبیرستان گهگاه زمزمه‌ای می‌کردم. رنج غربت در هنگام تحصیل در سنندج به همراه خاطرات تلخ و شیرینش، تخیلات و احساسات شاعرانه مرا بیش از پیش تلطیف نمود.

بعد از سپری شدن دوران خدمت سربازی به سال ۱۳۵۳ ه. ش به استخدام آموزش و پرورش تکاب درآمدم و آن سال از پربارترین سالهای فعالیت هنری من به شمار می‌رود. در سال ۱۳۵۶ برای ادامه تحصیل راهی تهران شده و در رشته علوم تربیتی لیسانس گرفتم. هرچند همواره علاقه به ادامه تحصیل داشته‌ام، متأسفانه به لحاظ مشکلات، مقدور و میسر نگشته است. به لحاظ مؤانست با شعر و ادب و تجاربی اندک در این کار، حتی قبل از تحصیلات دانشگاهی و با مدرک دیپلم، مدرّس ادبیات فارسی دبیرستانهای تکاب بوده و حالا نیز به همین کار اشتغال دارم و مرا بعنوان دبیر ادبیات می‌شناسند.

به زبانهای فارسی، کردی و آذری و تقریباً در تمام قالبهای شعری، هم به سبک کلاسیک و سنتی و هم به سبک نیمائی شعر می‌سرایم و سالهاست با تدریس دروس مختلف ادبیات، شرکت در شبهای شعر شهرستانها، اجرای برنامه‌های شبهای شعر در تکاب و اطراف، شرکت در کنگره‌ها و یادواره‌های ادبی و نوشتن مقالات تربیتی و ادبی، در خدمت مردم بزرگوار این دیارم تا خدا چه خواهد.

نمونه‌هایی از اشعارم در کتاب «تکاب افشار» تألیف آقای علی محمدی و کتاب «اشک با عشق سخن می‌گوید» تألیف آقای سید احمد کاظمی و بعضی مجلات از جمله مجله رشد ادب فارسی به چاپ رسیده است.

هنوز مجموعه‌ای از اشعارم را به چاپ نرسانده‌ام و عجله‌ای هم برای این کار ندارم و ترجیح می‌دهم که فعلاً این کتاب - تذکره شاعران تکاب افشار - را به چاپ برسانم. کتابی نیز درباره پروین اعتصامی نوشته‌ام و بعضی آثار دیگر که هنوز به طبع نرسیده‌اند و ان‌شاءالله در آینده به چاپ خواهند رسید.

تخلّصم «آتشدل» است و آنرا از دیوان خواجه شیرین سخن شیراز گرفته‌ام و این دوبیتی‌ها، شاید زبان حال این تخلّص باشند .

تو مغز قصه‌ام باشی و من پوست	ردیف شعر من باشی چه نیکوست
مرا عشق تو شاعر کرد ، ای دوست!	نبودم آگه از اسرار بیتی
چو می خواهی که اسرارم بدانی	چو می‌پرسی ز من نام و نشانی
که بر دل آتشی دارم نهانی	محبت می‌کن و آتشدم خوان

سخن در حقّ خود به اطلاع کشاندن بی‌رسمی است ، این بی‌رسمی و اسائه ادب را بر من ببخشائید . « الهی در دل‌های ما جز تخم محبت مکار و بر تن و بر جانهایمان جز الطاف رحمت خود مگمار . به نمونه‌هایی از سروده‌هایم عنایت فرمائید :

« هُوَ الْمَطْلُوبُ » در توحید و ذکر باری تعالی

مهمین فریادرس ، مشکل‌گشائی	خداوند! دلیل و رهنمائی
« وَ لَمْ يُولَدْ » نشان کبریائی	سزاواری تو قول « لَمْ يَلِدْ » را
ندارد ارزش و قدر و بهائی	سرآغاز سخن بی ذکر نامت
هرآن خوش طالع فرخنده‌رانی	چو با یاد تو آراید سخن را
نیاید زه به دیوانش فنائی	به توحیدت کند آغاز و انجام
دوا و مرهم هر درد و دائی	الهی ذکر شایان تو باشد
نداری جائی و در هر کجائی	مکانها از تو و خود لامکانی
هم اندر ارض و هم اندر سمائی	همه جا ناظری اعمال ما را
اگر جلوه کند نور و ضیائی	ز فیض توست ما را در دل تار
تو منظوری ، توئی یار نهائی	به هر جا ذکر معشوقی است دلبر
کند اذعان که برتر را سزائی	هر آنکس کاو به مدحت لب گشاید
کنند اظهار عجز و بی‌نوائی	زبان از شکر و خامه از سپاست
که تو مافوق هر ذکر و ثنائی	چه گویم در خورت پروردگارا؟!
زطاعت بر تن پاکش ردائی	خوشا بر حال آن سالک که پوشد
چه سان ممکن بود از ما سوائی ؟	بضاعت اندک و وصف جمالت

کجا گنجد به ذهن همچو مائی ؟
ندارم زین سفر برگ و نوائی
جبین بسنگی و بینوائی
به درگاه کرم دست گدائی
مگر از آتش دوزخ رهائی
جز عشقت گر به سر باشد هوائی

تصوّر قاصر و درک کمالت
به غفلت روزگاری صرف کردم
بجز بر آستان تو نسایم
به صدق و بی‌ریا یازم کریم!
ز الطاف خداوندی بیابم
بر «آتشدل» هزاران لعن و نفرین

ترجیع بندی در نعت رسول اکرم (ﷺ)

ای جان جهان و کوه ایمان!
جنّ و پری و فرشته ، انسان
وی معجزات کتاب قرآن
بگرفته لقب امین دوران
بر کفر و نفاق خطّ بطلان
وی مظهر عدل و بحر امکان!
بر نفی بتان و حمد یزدان
بر روم و به سوی مصر و ایران
کسری و سزار و تور و خاقان
بر تبارک حلقه رسولان
عاجز شده واعظ و سخنران
قاموس شرف کلام شایان

ای نور خدا و مایه جان!
در خدمت تو همه خلایق
ای نادی بیقرار توحید!
از راستی و امانت و صدق
ای خامه شوکت کشیده
ای مفخر انبیاء مرسل!
مکتوبه دعوت رقم خورد
چون گشت روانه نامه تو
مغموم شده بتان خاکی
ای خاتم الانبیاء و خاتم
در نعت کمال و کبریایت
شایسته نعت تو ندارد

فرموده سزایت ایزد پاک

لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكُ

چوپان یتیم بینوا بین!
کی تکیه زند فقیر و مسکین ؟
فرقی نکند سیاه و سیمین
در خدمت صداقت، شه دین !
تبعیض و جفا، کدورت و کین

بر مسند حق ، اریکه دین
بر مسند باطل و زهوقی
در مکتب قسط و عدلت ای دوست
جبریل فرشته مقرب
آئین تو از میانه برداشت

بر خصم زبون عترت تو
پوید چو کسی خلاف راحت
نام از تو گرفت و از صفات
منسوخ نموده دین حَقّت
عطر از تو گرفت و از وجودت
از شرح خصایل جمیلت
کی وصف تو لایقت توانم؟

صد لعن و سقط ، هزار نفرین
زندیق بُود ، مجوس و بیدین
مجد و عظمت ، وقار و تمکین
هر مسلک و مشی و کیش و آئین
نیلوفر و یاس و ورد و نسرین
عاجز قلم و کلام ، مسکین
پس سر دهم این حدیث شیرین

فرموده سزایت ایزد پاک

لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ

ای روح همه خلائق پاک!
در خدمت تو به لیلۃ القدر
ای بهر شکار کفر و الحاد
ای گوهر قعر یم هستی
حلو سخنت چو شهد شیرین
از درک مناعت و جودت
در مکتب تو ذلیل و مطرود
در عالم آفرینش و کَوْن
آئین حق و خلوص و تسلیم
تقواست ملاک برتری‌ها
دیوانه عشق عترت تو
هان! لایق نعت تو چه گوید

وی دانۀ درّ خفته در خاک!
احشام و خَدَم ، نجوم و افلاک
آماده کمند دین به فتراک!
ایمن ز فساد خار و خاشاک!
بر زهر کلام یاوه ، تریاک
حیران شده عقل و فهم و ادراک
بُخل و حسد و فجور و امساک
بالاتر و برتر از تو خاشاک
معیار و محک ندارد الّاکی
نی جنس و نژاد و مال و املاک
بس عاشق زار پیرهن چاک
این بنده بر سرشته از خاک؟

فرموده سزایت ایزد پاک

لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ

در رثای حضرت سیدالشهدا ابا عبدالله الحسین (علیه السلام)

سلام من به حسین و بر اولیای حسین
همو که سمبل عشق است و آیت نور است
درود من به شهیدان همنوای حسین
منال و هستی و جانها همه فدای حسین

گذر به نرمی و آهسته بر مزار و تربت او نه کربلای معلّا، که قبلهٔ جانهاست دوام دین محمد(ص) چو خون او طلبد چو طالبی شنوی معنی انالاحق را به خصم آل و تبارش هزار نفرین باد از اوست زنده و جاوید یاد و نام شهید فزون ز آلف گذشته است و صد هزار دگر به روز حشر بؤد در خبر که گریان نیست رضای غیرچه جوئی؟ رضای حق می جوی هزار دفتر معنی و صد سرودهٔ نغز سزاست دیده اگر سیل خون کند جاری خدا! به حق محمد(ص)، علی و آل علی

که توتیای ثمین است خاک پای حسین به چشم دل نگری گر به کربلای حسین « فَيَأْسِئُوقُ خُذِينِي » بؤد ندای حسین بگوش جان شنو از نای نینوای حسین هزار لعن بر اعدای اشقیای حسین خوشا دلی که بؤد زنده از ولای حسین چو بگذرد نرود از دلی هوای حسین هرآنکه گریه کند، گرم در رثای حسین بدان، رضای خدای است در رضای حسین ادای حق نکند، جمله در وفای حسین به سوگ و ماتم جانگاه و در عزای حسین ز من قبول کن این ذکر بی ریای حسین

زیبان خامهٔ « آتشدل » آر زیانه کشد
شگفت نیست چو یاد آرد از صفای حسین

● قصیده

در منقبت حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام) بمناسبت ولادت باسعادت آن بانوی بزرگوار

امشب شب ولادت دخت پیمبر است
تیر فلک تولد او تا رقم زده است
شاید، که آسمان به زمین رشکها بزد
در مجلس ملائک و در بزم قدسیان
امشب صبا نموده گذر زان حرم کزو
عفت، حیا، شرافت و عزت، کمال را
انوار رحمت، آیت حکمت، دلیل راه
أمّ الائمه، أمّ ابیها، مبارکه
زهرا، بستول، راضیه، مرضیه، طاهره

میلاذ با سعادت زهرای اطهر است
ناهید را ز وجد کنون چنگ در بر است
امشب، زمین چو مطلع خورشید انور است
بانگ سماع و هلهله تا عرش اکبر است
مشحون جهان زبوی خوش مشک و عنبر است
این بانوی نمونهٔ اسلام، مظهر است
دیجور شب ز چهر منیرش منور است
شان نزول سورهٔ مگسی کنوثر است
او را جز آنچه گفته شد ألقاب دیگر است

خیرالنساء جمله زنان است فاطمه چون فاطمه است مادر، ازیرابهشت عدن زهرا نه برترین زن این عالم است، بل پرورده است در صدف سینه، زینبین آنکس زده است بوسه به دستان فاطمه درّی ز گنج خامس آل عباس است که چون طعنه زد عدو به نبی آمد این ندا تیمار خوار غصه «لَوْلَاک» را خطاب هم یاور همیشه سلطان «لَأَقْتی» عمرش فزون نبود ز هجده، دریغ و درد! «آتشدلا!» ز منقبتش دم چه می زنی؟ مقبول طبع صیرفیان گوهری بیار یا رب قبول کن ز من این ذکر بی ریا

● قصیده

« یاد جوانی »

نه درد هجر و فراقی نه داء حرمان بود
 شباب بود و من و در کنار جانان بود
 سمنند جلد امل را چه شوق جولان بود!
 بسان فاخته‌ای سرخوش و غزلخوان بود
 شرنگ، شهد بُد و درد عین درمان بود
 ولی دریغ! که چندین صباح مهمان بود
 به دیرپائی اول شب زمستان بود
 جفا و جور فلک بود و چرخ گردان بود
 بدان صفت که تو گفتی همیشه اینسان بود
 برفت دولت بیدار و بس شتابان بود
 ز «رودکی» که بحق اوستاد دوران بود

خوش آن زمان که مرا هم سرّی و سامان بود
 شراب بود و صراحی و ساقی مهوش
 ره امید چه هموار بود و پهنه فراخ
 رمیده مرغ روانم ز گلستان بهشت
 زمان به وفق مراد من و به کام وجود
 بهین زمان طرب بود و دور عشرت و نوش
 اوان وصل چو یک روز کوتاه و شب هجر
 چو دور عیش بگردید آنچه من دیدم
 سپید گشت بیک باره ام محاسن و موی
 سیاه گشت مرا روزگار چون بختم
 زبان حال خودم دیدم این سروده نغز

« مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
 سپید سیم زده بود و دَر و مرجان بود
 به روزگار جوانی چو خواندم این ابیات
 چو دور شور و جوانی برفت دانستم
 کنون نه قوۀ سمع است و نی فروغ بَصَر
 گریز آهوی عمر از شکارچیِ أَجَل
 بیامدند و برقتند بس جهانداران
 نقاب خاک به رخ برکشید باید و رفت
 رحیل را بُننه و بار توشه باید بست
 به هر اراده و عزمی گمان سستی رفت
 خوش است در نظر من هرآنچه پیش آمد
 مبر تو مَنّت دونان، سزاست « آتشدل » !

نبود دندان لا بَل چراغ تابان بود
 ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود «
 نکرده فهمش و معنای آن نه آسان بود
 که این کلام چه مصداق نیک و شایان بود
 تباه گشت و نمانده است هرچه دندان بود
 حکایت جدل و جنگ مشّت و سندان بود
 نماند نامی از آنان ، جز آنکه انسان بود
 به زور بازو اگر پور زال دستان بود
 به علم و حکمت اگر بو علی و لقمان بود
 جز آن اراده که از سوی ذات سبحان بود
 چرا که عزم خداوندگار رحمان بود
 رهین مَنّت پروردگار مَنّان بود

● غزل

« سرگشته بیدای عشق »

من رهروی سرگشته در بیدای عشقم
 آن تک درختم کز درختستان جدایم
 یاران همه سیراب از آن ماء مَعینند
 از کاروان جا مانده‌ای گمکرده راهم
 پنهان چه سازم این حدیث آشکارا
 اغیار در میدان استدلال و عقلمند
 یلدای دیجور زمان تا بر سر آید
 حاشا که سرمست از می انگور باشم
 سلطانی ملک جهان هیچ است پیشم

ناگفته شیرین قصهٔ بیدای عشقم
 تنها و دور افتاده در صحرای عشقم
 من تشنه لب در ساحل دریای عشقم
 در انتظار طلعت تارای عشقم
 مدهوشم و دیوانه و دروای عشقم
 من دلفگار عرصهٔ هیجای عشقم
 من جرعه نوش باده و صهبای عشقم
 مخمور مرد افکن می سارای عشقم
 تا سائلی در ملک استغنائی عشقم

چون لاله داغی آتشین بر سینه دارم
 « آتشدلتم » پیوسته در سودای عشقم

● غزل

« زنده عشق »

دل مده بیهده بر هر بت مشکین موئی
اهل معنی نبُود هر که کلامی خواند
ذوق فرهاد مجوی از سر هر کوه کنی
مظهر و جلوه گه راز نماید هر دل
باید از دیده مجنون فکری لیلی را
خویشتر رنجه مکن بی سبب ای شهره حکیم
دیده ام جز به رخ و دیده تو مایل نیست
آید از تربت من پیوی محبت به مشام
« قادر » زنده عشق است و نمیرد هرگز
زنده عشق بود تا به ابد و آتشدل

سر منه در ره هر عشوه گر جادوئی
اهل دل هم نتوان گفت به هر دلجوئی
شور شیرین مطلب از سر هر خوشخوئی
غمزو ایما نبُود در خم هر ابروئی
تا نبینی به جهان چون رخ خویش روئی
که مداوا نکند « مراد » داروئی
هر کجا می نگرم حاضر و رود روئی
گر تأمل کنی و از سر سوزش بوئی
تا به گوش است و را زمزمه ای از کوئی
خوانده این قول ز دیوان حقیقت گوئی

● غزل

« درد گران »

نه هر دردی که بر سینه گران است
رود بیرون ز دل هر داغی اما
شبابم طی شد و عمرم سر آمد
شتابان عمر کوتاه سپنجی
حدیث عشق من چون عشق مجنون
غم دوری به سان آتشی دان
بسی داغی کزو بر سینه دارم
من آن آتشدم، کز مهر جانان

توان گفتن که دردی جاودان است
نه آن داغی که ما را در نهان است
شگفتا عهد من با وی همان است
غباری در گذار کاروان است
حدیثی آشکارا و عیان است
که بی خاموشیم بر جسم و جان است
بخواهد ماند در دل تا جهان است
دلم همواره چون آتشفشان است

تقدیم به عزیزی که نابهنگام و در عنفوان شباب روی در نقاب خاک کشید

« غنچه‌ای نشکفته پر پر »

کی پرورَد دگر چو تو صورتگر ازل؟	تندیس خوش شمایل و ای شهره چون مثل!
وی گفته‌های نغز تو شیرین تر از عسل	ای چون نگین به حلقه هر جمع و محفلی
وی کام دل ندیده از این سقله دغل	ای غنچه خزان زده پر پر از جفا
داد از سرشت چرخ ستمکار بد عمل!	نفرین بر این سپهر و بر آئین زشت او
بشکسته باد دست فلک پنجه اجل!	کی جای تو به فصل شباب است زیرخاک؟
شاید بحق به سوگ تو دیوانی از غزل	بیتی دو سه چگونه بُود شرح داغ تو؟
الّا بنای عشق که خالی است از خلل	بر هر بنا خلل رسد « آشدلا »! ز دهر
کوتاه کن فسانه دل ، دامن امل	رو عشق ورز و راه صفا پیش گیر و صدق

« چند دوبیتی »

که من چون جسمم و او چون روان است	مرا مهر بتی اندر نهان است
ندانم اوست جانان یا که جان است	چوجانان همچوجان، جان همچوجانان
عروس هرزه‌ای را چون پسندی؟	دل اندر بیوفا دنیا چه بندی؟
ز بهر تازه دامادی ، کمندی	به فتراکش بُود آماده هر روز
دلی بر درد عشقم مبتلا ده	مرا یارب دلی درد آشنا ده
درونی تابناک و با صفا ده	ضمیرم پاک گردان از شوائب
که مهتر مایه آرام جان است	هنوزم مهر تو در دل نهان است
بجنبد پیر رسوای جهان است؟	که گفته عشق نامنگام پیری
شوم دلگیر و ناشاد از جوانی	کنم هر لحظه چون یاد از جوانی
دریغ و داد و فریاد از جوانی!	که من آشفته آن روزگارم

« چند رباعی »

<p>ای سرو روان! نیک جهانی داری آزادی و فارغ از غم بود و نبود</p> <p>حقا که بنای این جهان بر باد است من بنده آن بلند همت مردم</p> <p>مشحون ز غمم باده بیار ای ساقی! بر وفق مراد اهل دل کی گردد؟</p> <p>گویند شباب فصل شورافزائی است ای وای به من! که رغم ناموس زمان</p> <p>نه خادم ناکسم نه مخدوم کسی چون در یتیم و در کف دریایم</p>	<p>نه بار غمی نه خانمانی داری کی غصه تاراج خزانگی داری؟</p> <p>دیری است که نام وی خراب آباد است کز بند علائق جهان آزاد است</p> <p>وز سرزنشم دست بدار ای ساقی! این گردش چرخ کجمدار ای ساقی!</p> <p>هنگامه عشق و دلبری، شیدائی است پیری است و عشق و سر به سر سوائی است</p> <p>نه در سر من هوائی و نه هوسی حاشا که برم منت هر خار و خسی!</p>
---	---

● مسقط مسدس

تقدیم به روح استاد سید محمد حسین شهریار، یادمان شرکت در کنگره

بزرگداشت استاد شهریار - آذرماه سال ۱۳۷۱ - تالار وحدت تهران

<p>آمده آذر مه و شد کنگره برپا، برخیز! گشته اند اهل ادب جمع ز هرجا، برخیز! مست از باده عشق تو، احباً برخیز</p> <p>بگرفته شعرا از کسرت برگ و سلب این همه عاشق و معشوقه یکی چیست سبب؟! ای طیب دل ما بهر مداوا برخیز!</p>	<p>شده تهران ز گل و سبزه مصفا، برخیز! شهر در ولوله است و شده غوغا، برخیز! آمده عهد شکن شهره «ثریا» برخیز</p> <p>گشته آباد ز تو بار دگر کاخ ادب شهرت وصیت تو بگذشته ز روم و ز حلب از تب آلوده بجز یاهو و هذیان مطلب</p>
--	--

گوش جان شیفته از زمزمه شعر ترت
قدر گوهر شکند آن سخن چون شکرت
جرعه‌نوشان همه از چشمه ذوق و هنرت

عقل حیران شده از وسعت فکر و نظرت
تاج سلطانی عشاق سزاوار سرت
آمدیم از ره دور ای بت رعنا ، برخیز!

ای امیرالشعرا ، پادشه ملک سخن!
مظهر مهر و وفا، مفخر اولاد وطن!
وارث ملک هنر گشته گدائی چون من

بلبل باغ غزل ، مرغ خوش الحان چمن!
تسهی از شاه و امیر است اقالیم سخن
بهر سامان دهی و نظم ، امیرا، برخیز!

شاعر و عارف و ذوالقدری و بس محترمی
دارد آئینه دل معجزه جام جمی
ماگدای ره عشقیم ، خدا را کرمی

زنده عشقی و از مرگ تو ما را چه غمی؟
وجهه همت ما نیست نه بیشی ، نه کمی
زی تو یازیم همه، دست تمنا، برخیز!

کیست زنگار غم از چهره بشوید ، استاد؟
« ورزغان » نام و نشانت زکه جوید، استاد؟
باورم نیست گلی چون تو بروید استاد!

کو، کجا دلشده‌ای راه تو پوید، استاد؟
« خشکنابت » غم دل با که بگوید استاد؟
آمده « داشلی بولاغ » هم به تماشا، برخیز!

کوه « حیدربابا » از دست تو تاجام گرفت
سرکشی کرد نخست و سپس آرام گرفت
باز در هجر تو او را غم ایام گرفت

وه! چه نامی شد وزین باده چه سرسام گرفت!
گرچه با شعر تو از دهر بسی کام گرفت
نالد از دوریت ای سید والا ، برخیز!

« قادری » مفلس عشق است و ندارد سخنی
ذکر اوصاف جمیلش چه کند همچو منی؟
باشد « آتشدل » اسیر مه شیرین دهنی

تا که تقریر کند مهر رخ سیم تی
ساخته نیست ز هر بی سروپا لافزنی
بهر همراهِش ای شاعر شیدا ، برخیز!

● شعرنیمائی « یار سفر کرده »

آه! ای یار سفر کرده بیا!
طاعت از هجر توأم طاق شده

من به امید وصال ، عمری است
می‌کنم لحظه شماری شب و روز
منظرِ چشم و نگاه دل من
ماورای حد آفاق شده
به من انگار کسی می‌گوید
در گوشم پنهان ،
به یقین گمشده‌ام باز آید .

من چو شیرازم و شهر حافظ
یا چو گلگشت و مصلاّی شهر
آن جوار حرم خواجه شیرین سخنان
و تو ای آیت حُسن !
سرو ناز منی ای مظهر ناز!
در چمنزار وجودم بخرام
پیش من بازآ ، باز
پای بر چشم نه
اگر نیست سر مهر و وفا
از در قهر درآ
سینه در زیر سم اسب عتاب و جورت
همچو بیگانه لگد مال نما.

تا به کی رمز و کنایت گفتن ؟
دیگرم طاقت تعریض نماند
طاقت دُرّ تمنا سفتن
بی محابا گویم
کاش در آبی آن چشم قشنگ
که در آن می‌دیدم

وسعت و اُبَتهت دریا را
قطره اشکی بودم
در تماشاگه راز
روی آن پلک ظریف
می‌نشستم تنها
همه عالم و مافیها را
سبب و مایه رشکی بودم.

کاش تو بودی و می‌پرسیدم
آن نگاه وحشی
که از آن چشم پر از کبر و غرور
به عتابم برخاست
بُود آیا که مرا رام شود؟
یا که آن چین و شکنهای سر زلفِ تو
بر دل واله و سودا زده‌ام دام شود؟

عاشق شیفته خام افتاده است
دل دیوانه او
در خم گیسوی عاشق کش تو
سخت دام افتاده است
لحظه‌هایم همه از خاطر و یاد تو پُرنند
یک نفس خالی نیست
من کجا یاد تو از یاد برم؟!
گر فراموش کنم خاطر تو
خاطراتم همه از تلخی و غم مشحون باد!
همصدا با من و دل
تو هم ای دوست! بگو ایدون باد!

● شعر نیمائی

« باز در نیمه شبی »

باز در نیمه شبی
پای در بستر بیداری و خواب
چشم بر سقف اتاق
منم و افکارم
مشتی اوهام و خیال
اسب اندیشه من
خود ندانم که چرا
به چه منظور امشب
تو سنی می‌کند و رام نمی‌گردد باز
در شگفتم که در این ظلمت شب
که خلائق همه در خواب خوشند
من چرا بیدارم!؟

آسمانِ دل من ،
چو شبی بی مهتاب ،
بی فروغ و ابری است
سر بارش دارد
ز ستاره خالی است
دلِ بگرفته و مشحون ز غم
همچو دریای خزر
گاهی آرام و گهی توفانی است
گاه خونین چو یکی جام شراب
گاه چون عکس سراب
خالی از سبزی آب .

از خودم می‌پرسم
که در این نیمه شب
پای اندیشه و فکر
تا کجا سیر و سیاحت دارد ؟
به کجا خواهد رفت ؟
یا که سر منزل مقصود کجاست ؟
به چه می‌اندیشم ؟

پاسخ مبهمی آید بر گوش
شاید از کنج دلم
و مرا می‌گوید
به زمان ، بس که شتاب آلود است
به طفولیت و آن نغمه خواب آور لالائی‌ها
که کنون گوش از آنها خالی است
به پریشانی دل
در بهاران شیباب
که به ناگاه چو آئینه‌ای افتاد و شکست
و دگر نقشی از آن باز نتافت .

به جوانی که گذشت
که به قول حافظ
« خوش درخشید » ولی
به صد افسوس و دریغ !
که عجب « دولت مستعجل بود » !
به فراموشی محتوم زمان
به ره آورد اتم ، عصر فضا
عصر بی عاطفگی

عصر تنهائی انسان زیون
فقر و بیماری و درد .

گاه می‌اندیشم
که نه ، اوضاع دگر خواهد شد
چرخ بر وفق مراد انسان
باز خواهد چرخید
غنچه شادی و عشق و خنده
در بهار خوش انسانیت
بار دیگر ، شاید
بر لب و چهره ما خواهد رست .

شب به پایان خودش نزدیک است
وز آغازش دور
هرچه بر طفل دلم
قصه از دختر شاه پریان سر دادم
هرچه از دیو سپیدش گفتم
قصه رستم و سهراب جوان
تا که شاید خسید ،
لحظه‌ای خواب نرفت
یکدم آرام نیافت .

چشم شب بیدارم ،
گوئیا خشم گرفته است به خواب
نیست آگاه کسی
که کند ترجمه افکارم را
این معماست هنوز

نگشوده است مرا
 من نمی دانم و کس
 نیست ، تعبیر کند این اوهام
 و مرا گوید که
 به چه می اندیشم .

حسینعلی قادری تگابنیه (آسَدَل)

● غزل آذری

به میمنت پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن ۱۳۵۷ ه. ش

و ثرمم بو آیی عیشوهلی نیسانه ، ایاره
 قوران و ثریری ارج بوجور لیله ، نهاره
 عبرت گؤزیوی آشگیلا باخ سروره ، چناره
 و ثرمز بئله بیر طرفه طراوت بو دیاره
 گل مو عجیزه باخ یا گئتیرن نظمه ، قراره
 آزادلی بسویاز رایحه سین مشک تتاره
 دوشمن گونینین رنگینی گینسوی نگاره
 سنده گؤزون آچ ائیله بصیرتله نظاره
 قشش اور تاسیدی آما بهار اولدی دوباره
 افسانه حساب ائیله ، قولاخ و ثر من زاره
 ثبت ائیلدی قرمز قانیلا سنگ مزاره
 اول باغدا خزان یوخدی ، ماخلدی هماره
 بهمن آیددی ، باخگیلا گولزاره ، بهاره

بهمن آیددی باخگیلا گولزاره ، بهاره
 بیر قدر گنجه سین ارزشی وار مینجه آییلا
 گولزاره وطنده گؤروکور سوسن و لاله
 فروردین آین یوزلری گر آل آله و ثرسه
 عیسی نفسی بیروح اولان خلقی دثریلدوب
 انصافی اولا، تشخیصی گر، و ثرمز هنج عطار
 شانلی ساواشان دؤندریری همت آیله
 فجرن ایشینی عملی یاتان گؤزلری آجدی
 گول و ثردی پیام نازلی یاری بولبول زاره
 دارا و سکندر سؤزی بیر کهنه ناغیلدی
 آخیر سؤزونی سؤیله دی شاهد بو طریقه
 عزت باغینین سروی اگیلمز، گولی سولماز
 حقایشیری وار « اولدی اوره ک» سؤیله قارداش

● بیر غزل آنا یوردوم تکابا « شسلی تکاب »

هر یثردن اوجا، عومری قوجا، دیر مغانیم
 شسلی تکابیم، اوزوطنیم، تاب وتوانیم!
 شسوکتلی قوجاقوندا سنون چوخلی زماندی
 رؤیا لرینن یوخلاموشام ، قویما اویانیم

چوخ قامتى رعنادى دوغوردان ما چاداغين
 هر قىلەسى شوكتلى سهنديم ، سبلانيم
 وارخاطره لرچوخلى سنون چملى گؤلونده
 كهليك لريوون قهقههسى بانگ اذانيم
 دونيائى خيالىمده سنون عيشوهلى حوضون
 بحر خزر و احمر و دريائى عُمانيم
 بلقيس اتگينده گوروكن «تخت سليمان»
 بير جام جهان بين دى عزيز چشم جهانيم
 خاموش اولوب آتشكده آذرون آما
 آتشكده دى سينه پُر آه و فغانيم
 بير يازمالى تاريخ تمدن سنه لايق
 افشار محالندا گوروكن شانلى مكانيم
 ايل لردى گؤل دامن مهرينده كئچييدى
 حسرتلى يازيم، سوزلى قشيم، غملى خزانيم
 آزادياشا آزادوطنم سؤيملى يوردوم
 آزادياشا، آزادليقا قوربان دل و جانيم
 نازلى تكاييم، ائيلمه ناز، عيشوهنى قورتار
 آي الده سازيم، ديلده سؤزوم، روح و روانم
 هر كس سؤروشاكيمدى سنى وصف ائدن عاشق
 باش قوزابيان ائيله بودور نام و نشانيم
 من « اود اوره گم » سويله رم اودلى گؤل سؤز
 هر داش اوره گى موم تك ائدر سحر بيانيم

● غزل آذرى

« زولفين »

يازگلدى گينه دور گؤزليم دور دارا زولفين آي تك اوزيوه افشان ائله اوقارا زولفين
 اغيار گوره اول طرهنى من نثيلم آماندى انصاف ائله گورسته گؤل اغيارا زولفين

عطار دئیری نافه آهوی خُتن لن
 زاهد نه بیلیر دردیمی ، بیخود منی دانلیر
 چوخدانندی من اول چاه زنخداندا اسیرم
 قویدی اوکمان قاشلاراکپریک اوخی، ووردی
 تک من دگیلم باغلی او زولفینده گرفتار
 شعريله قاباخدان یوخیدی هنج سرو سزیم
 اولدوم تانیشین خنجر قهريله یارالی
 باغلادی اوره گ «اودا اوره گ» اوزولفه ازلدن
 بیلیمیر که سالوب رایحه لر تاتارا زولفین
 یاسؤیله جواب یاکه چنخاد آشکارا زولفین
 بیرقسته باخ سالدی منی گؤرها را زولفین
 هر بیر تیريله ، یوز اوره گه ، مین یارا زولفین
 چوخ عاشیق دیوانه چکیبدور دارا زولفین
 آلوده ائدیب ایندی منی اشعارا زولفین
 نوشدارودی گؤندر بوقفیر بیمارا زولفین
 یوخ اختیاری آچماها گر یالوارا زولفین

● غزهلی کوردی

(نه ستیره ی به یان)

چاوت نه ستیره ی به یان، تاقی برووه ک مانگی نه
 سه روی بالاته خه رمان، قز به رنگی جوانی شه
 ده ست و باهوه ک بلور، وه ک مهر مهره سینگی سپیت
 خونین وینه ی هه نار نه وجودته مه مکانی قه لو
 لیوی ثالث شه ککهره ، برژانگی توتیری خه ده نگ
 مهستی ناز و عیشوه تن تاوس ، غه زال و قازوکه و
 دهستی کوتام به ومله ناگات و حه لقه نادریت
 چی بکه م ملوانه که ت برده له دهستی من گره و
 دیده وه ک هه وری به هاران مه یلی گریانی مه یه
 دل وه کو کورپه ده نالی هه ر به ده نگی به رزوقه و
 لیم نیه ممکن به بیداری که بتبینم به داخ!
 نوشتنم ناواته جاریک به لکوبتبینم به خه و
 گیان و دل بردت به غاره ت دین و عه قلیشت ده وی
 دین و عه قل و گیان و دل مزگینی تویه ههسته به و
 ده ردی دوری زورگرانه کاکه چاری ناکریت
 بویه «ناگردل» ده نالی هه ر به یان تانیوه شه و

یو کاک نه ییوب میرزائی له ولام شیعره کهی سه بارهت به پیروز بایی نه وروز

<p>بژی به خوشی هه تا که ماوی هم له تو شه ییوب ، هم له هه موتان لی تان پیروز بی خوشه ویسته کان بژن به شایی خونه واره کان چونکه ده زانم شه پیره راسه خوشم هات کاکه له شیعره کانت شمیرو هه لبه ستم هه له پیری برد نه مرو گوی بگره بی زیادوکم قه بول بی لیتان هه لبه ستمه کاتم خودا شه ته و فیک نادا به هه هر که سن راست به جی بینم کو تایی نه که م کاری شه ولیاوم هه ییاکان به راستی بکه م گاموزنگاری زور بروام هه به بسم و تاره من یه قین بزائن « یهدی الی القلب » بی خه م و خه هفت له گاتن نژیان به ماری لیتان گشت هه هه موسلان هه له نه گری لیتان نه دریده نه دل</p>	<p>سلامت لی بی شه ییوب میرزائی سوپاستان ده که م به دل و به گیان شه جیژنی نه و روز یادگار که بیان مسوباره ک بیبی سالی تازه تان بیری منت کرد جیگهی سوپاسه زور سوپاس ده که م له نام وزانت شیری ما هه ستا نه راموشی کرد دویکه غایب بویت ولایت بدهم خسوم زور یو جگر له دهی « هه زانم شه من وه زیفه م خه زه مت به نیووس نساواتم هه وه که شه وه زیفه م شه شوغله شوغلی په یقه مبران شه تازام هه ره له درگای باری دل به دل ریگای هه یه بزائن خودا له قورغان نه رمویه « القلب » دیسان به هیوام ببن هه هه موتان بژن به شایی وه ک خونچه ی خاندان سویند نه خواهه تاماوه « تاگر دل »</p>
--	--

● مستط مسیح کردی

(دلپرشیدا)

« دلپهری شهیدا »

دل ریش و په ریشانه وه ره دلپهری شهیدا
دسو تان له میحرت و کومه جنون و وره له یلا
شه و زولشی په ریشان و شه « و نامه بی ره عنا
روخساری وه کو توری قه مدهر چاوه لی شه ملا

ریبى شارى له من كرده حه رام داومه له سه حرا
وهك چيه ره و روخسارى تو عه كسى تو نه كيشا

سورهت گه رى چين ، مانى نه ققاش و عه كاسان

رى چوونى له تو فير بووه ته كه بكى خه رامان
تاوه تاوه مه زاجت به مه سل هه و رى به هاران
نرخى له بى له علت شكاندويه ته مه رجان
گونات وه كو سوره گوله و غونچه بى ره يحان
كام بى هونه ر و عه قله بگوريت به نازان
له على له بى تو ته ك شه كه رو له على به ده خشان

سه ودايى كى وانا كه م نهى تاواتى دل و گيان

گيروده و نه سيري تو له هه ر داوى ره هايه
مه فتونى و شه يدايى تو لوتفى خودا يه
نه و مه رمه رى سينگ مه عده نى پر ميهرسه فايه
بيري په سه نت زينته تى هه ر شيعرونه وا يه
ميهرى تو شه فاي عاجلى هه ر دهر د و به لايه
قه هرو غه زه بت كهى سته مه يا كه جه فايه

شيرينه به من لوتف و عيتابى تو به يه كسان

نهى زولفى خه م نه نده رخه مى تو سونبولى نه فشان
تالوده بى عه شقى تو نه من به لكوهه زاران
وه قتي چه مه نه و عيشوه بى گول فه سلى به هاران
مه شكينه دلم عيشوه به سه هه سته به قوربان
شيتى تو بلى واميقه يا يوسيفى كه نعان
سوتاوى تو فه رهاده نه داتيشه له كيوان

« تاگردله » يا كه وتوه ته كيوو بياوان



جناب آقای بهنام قاسملو

به سال ۱۳۵۸ ه. ش در شهرستان تکاب قدم به عرصه هستی نهاده و تحصیلات خود را تا اخذ مدرک دیپلم در رشته ریاضی - فیزیک در سال ۱۳۷۶ در همین شهر سپری نموده و در فکر ادامه تحصیل می باشد .

اولین شعر او با عنوان « جوجه » مربوط به کلاس پنجم ابتدائی است. در دوره راهنمائی تحصیلی با علاقه و جدیت بیشتر به سرودن شعر و نوشتن داستان روی آورده و هر سه سال در مسابقه شعر و قصه به عنوان نفر اول شهرستان به مسابقات کشوری راه پیدا کرده و دوبار بعنوان نفرات برگزیده کشور دست یافته است. پدر و برادران و خواهران بهنام، مشوق اصلی او در روی آوردنش به هنر - علی الخصوص - به شعر و قصه بوده اند و دبیران ادبیات در کشف و پرورش استعداد های بالقوه هنری وی و به فعلیت درآوردن این توانشها تأثیر فراوان داشته اند .

قاسملو در زمینه داستان نویسی هم فعالیت دارد و همواره در مسابقات شرکت داشته و عناوین قابل قبولی احراز نموده است. شعر را بهترین وسیله برای بیان آمال و اسرار درونی می داند و به همین خاطر بدان روی آورده است و به هر دو سبک قدیم و نیمائی شعر می سراید .

در دوران دبیرستان نیز از چهره های برتر هنری بوده و همه ساله با شرکت در مسابقات شعر و قصه و کسب عناوین ممتاز ، استعداد ، علاقه و نبوغ خود را نشان داده است. ان شاء الله موفق و مؤید باد. به نمونه هایی از اشعار وی توجه فرمائید :

● غزل

« هنوز »

شکوفه رفته و روح بهار مانده هنوز
اگرچه آن شب ظلمانی و سیاه برفت
صفای باغ وجودم نگاه مخموری است
اگر ز حال دلم یار پرسشی بکنند
دلم ز داغ جفایش چو لاله خونین است
در انتظار جفا لاله زار مانده هنوز

ز سنگ جور که پیوسته بر دلم می زد
شکسته شیشه دل ، یادگار مانده هنوز

● غزل

« انتظار »

دست هم گرفته اند سرو و یاس و نسترن
همره ستارگان تا سحر به یاد تو
بی تو من شکسته ام برگ زرد خسته ام
چشم نرگس چمن بی تو غرق گریه است
دل غبار راه تو ، دیده محو ماه تو
برتر است و جانفزا در مشام عاشقان
در برت شکفته اند غنچه های یاسمن
همدمیم و همنشین اشک چشم و آه و من
منتظر نشسته ام ای چراغ انجمن !
کی نظر کنی به ما ای بهار جان و تن ؟
خندد از نگاه تو ، لاله های این چمن
بوی دلفریبت از مشک آهوی ختن

اسم تو شفای جان ، ذکر تو دوی جان
مهر تو صفای جان ، ای طراوت دَمَن !

● غزل

« غروبی در سحر » به مناسبت ارتحال امام خمینی (ره)

چاوش قافله عشق ، سحر تنها رفت
آخرین جرعه چو از جام محبت نوشید
غنچه آسا ز تنش جامه مستوری را
او که از ساغر و از باده سخنها می گفت
رخت بر بست و ندانم که چرا بی ما رفت
گشت بیخود زخود و شیفته و شیدا رفت
به در آورد و نه با پیرهن دیبا رفت
از بر میکده بگذشت و نه با صهبا رفت

ناگهان عزم سفر کرد و چو رفت از بر ما دل بیچاره من در پی او صد جا رفت
وقت رفتن عجبا! موسم گل بود و بهار
شد بهاران چو خزان ، رایحه گلها رفت

« قسم نامه »

قسم بر نرگس عابد فریبت	به ناز و غمزه و عشق غریبت
به مژگانی که بر چشمت شکسته	به خالی کاو به بام لب نشسته
به تاب طره مشکین مویت	بدان هاله به گردماه رویت
به عشقی که میان مهر و ماه است	به شمعی که در آذر غرق آه است
به سوز سینه عذرا و وامق	به سرگردانی مجنون عاشق
به میثاقی که در دفتر نوشتند	به عشقی کز ازل با خون سرشتند
به آه و اشک آن یار غریبی	که وی را نیست جز حسرت نصیبی
بدان دشتی که دل چون لاله دارد	به گلبرگی که بر رخ ژاله دارد
قسم بر گل که با شبنم وضو کرد	قسم بر دل که با درد تو خو کرد
چنین خواهم که در پایت بمیرم	که از دنیای بی وصل تو سیرم

● شعر نیمائی

« ای مهربان نگار ! »

ای اعتبار کوچه عشق ، ای امید من !
ای جلوه گاه مهر !
ای جان دور مانده از این جسم خاکیم !
ای آفتاب گمشده در کوچه باغ روز !
ای صافتر ز آب زلال دو دیده ام !
ای پاکتر ز شبنمی که سحرگاه نوبهار
لبهای سرخفام گلی را به انتظار
سیراب می کند .
ای مهربان نگار !

ای نیکتر ز آبی یک آسمان امید
ای قطره‌ای چکیده ز جام فلق ، بگو
این عشق چیست که صبر و قرار را
بیتاب می‌کند ؟
و از برای چیست که چشمان دوست را
با قطره‌های گرم شرابی سرشک نام
گرداب می‌کند ؟
ای مهربان نگار !
با من ز راز عشق و محبت سخن بگو
با من بگو چه سان
این کیمیای جان
در محضر خدا ، خم ابروی دوست را
مجراب می‌کند .
آنجا که عاشقی
بهر نماز عشق
با خون وضو و نه با آب می‌کند .

● شعر نیمائی

« هفتمین خوان محبت اینجاست »

در میان جنگل
دور از دامن کوه
لب آن رود غریب
کلبه محزونی است
هیچکس نیست که با من گوید
صاحب کلبه کجاست
و در این کلبه چه رازی است نهان
و چرا متروک است .

از سپیدار بلند لب رود ،
 برگ سبزی کندم
 و نشستم رویش
 تا روم آن طرف رود که مادر می‌گفت :
 آنطرف تر نروید
 کلبه آنطرف رود هراس انگیز است
 روی آن برگ سپیدار قشنگ
 و به همراهی پاروی نسیم
 _ همسفر با امواج
 پیش می‌رفتم من
 و کمی مانده بدان کلبه راز
 شب‌حی را دیدم
 پیش تر رفته و نزدیک شدم
 بید مجنون‌نی بود
 قدش از بار محبت چو کمان خم شده بود
 پیش تر رفته و پرسیدم از او
 صاحب کلبه کجاست ؟
 گفت: این کلبه نهانخانه اسرار شماست
 خانه عشق و صفاست
 اندر آئید اگر اهل دلید
 عرق شرم ز پیشانی من جاری گشت
 خواستم در بزنم
 که صدائی آمد
 در این کلبه به روی همه عاشق باز است
 اندر آئید اگر اهل دلید
 هفتمین خوان محبت اینجاست .



جناب آقای عبدالعلی قدمی

بالاخص یاد عاشقی مفتون
زوک نام شریفش « عبدالعلی » است
متواضع ، فهیم و قدرشناس
مجلس آرا و شوخ و خوش مشرب
طبع و ذوق و قریحه اش عالی
هم به سبک و به شیوه « نیما »
گرچه میلش به شعر آذری است
آزموده است ، لیک پیش من
عذب و شیرین چو شهد و چون عسل است
بُود از شاعران بلده ما
درج کردم به دفترالشعرا
در نشیب و فراز دور زمان
با نیایش به پیشگاه خدا
کامران و مؤیدش می دار!
دم غنیمت شمار « آتشدل »!

یاد یاران بُود بسی میمون
سخن از یار و یاور دگری است
« قدمی » شاعری است با احساس
بهره مند است از رسوم ادب
از تکلف کلام وی خالی
هم سراید به سیره قدما
غالب شعرهای وی دری است
طبع خود در همه صنوف سخن
شاهد شعرهای وی غزل است
در « ارومیه » ساکن است اما
شرح حال و نمونه شعر ورا
بوکه ایمن بماند از نسیان
می کنم ختم این مقالت را
بارالها! به حرمت ابرار
دامن دوست را ز دست مهمل

یکی دیگر از شعرای خوش قریحه و مردان با احساس و صاحبان ذوق سلیم و طبع روان در دیار افشار جناب آقای عبدالعلی قدمی است که به سال ۱۳۲۳ ه. ش در تکاب دیده به جهان گشوده و زندگی را آغاز کرده است .

دوران طفولیت و تحصیلات ابتدائی و سیکل اول متوسطه را در همین شهر سپری کرده و برای ادامه تحصیل به لحاظ دایر نبودن دوره دوم تحصیلات متوسطه در تکاب، راهی تبریز کمال خیز شده و به سال ۱۳۴۳ در آن شهر دیپلم ادبی گرفته است.

سپس در تکاب به استخدام بانک ملی درآمد و بعد از گذراندن مدتی مدید از سالهای خدمت خود، به ارومیه منتقل شده و در آنجا سکنی گزیده و بقیه خدمتش را سپری نموده و به سال ۱۳۷۴ بازنشست گردیده است.

دبیران ودوستانش در اوان تحصیل در دبیرستان متوجه استعداد و قریحه شعری اوگشته، به سرودنش وامی دارند. تشویقها و راهنمایی های دبیران ودوستانش، از جمله آقای دکتر حسن انوری، استاد نصرت الله ضیائی، آقای فتحعلی حسینی و آقای محسن صادقیان مؤثر و مفید واقع شده، کلامش روز به روز نضج و پختگی بیشتری می یابد.

در تبریز نیز کار سرودن را پی گرفته، از محضر شعرا و ادبا مستفید می گردد و با تشویق و راهنمایی آنان و به سایه آشنائی با عروض و قافیه و بدیع و دیگر بایسته ها و لوازم شعر و شاعری، توفیقات بیشتری کسب کرده، بیش از پیش و جدی تر در بحر کران ناپیدای شعر و ادب به سیاحت می پردازد و بدینسان روح شاعریش مصفا تر و صیقل یافته تر و دریای احساساتش توفانی تر می گردد.

قدمی بعد از استخدام نیز رابطه خود را با شعر و شاعری قطع نمی کند و با غور و تعمق در دواوین شعرا و خوشه چینی از خرمن ادب و جرعه نوشی از چشمه زاینده و بهره وری از دولت پاینده هنر و منافثت و مجالست با اهل فضل و ادب، تجارب بیشتری اندوخته، بر فصاحت و بلاغت و زیبایی و شیوائی کلامش می افزاید.

وی بیشتر به سبک کلاسیک و به زبان فارسی و گهگاه به سبک نیمائی شعر می سراید و به زبانهای گُردی و ترکی نیز طبع آزمایی نموده و اشعاری سروده است. به نمونه هائی از اشعارش نظر افکنیم:

خطاب حضرت رقیه (رضی الله عنہا) به رأس مبارک امام حسین (علیه السلام) در خرابه شام

زمانه تا به ابد محو اقتدار من است که بهر یکشبه رأست در اختیار من است
تو شاهباز سرفراز اوج معرفتی که ظل شهرت آرامش و قرار من است

از این خرابه گرفتم لوای فتح و ظفر
چنین خرابه کجا، رأس شاه کشور حسن؟!
من عجز و لابه نکردم به پیش دشمن دون
به پای تاو لیم پیشوازیت کردم
نشان فتاده ز لبهای زخمیت به لبم

سفیر عشقم و این طرز کارزار من است
به میزبانی تو جانثاری افتخار من است
ببین که ظلم ستیزی همیشه کار من است
ز کجمداری خود، چرخ شرمسار من است
که عرش و فرش بدانند یار، یار من است

« بر مزار استاد شهریار »

برخیز، پیر من! ز جفای ریا و زرق
تو از قبیله طی و گنججور معرفت
با کوله بار بیکسی و دل شکستگی
چون قطره فتاده به سیلاب عاشقی
از کلبه‌ای بعینه چو دم سردی خزان
جای هزار همنفس بوم گشته‌ام
صد زخم بر دلم نشسته ز آزار سفلگان
من هم غزال گمشده دارم در این چمن
سرگشته‌ام ز حسرت و بیماری دلم

در جستجوی جرعه جام جم آدمم
من خوشه چین به بادیه حاتم آدمم
ز آن دورها سوار قطار غم آدمم
دنبال موج حادثه‌ام دریم آدمم
بر لاله زار سبز و خوش و خرم آدمم
جانم به لب رسیده از این همدم آدمم
آخر چه خفته‌ای که پی مرهم آدمم؟
امشب بیاد زلف خم اندر خم آدمم
در آرزوی پییر مسیحا دم آدمم

« شب غم زا »

به دندان خاره بشکستن به مژگان خارا کردن
به عمری بی امیدمزد، جان کندن ز محنت‌ها
پی جرمی نکرده، خویش محکوم فنا دیدن
میان مارهای شرزه شب خفتن به تنهایی
کشیدن بهریک نان منت بیجای دونان را
ستمها دیدن از همراهی و آزار نامردان
پسی آزادی مرغ گرفتار قفس، عمری
میان ورطه امواج دریا‌های بی ساحل
زمستان با تن زخمی ز سرما سخت لرزیدن

به زیر بار سنگین، قامت مردی دوتا کردن
وجود خویش بر صد درد و حسرت مبتلا کردن
به دست خویش چوب دارمرگ خود به پا کردن
به حفظ جان خود هر دم تلاشی نابجا کردن
ز ناچاری به هرناجنس ناکس اعتنا کردن
تمنای وصال مرگ هر دم از خدا کردن
به پیش کرکس مردار خواری التجا کردن
حیات خویش در گرداب توفان بلا کردن
یخ و برف ستیغ کوه را بر خود قبا کردن

میان مرگ وهستی، تلخی ناز طیبیان را زجان ودل تحمّل بهر دردی بی دوا کردن
 زیاران دغل امید مهر و عاطفت جُستن به پیش روسپی صحبت ز آئین وفا کردن
 از اینهایی که گفتم سختتر یک لحظه ای طاقت به هجر دلبری زیبا و شوخ و دلربا کردن
 به پیش من گرامی تر، گوارا تر که کاری را به نفع خویش با تزویر و نیرنگ و ریا کردن

● غزل

« خال هندو »

دیشب به رؤیا دیدم آن دلدار سیم اندام را
 بر آتشم دامن زد و برد از دلم آرام را
 داد ای مسلمانان، فغان! کاین یار کافر کیش من
 با خال هندوی لبش ره می زند اسلام را
 من خود به رسوا کردن خویشم هوس باشد به سر
 بخشم به یک پیمانه می، هم ننگ را هم نام را
 زهد ریاکاران به یک ارزن نمی ارزد، صبا!
 از ما سلامی می رسان رندان دُرد آشام را
 یا می نوازم یا بکش، یا هر چه می خواهی بگو
 من خود دعا انگارم از لعل لب دشتنام را
 خواهم که خونم افکنم بر گردن مینای می
 آندم که سلاقی در بورت در گردش آرد جام را
 نه فمگسار و همدمی، نه مونسی نه محرمی
 بی می تحمّل چون کنم، یاران غم ایام را؟

● غزل

« شمع هزار »

ما ز هجر رویت ای گل! بیقرار افتاده ایم خاک ره آسا برون از باغ خار افتاده ایم
 چشمه نوشین چشم ماهرویان دیده ایم قطره اشکیم از چشمان یار افتاده ایم
 پایمال ناکسان گشتیم یاران ای دریغ! زیر پای رهروان در رهگذار افتاده ایم

بشکنند بازار گوهر ، سگه سیم دغل
سالها ما شمع جمع می پرستان بوده ایم
بر نتابد نور شادی بر دل ما هیچگاه
عمر فانی کرده اندر پهنه بجز محیط
ما کجا و بزم نامردانه نامردمان !
روی تو چون ماه تابان، ماه هم از آن شب

اندر این بازار ما از اعتبار افتاده ایم
شمع خاموشیم و بر سنگ مزار افتاده ایم
چون اجاق کهنه از شور و شرار افتاده ایم
زورق بشکسته ایم و در کنار افتاده ایم
خود نه با دلخواه خود درگیرودار افتاده ایم
روز روشن ما به روز شام تار افتاده ایم

● غزل

« عروس سخن »

صفا مرده در کوی و کاشانه‌ها	ز روزی که بستند میخانه‌ها
وفا مُرد و رندی و آزادگی	تهی گشت از باده پیمانه‌ها
نیرزد دعای ریا پیشگان	به نجوای مستور مستانه‌ها
بُود عالمی عشق و در کوی آن	نیابند ره ، خیل فرزانه‌ها
ملولم ز عقل و بر آنم که سر	سپارم به سودای دیوانه‌ها
نشینم به کنجی از این پس ، کشم	به زلف عروس سخن شانه‌ها

● قطعه

« تکدرخت »

دوشم کشید یاد جوانی به بیشه‌ای	کز عهد رفته خاطره‌ای جاودانه داشت
با صد هزار نقش و نگار بدیع باغ	از شرحش عاجزم حکایت بس شاعرانه داشت
در رقص از نسیم صبا سرو و یاسمن	بادام بن در اوج جوانی جوانه داشت
یک گوشه بانگ قمری و دزاج و عندلیب	یک گوشه کبک وفاخته چنگ و چغانه داشت
بر رغم محتسب به بهاران عروق تاک	خون هزار خم ز می عاشقانه داشت
گسترده طبع مخمل نرم خیال را	باری عجب سکوت و سکونی زمانه داشت !
عمری فتاد دل به خم بند زلف یار	از شوق خال او هوس دام و دانه داشت
مرغی فسرده سرزده در زیر بال خویش	سیمایش از گذشت زمانها نشانه داشت
از پر شکستگی شبیه من دلشکسته بود	در پیش رو ، می ز غمی بیکرانه داشت

یک تک درخت بی بر و برگی ، شکایتی
امروز تکدرخت چو سازی شکسته است
من گوشه‌ای به یاد عزیزی گریستم

از تندباد حادثه‌ای ظالمانه داشت
یک روز مرغ بر سر شاخش ترانه داشت
ابر سیه به گریه هزاران بهانه داشت

● در استقبال از غزل استاد شهریار

« زلف چلیپا »

ای که چون سر و لب جو قد و بالا داری
روی آراسته‌ات لاله طرف چمن است
با رقیبان به سر صلحی و با ما ز چه رو
لعل نوشین تو همسنگ عقیق یمن است
نه عجب آنکه ز نارنج به شناسد دست
مدد از گفته شوریده دلی می‌طلبم

روی چون مریم و گیسوی چلیپا داری
حیف قلبی به مثل صخره صمّا داری
بر سر جنگی و همواره معادا داری ؟
دهنی تنگتر از حوصله ما داری
بیند ار حُسن رخی مثل زلیخا داری
« آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری »

● در استقبال از شعر مولانا

« پیام گل »

جان خاک راه عزت و فرّ و مقام گل
دل پر غم است از ستم باد مهرگان
باد صبا که قاصد دل‌های خسته است
پروانه مست می‌شناسد سرش ز پای
آندم شرار شعله شمعی گدازدش
امروز فصل و روز خزانِ ستمگر است
« تنها » غمین ز هجر رخ سروقامتی است

ای پیک نامور به من آور پیام گل
پیوسته باد دولت و عزّ مدام گل
خوش می‌کند حکایت صلح و سلام گل
سرمست می‌شود به شرابی ز جام گل
خوش جان دهد ز کوکبه احترام گل
فردا بهارِ طنطنه و انتقام گل
خوش باد روز مسند و فخر زمام گل

« برادر شهریار برای ملاقات در دوران تحصیل در تبریز »

شهریارا ! به یم شعر و شعور آمده‌ام
بر در قصر مصفاى سلیمان سخن
از برای طلب آتش سوزنده شوق

عاشقم ، غمزه‌ام از ره دور آمده‌ام
پای لنگان و دل آسیمه چو مور آمده‌ام
آن شبانم که به سر منزل طور آمده‌ام

« نظیر تو »

چشم فلک ندیده نظیر تو دلبری
چاشمان از جفای تو نالم به پیش غیر
هرگز نبوده مثل رخت ماه منظری
یا داد خواهم از تو بر دادگستری
هرگز دوماه بدر، نگنجد به کشوری
مه در حجاب ابر رود برقع افکنی

« چه خوش باشد »

چه خوش باشد که غم نایاب باشد
لب جو و کنار آب باشد
دلم چون غنچه‌ای شاداب باشد
هوا صاف و شب مهتاب باشد
که چینم گل ز باغ زندگانی
زاشک دیده رخ پر آب باشد
دل از عشق کسی بیتاب باشد
دل از غمهای گیتی وارند باز
همیشه همدم احباب باشد
بینم لذت عمر و جوانی
دو
دوسیمین ساق چون سیماب باشد
ابرو معبد و محراب باشد
فرو ریزد نسیم از شاخساران
صراحی با شراب ناب باشد
پیر از مهر و وفای جاودانی

عبدالعلی قدسی

● غزل آذری

« یامان روزگار »

جمالون گؤرمیین گوندن نه صبریم نه قراریم وار
نه بختیم یارا ولوب بیرگون نه بیرایستکلی یاریم وار
سالوب بیر پوزقون احواله منی چرخ فلک سن سیز
نه باشدا عقل و تدبیریم نه الدهه اختیاریم وار
أوزون گل ، گلمسن گؤندر خیالون نازلی جانانیم!
نه فکرون تک منه همدم نه غم تک غمگساریم وار
ستون گول تک جمالون لا، نه حاجت جنت و حوره
جمالون اولمیان یترده نه گول نه گولعداریم وار

سینخ قلییم داهاسن سیز سؤونمز بیرده عالمده
گونوم پیس یشرده باتدی بیل، یامان بیرروزگاریم وار
حیاتیم آنجاق اشباه الرّجاله اولدی بازیچه
گولوم سولدی خزان اولدی، نه غملی شام تاریم وار

● قطعه آذری

« برای دخترم هانا در زمان دانشجوییش در ترکیه »

چله نین میوه سینی بوشقابا دوزدیم هانا جان!
آغلادیم هم من و هم ائوده نگاریم سن سیز
شب یلدانه اوزوندور سحر اولمور گؤزلیم!
تیلییم من؟ تو کنیب صبر و قراریم سن سیز
سن وطن دن اوزاق و من غریبم اولکمه
مَنه بیگانه گلیر شهر و دیاریم سن سیز
یم یاشیل لاله سپلمیش چمنین جلوه سی یوخ
سارالان یازکیمیدی باغ و بهاریم سن سیز
سنی مندن آئیران درده دوشر درمان سیز
ظالمی یانداراجاق دیلده شراریم سن سیز
یئخاجاق ظلم ائوینی ناله زاریم گشجه لر
چوخ سنیب چوخ سخیلیب قلب فگاریم سن سیز



سرکار خانم کبری قدوسی

یکی دیگر از بانوان علاقه‌مند به شعر و ادب است که گهگاه ذوق و قریحه خود را نیز می‌آزماید و به سبک قدیم و نیمائی، به فارسی و آذری شعر می‌سراید. قدوسی سرودن شعر را در دبیرستان جدی تر گرفته و به سایه آشنائی با عروض و بدیع و قافیه و علوم بلاغی و دیگر بایسته‌ها و لوازم شعر و شاعری، همچنین تشویق و راهنمایی دبیران به ویژه خانم مهین اسلامی و خانم فاطمه خسروی، کلامش نضج و پختگی بیشتری یافته است.

مولدش شهرستان تکاب و سال ولادتش ۱۳۵۳ ه. ش است. تحصیلات خود را تا اخذ مدرک دیپلم در رشته ادبیات و علوم انسانی در همین شهر سپری نموده و در سال ۱۳۷۳ فارغ‌التحصیل گشته است.

وی به آموزش علوم قرآنی فوق‌العاده علاقه‌مند می‌باشد و در دوره‌های آموزش علوم قرآنی شرکت فعال دارد و در مسابقات مربوط به این دوره‌ها تا احراز مقام در سطح استان پیش رفته است. در سال ۱۳۷۵ به استخدام سپاه پاسداران تکاب درآمده، در حال حاضر در واحد بسیج خواهران مشغول انجام وظایف محوله می‌باشد. خداوند موفق و مؤیدش بدارد. به چند نمونه کوتاه از سروده‌هایش نظر می‌افکنیم:

● قطعه در آرزوی ظهور حضرت مهدی (عج)

نازنینا! نفسی جلوه کن از پرده غیب که زمین‌گوش به‌زنگ است و زمان چشم‌براه
رخ زیبای تو را یاسمن آئینه به دست قد رعناى تو را سرو چمان چشم به راه

در شبستان شهود اشک فشان دوخته‌اند
 همه شب تا به سحر خلوتیان چشم به راه
 امشب از درد فراق رخ تو دوخته است
 شعله‌شعله دل این سوخته جان چشم به راه
 آفتاب! دمی از ابر برون آ، که بُود
 بی تو منظومه امکان نگران چشم به راه
 به تمنای طلوع تو جهان چشم به راه
 به امید قدمت کون و مکان چشم به راه

« در شأن بسیج و بسیجی »

می‌درخشد همچو ماه آن ماه رخسارت بسیج!
 خصم اندر حسرت از مردانه پیکارت، بسیج!
 دشمن از الله اکبر گفتنت در تاب و تب
 الامان گفت از تو چون آن خصم خونخوارت، بسیج!
 پرچمت در مرزها از دل چه رازی گفت باز؟
 گفت رنگینم نما از خون گلنارت بسیج!

« بسیجی »

● قطعه

آن موج درخشان که شکافد دل دریا
 یک شمه‌ای از خشم شرربار بسیج است
 برچهره گلگون ولایت خط سرخی است
 بر رهبر خود یار وفادار بسیج است

« در مقام والای معلّم »

معلّم! ای همه عالم کند هر دم دعای تو
 دل و جانم روا باشد بگویند ار ثنای تو
 تو آن گلزار می‌باشی، هزاران نوع گل داری
 ز عشقت بلبل شیدا شده دستانسرای تو
 دهم گنج قارون، عمرنوح و حکمت لقمان
 بگردانم از آنها رخ، خوشم باشم گدای تو
 خوشا آن دم که باشم در سخوان مکتب عشقت
 زالطاف پدر بهتر بُود بر من جفای تو



جناب آقای محسن قرائی

در بهار و زمان بشکفتن
یاد یاران زد دل کند بیرون
دُرّ توصیف دوستان سفتیم
وقت آن است کز دگریاری
از « قرائی » نگویم و « محسن »
چونکه او هم ز دوستان من است
گر چه خبره است در امور قضا
حَظَّ بردم ز جمله اشعارش
شرح احوال و چند شعر و را
نیست دنیای سفله را چو بقا
دارم امید که موفق باد !
دامن عشق را ز دست مهمل
باید از دوستان سخن گفتن
غم ایام و محنت گردون
لایق نعت هرکسی گفتیم
پیش آریم بحث و گفتاری
کی توانم ز طعنه شد ایمن ؟
شاعری نغزگوی و خوش سخن است
نیست غافل ز شیوه شعرا
از کلام متین و پربارش
درج کردم به دفترالشعرا
شعر مآند به یادگار از ما
قاضی عادل و موثق باد !
عشق چون کیمیاست « آتشدل » !

یکی دیگر از فرزندان مستعد، هنرور، فهیم و زحمتکش تکاب که ضمن توفیق در تحصیل در ساحت مقدس هنر شاعری نیز به پیشرفتهای چشمگیری نایل آمده و بی شک توفیقات چشمگیری در ادامه این راه نصیبش خواهد شد، محسن قرائی عزیز است.

بنده در سال آخر دبیرستان با این چهره فعال، مطلع، با استعداد، علاقه مند، مؤدب، فهیم، قانع و تلاشگر آشنا شده، به استعداد و توانائی فوق العاده اش پی بردم. در یادگیری همه مواد درسی - بویژه عروض و صنایع ادبی - سرعت، حدت و پذیرش عجیبی داشت

بطوریکه تمام دانستیهایم را بی کم و کاست و در کمترین و کوتاهترین زمان فرامی‌گرفت و اگر بگویم در تمام دوران تدریس، در فهم عروض و بدیع و علوم بلاغی، کسی را چون او ندیده‌ام، اغراق نگفته‌ام.

مسقط الرأسش روستای باصفای «قره بلاغ» از توابع شهرستان تکاب و سال تولدش ۱۳۵۱ ه. ش است. پدرش مردی باسواد و اهل مطالعه بوده و او حلاوت تلمذ را ابتدا از کلام پدر و در محضر وی چشیده است.

دوران طفولیت و تحصیلات ابتدائی را در این روستا سپری و برای ادامه تحصیل ترک دیار کرده، راهی تکاب می‌گردد و دوره‌های دیگر تحصیلی را با درجاتی ممتاز و توفیقات شایان پشت سر نهاده، در سال ۱۳۷۰ در رشته فرهنگ و ادب با نمرات عالی دیپلم می‌گیرد و همان سال در بالاترین رشته یعنی رشته حقوق دانشگاه تهران پذیرفته شده، دوره کارشناسی را با قدرت و تسلط تمام به اتمام رسانده بلافاصله در امتحان ورودی کارشناسی ارشد همان دانشکده قبول می‌گردد و در حال حاضر مشغول اتمام این دوره از تحصیلات است و یقین دارم که بدان نیز اکتفا نکرده و به یاری خداوند عالی‌ترین دوره‌های تحصیلی را پشت سر خواهد گذاشت. خدایش موفق و موید گرداناد!

محسن در کنار سختکوشی در راه کسب دانش، از یاد هنر - این سرچشمه زاینده و دولت پاینده - غافل نبوده و از دوران طفولیت ابتدا به تشویق پدر و سپس با تشویق و راهنمایی معلمان، با شعر و ادب سر و سری و با ادب و شعرا مباحثه و مناقشه داشته و این عشق و علاقه بدو آشنائی با شاهنامه عظیم و بی‌همال حکیم فهیم و فرزانه بزرگ توس - ابوالقاسم فردوسی - حاصل گردیده است.

آشنائی با استادان بزرگواری چون جناب آقای فتحعلی تحسینی در دوران دبیرستان و تشویق و راهنمایی‌های ایشان و شرکت در شبهای شعر تکاب و قرائت سروده‌هایش در آن محافل و مراد با شعرا و ادبا را در پیشرفتهای هنریش سخت مؤثر می‌داند و گویا در این توفیقات سهمی نیز برای این بنده قائل می‌باشد که جای تقدیر و تشکر است.

به فارسی و آذری و به سبک کلاسیک و شیوه قدما، شعر می‌سراید و در اغلب قالبها - بویژه غزل - طبع آزمائی می‌کند.

عشق و علاقه به هنر و شناخت درجات و مراتب شعر، و فور دانش و آگاهی، شناخت و درک عمیق فکر و اندیشه شعرای بزرگ و آشنائی با سبک و سیاق کارشان، با مطالعه و تعمق و

غور در دواوین و اشعارشان ، موجب نضح و پختگی کلام وی گردیده و به سروده‌هایش زیبایی خاصی بخشیده است .

جوانی است با همت و تلاشگر ، متواضع و موقر ، فرهیخته و مؤدب ، مؤمن و متقی و جامع جمیع خصال جمیل انسانی که با تمام مشکلات و گرفتاریهای تحصیلی و ضیق وقت ، خواسته‌ام را اجابت و شرح حال مختصر و نمونه‌هایی از اشعارش را برای درج در تذکره شاعران تکاب افشار برابم ارسال نمود که این نیز موجب مزید تشکر و امتنان است .

جناب قرائی در بیوگرافی مختصر و خاضعانه‌اش ، ضمن ابراز عشق و علاقه به اینجانب که به مصداق « أَلْقَلْبُ يَهْدِي إِلَى الْقَلْبِ » می‌دانم از سر صدق و اخلاص و وفاست و ضمن تمجید مفرط و اغراق آمیز از بنده حقیر که - جسارتاً - صد البتّه نابجاست و مصداق قول شریف افصح المتکلمین سعدی بزرگوار در مصراع « هر آنچ از تو آید به چشمش نکوست » خضوع و بزرگواری خود را به احسن وجوه نموده است .

گوشه‌ای از این تواضع را از زبان قلم خودش ، پایان بخش این مقال قرار می‌دهم .
« صد البتّه اینجانب را لیاقت حضور در این جمع پر عظمت نیست لکن به لحاظ وجوب اطاعت امر این گستاخی بر خود هموار کردم و چند بیت از اشعاری را که به هزار تکلف سروده‌ام ، تقدیم نمودم تا در صورت اقتضا در جمع یاد شده شرکت داده شود . »
می‌دانم که سخن در شرح حال فرزند روحانی عزیزم - محسن قرائی - به درازا کشید لکن پارتی بازی نکرده‌ام چرا که جز محبت از وی و هرکسی دیگر ، توقعی ندارم ، اجازه دهید عذر اطالّه مقال نیز با بیتی از شیخ شیرین سخن شیراز خواسته شود .

« هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد »

به نمونه‌هایی از اشعار این عزیز عنایت فرمائید :

« مناجات »

خداوندا ! توئی آرامش دل	توئی سرگشتگان را قصد و منزل
توئی کز دیده ظاهر نهانی	جواب التماسش « لَنْ تُرَانِي »
ز ظاهر بینیم آزاد گردان	بصر اندر درون بنیاد گردان
تو را ای مهربان خالق! چه جویم؟	که اظهر هستی از هرکس که گویم
نظر بر حال خود چون نیک کردم	حجاب تو منم پس درنوردم

ز نور خود به ما افکن شعاعی
 دلی ده کاو ز مهرت سوزناک است
 بگردان قلب را قبله زبانم
 بده توفیق طاعت در جوانی
 به سختی رخت صبرم بازپوشان
 چونعمت می دهی شکرم بیاموز
 چه در ضرّت چه در سرّت به هرکار

« الهی هَبْ كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِي »
 بده آن سینه کز عشق تو چاک است
 موافق کن به عقل و دین بیانم
 به پیروی وارهان از تن گرانی
 به غفلت شربت شادی منوشان
 به نغمت شمع صبرم را برافروز
 مرا آنی به حال خویش مگذار

● ترجیع بند فارسی - آذری

« غم فراق »

از نـرگس مست آن دل آرام
 رسوای جهانم اندر این عشق
 پنهان چه کنم سرشک چشمم ؟
 اندر لب چشمه سار این چشم
 روز و شب این سپهر دارد
 گویا که دوباره زلف گسترد
 بینم چو رخش به رقص آیم
 در یک شب تار کس کجا دید
 مائیم و نیاز و زهد و زاهد
 سیر آن رخ آتشین ندیدم

یک لحظه ندارد این دل ، آرام
 ای تنگ نظر چه پرسیم نام ؟
 کافکنده سپهر تشتم از بام
 باشد که نگار گیرد آرام
 از عارض و زلف یار ما ، فام
 کاین سان شده تار بر من ایام
 بی منت ساز و باده و جام
 عکس دو هلال و یک مه تام ؟
 تا خود چه گزیند او سرانجام
 ای مدعیان چه سان من خام

با درد و غم فراق سازم

تن در ره عاشقی گدازم ؟

ساقی دو سه جام می شبانه
 از دیده قاضیش نهان دار
 حالی که در این زمان و دوران
 ز آن شربت آتشین بنوشان

برگیر و بیار سوی خانه
 در زیر لباس ، زیرکانه
 کتمان شده برگنه بهانه
 در پرده و بی دف و ترانه

دیرست که در فراق باده
بر گیسوی تابدار این ساز
ز آن روز که شد درخت رز خشک
گفتی که رویم سوی معشوق
بی باده رخ نگار دیدن؟!
یا رب! سببی که باز بینم
گر دست دهد مرا چنین دم

آتش ز دلم کشد زیانه
دیگر نکشند دست و شانہ
انگور ریا بزد جوانہ
با سوز و گداز عاشقانه
هیہات مخوان تو این فسانہ
آن حلقه و می در آن میانہ
بی زحمت صولت زمانہ

با درد و غم فراق سازم
تَن در ره عاشقی گدازم
همسَن عَرَبی

فریاده چاتین زمانه دؤندی
یارگتندی بیزی غمیلہ قویدی
اول گؤزلری نرگیسه تاي ائتدیم
یوخ گؤزلری باغدا گؤردی نرگیس
مستیدیق اونون دوداخلاریندان
هر بیر نَفسی باغیشلیار جان
عشق ایمانیمی آلیمدن آلدی
هئچ بیردیمیسیز نَدَن سارالدیم
ای کاش! دؤنیدی غم اوره کدن
گؤزدن یولونا سولار سَپردیم

گؤزیاشلاری آخدی قانه دؤندی
خوش گون لریمیز یامانه دؤندی
آلاه گؤزَن او یالانه دؤندی؟
مست اولدی، حالی یامانه دؤندی
نای نای لاریمیز فغانه دؤندی
بس ایندی نه یه آلانه دؤندی
اوندان سوراگتندی جانہ دؤندی
آختر بهاریم خزانہ دؤندی
او لحظه که یار او یانه دؤندی
ایندی که سولار دا قانه دؤندی

با درد و غم فراق سازم
تَن در ره عاشقی گدازم

فرسودم از این شب دل آزار
یا مردم چشم ماست حاجب
آن طره رقیب ماست، ای کاش!
چون روی تو را نقاب شد موی
ز آن روی چوماه، چشم بد دور
حکم تو روان به تیغ ابروی

ز آن روی چوماه، پرده بردار
یا زلف سیاه مردم آزار
در دام تو بودمی گرفتار
صدها گهرم فتاد در کار
کز وی شده مهر، سایه بردار
گفتار تو حق به لعل دُر بار

آن شربت لعل ، شیخ ما دید
تا گوشه ابروان بجنبید
از دست بداد عقل و دستار
در رقص شدند مست و هشیار
چشمان سیاه دید نرگس
کاین سان شده دربهشت، بیمار؟
بی مهر رخ تو ناشکیم
بی منت خاک پات زنهار!

با درد و غم فراق سازم

تن در ره عاشقی گدازم

ای خسرو دلبران کجائی؟
از تلخی صبر در عذابیم
گل باز نموده ژاژ خایی
وقت است کنون که لب گشایی
ز آن لعل بیابم آر نگینی
بر جمله جهان کنم خدایی
باز آی بریده کن چو یوسف
بر جای ترنج دستهایی
خورشید و قمر شوند تاریک
آندم که ز پرده رخ نمایی
در مجلس دلبران عالم
شاهی تو و ماسوا گدایی
آن جعبه تیر نی که مزگان
با آن چه شکار می نمایی؟
تیرئ و کمان نشانه رفته
سوی من خسته دل چرایی؟
هجران ، ثمر وصال آرد
پایان شب است روشنایی
من نیز در انتظار وصلت
دارم سر آنکه چون « قرائی »

با درد و غم فراق سازم

تن در ره عاشقی گدازم

● غزل

« بیماری هجران »

غنچه دل ، تنگ شد ، یا رب گلستان خواهمش

چون شهید عشق خون افشان به بستان خواهمش

نغمه ای ای دیده از « جَنَاتُ تَجْرِي » بازخوان!

کارمیده در کنار چشمه ساران خواهمش

چون به بالینم چنین آواز می خواند طیب

کو کمان ابرو که تدبیری ز مزگان خواهمش؟

برقع انداز و به رقص آور مرا همچون سپند
 کز نگاه بد به دود خویش پنهان خواهمش
 تو چو خورشیدی و جسم خاکیم همچون زمین
 جان ببخشا گرد آن رخسارگردان خواهمش
 باد صبحم اینچنین از زلف یار آرد خبر
 کاندر این بیماری هجران پریشان خواهمش
 رشکم آید مردمان بینند روی خوب دوست
 ورنه یارم جلوه خواهد کرد هرآن خواهمش
 این دل شوریده گر گردد رها زآن دام زلف
 بسته زنجیر و در چاه زنجندان خواهمش
 از زبان جام می گوید سپهر نیلگون
 هرکه دل در من ببندد ، عمر تاوان خواهمش
 من که در کنج قناعت پادشاهی می کنم
 چرخ گردون کیست تا زر چون گدایان خواهمش ؟
 بسته ام همت به فرمانداری چرخ بلند
 مرکبی نیکوست یاران ! ورنه ویران خواهمش
 ای « قرائی » درکش افسار سخن را و خموش !
 چند می گوئی چنین است و بدان سان خواهمش ؟

● غزل

« رنجیر گیسو »

باز آن سیه رنجیر گیسو باز کردی	بر من شبی دور و دراز آغاز کردی
بخت بلندی جویم از زلف سیاهت	ای مهر تابان ! با شیم دمساز کردی
همچون کمان گشتم ز عشق آتشینت	تا آشکار ابروی تیرانداز کردی
در دل نهفتم عشق تو لیکن به فرقت	اشک من شوریده را غمّاز کردی
بر روی چون آتش نهادی دسته ای گل	همچون خلیل الله چه خوش اعجاز کردی !
بر چشم دریاگون ز ابرو بسته ای پل	موسی صفت بر عاشقان ره باز کردی

انداختی بر روی ماهت طره‌ای خوش
ز آن لعل گفتم کن صبوری، کن صبوری
این دل چو مرغی در هوایت پرگشوده
کم گو «قرائی» کاین سخن پایان ندارد

شق القمر با صد هزاران ناز کردی
شیرینی و تلخی به هم انباز کردی
بر مرغ دل غم از چه رو شهباز کردی؟
اینک که با گیسوی یارش ساز کردی

● غزل

« هوای جانان »

مادر هوای جانان مفتون جام عشقیم
چون دام فتنه هر سو بنهاده چرخ گردون
مارابه درس زاهد جانا! چه حاجتی هست؟
آغاز و آخر ما با عشق بود و مستی
از آتش زمانه باکی به دل نداریم
از غیر جام جانان ما باده‌ای ننوشیم
تیغ است آن نه ابرو، وجد است نی غم او
از لعل او خسرابیم وز ابروان دل آزار
هرچندگشته تن مو، اشک دوچشم چون جو

در عین بیقراری دریند و رام عشقیم
هرکس به خانه‌ای شد، ما درکنام عشقیم
کان درس و ورد از یر، جمله به نام عشقیم
خوش مطلع آلتیم، نیکو ختام عشقیم
ما پختگان دهریم هرچند خام عشقیم
الْحَمْدُ لِلَّهِ ای دوست! مستان کام عشقیم
گیسوش عنبرین بو، زینرو به دام عشقیم
از مهر او چو مجنون رسوای بام عشقیم
بگشاید ار به ما رو نیکو خرام عشقیم

بر خلق گر در آئی، این ناصحان داعی

گویند چون «قرائی» ما هم غلام عشقیم

● غزل

« شاهد فرخار »

فریاد ز دوری تو ای لؤلؤ شهوار!
طرف چمن و سایه شمشاد چه حاجت؟
هر نکته که گویم نکند وصف خیالش
لعل لب دلدار چو خطی بر نقطه
اینک به کویر رخ من گشته روان جوی
هر روز که بگذشت فزون گشت جمالت
واکن گره از زلف و پهل تا که کند سیر

ای قند لب راحت صبر دل بیمار!
ما را بنشان بر دل آن شاهد فرخار
از نکته برون است خیال لب دلدار
وین عاشق خسته به کنارش شده پرگار
رحمت کن و بنشین به لب جوی من این بار
آنسان که مرا عشق و تو را رونق بازار
از سر به قدم بوسه زنان جان گرفتار

رخ باز مپوشان بهلش باز که یازم جان در قدمت بهر بلا گردی رخسار
یار آر بنماید به تو محراب « قرائی » !
دستی به دعا برگین و برگردن او آر

● غزل « هوس وصال »

روزگاری رفت و ما را ماند در سیر این هوس
کان مسیحا دم دمی با ما بگردد هم نفس
اندر این سودا بسوزش ساختن باید همی
چون ندارد طاقث فریاد آن فریادرس
از پس هر گریه می گویند آخر خنده ای است
چیست گریه، چیست خنده، چیست پیش و چیست پس؟
یار نیکو روی ما گر میل جوید ذره ای
مرغ جان پرواز جوید بی درنگ از این قفس
چشم اندر فرقتش از گریه چون جوست خون
بر شفایش ذره ای از خاک پای اوست بس
گوشه چشمی اگر بر گوشه چشم کند
آن بساط خوشدلی بسرچیند از رود آرس
گرچه شهباز است و ما را بر کرانش راه نیست
آرزو را بر جوان خرده نگیرد هیچکس
گر مگس را عرصه سیمرخ جولانگاه نیست
لذت این عرصه را پس کی چشیده این مگس؟
یاد او با هر نفس همراه جانم گشته است
می دهم جان و سپس جان می دهد در هر نفس
التماسم ای صبا! از زلف او یک شمه بسویت
نیست ما را غیر از این از هر دو عالم ملتمس
منزل جانان که صدها جان فدای راه اوست
ای « قرائی »! کی رسی در آن بدین لنگان فرس



جناب آقای سلیمان کبودوند

گرچه مشحون ز غصه‌ها و غمند
بایدش نیز مفتنم شمرم
تا بگیرم سراغی از جانان
سالک راه عشق و دلداری
مونس خامه است و از شعر است
ساده و بی‌ریا و بس خاکی
نیک اندیشه و بهین کردار
عذب و دلچسب گر نکو نگری
تا بدارد به یادگار از من
غیر از ابیات سست و ناچیزم
« برگ سبزیست تحفه درویش »
کامران گردد و سعادت‌مند
سرفراز و موقو و بهروز
یاد یاران نمودن « آتشدل »

لحظه‌ها بس عزیز و مفتنمند
چون غنیمت بُود همین یکدم
بار دیگر روم سوی زنجان
از « سلیمان کبودوند » آری
زو که اهل وفا و مهر و صفاست
کان عشق و محبت و پاکی
باوقار و متین و خوشرفتار
می‌سراید به آذری و دری
بهر وی نیست هدیه ، غیر سخن
من چه دارم به پای وی ریزم
بپذیرد به لطف زین دلریش
خواهم از کردگار کان دل‌بند
باشد از عشق سینه‌اش پرسوز
شرط یاری بُود به هر محفل

مسقط الزّآش روستای « آسمان بلاغی » از توابع شهرستان تکاب و ولادتش به سال ۱۳۴۷ هـ. ش است. دوران شیرین طفولیت را در فضای مصفا و طبیعت زیبای همین روستا سپری کرده و قبل از ورود به مدرسه و آغاز تحصیلات رسمی ، کام جان با مؤانست قرآن کریم و استماع کلام وحی و آموزش تلاوت آن در نزد آقای علی میرزا قربانی متلذذ نموده

است .

خانواده کبودوند اهل علم وادب و فضل وکمال و اجدادش همیشه از مکتبداران روستا و از خادمان و تعلیم دهندگان تنزیل عزیز بوده و در روشن نگهداری این مصباح هدایت از جان کوشیده‌اند .

سلیمان تحصیلات ابتدائی را در روستای آسمان بلاغی و دوران راهنمایی تحصیلی را در تکاب گذرانده ، سپس به ادامه تحصیل در دبیرستان بهیاری زنجان پرداخته و به سال ۱۳۶۵ در این رشته فارغ‌التحصیل گشته و بعد از گذراندن دوران خدمت ووظیفه ، به استخدام دانشگاه علوم پزشکی زنجان درآمده است .

وی ضمن اشتغال ، در دانشگاه پیام نور زنجان و در رشته علوم تربیتی به اخذ مدرک لیسانس نایل آمده ، سپس در سال ۱۳۷۵ در دوره کارشناسی ارشد همین رشته و در مرکز آموزش مدیریت زنجان پذیرفته شده ، در حال حاضر مشغول ادامه تحصیل می‌باشد .
کبودوند از دوران ابتدائی با حفظ و خواندن اشعار شعرا ، عشق و علاقه خود را به شعر و ادب ظاهر نموده و با تشویق برادر بزرگش آقای علی کبودوند - از شعرای بااحساس و توانای منطقه - و تشویق دبیران دوره راهنمایی - علی‌الخصوص آقایین حسن باقریان و حمید یگانه - به سرودن روی آورده و در دبیرستان نیز این کار را پی گرفته است .

به سبکهای کلاسیک و نیمائی و به زبانهای فارسی و آذری شعر می‌سراید و صد البته در شاعری اذعائی ندارد. در مراسم فرهنگی و شبهای شعر شرکت داشته و گهگاه با اجرای برنامه‌های هنری و نوشتن مقالات و همکاری با نشریات در خدمت فرهنگ وادب می‌باشد. همچنین به تصوف و عرفان علاقه‌مند و مدتی در خانقاه نعمت‌اللهمی زنجان ، تحت رهبریها و ارشاد حاج محمد زهیری - شیخ خانقاه - از سالکان این طریقت بوده است. ضمن آرزوی توفیق برای این برادر ارجمند به نمونه‌هایی از سروده‌هایش عنایت فرمائید :

● مثنوی

« پیرزن و فقر »

قد کمان و دیده کم‌سو، جان ضعیف	بود زالی خسته با جسمی نحیف
غصه ایام جانش خسته بود	فقر و فاقه دست و بالش بسته بود
در گرفتاری بُدش بالای سر	بود امیدش ز دنیا یک پسر

از قضا فرزند وی بیکار شد
نور چشم پیرزن از بهر کار
با تضرع گفت کای دانای راز!
بهر روزی آمدم بر کار زار
روز از رنج غزا بس دلفگار
تیغ دشمن ناگهان بر سر رسید
بعد از او آن پیرزن غمبار شد
ضیق روزی بر غمش غم می‌فزود
تا که جانش جام غصه نوش کرد
هر کجا می‌گشت تا نانش دهند
مدتی زین سو به آن سو می‌دوید
ذکر حق می‌گفت و می‌کوبید در
هیچکس بر روی وی نگشود در
هر چه خواهی او ببخشد از کرم
بخت برگشته بسوی خانه شد
چون شب آمد رخت خود را باز کرد
ناگهان مأمور موت کردگار
گفت او را قاصد پروردگار
گفت روح را بگو کای ذوالجلال!
عالم امکان چه بخشیدی مرا؟
پیک یزدان مآوَقع را گفت باز
گفت قاصد را خدای مهربان
بندگان را ما پناه و یاوریم
هردلی را تا صداقت مایه است

جان او از زندگی بیزار شد
سوی میدان غزا شد رهسپار
ای خداوند رحیم و چاره ساز!
ورنه با کشتار و کین ما را چه کار؟
شب هم از هجران مادر بیقرار
فراق آن امید مادر را درید
غمگسارش رفت و او بی یار شد
بیکسی صبر و قرارش را ربود
خانه‌اش را ابر غم سرپوش کرد
مهر مهری بر دل و جانش نهند
تا که شاید وا زهد از فقر زید
یا عزیزالله! توئی والا و سر
حاجت گفتند بر دادار بر
هم دهد نان شبت را هم درم
سالهای عمر او افسانه شد
ناشتا آهنگ خفتن ساز کرد
آمد و بستاند جان آن نزار
توشه عقبی چه آوردی؟ بیار
ای کمان مطلق و صرف جمال!
که تقاضا می‌کنی ره توشه را
و آنچه را بشنیده بُد، بر چاره ساز
کز طلبها وارهان آن سوته جان
مهربانیم و مهیمن داوریم
طفل جانش را توکل دایه است

« طاق ابرو »

<p>عاقل چه خوانیم تو؟ که دیوانه‌ام هنوز آید به گوش نعره مستانه‌ام هنوز پابند عهد و بر سر پیمان‌ام هنوز بر گرد شمع روی تو پروانه‌ام هنوز منت پذیر ساقی و میخانه‌ام هنوز سوز و شرر بُوَد به نهانخانه‌ام هنوز آئینه دار طلعت جانانه‌ام هنوز</p>	<p>مفتون طاق ابروی جانانه‌ام هنوز یک جرعه نوش کرده‌ام از عشق، در ازل چون از آلت قسمت من گشته‌است عشق تا کنج خانه گرمی شمع رخ تو یافت از قیل و قال عقل صفائی ندیده‌ام جانا! لب خموش و رخ زرد من مبین ز آن دم که نور عشق به جام دلم بتافت</p>
--	---

« به مناسبت روز پرستار »

<p>صد جور به دیدار گل از خار خریدن آموخت ره و رسم مسیحا نگریدن دیدن همه دیدنی و خویش ندیدن صوت مَلکَش هست سزاوار شنیدن شاخ عشقه، نی ز سر سرو لمیدن آن بلبل شوریده، ز یک جرعه چشیدن در هیزم تر نیست سر شعله کشیدن حقا که سزا نیست بجز عشق گزیدن</p>	<p>چون بلبل از این شاخه بدان شاخه پریدن مانا، مَلک مُلک صفاخیز سلامت تعلیم از او دیده یقین، مردم دیده در پرده بیضا شده اکنون ید بیضا از گشتن بر دور سری، سر به فلک سود از چشمه جوشان محبت غزل آموخت از آتش عشق است که سوزد پَر قُقُس با داروی مِهر است مداوای طیبیان</p>
---	---

● شعر نیمایی « تقدیم به مقام والای معلم »

زبان رأی یکدیگر کسی گویا نمی‌داند
 ز صداها جمله فکرم کسی حرفی نمی‌خواند
 نمی‌خواند اگر کس فکر من جای ملامت نیست
 که من خود نیز فکر کس نمی‌خوانم
 نه مست از باده کبرم،
 ولی رأی کسی خواندن نمی‌دانم

نه من رأی تو می دانم نه تو بر رأی من فایق
 نه تنها من ، نه تنها تو ، اگر تنها من و تو در فضای نظم می پیچد ،
 از این سرچشمه می گیرد ،
 که من در گوشه خلوت سخنها با تو می گویم
 فقط عیب من افسرده دل اینجاست
 سخنها را به وقت خود نمی فهمم
 معلم سالهایی پیش درس « صرف » یادم داد
 ولی درشش نفهمیدم
 مرا منظور شد صفری
 معلم کو ؟ بگویم بیست سال از آن زمان بگذشت
 و من هر سال در حد فقط یک نمره فهمیدم
 من اکنون بیست می خواهم
 اگر هستی ، دلت خرسند !
 و گر رفتی روانت شاد !
 کنون من درس خود را نیک می دانم
 « نمی دانم ، نمی دانی ، نمی داند »
 اگر چه دیر فهمیدم
 ادا بنموده ام حقت .

« نوش و نیش »

خار با برگ گلی خوش می گفت :
 من و تو هر دو ز یک شاخه پدید آمده ایم
 هر دو تر کرده لب از کوزه یک یار میان مو هستیم
 راز در چیست تو محبوبی و من مغضوبم ؟
 گل سری داد تکان
 گفت : همسایه من !
 راز این قصه بجز نوش من و نیش تو نیست .

« گۈزۈل گل »

دان اولدوزى باش قويدى ئيره ، ياتدى گۈزۈل گل
پوزدى گىجە نين چورتونى، صب قاتدى گۈزۈل گل
سَنَدَن ايسرلى نبضيده قانيم دايا نييدى
ناي ايچره نفس ، گويده ده آي باتدى گۈزۈل گل
يورقون اوره گين چارهسى سن ، هاردا قالويسان
هجرون بو دهلى كۈنلومي اغلاتدى گۈزۈل گل
سن سيز قولاغيم صبحه كيىمى دارى دۈشوردو
منله گىجە نين رنگ روخى آتدى گۈزۈل گل
توفانلى منيم خاطر يممين ساحلى سن سن
يانديم گۈزه ليم ، توستى گۈيه چاتى گۈزۈل گل
سن گلمدين اول وقت كه اولدوز گۈزائىلردى
الآن كه سحر ، دردى بوتون ساتدى گۈزۈل گل
فرزىنيله مات ائيله ماقا يوخدى توانيم
بيچاره « سليمان » روخيوه ماتدى گۈزۈل گل



جناب آقای علی کبودوند «شفق»

از «سنائی» است مطلع گفتار
شرع را دست عقل کی سنجد؟
عاشقان را چه کار با مقصود؟
خامشی و سکوت نستوانم
مست تا کوی دلبران رانم
ذکر خیری کنم، سپاسی نیز
دل بی سوز عشق، آب و گل است
یافتم اینچنین دُر و گهری
بُود از شاعران این سامان
هم به سبک قدیم و سبک جدید
گه دری گاه آذری گوید
عذب و شیرین بُود به هردوزبان
شده در صافی هنر راوق
آن خدای کریم و بنده نواز
لایق بزم خرقه پوشان باد!
نیست چیزی به یادگار از من
یاد یاران نمودن «آتشدل»!

بهر تأیید گفته‌ام این بار
«عشق در ظرف حرف کی گنجد
«نیست در عشق خط خود موجود
گرچه این نکته‌ها، همه، دانم
باز اسب خیال بجهانم
از «علی کبودوند» عزیز
زو که اهل صفا و اهل دل است
بخت یاری نمود و در سفری
گرچه سکنی گزیده در زنجان
می‌سراید چکامه‌های سدید
سوی گفتار نغز ره پوید
شعر وی چون گرفته مایه ز جان
غزلیات دلنواز «شفق»
خواهم از کردگار بی‌انباز
چشمه ذوق دوست جوشان باد!
بهر یاران، دریغ! غیر سخن
رسم یاری بُود به هر محفل

آقای علی کبودوند متخلص به «شفق» یکی دیگر از شاعران و هنرمندان این دیار است

که به سال ۱۳۴۰ ه. ش در روستای آسمان بلاغی از توابع شهرستان تکاب و در خانواده‌ای مذهبی، معاشر، مهمان‌نواز و اهل فضل و هنر و حکمت، قدم به عرصه زندگی نهاده و رخت هستی بر تن کرده است. اجدادش از خادمان کتاب الله و عترت رسول (ﷺ) و از مکتبداران روستا بوده و در آموزش قرآن کریم و معارف دینی اهتمام تمام ورزیده‌اند.

پدر شاعر نیز - خود - از تحصیلکردگان مکتبخانه‌ای و آشنا به معارف و علوم قرآنی و مأنوس با بوستان و گلستان - دواثر فنا ناپذیر ادب فارسی و دو گلزار همیشه بهار - و مألوف با بزرگترین اثر حماسی ایران و جهان یعنی شاهنامه فردوسی و علاقمند به شعر و ادب بوده و بزرگترین آرزویش، تحصیلات عالی فرزندان و اکتساب علوم و معارف - علی‌الخصوص - تحصیل ادبیات شیرین و غنی پارسی. وی در تحقق همین آرزو، دامن همت به کمر زده و با تحمل مشکلات، در راه تحصیل فرزندان، از هیچ کوششی دریغ نمی‌نماید.

علی تحصیلات ابتدائی را در روستای زادگاهش و تحصیلات دوره راهنمایی تحصیلی را در شهرستان تکاب پشت سر گذاشته، سپس در رشته بهیاری و بهداشت در زنجان تحصیلات خود را ادامه داده، به سال ۱۳۶۱ در این رشته فارغ‌التحصیل گشته، به استخدام دولت درمی‌آید. مدت دو سال نیز در هنرستان تبریز به تحصیل می‌پردازد و در آنجا ذوق و قریحه خود را آشکار نموده، مورد تشویق آقای عبدی نژاد - دبیر ادبیات - قرار می‌گیرد. وی اظهار می‌دارد که تشویق‌های این دبیر دلسوز بسیار مؤثر واقع شده و او را بیشتر به وادی شعر و ادب رهنمون گشته است.

علی ضمن کار در بیمارستان، به ادامه تحصیل در رشته ادبیات فارسی پرداخته، در سال ۱۳۷۴ ه. ش به اخذ درجه لیسانس در این رشته نایل می‌گردد و فی‌الحال نیز در بیمارستان شفیعیه زنجان به کار مشغول است.

ضمن کار و تحصیل، سالها با خانقاه زنجان مرتبط و تحت ارشاد جناب آقای حاج شیخ محمد زهیری بوده و از انفاس گرم و راهنمایی‌های ارزنده ایشان مستفیض و مستفید گشته است.

پدرش نیز در سرودن مرثیه و نوحه دستی داشته و مراثی و نوحه‌هایی منظوم از وی به یادگار مانده است همچنین وی اشعار فرزند را که بوی عرضه می‌نموده، اصلاح و او را به ادامه این کار ترغیب می‌نموده است.

علی اولین شعرش را در کلاس دوم راهنمایی سروده، به پدر عرضه می‌دارد و او ضمن

اصلاح به تشویق و راهنمائی می پردازد. علاوه بر پدر، عموی فاضلش - مرحوم حاج مسلم کبودوند - همچنین جناب آقای محمّد پاشائی که خود از اهل هنر و از هنردوستان می باشد، در ادامه تحصیل این دو برادر - آقایان علی و سلیمان کبودوند - و تشویق و راهنمائیشان بسیار مؤثر بوده اند.

اینجانب - مؤلف تذکره - که مدتی در بیمارستان شفیعیّه زنجان در بهار ۱۳۷۶ همراه مریض بودم، بر حسب اتفاق با این دو برادر فاضل و اهل هنر آشنا شدم و بعد از درک محضر و فضل و هنرشان، ارادتی رسانده و عشق و محبتشان را در دل جای دادم که ان شاء الله این دوستی و مودت مستدام باد و بر آن شدم تا زندگینامه و نمونه اشعارشان را در کنار آثار دیگر شعرای نامدار منطقه افشار بیاورم تا به قول خواجه شیرین سخن شیراز «چه قبول افتد و چه در نظر آید». علی به هر دو سبک کلاسیک و نیمائی و به هر دو زبان فارسی و آذری شعر می سراید و قالب مورد توجه او در شعر سنتی، بیشتر «غزل» است. به چند نمونه از اشعارش نظر افکنیم:

● غزل

« خیال تو »

ز دوری تو خیال تو در کنار من است	تو خود نه، لیک خیالت در اختیار من است
اگرچه ملک حقیقت ز من گریزد سخت	خوشم که ملک خیالم در اقتدار من است
تو دلخوشی که دهی وعده دروغ به من	قبول وعده کذب تو شاهکار من است
ز اشک خونی من گر نخورده ای جامی	چرا چو لاله لبان تو داغدار من است؟
بغیر پیرهنی گل تو را نمی بینم	که یاس و نسترن و نرگس و بهار من است
به هر شیخ که در آید ز کوی جانانم	به صد امید در او چشم انتظار من است
مؤذنی که ز گلدسته می زند تکبیر	به ناله آمده از ناله های زار من است
چو لاله ها دمد از گورم و به رقص آید	بگو به هر که رسیدی که بیقرار من است

گداخت سینه به هر جا که ذوق و اهل دلی است

ز شوق وصل تو سوزی که در شعار من است

● غزل

« عالم شیدائی »

در سینه دلی دارم شوریده و سودائی
محبوب قدح نوشی دارم که ندارد کس
کمتر به من بیدل گوئید شکیبا باش
قانون ز نظر برده درمان دو بیماری
هر نوع متاعی را سنجند به میزانی
هر قوم به یک نوعی آرامش خود یابد
دیوانگی و مستی زد راه توان بر ما
پیریم و سر پیری پای صنم اندازیم

آشفته سری دارم در عالم شیدائی
شرمنده از او زهره در خوبی و زیبائی
اریاب خرد را گو، با عشق شکیبائی؟!
مست از قدح لعل و مسحور فریبائی
کالای نظر سهواست در کفّه دانائی
دیوانه به زنجیر و فرزانه به بینائی
تا دل صنمی بسته با تار چلیبائی
گل کرد سر پیری ما را سر برنائی

صد قصه سر بسته گوید « شفق » زلفش
چشمی به سر زلفش داریم و تماشائی

● غزل

« من و تو »

در دو قالب به ظهور آمده جان من و تو
من نه در عالم وهم این سخن آرم به زبان
گرچه با تیر نگاهی دو جهان باخته ایم
عاشق زنده چو مجنون بنوازند به سنگ
هر که راصوت رسائی است چوداوودنبی
مردم ای دوست! همه مرده پرستند، آری
حاسدان بر سر آنند که برهم بزنند

که اشارات نهان گشته زبان من و تو
گوید این نکته دو چشم نگران من و تو
نرسد هیچ جهانی به جهان من و تو
بعد مردن همه پرسند نشان من و تو
ز سر شوق شود مرثیه خوان من و تو
تا که مُردیم شود زنده بیان من و تو
دوستی ها که فتاده است میان من و تو

افق آراست « شفق » لیک مگوباهمه کس
تا نگویند فنون تر ز دهان من و تو

« آهو نظران »

در عشق، چومن عاشق شوریده سری نیست
دیوانه عشق تو هزار است و لیکن
هر چند تو را ز آتش عشقم خبری نیست
با یاد تو شب روز کنم، روز کنم شب
از من به تو آشفته و دیوانه تری نیست
در چشم تو آن طرز نگاهی که نهفته است
در روز و شبم غیر تو مهر و قمری نیست
در چشم از آن بیش به دنیا هنری نیست
ز آهو نظران آنچه که دیدیم و شنیدیم
جز شیوه چشمان تو آهو نظری نیست

شرمنده «شفق» در افق از برق نگاهت
جادوی نگاهت بر هر دیده وری نیست

علاج بودوند (شفق)

« منه باخ »

● غزل آذری

منده وار باخماقا حسرت ، سنی تاری منه باخ
آی منیم کونلیمین آرام و قراری منه باخ
اولموشام بیر بالاجاقوش کیمی چنگینده اسیر
آل ایاق چالمورام ای باز شکاری منه باخ
سنی دریا یارادان بیر بولود اولدوردی ، منی
گوز لریمدن یاش اولور گوز نثجه جاری منه باخ
گوزلرین برقی منی دوتدی قوروتدی گل آپار
ائله طاقچانداقورو مرغ قناری منه باخ
جئیراینمسان بیلیرم دشته جئیران قاچار
گوزومون دشتینه گل اولما فراری منه باخ
من یانندا تکسانا بنزرم اقبالی اوجا
گول مگر واردی اونون اولمو یاخاری منه باخ
بیلیرم هانسی باغین بارینه اوخشاتماق اولار
آی گولستان باغینین باغچاسی باری منه باخ
قوی قاماشسین «شفقین» گوزلری باخ بیربوخاری
آی گوزین برقی شفقدنده یوخاری منه باخ

« پریشان زولف »

واردی مئیلی زولفی جانانین پریشان اولماقا

منده رغبت وار پریشان زولفه توربان اولماقا

من نیازله دالیجا تا غلام ائتسین منی

بخته باخ ناز ائیلیری جانانه سلطان اولماقا

سئندیر یرسان گوگلیمی سئندیر گؤزل پروایوخوم

عاد تیم وار گونده یوزیول سینه شان شان اولماقا

ناز ائلیرسن ائيله دلبر ، دوزلودور ناز ائتماقین

دوزلوسوتا ئیری چوخ واردورچوخ عطشان اولماقا

گؤزلرین دریا یارانمیش منده سرگردان بالیخ

گلمزاسکیک سو، بالیخ دریاده غلتان اولماقا

هرنقدر ایستیر گؤزون توفان انده ائتسین گؤزل

فرق وئرمز غرق اولان دریاده توفان اولماقا

عشق دستانی محبت بزمینه رونق وئزر

یوخدی پرواسی « شفق » هر بزمه دستان اولماقا



جناب آقای کر معلی گلابی

سال ۱۳۵۲ هـ. ش در روستای سبیل دیده به جهان گشوده و زندگی را آغاز کرده است. خانواده‌اش بعد از مدت کوتاهی به تکاب نقل مکان نموده و در این شهر اسکان یافته‌اند. تمام تحصیلات گلابی تا سال آخر دبیرستان در رشته علوم انسانی در تکاب سپری و قبل از اخذ دیپلم به خدمت سربازی اعزام شده و اخیراً این دوره را به اتمام رسانده است. از ابتدای تحصیل با شعر مؤانست داشته لکن در دوره راهنمایی سرودن آغاز می‌نماید اولین سروده‌اش به مناسبت هفته بسیج بوده که بعد از قرائت، مورد تشویق قرار گرفته و در دبیرستان نیز سرودن را ادامه داده است. آشنائی با اشعار شعرای بزرگی چون حافظ، مولوی، شهریار، پروین اعتصامی، عرفی و محتشم در پرورش استعداد هنریش بسیار مؤثر بوده است.

مطالعه اشعار شعرائی چون سهراب سپهری و فروغ فرخزاد او را با شعر نو آشنا می‌سازد و به شعر نو علاقه‌مند می‌گردد.

وی عموماً به سبک قدیم و به زبان فارسی شعر می‌سراید و گهگاه طبع خود را در شعر نو نیز می‌آزماید. نمونه‌هایی از اشعارش را ملاحظه بفرمائید:

● غزل

« امشب »

هوای باده‌ای دارم که گردم ز آن خمار امشب که تا آسوده گیرم من به کنج دل قرار امشب
طریق هوشیاری را به مستی می‌پرستد دل همان به تا سحر سوزم چو شمع داغدار امشب

چنان رنجورم از دنیا که دارم شوق پروازی
 بیا در دیده منزل کن تو ای ماه دل افروزم
 خراباتی نشینان خود خراب از باده خونند
 به یمن عشق آزادم ز مکر این جهان اما
 جوانی هم سراپی شد کویر زندگانی را
 نبارید ابر و میمیرم به دشت شوره زار امشب
 ولی صیاد تقدیرم نموده در حصار امشب
 که دل بندند برزلفت سیه چشمان زار امشب
 سراخ لاله گون می را مگیر از گلمذار امشب
 چه بازیهاست می بینم ز چرخ و روزگار امشب
 مرا بر خاک بسپارید و بادم همنشین سازید
 بُود که بوی عشقم را بَرَد تا کوی یار امشب

● چهارپاره

به یاد دوست ناکام - محمود -

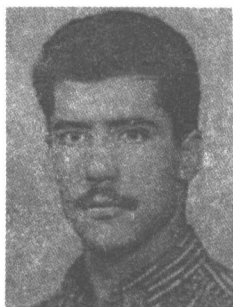
در عزا و ماتمت دل سوگواری می کند
 باورم هرگز نبود از جمع ما تنها روی
 دیده با یاد تو سیل اشک جاری می کند
 دل ز داغ بیکیسی غوغا و زاری می کند
 آشیانم هرکجا بوی گل محمود بود
 ما چراغ دیده از روی تو روشن داشتیم
 خانه دل از وجود عطر او مسعود بود
 ای دریفا! مهلت عمر تو بس محدود بود
 ای زمانه کرده ای این لاله را پَر پَر چرا؟
 دست شوم سرنوشت اینگونه روزم تیره کرد
 سینه ما سوختی در هجر آن گوهر چرا؟
 بعد از اینم عشق بر دنیای غم پرور چرا؟
 بر نتابد بر شب ظلمانیم ماهی دگر
 تا کیم با داغ هجران دل بسوزانی عزیزا!
 چشم دارم تا بر آئی ، ماه رفته در سفر!
 یا تو باز آ در کنارم یا مرا پیشت ببر

● شعر نیمایی

« زندگی »

زندگی با من دلبسته کجا می راند؟
 من به دنبال شقایق ، همه جا ،
 در پی یافتن عشق و وفا ،

بارها در تپش ثانیه‌ها گم شده‌ام
و درونم همه از بودنِ یک جاذبه گرم تهی است
که نمی‌دانم چیست ،
و ندانم که کجاست ،
رگه‌های پیوند .
پس کدامین ره گمگشته من
به سر آغاز بهار است ، بهار ؟
تا یقین فاصله‌هاست .



جناب آقای حسین گلزاری

بسال ۱۳۵۳ ه. ش در روستای قره بلاغ از توابع تکاب متولد شده ، دوران طفولیت و تحصیلات ابتدائی را در این روستای باصفا و خوش آب و هوا پشت سر گذاشته و از صفا و صداقت زندگی روستائی کام جان مهتا و متلدذ ساخته است .

تحصیلات دوره راهنمائی و سه سال از دوره دبیرستان را در شهرستان تکاب سپری نموده از محضر و مدرس استادان این دیار کسب فیض و استفاده می نماید. سال آخر دبیرستان را در تهران طی نموده ، بسال ۱۳۷۶ به اخذ مدرک دیپلم در رشته ریاضی - فیزیک نایل می آید . به ادبیات و مخصوصاً شعر فراوان دارد و گهگاه اشعاری به سبک قدیم به فارسی و آذری می سراید و در دیگر امور هنری - بخصوص تئاتر - فعالیت دارد و در زمینه بازیگری و کارگردانی در مرحله استانی و کشوری به احراز عناوین ممتازی نایل آمده است. با آرزوی توفیق برای وی ، به نمونه‌هایی از سروده‌هایش نظر افکنیم :

● غزل

« قصه زندگی »

قصه‌های تلخ و شیرین ، باصفا دارد عجب	زندگی با ما هزاران ماجرا دارد عجب
موج‌های سهمگین و پر بلا دارد عجب	آب‌های نیلگون بیکران دریای آن
اندر آن صدها توانگر یا گدا دارد عجب	کاخهایش با هزاران نقشهای دلربا
عده‌ای ماتم زده ، سوگ و عزا دارد عجب	عده‌ای در این جهان در عیش و شادی غوطه‌ور
هر معمائی از آن بس نکته‌ها دارد عجب	هر شگفتی در جهان دارد معمائی عجیب

حسرت دیدار رویت می‌کشم هرروز و شب آتشی در دل فتاده ، شعله‌ها دارد عجب
با چنان توصیف حال زندگی « گلزار » دل
هر زمان در ورد خود شکر خدا دارد عجب

● چهارپاره

در رحلت حضرت امام (ره)

چه کنم درد و غم هجر به جانم دادند سوگ رهبر چه عزا بود نشانم دادند ؟
ای فلک! برتوشکایت بکنم زین غم، چون خبر از رحلت آن جان جهانم دادند

حسین گلزار

● آذری

« علم و صنعت دنیاسی »

باخبر اول یولداشیم گؤرنه قیامتدور بوگون
کامپیوتر فصلیدیر روز سیاحتدور بوگون
هر عمل چوخلی وئرردی دردسر بئندان قاباخ
ایندی باخ هرایش ماشینلا گؤرنه راحتدور بوگون
بیلگیلن آی هموطن! آی ایرانین اوغلی، قئزی
بیسوادلیق مایه ننگ و خجالتدور بوگون
چوخلاری علم آتینی میندی عزیزم! سنده مین
یشرده قالما، سورگیلن بیل که غنیمت دور بوگون
اولماسابیر مملکتده اختراع و اکتشاف
أوزگه یه محتاج اولار، بو بیر حقیقتدور بوگون
کئچدی کرچن یاغی دورانی و یا تندیر اوجاق
گاز و برق و نفتیله انسان نه راحتدور بوگون
بیر بئله آلاه وئرن نعمتله گل شکر ائداق
شکر نعمت ائد ما قابیل که غنیمتدور بوگون



سرکار خانم کیمیا گلزاری

به موشح بیارم اشعاری
کیمیا بانوی و فایده
یکی از رهروان وادی عشق
می‌کنم هدیه‌اش یکی دو سخن
یا رب از جور روزگار و بلا
ای خدای مهیمن و سبحان!
رو، بیاب این موشح باهر
گویی از «کیمیای گلزاری»
طالب علم و نیک اندیشه
گرچه در ابتدا و بادی عشق
تا بدارد به یادگار از من
در پناحت نگاهدار او را!
عزت و عمر وی فزون گردان!
جز در ابیات اول و آخر

به سال ۱۳۵۶ ه. ش در شهرستان تکاب متولد شده و دوران طفولیت و تحصیلات ابتدائی و راهنمایی و دبیرستان را در همین شهر سپری کرده و در رشته ادبیات و علوم انسانی دیپلم گرفته است. در دوره راهنمایی با شعر و سخن منظوم آشنائی پیدا کرده و به ادبیات علاقه‌مند گردیده و در دوره دبیرستان با کمک و مساعدت و تشویق دبیران و برادر بزرگش، به سرودن روی آورده و به توفیقاتی دست یافته است.

آشنائی با عروض و تاریخ ادبیات در سال چهارم دبیرستان و شناخت سبکها و قالبهای شعری و نیز آشنائی با شیوه شاعری بعضی از بزرگان شعر و ادب دوران معاصر از جمله نیمایوشیج و سهراب سپهری، موجب روی آوردن جدی‌تر وی به شعر شده و به پالایش اشعارش پرداخته است.

در سال ۱۳۷۵ برای اولین بار در مرحله کشوری جشنواره شعر و ادب شرکت نموده و با استادان برجسته حاضر در جشنواره مراوده و ملاقات داشته و زیارت آنان و آشنائیشان را به

فال نیک گرفته است .

گلزاری به شیوهٔ نیمائی اشعاری سروده ، گهگاه به سوی شعر مثنوی - سپید - نیز گام برمی دارد. به نمونه هایی از سروده هایش توجه فرمائید :

● شعر مثنوی (سپید)

(سرود مهربانی)

می خواهم شعری بسرایم
در ورقی از دفتر خون آلود شقایق
آن دفتری که در برگ برگش ،
خون عشق و محبت جاری است .

می خواهم قلمی بتراشم از تن رنجور و نحیف نبی
و با جوهر بیرنگ سرشکم
حدیث مهربانی و دوستی را
آنگونه رمزناک و راز آلود بنگارم که ،
جز اهل محبت و عشق ،
کسی را یارانی خواندندش نباشد .

● شعر نیمائی

(کاش می شد ...)

کاش می شد مونس گلها شویم !
کاش می شد حرف گلها بشنویم !
یا که اندر بستر گلبرگها ،
خالی از هر دغدغه ،
لحظه هائی بغنویم .

کاش می شد در کنار یاسمن ،

یا کنار شاخه‌ای پر نسترن ،
در جوار لاله‌ها ،
یا کنار جوی آبی باصفا ،
زندگی را پاس داشت .
کاشکی زیبایی گل‌های رنگارنگ را ،
می‌توان آنگونه‌ای که هست ، دید
کاش می‌شد راز آنها را شنید !
کاش می‌شد راز آنها را شنید !

● شعر نیمایی

(ترانه هجر)

آمدی اندوه از دل رخت بست
کاش می‌ماندی ! چرا رفتی ؟ بگو !
در فراق چشم‌ها ابری شدند
ریختند از دیدگان باران اشک .

تو اگر بودی و می‌دیدي مرا
که چه سان در هجر تو پژمرده‌ام
می‌شدی ابری به نمناکی آب
می‌شدی دریا و رود
در کویر تشنه جاری می‌شدی .
وین کویر تشنه جان مرا
با قدوم فرخت سیراب می‌کردی ز خویش
پس بیا ! از عشق سرشارم بکن
از دلم بزدای زنگار قلق
چون نسیم پاکِ اسحارم بکن .



جناب آقای ابراهیم محمدی « وفا »

دیگر از رهروان سبک قدیم
شهرت وی « محمدی » و « وفا »
با مسماست این تخلص از آن
شاعری نکته‌دان و رمزشناس
غزلیات دلنشین او
گرچه در صنف‌های دیگر نیز
به غزل میل و رغبتش انگار
حمد و توحید و نعت و منقبتش
دارم امید روزگار « وفا »
از خدا خواهم آن رفیق عزیز
یاد باید نمود از « ابراهیم »
برگزیده تخلص خود را
اهل عشق و وفاست و عرفان
صافی اندیشه و لطیف احساس
نغز و دلچسب است و بس نیکو
دارد اشعاری و کلام وجیز
بیشتر باشد از دگر اشعار
کرده افزون مقام و منزلتش
بُود آکنده از وداد و صفا
کامران باشد و مؤید نیز

از علاقه‌مندان به ادبیات و هنر و از سرایندگان خوش قریحه و صاحب‌نظر این سامان ، یکی هم آقای ابراهیم محمدی متخلص به وفاست که با شعر کلاسیک و اغلب قالبهای آن آشنائی کامل دارد. شاعری است مطلع و آگاه از رموز و دقایق شاعری که عواطف ، آمال ، افکار ، احساسات و باورداشتهای خود را به زبان شعر ، در قالبهای مختلف آن و علی‌الخصوص غزل بیان می‌نماید .

شاعری با احساس ، خوش قریحه ، توانا و پرکار است که اشعار زیادی از غزل و قصیده تا رباعی و دوبیتی سروده و با خط زیبای خویش به دوستان و آشنایان اتحاف نموده است . سروده‌هایش به زبان فارسی و عموماً در قالب زیبا و مؤثر غزل می‌باشند که هنوز گردآوری

و چاپ نشده‌اند .

با ابراز محبت و بزرگواری نسبت به اینجانب حقیر در مکتوبه ارسالی ، زندگینامه خود را اینگونه رقم زده‌اند : « اینجانب در تابستان ۱۳۳۷ هـ . ش در روستای اغولبیک از توابع تکاب و در منزل پدر بزرگم - مرحوم میرزا یوسف انصاری - که خود از اهل قلم منطقه و از مشوقین علم و ادب بوده‌اند ، دیده به جهان گشودم . کلاس اول ابتدائی را در روستای « پاپاله » و بقیه تحصیل را تا سال اول دبیرستان در تکاب گذرانده ، راهی تهران شده و با ادامه تحصیل در تهران و در دبیرستان هدف به اخذ مدرک دیپلم نایل آمدم .

در سال ۱۳۵۵ هـ . ش در رشته حقوق قضائی پذیرفته شده ، در جریان انقلاب اسلامی با جویبار ملت جاری شدم و سپس مدتی به قضاوت اشتغال داشته و اکنون ، سالهاست که اشتغالات فرهنگی - هنری دارم و از جمیع بزرگوارانی که در تعلیم و تربیت این حقیر زحمتهای کشیده‌اند از جان سپاسگزارم .

بنده نیز از این برادر عزیز به لحاظ برخورداری از روح حق شناسی و تقدیر ، ممنون و سپاسگزار و توفیقاتشان را از درگاه احدیت خواستارم . به چند نمونه از سروده‌های ایشان نظر افکنیم :

در عشق حضرت رسول (ﷺ)

مست مستم امشب از دُردی جام مصطفی	می‌زنم می تا سحر با یاد و نام مصطفی
زاهد و عرض نیاز و اشتیاق درس و بحث	ماو عشق و باده و شوق کلام مصطفی
بانگ تسبیح ملائک می‌رسد از پشت عرش	هان بیا با بال انسان پشت بام مصطفی
رمز «نی» باید شناسی صرف و نحو افسانه‌است	« نی » شد از روز ازل پیک پیام مصطفی
قدر آنزلنا چه دانی ای ز منزل بی خبر	حق بیاید با ملائک در سلام مصطفی
الله نیست کافی « لا » بز ن بر هر چه هست	غیر او را ره نباشد در مرام مصطفی
با جواز ترک سر وارد شو اندر شهر عشق	بوسه گیر از شاهد اقبال عام مصطفی
از دل آل محمد با « وفا » داری درآی	تا به احسانی دهندت صاف جام مصطفی

در منقبت مولی الموحّدين حضرت علی (علیه السلام)

اضطرار انقطاع فطرة الاولى علی است پاسدار و پاکباز قبله الکبری علی است

آفتاب اعتلای صبحگاهان آلت
 راز دار سرالاسرار سریر انبیا
 بازتاب بانگ جانان، نغمه افلاک عشق
 احتجاج اهل عالم بر دلیل است و قیاس
 در هوای میکرده حاشا دم از پروا زخم
 نی زدست شرّ شیطان بی جهت یابی نجات
 بازکن ابواب معنی بر خراب آباد دل
 کهکشان امر «فُزْتُ» بر مدار کبریاست
 نی من در مانده در غم ذکر یا مولا کنم
 از جهنّم تا جنان دیوار موئی بیش نیست
 تا فراسوی تمنّا تیر بُرد کلک اوست
 عاشقان! ای عاشقان این جام سودا مشکینید
 از «وفا» پر شورتر کن سر به ذکر مرتضی

«هل آتی» و نور و نصر و سجده و اعلا علی است
 شاهباز قاف قرب لیلة الاسرا علی است
 جام «لولاک» از علی و باده «لَمّا» علی است
 آیت اکمال دین و حجّت اعلا، علی است
 باده خوارم تا سحرگه، پرده دارم تا علی است
 اشتیاق بازگشت آدم و حوا، علی است
 عهده دار ببقرار «عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ» علی است
 اشتیاق کاخ مولا، امر انشا با علی است
 مصطفی راروز خبیر، ذکر یا مولا علی است
 وزسقیفه تا غدیر این مرز ناپیدا علی است
 نقشبند نقش زینب روز عاشورا علی است
 آسمان یا هوکشان سرگرم سودا با علی است
 تا خدا درکار وصف «لَأَقْتَنِي إِلَّا عَلِيٌّ» است

در منقبت حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام)

شاهد افلاکی اطوار انشا فاطمه است
 صورت شرع محمد سیرت سرّ علی
 ظاهر آیات قرآن، باطن اعجاز حق
 سنگ بیجان طبیعت لطف معنا از تو یافت
 برتر از حدّ کلام مُدْرِك آمد این کلام
 پرتو انوار عشق است آیت بود و نبود
 گرچه پیمان فلک رانیست چندان اعتبار
 گر سری داری و دادی در ره زهرا به باد
 این همه گفتمی «وفا» گر صد هزار افزون کنی

شرط فعل خلقت «لَوْلَاكَ لَمَّا» فاطمه است
 رمز و راز ابیض اسرار موسی فاطمه است
 مصدر اِذْنُ الله انفاس عیسی فاطمه است
 نی غلط گفتم که لطف هر دو دنیا فاطمه است
 مادر سبطین حق، اُمّ آبِیها، فاطمه است
 عاشق و معشوقه و سرّ سویدا فاطمه است
 اعتبار مستی جام طهورا فاطمه است
 خوش بیاسا، شافع روز مبادا، فاطمه است
 وصف او هرگز نباشد، اوبه تنها فاطمه است

● غزل

« هو المحبوب »

عشق را پرورده کردن در حدِ اغیار نیست!
 در سرای بیکسی از سوزِ سودا سوختن
 تا نکاری شعله از این بیشه آتش ندروی
 بحث عشق و رهزنانِ کاروانِ عاشقیست
 تیرِ غیبش بر سر آمد آنکه لافِ عقل زد
 از ازل ما را در این میخانه مهمان کرده‌اند
 هرکه دیدم از خود و بیگانه در کارِ تو بود
 وین عجب در عین بیداری یکی هشیار نیست!

شعله‌ای از آه « آتشدل » به جان انداختیم

تا نگویی با وفاداران ، « وفا » را کار نیست!

● غزل

« بی تو »

دل بی تو ای گل! گوهر همسنگ خارا بود و بس
 آئینه در آئینه دل، بر رهگذارت بسته‌ام
 از جام لعلم تا سحر نیش غم ار نوشانده‌ای
 شعر شقایق بعد تو از دفتر دل کنده شد
 آن شب که یوسف نغمه پرشور حاشامی سرود
 از آن همه گل در صف دلدادگی رنگی نبود
 وقتی غم آمد روضه تزویر زاهد چیده شد

در بین گلچینان مگر شور « وفا » داری نبود

کز آن گلستان لاله پژمرده برجا بود و بس

● غزل

« ای عشق ! »

امشب بشنو دردم، از من مگریز ای عشق
 ساقی شو و مستانه از جام سحر می ده
 با ساز صبا مرغی ، سر داده سرود از سر
 آرایه روا نبود ، در مسلک سربازان
 بردار تمنّا کش ، خونابه مریز ای عشق
 مستم کن و مردانه ، یکشب مستیزای عشق
 یادام نه و برگیر ، یا دانه مریز ای عشق
 یاخون دل و خنده ، یا جنگ و گریز ای عشق

درچاه ریامفکن ، سلطان عزیز ای عشق
ازسینه سحرگاهان ، پرسلسله خیز ای عشق
ارزانی زاهد کن ، تدبیر و تمیز ای عشق
پیمان مشکن جانا، پیمانہ مریز ای عشق

از جام زلیخا جو ، حال مه کنعانی
پروا نسزد ما را، از سلسله آتش
دیوانه عشقم من ، با نی به نوا آیم
گفتی ز « وفا » داری بردار غمم بخشی

« عرش فریاد »

● غزل

نه بغض درگلو مرده، نه اوج عرش فریادم
نه خوف خشم پائیزم که سوزد گل ز بیدادم
نه برق چشم پر ابری که توفان آورد بادم
نه سرو بی بروباری که عشقی کرده آزادم
نه شاهین خوش اقبال بنای کاخ آبادم
نه شور مرحمت بار شب مسعود میلادم
مرا لائسی عشقی که یادم داده استادم
« وفای » ی آهوی خاک نگارستان شدادم

چه نقش است آسمان آخر، نه از ابرم نه از بیادم
نه مهر میر نوروزم که از سیمای گل ریزد
نه ناز لطف بارانم که روی یاسمن بارد
نه تاک پر بروبارم که دل بر میوه خوش دارد
نه بوف قصر ویرانم که گنجی زیر سر دارد
سه آئین تسکلی شب ختم دلارائی
بروزاهد تورامفتی حدیث جنگ و ننگ آموخت
بهشت عدن اگر جای جهانداران دل سنگ است

« رهرو ملک وفا »

● غزل

میگساران را هوای جام باور بود و عشق
یاد از آن دُردی که آتش تراز آذر بود و عشق
در مصاف غمزه ما را غصه یاور بود و عشق
سایه سرو قد جانانه بر سر بود و عشق
صحنه آرایش سراسر، یاس پرپر بود و عشق
غربت میخانه ماها را مقدر بود و عشق
جام جان را در میانه گریه زیور بود و عشق
بوسه سوز آزمارا شور محشر بود و عشق
رهرو ملک « وفا » را ناله رهبر بود و عشق

یاد دورانی که ما بودیم و دلبر بود و عشق
صافی بیغش کجا درد مرا درمان نمود ؟
ما نشان تیر مژگان سپاه حسرتیم
بوستان قامت را غنچه گرمی داد و بار
سوز پائیزان هجرش تا به باغ ما وزید
قدر « آنزُلنا » چه دانی زاهد! هذیان مگو
تا به درگاه نگاهش نامم آمد در میان
ما به پایوس صبا ، سوز تو نیت کرده ایم
گر به دار بیکسی از دیده می نالم چه باک

● غزل

« اهل حاشا نیستیم »

ما سیه مستان دگر پابند سودا نیستیم
شعله شمع شکیب ماهتاب حیرتیم
گرچه جان را با تب دوشینه جا بگذاشتیم
موج معراج جنون افزای شوق و جذبه‌ایم
آینه کی طاق آرد آه اگر آمین زند ؟
خونبهای چشم مارادرطریقت عهده کیست ؟
ای نگاه ماه دنیا دیده ، این غمدیده را
آتش آه پر اندوه دلم از داغ تو
درد بی درمان طلب کردم «وفا» جز این نبود

در خیال و سمه ابروی لیلا نیستیم
آذرخش بسادپای ناشکیبا نیستیم
زنده جانیم ، از تبار نار سینا نیستیم
قطره ساحل نشین سطح دریا نیستیم
جام اسکندر شکستیم آه دارا نیستیم
شاهد واحد بیاور در محاجا نیستیم
بی سبب از دیده مفکن ما که دنیا نیستیم
رقص خون برپا نموده ، اشک تنها نیستیم
وعده کردی مرحبا ، ما اهل حاشا نیستیم

● غزل

« سودای سینا »

دیدگانم دیدبان چشم لیلا بود و نیست
آیه‌های دست موسی راهی افسانه‌هاست
دل شکار نیزه دار طاق ابرو بود و سوخت
بر سر افلاکیان آخر چه آمد ؟ للعجب !
ساریان شوق شیرین شاهد فرهاد شد
جام چشم ناز نرگس باده و پیمان ریخت
ابر هجران از چه رو سرتاسر کیهان گرفت ؟
رازدار راز عیسی از «وفا» پیمان گرفت

باده دارم ، باده دار جام مینا بود و نیست
آسمان بیعانه سودای سینا بود و نیست
سر، سواد سرمه دادن چشم شهلای بود و نیست
زهره‌ام خنیاگر خوان نکیسا بود و نیست
تیشه هم‌آوازه دل‌های شیدا بود و نیست
جام وامق هم‌طراز نام عذرا بود و نیست
سایبانم سرسرای صاف سودا بود و نیست
ورنه می‌گفتم که سینه عرش اعلای بود و نیست

● غزل

« گاه گاه »

می‌نهم پا بر سریر ملک دارا گاه گاه
در میان آتش آیم با کمال اشتیاق
می‌زنم دم چون سکندر از مدارا گاه گاه
جان برم با اعتبار عشق سارا گاه گاه

الامان از مستی جام سُکارا گاه گاه
از نگاه سرد تو «أَنْشَتْ نَاراً» * گاه گاه
آینه سر برکشد ز آب گوارا گاه گاه
آهوی سرگشته آخر، تک سوارا! گاه گاه
وای از این دست تطاول، گلعدارا! گاه گاه

با خیال باده‌ات دل دیده بندد از سبو
یادم آید در خزان حیرت میقات عشق
تا برآید جان به لب از ذکر نام ناز تو
کی تواند از کمندت جان سالم در بَرَد
نی به خود دادم به دست عشق تو مرغ «وفا»

● دوبیتی

چو لاله داغ پنهان دارم از درد
بساط ابن عمران دارم از درد

صبایم ، سوز هجران دارم از درد
به طور دل وفا دارانه هر شب

چه دانی ناله مستانه از چیست
چه دانی خنده دیوانه از چیست

چه دانی مستی پیمانه از چیست
کجا سیل سرشکت آتش آرد

سرودم آیه آیه مصحف عشق
به معراج « وفا » با رفرق عشق

ربودم دل سحرگه از کف عشق
چو یاد مصطفی کردم رسیدم

به دل دنیای دیگر سازم از عشق
سراز دار « وفا » افزام از عشق

ز سر رسم جهان اندازم از عشق
نگویم چند و چون کار خود را

به درد افتاده از درمان گریزد
صباسان از سر دوران گریزد

سری دارم که از سامان گریزد
چه باکی دارد از سودا سری که ،

● چهارپاره

آتش سینه زسودای تو افروختنی است
در نهانخانه دل داغ تو اندوختنی است

جلوه جان من از جلوه تو سوختنی است
سگه ناب غمت را طلبیدم ز خدا

* أَنْشَتْ نَاراً (مرا آتشی به نظر آمد) قسمتی از آیه شریفه ۶ از سوره مبارکه نمل .



سرکار خانم زیبا محمدی

خانم زیبا محمدی یکی دیگر از سرایندگان و علاقه‌مندان شعر و ادب است که بسال ۱۳۵۵ ه. ش در شهرستان تکاب رخت هستی بر تن کرده و قدم به عرصه زندگی نهاده است. تحصیلات خود را تا اخذ مدرک دیپلم در رشته ادبیات و علوم انسانی در مدارس این شهر سپری کرده و در سال ۱۳۷۵ یعنی سال اخذ مدرک دیپلم، برای ادامه تحصیل وارد دانشگاه شده و در حال حاضر در دانشگاه بوعلی همدان و در رشته مدیریت آموزشی مشغول تحصیل می‌باشد.

از کودکی به شعر علاقه داشته، مخصوصاً در دوره دبیرستان با تشویق دبیران به سرودن اشعار روی آورده و اشعاری به سبک قدیم و عموماً به فارسی سروده است و این کار هنوز هم ادامه دارد. به اشعار سعدی و حافظ و سهراب سپهری و نیما یوشیج علاقه وافر دارد و با دواوین و مجموعه‌های شعری آنان مؤانست. گهگاه شعر آذری نیز می‌سراید. به نمونه‌هایی از سروده‌هایش نظر افکنیم:

« مناجات »

ای خدا ای ایزد مَنان من!	ربّ من ، ای خالق سبحان من!
ذکر تو شافی بُود جان مرا	نام و یادت ذکر بی‌پایان من
هرچه گویم در ثنایت کم بُود	عاجزم از وصفت ای جانان من!
ای پناه بی‌پناهان ، ای رحیم!	از گناهم بگذر ای رحمان من!
یاخبیر و یا علیم و یا بصیر	آگهی از سینه نالان من

یک نظر در عالم پر جنب و جوش
 بس بُود از جمله نعمتهای تو
 پادشاه عالم و آدم توئی
 راز دل با تو چه گویم ای خدا!

مسی خروشانند دل حیران من
 باشد آر الطاف تو از آن من
 پرتوان کن بازوی ایمان من
 پیش تو ظاهر بُود ، پنهان من

بهر آمرزش سوی درگاه تو
 باز باشد روز و شب دستان من

● غزل

« در سوگ رهبر »

دفتري از عشق را وا می‌کنم
 دلبر! در پهنه صحرای عشق
 رفتی اما نقش زیبای تو را
 زین سرشکی کز دلم آید به چشم
 هر یتیمی زانوی غم در بغل
 کاروانیها همه افسرده‌اند
 وه! نمی‌یابم گلِ گمکرده را
 می‌چشم طعم جدائی چون نگاه
 خاکیان آشفته و من گریه بر
 رفتی و من در غم فقدان تو
 ای پدر! در هجر تو جانم بسوخت

آه را باناله سودا می‌کنم
 آتشی از غم مهیا می‌کنم
 گاه و گاه در مه تماشا می‌کنم
 این زمین مرده دریا می‌کنم
 یادی از بابای آنها می‌کنم
 جستجوی ساریانها می‌کنم
 چون نگه در باغ و گلها می‌کنم
 در جماران و مصلای می‌کنم
 خاکی افلاک پیما می‌کنم
 یادی از غمهای زهرا می‌کنم
 گرچه با غمها مدارا می‌کنم

● مثنوی

به مناسبت رجعت حضرت امام (ره) به وطن و آغاز دهه فجر

حبيب آمد به ما جانی دگر داد
 چو یار آمد شفق هم‌رنگ خون بود
 زمستان بود و جان بر لب رسیده
 همه خواهان حق بودند و بیدار

ستمگر رفت و دلها گشت آزاد
 ز عشق گل ، گلستان لاله‌گون بود
 حرارت از رخ یاران پریده
 شهادت آری اما ظلم زنهار!

به زیر ابر ادکن بود خورشید
 صنوبرها همه پرکینه بودند
 بت سرکش چو خاری بر گلان بود
 نمایان گشت ناگه مهر تابان
 چوبت بشکست، خاراز گل جدا شد
 خلیل الله ما مشکل گشا شد
 نگاه عاشقان نوری نمی دید
 نفسها حبس اندر سینه بودند
 چو شمشیری به دل لکن نهان بود
 ز شوقش گشته خونین هر خیابان
 چوساقی پای خود بگذاشت بر در
 شکوفا شد گل الله اکبر

● مثنوی

« بسیج ! »

السلام ای شیر مرد ، ای پیر میداندار عشق!
 جامه فتح و ظفر بر قامت میهن توئی
 مکتب اسلام از خونت دوباره جان گرفت
 کشته معشوق! ای در دام خصم دون اسیر!
 بوی تو از کوههای حاج عمران می رسد
 در اسارت یاد رهبر یاد یاران می کنی
 جای پایت در هویزه در مریوان مانده است
 پشت سنگرهای مهران روز و شب کردی ستیز
 جبهه های دهلران رنگین ز خون پاک توست
 رود اروند از وضویت رتبتی دیگر گرفت
 آن شهادتها و جانبازی به یاد آرد یقین
 گر نبود ای دلاور! دین و میهن مرده بود
 وای بر من! راز مرگت را هویدا کرده ام
 روی خورشید جهان شرمنده از رخسار توست
 السلام ای نوجوان ، ای کاروان سالار عشق!
 ای بسیجی! حافظ قرآن ز اهریمن توئی
 ز آنکه دستت باده از آن ساقی و جانان گرفت
 ای که گمنامی و لیکن هر دو عالم را شهیر
 یا شمیمت از شهادتگاه بستان می رسد
 آری آنجا هم دفاع از دین و قرآن می کنی
 خون سرخت در شلمچه، لاله هارویانده است
 دشت مهران! اشک خون بر جانثارانت بریز!
 زیر خاک قصر شیرین جامه های چاک توست
 مسجد فاو از نمازت عشق را از سر گرفت
 فتح خیبر ، یاد مولایم امیر المؤمنین
 خاک پاک عاشقان، دشمن به یغما برده بود
 من پلاکت را ز سوسنگرد پیدا کرده ام
 مرحبا! چون قلب رهبر تشنه دیدار توست

● مثنوی

« مادر »

مادر ای آیینهٔ نیکی نمای زندگی !
 با شهامت رنج را بر جان و بر دل می خری
 ای بهار زندگی! پُرگل بهاری چون تو نیست
 در کمند مهرت ای جان! من اسیرم مادرا!
 ما چو گل‌هائیم مادر، مهر تو چون باغبان
 من چه گویم مادر از مهر و محبت‌های تو؟
 دست‌های گرم تو هنگام بیماری شفاست
 هستی و عمرم رهین منت و احسان توست
 جسم چنّود مادرا! جان را فدایت می‌کنم
 گر بخواهی هستیم را خاک پایت می‌کنم

نور امید است در دل، هم روان در پیکرم
 بارالها کم مکن این سایبان را از سرم

« معلم »

شمع‌وش درس‌وزسازی نور تو مشکل‌گشاست
 وارث پیغمبری، آزادگان را سروری
 خانهٔ قلب تو از نور خدا خالی مباد!
 آنکه‌ام آموخت حرفی بندهٔ او گشته‌ام
 از فروغ روی تو صحن جهان روشن بُود
 موج و توفان بلا در پیش داریم و چه باک!
 زخم دل رانیست ای جان! مرهمی جز پند تو
 بهترین اوقات عمرم در کلاس درس توست
 برترین تقدیر ما همواره تقدیم تو باد!
 باغ و بیستان بی تو بس افسرده و پژمرده‌اند
 نام تو مضبوط در اوراق تاریخ زمان
 سوی عشق و معرفت ما را دلیل و رهنماست
 باحضورت ای معلّم! جهل و ظلمت در فناست
 ای که مهرت دائماً در خانهٔ دل‌های ماست
 این سخن در وصف شأنت از علی مولای ماست
 آری آری، چهر عالم از فروغت پرضیاست
 زانکه ما کشتی‌نشینان را معلّم ناخداست
 پند تو ای خوش‌زبان! بردرد بی درمان دواست
 سینه‌ام از خاطراتت دفتری پر ماجراست
 بهر توفیقت معلّم! دست‌هامان بردعاست
 نوبهارا! باوجودت باغ دانش دلرباست
 چهره‌ات چون بدر در شب‌های ظلمت بارماست

شأن تو شأنی عظیم است و مقامت ارجمند
 آری آری شغل تو همسنگ شغل انبیاست

« اشک »

کجا هستی ؟ تو را جویانم ای اشک !
نمی‌باری چرا تا واشود دل ؟
نمی‌دانم که می‌دانی تو ؟ یا نه
به مروارید بس کمیاب مانی
ز تو نقض مودت نیست جایز
ملولم زین خراب آباد و دیرست
رهایم کن ز بند و دام صیاد
بسیا دریاب احوال دلم را
تو را از عاشقان پرسیانم ای اشک !
خوشا آندم که من گریانم ، ای اشک !
که من راز تو را می‌دانم ، ای اشک !
به هر قیمت تو را خواهانم ای اشک !
ز خردی با تو هم پیمانم ای اشک !
در این ویرانه در زندانم ای اشک !
که مرغ در قفس را مانم ای اشک !
نمایان کن غم پنهانم ای اشک !

ببار ، این چشم‌ها محتاج آبد

یک امشب بر تو من مهمانم ای اشک !



جناب آقای علینقی محمدی برنجه

به سال ۱۳۱۶ ه. ش در دهکده « برنجه » از توابع تکاب که اکثر ساکنان این روستا را اقوام ایشان تشکیل می‌داده‌اند ، قدم به عرصه زندگی گذارده و رخت هستی را بر تن کرده است .
در سال ۱۳۲۷ در معیت خانواده به تکاب نقل مکان کرده و سال بعد ، راهی مدرسه گشته و به لحاظ توفیقات چشمگیر در امر تحصیل بارها مورد تشویق معلمانش ، از جمله مرحوم نوعی ، مرحوم هاشمی و آقای دکتر حسن انوری قرار گرفته است .
این تشویق‌ها پای او را به دبیرستان کشانده و سیکل اول را در دبیرستان سعدی تکاب سپری کرده و از محضر استادانی چون دکتر انوری ، آقای نصرت الله ضیائی ، مرحوم نوعی ، مرحوم احمد شاکر تلمذ نموده و از محبت‌های بی‌دریغشان بهره‌مند گشته است .
به لحاظ دایر نبودن دوره دوم دبیرستان در تکاب ، بالاچار و موقتاً ترک تحصیل کرده و در سال ۱۳۳۷ با سمت آموزگاری به استخدام اداره فرهنگ تکاب درآمده و کسوه مقدس معلمی بر تن کرده و به تعلیم و تربیت فرزندان برومند این دیار پرداخته است .
این حقیر در کلاس چهارم ابتدائی از محضرش تلمذ کرده و از فیض انفاسش بهره‌ها برده‌ام . معلمی دلسوز و زحمتکش ، علاقه‌مند و موظف ، مهربان ، خوشرفتار و موفق بود ، بطوریکه هنوز هم در دل شاگردانش جایگاهی ویژه دارد و از وی همواره به نیکی یاد می‌کنند .
جناب محمدی بعد از استخدام و ضمن اشتغال به کار ، بصورت داوطلب آزاد در امتحانات دوره دوم دبیرستان شرکت نموده و با اتمام این دوره از تحصیلات به اخذ دیپلم نایل آمده است .

در سال ۱۳۵۰ به تهران منتقل شده و مدت مدیدی نیز در آن دیار به تعلیم و تربیت

پرداخته و بالاخره بعد از سی و شش سال تلاش فرهنگی و برجای گذاردن مآثر و باقیات صالحات فراوان به سال ۱۳۷۳ بازنشسته گردیده است .

هنوز هم در تهران اسکان دارد و اوقات فراغت را با مطالعه کتب تاریخی و ادبی و معاشرت و مراوده با دوستان و همکاران سپری می نماید و گهگاه به یاد خاطرات گذشته و برای آرامش روح و جان خسته ، به سرودن روی می آورد .

سبک و شیوه قدیم و قالب قطعه با طبع و ذوق وی سازگارتر است . شعر را وسیله ای برای بیان عواطف و احساسات خود تلقی می نماید و در باب شعر و شاعری ادعائی ندارد و این وجیزه دست مریزادی است بدان معلّم عزیز و بهانه ای است برای ادای دین ، هرچند سزاوار زحمات بیدریغش نباشد . ضمن آرزوی توفیق، سعادت و عزّت برای این عزیز ، به نمونه هائی از سروده هایش عنایت فرمائید :

● قطعه

« خوشا بر حال دل »

گفتم شبی خوابم بیا ، مشتاق دیدار توام
گفتا پریشان می کنی با این سخن افکار خویش
گفتم چه می شد گر شبی ای جان تو مهمانم کنی ؟
گفتا اگر یادم کنی با رحمت سرشار خویش
گفتم شوم مدهوش و مست از موی عنبر بوی تو
گفتا اگر دست آوری تاری ز موی یار خویش
گفتم مرا از غم مکش ، جو یای دیدار توام
گفتا از این غم سوختی جان و دل دلدار خویش
گفتم نمی خواهم کنم شرح حکایت های دل
گفتا تمنا می کنم بیرون مریز اسرار خویش
گفتم ز دیده خون چکد هر لحظه که یادت کنم
گفتا پریشانم مکن ، از کف مده غمخوار خویش
گفتم به دل آن یادها جمله مگر احیا کند
گفتا خوشا بر حال دل خوش می رسد بر کار خویش

گفتم مرا این زندگی گشته تحمل ناپذیر
گفتا تو خود دانی چسان ممکن کنی امرار خویش
گفتم تمام هستیم باشد نثار مقدمت
گفتا دلم را خوش کنی با اینچنین گفتار خویش
گفتم اگر مدهوش دیدارت شوم تکلیف چیست ؟
گفتا هماغوشت کنم با این دل بیمار خویش
گفتم چگونه دیده را تیمار دار دل کنم ؟
گفتا مخور غم اینهمه با مردم بیدار خویش
گفتم که من هم شمع وش آتش زدم بر جان خود
گفتا از اول هم چنین با ما نمودی کار خویش
گفتم سرشک دیده را بینی چه سان خونین چکد
گفتا قیاس شمع کن با دیده خونبار خویش
گفتم به لاله سینه را این داغ دل از بهر چیست ؟
گفتا که تأییدی است بر درد و غم بسیار خویش
گفتم که پروانه چرا آتش به جسم و جان زند ؟
گفتا مگر خود غیر از این بینی دل بیمار خویش
گفتم دل فرهاد هم مزدی چنین دریافته است
گفتا خمش ! زین بیشتر طغیان مکن در کار خویش
گفتم شکایت‌های دل بس هولناک و موحشند
گفتا به گیتی هرکسی می‌ترسد از پندار خویش
گفتم مرا پندار خود در وادی عشاق کرد
گفتا که رندان اینچنین بستند کوله بار خویش
گفتم یکی زین رازها ، از دل برون ننهاده پا
گفتا به نوعی هرکسی دل بسته اندر کار خویش

« روزهای باصفای دهکده »

ذره ذره لحظه‌های عمر را	ابر آسا ریختم در کوه و دشت
تلخ و شیرین هرچه بود از زندگی	صدیکی سودی نداد و محوگشت
آرزوهایی به دل ره یافتند	گاه پاک و باصفا، گاهی پلشت
گاه همچون اشترانی در قطار	دسته دسته با نظامی درگذشت
گاه درهم همچو ابر آسمان	گاه شکل کوه و دریا گاه دشت
کشته‌هایم یاد بود و کودکی	خواب ناگه خاطراتم درنوشت
روزهای باصفای دهکده	کودکانه در خیالم ثبت گشت



جناب آقای اصغر مدنی

به سال ۱۳۴۷ ه. ش در روستای دورباش از توابع شهرستان تکاب زندگی را آغاز نموده و دوران کودکی و تحصیلات ابتدائی خود را در همان روستا سپری کرده و بقیه تحصیلات را تا پایان دوره متوسطه در تکاب ادامه داده است .

بسال ۱۳۶۷ موفق به اخذ مدرک دیپلم در رشته فرهنگ و ادب گشته سپس تحصیلات خود را در مرکز تربیت معلم شهرستان خوی در رشته آموزش و پرورش ابتدائی پی گرفته ، در سال ۱۳۶۹ از همین مرکز فارغ التحصیل می گردد و کسوه شریف معلمی بر تن می نماید و به تدریس می پردازد. در سال ۱۳۷۳ با توفیق در آزمون سراسری ، در رشته الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تربیت معلم کرج پذیرفته شده ، مشغول ادامه تحصیل است ان شاء الله موفق و مؤید باشد .

مدنی اظهار می دارد : « اولین شعرم را در هفده سالگی و تحت تأثیر بروز یک گرفتاری خانوادگی با عنوان « بار فراق » سروده ام ، سپس کشتار حجاج ایرانی در حرم امن الهی بوسیله عمال آل سعود و پیش آمدن بعضی مناسبات اسلامی و ملی و میهنی مانند هفته وحدت ، هفته بسیج ، میلاد پیامبر (ﷺ) و ... موجب ادامه این کار شده ، شعرگونه هایی سروده ام » .

وی به شعر علاقه فراوان دارد و از حافظه خوبی برخوردار است و مطالعه احوال و آثار شعرا اوقات فراغتش را پر می کند. با کمال تأسف ، اخیراً در یک حادثه ناگوار همسر جوان و فداکاری را از دست داده و آلام و مشکلات فراوانی را متحمل است .

مدنی شعر را وسیله ای برای بیان احساسات و تسکین دردهای خود می داند. به نمونه هایی

● غزل

« در غم هجران »

زار و بیمار غم زین فلکِ پیشه جفا
دیگران راست صبا پیک محبت ، ما را
مرغ اقبال کنون میل به ویرانه نمود
عمر همچون شبی سایه فکند از پس و پیش
نفس بگسیخت عنان، من شده بازیچه او
خود نسنجیده بپیموده ام این راه خطا
چون من سوخته دل نیست در این دار فنا
آتش افروخته بر خرمن جانانه ، صبا
چونکه باغ و چمنی نیست دگر جای صفا
به ستوه آمدم از محنت و از درد خفا
آخر از شعله جانکاه چه گوید « مدنی » ؟
جلوه مهر نباشد دگر از روی وفا

● غزل

« خوش آن روزی »

خوش آن روزی که ما را محفلی بود
به باغ نورس عمر و جوانی
صفائی بود در کاشانه ما
چراغ افروز بیت الحزن ما را
ولیکن دست قهار خزانگی
حکیم و حکمت و تدبیر و درمان
فغان از رنج تنهائی و دوری
چه گویم از غم هجران ، رفیقان!
زمانی غمگسار منزلی بود
دمادم نغمه خوان و بلبلی بود
ولیکن دولت مستعجلی بود
امیدی بر شفای عاجلی بود
گرفت از ما اگرچه نوگلی بود
همه بیفایده ، بی حاصلی بود
وزین خوابم ، که خواب هایلی بود
خدا را کاشکی اهل دلی بود!

« در شان و مقام والای معلم »

شب بعثت از عرش آمد خروش
بخوان ای دلیل زمین و زمان
بنام خدای خلائق نگار
که ای برگزیده بخوان این سرورش
که « لَوْلَاكَ » باشد به عزت نشان
به علمی که آموخت آموزگار

چو تعلیم کرد این سخن جبرئیل
 معلّم ایام مهر عالم فروزا!
 تو والامقام و هنرپروری
 چراغ منیری تو در این جهان
 زیبان را نزیبید بجز نام تو
 دل مملو از عشق بی‌کینہات
 معلّم! نسیم بہاران توئی!
 قسم بر قلم! راقم سرنوشت
 معلّم! تو ای پاک روشن ضمیر!
 پسیمبر، معلّم بگشت و دلیل
 سراج شب تارگردان بہ روز
 تو بخشندہ دانش و گوہری
 ز تو نور گیرد زمین ، آسمان
 نگردیم والہ جز از جام تو
 چو گنجی نہان است در سینہات
 شمیم خوش لالہ زاران توئی!
 کہ ندرود کس غیر از آنچه کشت
 نہال قد است نشان در کویرا!

تو را عشق تعلیم و ہم سوز دل
 کند خواری و جاہلی را خجل

● غزل

« دل بیمار »

دلبر! عشق تو دارد این دل بیمار من
 عاشق کوی توام گر التفات آید پدید
 ای تجلیگاہ هستی ، گوہر کون و مکان!
 قدسیان را غبطہ بر احوال یاران طریق
 ساقیا! زان بادہ نابخش دو سہ ساغر مرا
 یا رب از یکبار گوئی بندگی را در خورم
 در مقام خلوت دل از ثریا تا ثری
 این حجاب تن دریدن شیوہ پندار من
 باز می یابد جلا این دیدہ خونبار من
 در مخفی در صدف ظاہر شو ای دلدار من!
 در وفای عہد نجوای بلئی اذکار من
 از دیار یارنوشان بر لب تبار من
 از دل من رخت بندد غصہ و تیمار من
 غیر حق را ننگرد این چشم شب بیدار من

گرتورہ عشق پیمائی خموشی پیشہ کن
 کس چہ داند ماجرای عشق وزان اسرار من؟



جناب آقای زین العابدین مدنی

به سال ۱۳۲۳ ه. ش در روستای دورباش از توابع شهرستان تکاب دیده به جهان گشوده و تحصیلات ابتدائی خود را در همان روستا و خود تکاب سپری کرده است .
از دست دادن پدر در ابتدای کودکی و بعضی مشکلات دیگر او را از ادامه تحصیل بازداشته و به کار کشاورزی برای امرار معاش روی آورده و کفالت خواهرش دو سال سربازی وی را به تعویق انداخته و در این فاصله ازدواج نموده است، لکن بعد از دو سال کفالت ، به اجبار به سربازی اعزام گشته ، بی سرپرستی زن و فرزند و مشکلات زندگی ، انگیزه سرودن شعر شده و درد دل‌های خود را بدین وسیله بیان نموده است .
آقایان یدالله مدنی ، ابوالفضل انصاریان و مرحوم جهانگیر جهانی را - که از شعرای خوش ذوق منطقه‌اند و ذکر خیر ایشان در همین تذکره آمده است - مشوق خود می‌دانند .
وی به فارسی و آذری سروده‌هایی دارد که نمونه‌هایی را ملاحظه می‌فرمائید :

به مناسبت رجعت امام (ره) به وطن عزیز

صبا آمد هزاران ماجرا داشت	ز دست ابر غم بس ناله‌ها داشت
ز هجران بس غمین یعقوب دوران	به هجر یوسفش دل مبتلا داشت
رسید اندر مشامش بوی یوسف	ز پیراهن که بوی آشنا داشت
چو روشن شد دو چشم اشکبارش	به خاک افتاد و سجده برخدا داشت
رسید آن روز فرخنده ، مبارک	و اندر دل چه غوغائی بپا داشت
ده و دو روز بگذشته ز بهمن	رسید آن پیک و با خود بس صفاداشت

و یارانش شعاری همصدا داشت	هواپیمای رهبر شد نمایان
دل رهبر غمی بی انتها داشت	به یاد پاکبازان و شهیدان
منافق هم به دل بس کینه‌ها داشت	خروش آمد خمینی رهبر ماست
چه شور و ولوله ارض و سما داشت	ز هر سو پر طنین فریاد تکبیر
همان رهبر که حرف انبیا داشت	هزاران شکر یا رب رهبر آمد
که باطل جمله آن سحرها داشت	بنام « عابدا » بر قدرت حق

زین العابدین مری

« در ولادت حضرت مهدی (عج) و تاثیر مادر در تربیت بزرگان دین »

بو امر واضح و روشن ائدوب دلشاد اَجَبانی
 گنجه وقتینده کیم گؤرموش طلوع ماه تابانی؟
 گلبدور نیمه شعبان بهار عاشقان اولدی
 صبا عطر صفا سَپدی معطر ائتدی دونیانی
 گلیب دونیایه بیرانسان، گیب عالم قبای عشق
 اومولودین اوزوندن نورائدیب دونیانی نورانی
 امام عسکری اوغلی اولوب پیغمبره همنام
 ابوالقاسم اوناکنیه اولوبدور، مهدی عنوانی
 اولوب نرجس او مولوده جهان فخریده، مادر
 فضیلتده قویوب حیران زمین و عرش اعلانی
 بلی مادرده چوخ سؤزوار، اولوب ثابت بو عالمده
 که هر مادر دوغاییلمز اوزعصرینده سلیمانی
 پسندیده اولان مادر، او فرعونین زمانینده
 « یوکابد » عرصه یه گتدی خدا امریله موسانی
 دئمیشدیلر که بیر نورس سنین عومرین فنا ائیلر
 او، دونیایه گلن طفله وثریردی قتل فرمانی
 گینه ده قدرتین الله بوئیرده آشکار ائتدی
 دئدی قاچما حقیقتدن، الامرود شیطانی!

آتیب موسانی دریایه خودا امیدیلن مادر
 گرک بو طفل ائده ثابت ، خدای حی سبحانی
 ندا گلدی که بو طفله پرستار آسیه ! سن اول
 بوسله آسیه قلبی تاپوب الهام ایمانی
 اگر شرحین یازام کامل دوشر سؤز بس ملاحظدن
 اوزاق ائیلر حقیقتدن که بعضی سؤزلر انسانی
 یازیم بیر مادر دیگر ، آدی قرآن دا ذکر اولموش
 آدی مریم که دوشیزه وجوده گتدی عیسانی
 اونون سرین خودا بیلدی نه حکمتدور بشر بیلمز
 بوجوراسراری درک ائتماق بیزه بیل بو خودورامکانی
 بیریده آمنه بنت وهب ، اول بانوی اعظم
 اونون دامانینه گلدی محمد(ص) دینه برهانی
 قلم عاجز دی وصفنده ، زبان قاصر بومولودین
 قدومیلن ائدیب ویران دئیرلر طاق کسرانی
 بیریده فاطمه بنت اسد آئینه عبرت
 مقام قرب و عزتده امامت بورجینه بانی
 اولوبدور فاطمه فارغ « علی » گلدی بودونیايه
 اونون نوری ائدیب روشن تماماً صحن دونیانی
 کنیز و خادمه حوری گلوبلر باغ جتتدن
 ائسیدیدور قابله داور اسد بتتینه لعیانی
 ازل گوندن قبول ائتدی محمد دیر رسول حق
 پیمبرده وصی ائتدی اوزینه شاه مردانی
 اولوب داماد پیغمبر ، مدال افتخار آلدی
 مقام عصمته لایق بیلیب داور او مولانی
 ایکی نور خداوندی گلیب بیر یئرده جمع اولدی
 اونورین حاصلی ائدمیش منور کل دونیانی

ایکی گول باغ رحمتده حسینله حسن دیر ، بیل
حسینن قونداقی سیرایللیوب عرش معلانی
دگیل ممکن سنه « عابد » یقین آل عبا وصفی
یشتیراتمامه بوشرحی تمام ائدیثیله عنوانی

« نصیحت »

باخگیلان دونیایه قارداش بوسولان گولزاره باخ
تاپگیلان لقمانی ائیله دردیوه بیر چاره باخ
خلقت آدمین اوتמוש گؤر بو دنیا نئچه سین
روزگارین ائتمه میش بوچرخ گردون ، قاره ، باخ
چوخ قوی دشمن لرین وار، هوشیار اولماق گرک
اوزگتیر قسورآنه بیر آیات پُر اسراره باخ
وای اوگوندن نفس اماره سنه غالب اولما
نفس اماره ایلان دیر، خوش خط و خال ماره باخ
بیر داما دشمن سنه بیل که اولار کبر و غرور
سالگیلان فرعونی یاده سن ، او بدکرداره باخ
یاخشیلیق ائیله یقین بیل یاخشیلیقدان آدقارار
گئدگیلن تاریخده زنده قالان آدلاره باخ
مال و جاه و علمیوه مغرور اولما ، گول یئمه
درس عبرت آل عملیدن ، گل شه ابراره باخ
بیل که دنیا فانی دور فانی زادا بئتل باغلاما
اهرمن کسموش گذرگاهین سن اول غداره باخ
سنده « عابد » باخگیلان اوز دفتر اعمالیوه
عبرت آل گل بوگئدنلردن سرای یاره باخ



جناب آقای یدالله مدنی

بیتی آرم ز شیخ شیرازی
به که هفتاد سرو در چمنی «
از «یدالله» خوش سخن «مدنی»
نیک مردی ادیب و خوشرفتار
بی‌ریا، پاک و صافی اندیشه
ساده و بی‌تکلف و شایان
عاشقی پاکباز و صاحب‌دل
جمله اشعار اوست نغز و پسند
هر دو گون خوشنوا و گوشنواز
عاری از علقه‌ها و آزاده
کاو بُود کامران و سرزنده
با سعادت و را قرین دارد
صحبتش کیمیاست «آتشدل»!

بهر ذکری و حسن آغازی
«سروقدی میان انجمنی
بعد گویم سخن ز یار سنی
مدنی شاعری است خوش‌گفتار
روستازاده‌ای و فاپیشه
سخنش عذب همچو آب روان
عارفی نیک محضر و فاضل
ذولسانین است و قدرتمند
آذری گوی و پارسی پرداز
کم توقع، فروتن و ساده
خواهم از کردگار پاینده
خاطرش را غمی نیازارد
دامن دوست را ز دست مهل

به سال ۱۳۰۹ ه. ش در روستای دورباش از توابع تکاب و در خانواده‌ای روحانی نژاد و مذهبی و اهل ادب و هنر، قدم به عرصه هستی می‌گذارد. دوران طفولیت را در فضای پاک و بی‌ریای روستا و در دامنه زیبا و مصفا‌ی کوه و بقعه شریف ایوب انصاری سپری کرده، برای آموزش قرآن و معارف اسلامی و مقدمات عربی، قدم به مکتب‌خانه می‌نهد و از محضر روحانیونی چون حاج ملاعلی اصولی و پدرش حاج شیخ محمدولی اصولی استفاده و استفاضه

نموده ، قرآن و بعضی علوم قدیمه و دروس حوزوی را تا صرف میر در نزد آنان می خواند ، سپس برای تحصیلات رسمی به تکاب عزیمت نموده ، در مدرسه محمدیه - تنها مدرسه ابتدائی تکاب - مشغول شده و این دوره از تحصیلات را سپری می نماید .

در دوران تحصیل در تکاب با بزرگانی چون دکتر حسن انوری ، دکتر شریف نظرنیا و دکتر ولی الله انصاری همکلاس بوده و با آنان منافثت و مصاحبت داشته است .

متأسفانه به لحاظ دایر نبودن دوره متوسطه در تکاب ، با برخورداری از استعداد و علاقه فراوان ، مجبور به ترک تحصیل شده ، دوباره به روستا برمی گردد و در حالیکه همکلاسانش در شهرهای بزرگ به تحصیل پرداخته تا بالاترین مدارج علمی پیش می روند ، او در روستا برای کمک به امور معیشتی خانواده به کشاورزی می پردازد .

آقای مدنی در دوره نوجوانی و در مراسم عروسی در روستا، برای اولین بار از ذوق و قریحه شعری خود آگاهی می یابد و ابیاتی در همان عروسی بر ذهنش خطور می کند و سپس در مرگ پسر عموی جوانش مرحوم مجید مدنی که با هم همبازی و مونس و به یکدیگر خیلی علاقه مند بوده اند ، سخت متأثر شده ، ابیاتی در مرثیه وی می سراید و از آن بیعد تحت تأثیرات ، شعر سروده و کار هنری خود را ادامه داده است .

در اغلب قالبهای شعر سنتی به فارسی و آذری طبع آزمایی کرده و در مباحث و موضوعات متنوع و مناسبات مذهبی و ملی از توحید و نعت و منقبت تا موضوعات اخلاقی و انسانی و مناسبتهای انقلاب اسلامی شعر سروده و هنرنمایی کرده است .

ارشاد ورهنمود ، پند و اندرز ، عشق و علاقه به خاندان عصمت و طهارت ، صداقت و سادگی بیان ، شیوایی و فصاحت کلام ، تواضع و فروتنی از ویژگیهای شاعری او می باشد .

اجداد پدر و مادری وی روحانی و مدرّس بوده اند و نیای پدری - مرحوم میرزا محمد ولی مدنی - در خوشنویسی نیز چیره دست بوده است .

میرزا یدالله مدنی از سال ۱۳۵۱ و بیشتر به خاطر ادامه تحصیل فرزندان به تکاب نقل مکان نموده و در این شهر ساکن شده و در سازمان تعاون روستائی تکاب به کار مشغول است .

اینک نمونه هایی از سروده های ایشان :

« در استغاثه »

کجا روم ، چه کنم ، من در که را بزنم ؟ بجز تو با که بگویم خدا نهان سخنم ؟

تو عالمی و گواهی به حال واحوالم
 تو راحمی و رحیمی ، تو غافر الذنبی
 سر انابه به خاکت نهاده‌ام روزی
 مطیع نفس به هر جا دویده‌ام اکنون
 ز ترس آتش دوزخ به خود نمی‌نالم
 سپیدروی و سیه‌مو بیامدم به جهان
 منی که مایه فخرم لباس بود و غذا
 منی که روز و شبم شد فدای لهُو و لعب
 سر بساط هوس شد بساط عقل ز کف
 خبر رسد « مدنی » را بخاک بسپردند

که من همیشه غمین از حساب خویشتم
 اسیر نفس و سیه‌رو ، گناهکار منم
 تباه گشته جوانی ، علیل گشته تنم
 ذلیل و خسته بگویم خدا خدا! چه کنم؟
 ز سوز آتش خود سوز خود بُودِ مِحَنَم
 سپیدموی و سیه‌رو روانه بر وطنم
 به زیر خاک نهندم بدون پیره‌نم
 طعام نیک به مور و ملخ بُودِ بدنم
 نتیجه‌ام چه شد آخر ز عمر باختتم؟
 ببین به گور چه بردم بغیر این کفنم

« در راز و نیاز با خدا »

روز و شب آه و ناله‌ام این است
 وقت کوچ و وداع ، بار سفر
 بار جز شرم و روسیاهی نیست
 چون روم این ره ای خدای ودود؟
 این همه کوره ره که پیمودم
 گر به « لَا تَقْنَطُوا » زَهَم ندهی
 من که اندر شرار خود سوزم
 جز تو یا رب چه کس بخود خوانم؟
 بال و پر بسته مرغ را مائم
 ای توانبخش هر ضعیف و غنی!
 بر چه کس غیر تو پناه بَرَم؟
 رَبَّنَا اغْفِرْ لِي الذُّنُوب ، مرا

پیک رحلم همیشه بالین است
 چون بیندم که بار ننگین است؟
 روسیه از گناه، مسکین است
 پیش پایم ضریع و سَجین است
 در مسیرم طعام غسلین است
 ره دیگر مرا کدامین است؟
 شب و روزم به نفس نفرین است
 ره بسی سخت و بار سنگین است
 زیر پا و به حلق سکین است
 بی توام دل پریش و غمگین است
 پیش که جز تو امن تضمین است؟
 نَقْطَةُ اِتِّكَال و تسکین است

در چنین ره ز دوستان « مدنی »
 التماس دعا و آمین است

« بر محمد ختم مرسل منجی عالم درود »

نور حق از پشت ابر جهل چون رخ بر نمود
 آسمان مکه قبل از طلعت خورشید دین
 آفتابی بود اما سایه شوم ستم
 آفتابی بود اما آتش طغیان و کفر
 آفتابی بود تیره از شب یلدا فزون
 آفتابی بود اما هر پدر با دخترش
 بت پرستی بود و فقر و جهل و تبعیض و ستم
 کعبه آن بیت الهی بود بر بتها مکان
 مکه در آن روزگاران در جهالت غرق بود
 اغنیا بودند مست از باده و جام هوس
 پس به اطمینان، توان آن روزها را خواند شب
 در چنین ایام پیچید این صدادر عرش و فرش
 کاخهای ظلم ویران، کاخیان گشته ذلیل
 آتش آذرگشسب و آتش عصیان و کفر
 بت شکست و بت پرستی رفت و طاغی محوشد
 دختران گشتند بر خوردار از حق حیات
 برتریها در نژاد و رنگ و مال و جاه را
 بر من ناچیزتر از ذره چون شاید؟ کنم
 در بیان قدر و مجد حضرتش این نکته بس
 بعد چل شب ندبه موسی بر حریمش راه یافت
 عرش اعلیٰ شد مزین، قدسیان اندر خروش

انبیا سر داده با هم، یکصدا این نغمه را

بر محمد (ص) ختم مرسل منجی عالم، درود!

در منقبت مولی الموحدین علی (علیه السلام)

« به نوع خاکیان مفخر علی بود »

ولیی خالق داور علی بود
ولیی ختم مرسل ، حجّت حق
پس از احمد یگانه مرد اسلام
شب قصد عدو بر جان جانان
کسی که برده گوی قهرمانی
به تقوا و به علم و عدل و دانش
کسی که بود استادش پیمبر
قضاوت‌های او حکم خدائی
برای رهروان راه قرآن
شجاعت را به اوج ار عرش خوانم
به وسعت علم را گر بحر گویم
پیمبر بود شهر علم قرآن
به خلقت همچو انسانهای دیگر
همه شب تا سحر در فکر ایتم
میان ساجدین کلّ عالم
کسی که قدرت شمشیر او را
به عالم آن کسی کاندرا رکوعش
چه کس بر قاتل خود کرده اکرام ؟
کجا باشد چنین عزّت ملک را ؟
ولیی مطلق و رهبر علی بود
« یدالله » را زیان در وصفش عاجز

به عالم هادی و رهبر علی بود
امام مطلق و اطهر علی بود
به سنّ ده و یا کمتر علی بود
بلاجو اندر آن بستر علی بود
به خندق فاتح خیبر علی بود
ز هر کس اکمل و برتر علی بود
جمیل الخلق و خوش منظر علی بود
به هر مستضعفی یاور علی بود
دلیل واضح و انور علی بود
بدان از عرش بالاتر علی بود
بحق از بحر پهناور علی بود
به شهر علم قرآن ، در ، علی بود
ولی در رتبه والاتر ، علی بود
به هر درمانده نان آور علی بود
گواه سجده اش بر سر ، علی بود
ستوده شخص پیغمبر علی بود
به سائل داده انگشتر علی بود
گذشت و عفو را مظهر علی بود
به نوع خاکیان مفخر علی بود
انیس سبط پیغمبر علی بود
ز شمس آسمان اطهر علی بود

« تقدیم به پیشگاه ابا عبدالله الحسین (علیه السلام) »

ای به نام نامیت جانم فدا
در ره اسلام و ارشاد بشر
جان فدا کردی ره دین خدا
آنچه قرآن خواست ، آن کردی ادا

بسر درت رو آوَرَد شاه و گدا
 از تو گشته حقّ از باطل جدا
 کیست بر ما گمرهان نور هُدا ؟
 نونهاال مکتبت را ز ابتدا
 کی بُدی تا مرغ حق آرد صدا
 در هدف کردند بر تو اقتدا

بی نیاز از ثروت و مال جهان
 حقّ را بهتر دلیل حق ، توئی
 جز تو در این وادی و ظلمت سرا
 گر نمی دادی تو آب از خون خود
 این درخت سر به عرش افراشته
 خوش به حال رهروانی که بحق

در ارتحال حضرت امام (ره) و اظهار ارادت بر ایشان

آن گرفتار گل خال لب یار کجاست ؟
 آنکه در عشق چو پروانه سر از پا نشناخت
 آنکه لب جز به حقیقت نگشوده است چه شد ؟
 مسجد و مدرسه تا بود پریشان و خموش
 او چومی دیده بت سجده کند زاهد نیست
 دل به بت داده و سر بر در مسجود نهی
 به خطاره روی ای نامی میدان سخن !
 جامه برکن به عمل وارد این معرکه شو
 کاروان رفت تو وامانده و آواره چرا ؟

ناله سر ده « مدنی » گو به دل غمزده ات

آن مهین مرد بحق عارف و بیدار کجاست ؟

دعوت به وحدت

« چو انشعاب فزون شد نتیجه نقصان است »

دروود و تهنیتم بر امام امت بساد!
 درود بر شهدای چو گل به خون خفته
 درود بر همه رزمندگان کفر ستیز
 درود بر همه پویندگان راه حسین
 خجسته روز ولاد پییمبر اکرم
 که در تهذب و تقوا بزرگ انسان است
 که مرگ سرخ و شهادت شعارایشان است
 ز رزمشان همه اهل رزم حیران است
 رهی که عزّ و شرف لانهایه در آن است
 برای هفته وحدت چه روزشایان است

زین مقدم پاکش جهان شده زیبا
ز نام پاک محمد(ص) نبی ختم رسل
بنای بردگی و فقر و جهل و جور و فساد
صدای « أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ »
به شرط آنکه تو و من کنار هم باشیم
خدا گواه بر این مدعاست می گویم
هر آن کسی که رود از میان این ملت
چهار اصل خلل ناپذیر بنیادی
خدا و کعبه و قرآن ، پیمبر اکرم
بیا برادر دینی ز شیعه و سنی
بیا، بیانظری کن به مسجد الاقصی
بیا به کنگره بس عظیم اسلامی
به کعبه رفته و سنگی به روی سنگ زند
به رمی جمره کند رجم هر فساد و ستم
ز خود بپرس چرا اینچنین شده اسلام
بدون بغض و تعصب نظر کنی بینی
چه منطقی است پذیرد ز ما چنین سخنی؟
بلی به تجربه ثابت شده است این معنی
سران کفر جهانی جز این چه می خواهند؟
در این تجاوز و جنگی که شده ماتحمیل
عراق را بُود آر کربلا مزار شهید
خدا به حق محمد(ص) و آل اطهارش
بخون پاک شهیدان، به قرب معلولین
به حال مادر غمدیده و پسر مرده
به اشک چشم روان از محاسن پدران
به نصر و فتح نظر کن به ملت ایران

ز آسمان کلامش چه نور باران است!
سرای کفر جهانی ز پایه لرزان است
به حکم نافذ قرآن ز بیخ ویران است
ز هر کلام و سلاخی بلیغ و بزآن است
چراکه مکتب ما ضد نفس شیطان است
شکاف شیعه و سنی شکست قرآن است
بسوی کفر جهانی مزید خسران است
برای شیعه و سنی اساس ایمان است
ادای صوم و صلوة و فریضه یکسان است
به زیر نور نبوت که نور یزدان است
به زیر سلطه دشمن چه و آسف خوان است
ز ضعف و تفرقه بنگر چگونه بیجان است
بدون اینکه بداند چه قصد در آن است
ولی نظاره گر هر فساد و طغیان است
که بذرتفرقه رشدش فزون و آسان است
که پشت هر خبری صهیونیسم پنهان است
شکسته لنج مقاوم به موج و توفان است
چوانشعاب فزون شد نتیجه نقصان است
رود ز بین به هر جا که یک مسلمان است
چه اختلاف میان عراق و ایران است؟
درون میهن ما کربلا فراوان است
به آن دلی که خلوصش تورانمایان است
به سوز آه اسیری که قلب سوزان است
به رنگ زرد یتیمی که دیده گریان است
که دست در بغل و قد خم و پریشان است
که آرزو «مدنی» را فنای عدوان است

« تقدیم به مقام والای مادر »

نام مادر شنیده دلشادم	مهرهایش فتاده بر یادم
یاد آن روزهای شیرینم	بود مادر همیشه بالینم
روشنی زای تیره شبهایم	نقش رویت به روی لبهایم
چشمم از خواب باز شد هر بار	مادرم بود در بزم بیدار
مادر ای آفتاب اقبالم!	عزتم، شوکت، پر و بالم!
ای صفا بخش آشیانه من!	کوکب آسمان خانه من!
بی تو شد زندگی تباه مرا	روز روشن چو شب، سیاه مرا
هدیه جز جان تو را نمی دانم	ای فدای تو این دل و جانم

« از زبان تکاب ، تقدیم به تکاب »

تکابیم ، مهد با نام و نشانم	گران گنجی ز عهد باستانم
به دامن پروراتم پاکبازان	ز نام پاک آنان جاودانم
هنرمند و هنر را زادگاهم	هنرجو را چو مادر مهربانم
به اهل فضل و تقوا مسکنم من	همای معرفت را آشیانم
جوانان رشید گرد و ترکم	چو خونند و توان در جسم و جانم
در آغوشم چو گل خفته شهیدان	که «بَلْ أَحْیَا» بُودِ وردِ زبانم
به آذربایجان از شرق تا غرب	زمن نام است و خود آذر به جانم
نشان بر قدمتم «تخت سلیمان»	و یا «شیز» است با آتشفشانم
ز فخر العارفین «ایوب انصار»	همیشه سربلند و شادمانم
ساری قورخان و چملی گل، کرفتو	که من خوش منظر از اینها ندانم
سفر کرده به آثارم نظر کن	که روشن جام گویا از جهانم
به نعمت های بیحدی که دارم	لَهُ الْمُلْکُ وَ لَهُ الْحَمْدُش بخوانم

به یاد بود شرکت در یکی از جلسات انجمن هنرمندان تکاب و مزاحی با آقای علی اسلامی

در جواب مزاح جلسه قبل ایشان

« به گلشن سخنش گل به رایگان ندم »

عروس ملک سخن را به حوریان ندم
به عیش پُر آسَفِ عمر جاودان ندم
کلاه خویش به تاج سرِ شهان ندم
پیام ناقص خود را به بوستان ندم
مقام شعر و ادب را بر آسمان ندم
که هجو و مغلطه راجز به کاهدان ندم
کلام پر گهرش را به نقد جان ندم
به مرغ دل بسپارم به گلستان ندم
به نغمه خوان ادب جز دل آشیان ندم
به جایگاه ادیبان به خود مکان ندم
بغیر عطر گل شعر، ارمغان ندم
به چنگم آید اگر لحظه‌ای امان ندم
به گلشن سخنش گل به رایگان ندم
که گفته‌های تو را جز به طالبان ندم

صفای مجلس خود را به یک جهان ندم
پای صحبت شیرین دوستان بودن
چو باده سرکشم از چشمه زلال سخن
چو مست از می ناب رز گلستانم
به خود ستائی و جهلم چو متهم نکنی
به شرط اینکه سخن در خور ادب باشد
جسارتی شد اگر در سخن به شیخ اجل
میان بوته خار ارگلی به دست آرم
درون باغ و چمن ناله سر دهد بلبل
به روی چشم دهم جا به صاحبان ادب
هر آنکه پای بر این مجمع ادب بنهد
«علی» کجاشده مخفی رفیق خوش سخنم
درون بیت نشانم که گلسرا سازد
بخود مناز و مگو تا سخنورم «مدنی»!

این شعر، سروده شادروان میززا عبادالله افشاری و حسن تعذیر و تعلیلی، برای مقدور نبودن حضورش در جلسه انجمن هنرمندان تکاب در زمستان ۱۳۶۳ ه. ش می باشد و چون آقای یدالله مدنی به این نامه منظوم، جواب منظوم نوشته و ارسال کردند، هر دو نامه منظوم را آوردیم تا نمونه‌ای از مکاتبات منظوم و هنرمندانه نیز در این تذکره، بدست داده باشیم.

ای هنرمایگان سلام علیک
عزمتان جاودان سلام علیک
زنده هم نامتان سلام علیک
بر چنین ذوقتان سلام علیک
زیر خاکی نهان سلام علیک

دوستان، شاعران! سلام علیک
بزمستان پر فروغ و رونق باد
شد هنر زنده در «تکاب» امروز
نازم آن همت بلند شما
حیف زان گوهری که می ماند

ماندم از کاروان سلامّ علیک
جبر شد حکمران سلامّ علیک
زینهار، الامان! سلامّ علیک
از همه عارفان سلامّ علیک

زین که بازم نشد سعادت ، یار
غیبتم از طریق عصیان نیست
سوز سرما و چله و ره دور
نظر عفو دارم ایندم من

جواب آقای مدنی به ایشان

شادی و شوقمان علیک سلام
گل دهی ارمغان علیک سلام
باوفا ، مهربان! علیک سلام
با شما دوستان علیک سلام
مکن از ما نهران علیک سلام
حق بُود بی گمان علیک سلام
تو که هستی جوان علیک سلام
گوش کدبانوان علیک سلام
الکدر، الامان! علیک سلام
دارد اندر میان، علیک سلام
متوجه بدان ، علیک سلام
از تو خواهم چسان ، علیک سلام
پوزشم را بیان علیک سلام
هست صد امتنان علیک سلام

یار با ذوقمان علیک سلام
بلبل نغمه خوان گلشن شعر
همت ماز صدق و مهر و وفاست
هنر شعر زنده شد به «تکاب»
بزم ما پر فروغ از رخ توست
شکوه از راه و سوزش سرما
پیرمردان ز چله بیزارند
واژه پیر نشنود از ما
پیری وضعف و قهر زن یکجا
نامهات خوانده و ندیدم شعر
چند روزی گذشت و دوش شدم
حال پوزش از این همه تأخیر
معترف بر قصور خویش ، کنم
هدیه از دوستان برای شما

● غزل

« فقط دلدار می خواهم »

ز دستت باده ای جان! ز می سرشار می خواهم
دوای درد خود از تو ، چو یک بیمار می خواهم
گل و گلشن مرا بی تو چو شب تار است و غم افزا
تو را جویم به هر جا گر گل و گلزار می خواهم

من آن بلبل نیم با هر گلی خوش باشم و خوانم
 تو زیبا را به هر زخمی گر آرد خار می خواهم
 به جسم و جان نیندیشم که با پروانه هم کیشم
 که سوز شمع جانسوزت به جان هربار می خواهم
 در این محفل که از عشقت همه سرمست و مدهوشند
 من دیوانهٔ عشقت ، دل بیدار می خواهم
 چرا ای دل کنی طردم ، مگر با تو چه بد کردم ؟
 جز این از هر چه دلسردم ، فقط دلدار می خواهم

● غزل

« ز دیده اشک ، روان چون سحاب می کردم »

چه گریه ها که من آنشب به خواب می کردم!	در انتظار زیارت شتاب می کردم
فروغ ماه رخس را چو دیدم از نزدیک	ز شرم ، چهره به زیر نقاب می کردم
اگر چه فرصت دیدار بود بس کوتاه	هزار سال به عمرم حساب می کردم
چنان ز فیض حضورش شدم ز خود بیخود	ز دیده اشک ، روان چون سحاب می کردم
چو سیل اشک ندامت روان شد از رویم	چه یادها که ز عهد شباب می کردم
درون ملک هوس هر بنا که می دیدم	به صد ندامت و نفرین خراب می کردم
به حال خواب ولی در کمال بیداری	به پیر مردهٔ نفسم خطاب می کردم
گذشت آن « مدنی » با غرور می گفتمی	به هر خطا و گناهی ، ثواب می کردم

● غزل

« خار ، زیبا بینم اندر گلشن ابروی تو »

تیر مزگان دو چشم مست آهو خوی تو	بر دلم بنشست ، داد از چشم پرجادوی تو!
با نگاه پر فسونت زخم بر قلم زدی	مرهمش باید ز لعل غنچهٔ خوشبوی تو
آتشی افتاده ، سوزد خرمن آمال دل	کاش این آتش فتد بر خرمن گیسوی تو
صید گونه دستگیر دام عشقت گشته ام	طوق مهرت بازدارد تا روم از کوی تو
می روم هر جا که شاید ترک عشق تو کنم	باز مبهوت و پریشان رو نهم بر سوی تو

حال عاجز مانده‌ام در بند تار موی تو
با جفا دل می‌بزد این چشم سودا جوی تو
خار، زیبا بینم اندر گلشن ابروی تو
مست جام وصل باشم از لب گلبوی تو
بیقرارانند و من هم بیقرار روی تو

من که صدها بند سخت زندگی بگسسته‌ام
دلربائی گفته‌اند و الفت و مهر و وفا
گل به هر گلشن که بینم خود بُود زیبا ولی
آرزو دارم ببینم روی ماهت را شبی
عندلیب از عشق گل، پروانه از سودای شمع

● غزل

« حلقه آستانه ماند و من »

محنت و کنج خانه ماند و من
مدفن بی‌نشانه ماند و من
حسرت آب و دانه ماند و من
این دل پر بهانه ماند و من
صورت زاهدانه ماند و من
سیرت جاهلانه ماند و من
مرغ بی‌آشیانه ماند و من
ظلمت بیکرانه ماند و من
حلقه آستانه ماند و من
ندبه عاجزانه ماند و من
اشک چشم شبانه ماند و من

درد و رنج زمانه ماند و من
زیر دین گران نیاسودم
عمر یکسر به نفس کوشیدم
دوستان هرکدام در سوئی
دور از دیر و معبد و مسجد
وای از این شکل و نام و آوازه
گلشن عمر را خزان پژمرد
شمع عمرم اگر شود خاموش
در صف سائلان درگه او
زیر بار گناه و وزر و وبال
من چوشمعی همیشه می‌سوزم

زان همه کوشش و دویدها

حالت استغاثه ماند و من

● غزل

« کشته‌هایت ندهد جز غم و اندوه بری »

که چه غافل بنشستی به جهان کن نظری
بگذرانی، عجب از رفتن خود بی‌خبری!
تا به کی در غم تحصیل درم غوطه‌وری

داد اندرز مرا باد صبا در سحری
دوستان همه رفتند و تو در لهو و لعب
معنویت طلب از زینت ظاهر بگریز

ار رسد گرگ اجل فرصت دیگر ندهد
گر سلیمان شده بر مسند عزت بررسی
این همه ملک و زر و سیم بمانند بجا
آید آن وقت دگر دست به جائی نرسد
دیده بگشا «مدنی» عاقبت عمر نگر

که تو آلوده چنین گاو هوس را بچری
باز از ثروت خود جز کفنی را نبری
حیف! بیهوده کنی عمر عزیزت سپری
کشته‌هایت ندهد جز غم و افسوس بری
صدهزاران چوتوشد خاک و گل کوزه‌گری

● پند

« لوح دل از گرد کدورت بشوی »

هیچ کسی را تو مپندار بد
بر همه با چشم عطوفت نگر
لوح دل از گرد کدورت بشوی
نیست کسی باعث حرمان ما
هرچه بکاری، بر از آن می‌طلب
کسرکس بی‌همت مردارخوار
خواب و خورت حسرت و غم آورد
گر «مدنی» مانده و بد مزرعه

بد بُود آن دیده که خود دید، بد
تا بگنی ریشه بخل و حسد
تا به درون نور محبت دمَد
نیک و بد از خویش به ما می‌رسد
بید کجا میوه شیرین دهد؟
کی بتواند که چو عنقا پَرَد؟
گنج مر او راست که رنجی کشد
هرچه خودش کاشته، آن بدرود

« خوب نشکفته زود پژمردیم »

« دیگران کاشتند و ما خوردیم »
ما هم از بهر نسل‌های دگر
غنچه وش در میان بوته خار
رنج بردیم بهر مال ولی
آن همه جاه و مال حسرت زا
شد سیه چال قبر مسکن ما
حیف و صد حیف با چنین احوال
« مدنی » قصه کم کن از غم خود

حاصل رنج رفتگان بردیم
رنج بسیار دیده و مردیم
خوب نشکفته زود پژمردیم
توشه ره بخود نیاوردیم
دم آخر به آه بسپردیم
ما که این را به هیچ نشمردیم
دل مردم ز خود بیازردیم
ماهم از این زمانه افسردیم

● قطعه

« در پند و اندرز »

بزرگی در و منزل چو کاخ شاهانه
کسی که داشت چو قارون خزانه‌ها و کنوز
به فکر منزل خود شو نه فکر لانه جغد
صدای جغد که کوکوکنان همی آید
جهان چو دید چنین در خرابه جای گزید
بیا تو نیز جهان و جهانیان بنگر
به بوستان وجود ار نظر کنی بینی
سدید باش چو سندان بزیر پتک هوس
تمام آنچه که بینی ز ما گریزان است

عروس حيله گر دهر را که می بینی

هزار چون « مدنی » را فریب داد و فسرد

● قطعه

« افسوس ! »

بهار عمر من ای دل! تمام گشت ، کجاست
وزید باد خزان ، زد به گلشن عمرم
جوآنیم به سرآمد به هیچ ، وای به من!
ندیده پای به دام اجل گذاشته‌ام
هزار نکته بخواندم ز دفتر ایام
خوش است زندگی و عیش و صحبت یاران
ز رفت و آمدنم جز سرشک حسرت و غم

تو نیستی « مدنی » در چنین غمی تنها

گدا و شه بخورد تا دم وفات افسوس

قطعه

سخن ماندگار من این است

هیچم و افتخار من این است

آخرین یادگار من این است

هیچ بودم به هیچ نالودم

در شب هفت وفات یکی از دوستان رحمة الله عليه

نخواهد شد ز یاد ما فراموش
ز فقدش دل غمینیم و سیه پوش
نوای جانفزائی بود برگوش
به خاک تیره کرد او را هم آغوش
بخودآ، لحظه‌ای بر آن سراکوش
حقایق را به دیو نفس مفروش
ز فقر و جوع یا از عیش و از نوش؟
سرانجامت نگر، بیهوده مخروش
سفر مشکل بُود ای یار باهوش!

چراغ محفل ما گشت خاموش
وجودش مایه لطف و صفا بود
دعا و سجده‌هایش در دل شب
وفای این جهان بیوفا بین
سر خاک عزیزان، ای برادر!
به دقت کن نظر بر زیر پایت
بین شاه و گدا را کونشانی
هرآنچه بوده‌ای، یا هرچه باشی
بدون توشه در این راه دشوار

« به من چه »

از آن به است به کذب و کنایه گوش دهم
مهار نفس گر آرم به دست خویش، شَهَم
نه قبح خویش ببینم نه آشنا به رَهَم
به عیب کوه، به تقوا سبک چو ذره کَهَم
به کبر و نخوه بگویم که من ز هر که بِهَم
که نی توان گشودن یکی ز صد گرَهَم
قبا ز خاک و ز سنگ لَحَد بُود کُلَهَم
ز دیو نفس رَهَم گر، ز وزر خود نرَهَم
کم است ناله کنم خود، مرا بنال تو هم
نه کار ساخته گردد ز ابر و باد و مِهَم

به کنج خانه اگر سر به جیب غم بنهم
مراچه، خلق چه خورده و یا چه پوشیده
سخن ز عیب دگر کس چرا بگویم من
حقیقت آنکه مرا جز گناه باری نیست
همین ز جهل مرا بس که خویش نشناسم
درون بند هوس آنچنان گره پیچم
ز دست نفس نباشم رها مگر روزی
تمام عمر بگریم به خویش باز کم است
مرا که یوم تناد مخوف در پیش است
نه آفتاب و فلک را توان یاری هست

سزد همیشه بخواند به گوش دل «مدنی»

خجل خودم که نباشد به دست جز گنهم

« در ارشاد و رهنمود »

ادب از هر کسی تحصیل باید
 تو هر قبح و بد آر دیدی ز نادان
 چو دیدی ناتوان کس را ز سستی
 نه تعجیل و نه سستی فراوان
 ره اوج و تصاعد هست آسان
 ز رنج علم و دانش رو مگردان
 به جاه و مال و ثروت فخر مفروش
 ز جاهل نفرت و دوری گزیدن
 درون و روی همچون شیشه روشن
 به احوال کسی کاو را نباشد
 هزاران بار قرآن خواندنت، کم
 در آنجائی که نتوان زندگی کرد
 ز زشتی‌ها به دور و نهی زشتی
 خدا را ناظر اعمال خود دان
 به دفع ظلم از مظلوم و بی‌کس
 به هر وامانده و بر زبردستان
 به تعلیم و تعلم سعی وافر
 زبان را قدرت شرح و تکلم
 به هر کار ار شود تعطیل لازم
 کسی شد یار حق و خصم باطل
 به ظاهر خوب و باطن بد، دو رو را
 یدالله در سخن پرچانه‌ای، لیک

توان در هر کجا تکمیل باید
 به رفع قبح خود تعجیل باید
 مجدانه بخود تبذیل باید
 به حسن کارها تعدیل باید
 در اوج و رفعت تذلیل باید
 به کسب معرفت تبذیل باید
 لباس علم را تبجیل باید
 به عالم حرمت و تجلیل باید
 حذر از حيله و تسویل باید
 ز تقوا بهره‌ای تعویل باید
 ز یک باری که با ترتیل باید
 بجای دیگری ترحیل باید
 به حسن خلق و با تعلیل باید
 مر او را تکیه و تهلیل باید
 به ظالم لعنت و تضلیل باید
 گذشت و رأفت و تمهیل باید
 ز هر اندوخته تسبیل باید
 بیان را وسعت تحلیل باید
 به قرب الحق، لا تعطیل باید
 به خاک مقدمش تقبیل باید
 همیشه سخره و تخجیل باید
 سخن زیبا و بی تطویل باید

گرت ممکن نباشد قصر و ایجاز

زبان در دهان تقفیل باید

چند دوبیتی

خدایا ما گنهکاریم و نادان	پشیمان از خطاهای فراوان
تھی دست و سیه روئیم ، اما	خدائی هست مارا چون تورحمان
خدایا ای پناه بی پناهان !	خدا، ای هادی گمکرده راهان!
بجز تو در غم و تشویش و ذلت	که باشد حامی امدادخواهان ؟
خدایا! بنده ای بس روسیاهم	زبون و مانده در بحر گناهم
تو خوددانی که غیر از تو کس نیست	دوای درد خود از که بخواهم ؟

بدرالله مرنی

● شعر آذری - مثنوی « عبرتین باخ »

بیر آج گۆزیوی یولداشیوا عبرتین باخ	ترک ائندی زر وسیم، چکیب حسرتین آخ
هر لحظه ده یوز عیب بو مخلوقه تاپاردی	تسنا ایکی آرشن کفنی قبره آپاردی
أوز بیلدیگیوه تکیه ائدیب جهلده قالما	آیات خداوندی بوجور مفتنه آلما
بونلارکه سنون دورین آلوب یاخشی یشیلر	اوج گون اولومینده اوتوروب حمد دئییلر
اوج گون که تمام اولدی مالون قسمت ائدیلر	آزچو خلیقی اوستونده سنه تهمت ائدیلر
پس بیر اوزیوه فکر ائله دونیایه اینانما	بیر توشه قاباخدان یولاسال گنجدی دایانما
هنچ کیمسه او دونیاده سنه ایش گۆره بیلمز	هرکس که اکین اکمه سه حاصل ذره بیلمز
قورآن که بیزه ملک سعادتدی ، آتوبسان	آسوده گلیب تخت جهالتده یاتوبسان
بیر مجلس ترحیم و بیر آند ایچماق اولاندا	قورآن بیزه لازیمدی یاداناخوش اولاندا
معناسینی تحریف ائلیب مذهب آیرریق	قورآنه ائدیب تکیه نچه مکتب آیرریق
میلاردا یاخین مکتب قورآنه اینانمیش	دوшمن قاباغیندا نچه عاجزیه دایانمیش
حق دیر بومسائل « مدنی » مطرح ائدیرسن	آیاسن اوزون دوزلیگینن حقه گشدیرسن؟
هر فرد مسلمانیده تقوا گرگ اولسون	تقوا و عمل توشه عقبی گرگ اولسون
تقوا بود گیل ماه محرم بیچروق باش	شوریه ووروب سینه وگۆزدن توکوروق یاش
بوباشیله دوزخ قاپوسین باغلا موشاق بیز	اون گوندی عزا ساخلیب و آغلاموشاق بیز
اهداف حسین گۆرنجه تحریف اولونوبدور	برعکس بوسؤزلر بیزه تعریف اولونوبدور

یا آغلامیا، آغلیانا، اوخشیان اولسا
 سؤز سوز او قیامتده بهشتی آلاجاقدیر
 مسجد قاپوسی باغلی داهی بیرگئدن اولماز
 شیطانین ائوین ماه محرم یئخا بیلک
 اویولدا کئدیب نفس یولون ترک ائدیدوق
 بیزقان تۆکوروق نفسیمیز امرائیلیه هرآن
 تنها واریدی سیم و زر و ثروته ایمان
 پولسوز لا را ارباب ، ولی پوللییا غول دور
 بونلار پولونان پولسوزی بیچاره قویاللار
 بیر عدّه ده دین اوسته جانین هدیه قیلاللار
 بئر محکمه و میز عدالت گله جاقدور
 تقوایه عمل ائتمیش اولان روسیه اولماز
 یالوارماقیلان اولمویاجاق، رشوه و پول یوخ
 هرچور عملی ائتمیش اولاق بیللنه جاقدیر
 قورآنی ساتوب دینی ساتوب دوزخی آلدوق
 هر دم دئییه سن ، غافل و بیچاره منم ، من
 درگاه خداوندیده آواره اوزوم وای

« رحمت قاپوسی »

پیس اکدیم، پیس گووردی، پیس گؤتوردیم
 اوزیمه خفت و خواری بیتیر دیم
 هاموزینت لری بئر بئر ایتیردیم
 بو پیس گونده سنه هایم یئتیردیم
 او اولداری اوزوم بوردان آتیردیم
 او اولداری یثقوب راحت یاتیردیم
 دوئن هم اود آلوب هم اود ساتیردیم
 ندامتلن قاپو وا اوز گتیردیم
 گلوب رحمت قاپوندا من اوتوردیم

هرکس که بیر آغلیا یا آغلادان اولسا
 هر قدر گناه ائتمیش اولا عفو اولاجاقدیر
 اونگونکه تمام اولسا حسین یاداندن اولماز
 تابیرایله تک هر پیس عملدن چئخا بیلک
 ایکاش حسینین هدفین درک ائدیدوق
 قان وئردی حسین بلکه ذلیل اولمایا قورآن
 دین پوشیشینین آلتینا گیرمیش بومسلمان
 وجدان و شرف دین و عدالت بونا پولدور
 پولسوزلار اگر پوللیلاری یولدا سویاللار
 دونیادن اوتور دینه بولار لطمه ووراللار
 فکر ائیلیمیریق روز قیامت گله جاقدور
 بو محکمه ده مکر و کلک توصیه اولماز
 کتمان ائله ماق، قاقماق و گیزلنمگه یول یوخ
 قفل اولموش آغیزلار، ال ایاق دیلنه جاقدیر
 بئر عومر تقلا ائلییوب، پیس گونه قالدوق
 چوخ ائتمه ملامت «مدنی» خلقه، گرک سن
 آل بوشدی، گناه چوخدی اوزی قاره اوزوم وای

خدایا من پیس یوخ سنده پیسلیق
 بئر عومری نفسه خدمت ائیله دیم من
 گلنده گول کیمی رونق لی گلدیم
 سنی ترک ائیله دیم خوش گونلریمده
 جهنم ده اولان اولداری منیمدی
 خدایا قورخورام اوز اولداریمدان
 بوگون مضطر و بیچاره منم ، من
 خدایا هر نئیم هر نه واریدیم
 یوخوم بئر یئر خدا! تووما قاپوندا



جناب آقای حسینعلی مرادزاده «مرادی»

در سال ۱۳۰۴ ه. ش در تکاب قدم به عرصه زندگی نهاده و در این شهر زندگی و تحصیل کرده است. اجدادش نیز از صدها سال پیش در این دیار زیسته و با کشاورزی امرار معاش نموده‌اند.

آقای مرادزاده تا سوم متوسطه تحصیل نموده و در سال ۱۳۳۰ در تکاب به استخدام بانک ملی درآمد و بعد از پنج سال کار در بانک ملی تکاب به شهرستان بناب و عجب شیر و دست آخر به مراغه منتقل شده و در این شهر بسال ۱۳۵۹ بازنشسته گردیده و فی الحال در گوهردشت کرج ساکن می باشد.

طبق اظهار، تنها فرزند ذکورش بنام محمدرضا مرادزاده در هفده سالگی بعلت مکاتبه و همکاری با حجة الاسلام آقای ناصر مکارم شیرازی و بعنوان رئیس جمعیت جوانان حسینی در مراغه تحت تعقیب قرار گرفته و بالاخره بوسیله ساواک، با یک نقشه از پیش طراحی شده، به سال ۱۳۵۶ در رودخانه زرینه رود (جیغتو) غرق می گردد.

آقای مرادزاده خود را شاعر نمی داند و در این باب ادعائی ندارد بلکه شعر را وسیله‌ای برای بیان احساسات و تسکین و آرامش روح تلقی می نماید و حتی اشعارش را جمع آوری نکرده است. اوقات فراغت را با مطالعه و نوشتن می گذراند و با طبیعت و زیبایی های آن بسیار مأنوس و تخلص شعریش «مرادی» است. خدایش عزت و توفیق دهد! به نمونه ای از اثر طبعشان عنایت فرمائید:

به مناسبت ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ روز نجات ایران از سلطه طاغوت و پیروزی انقلاب اسلامی ایران

باز شد بار دگر مطلب و عنوان امروز
مردم آزاد شد از قید و غم استعمار
مادر پیر فلک از پس صد سال کنون
آری آن عنصر پاکیزه « خمینی » باشد
دگر ایران ندهد جای به اخلاگران
با قیام خودتان ملت ایران! بدهید
قفل خواهیم زد اینک به درخانه خویش*
ملت ما نبرد خون شهیدان از یاد
ای جوانان برومند و رشید تهران
این دلیرانه قیامی که شماها کردید
اندر این نهضت اسلامی ایران، افشار***

کامران گشت ز نو ملت ایران امروز
مشت نحس و کلا خورد به سندان امروز
عنصری زاد که شد رهبر ایران امروز
که دهد بر تن افسرده ما جان امروز
پاک به ملک ز بیگانه پرستان امروز
به هوسرانی این طایفه پایان امروز
قطع شد عربده و نعره مستان امروز
تاپاهست همان عرصه و میدان*** امروز
آفرین بهر شما باد فراوان امروز
ثبت تاریخ شد و دفتر دوران امروز
با شما یار شد از شهری و دهقان امروز

دارم امید «مرادی» به مرادت بررسی
یابد این مملکت آبادی و عمران امروز

* منظور از خانه خویش ، مجلس شورای ملی زمان طاغوت است .

** منظور از میدان ، میدان هفده شهریور است .

*** منظور از افشار ، محال افشار شامل تکاب و توابع و اطراف آن است .



آقای محرابعلی مرادی

از «مرادی» بگویم و «محراب»
مدتی بوده‌ایم یار و ندیم
ابر و باد و مه و شفق، مهتاب
می‌سراید قدیم و نیمائی
قلهٔ همتش بلند و منبع
از مضامین بکر و توصیفات
تا فراز چکادهای خیال
داده شعر و را بها و ثمن
کامران و مؤید و بهروز
بر همه خلق و خوی و رفتارش

گوش کن تا ز تالی سهراب
زانکه باشد ز دوستان قدیم
عاشق دار و برگ و سبزه و آب
بهر ابراز عشق و شیدائی
فکر و اندیشه‌اش لطیف و بدیع
آشکار است لطف تعبیرات
تیر پرواز می‌گشاید بال
نازکی خیال و حسن سخن
باد همواره سینه‌اش پرسوز!
آفرین بر کلام و گفتارش!

محرابعلی مرادی فرزند قربانعلی در خرداد ۱۳۴۹ ه. ش در روستای عربشاه گروس و در خانواده‌ای مذهبی متولد شده و تحصیلات ابتدائی را در همانجا به پایان برده است. دوره‌های بعدی تحصیل را در تکاب ادامه داده و در رشته فرهنگ و ادب نظام آموزشی سابق، دیپلم گرفته است.

در دوران دبیرستان بنده - مؤلف این تذکره - نیز چند سالی بعنوان معلم در خدمتش بوده و با تشویق و راهنماییهای لازم، شاید در پرورش ذوق و قریحهٔ شعری و استعداد هنریش سهم کوچکی داشته‌ام.

محراب با ادامهٔ تحصیل در مرکز تربیت معلم شهیدرجائی ارومیه و اخذ مدرک فوق دیپلم

به جرگه دلسوختگان وادی عشق و محبت پیوسته ، کسوه شریف معلمی بر تن می نماید.
سپس در رشته جغرافیا و در دانشگاه تهران تحصیلات عالی را پی می گیرد .
از کودکی و نوجوانی به ادبیات و هنر علاقه مند بوده و ذائقه ضمیرش از مطالعه و تعمق در
اشعار شاعران محفوظ و متلذذ می گشته است .

تقریباً در تمام قالبهای شعر کلاسیک بخصوص غزل ، طبع آزمائی کرده و در شعر نیمائی
نیز دستی دارد و بیشتر از سبک شعرای معاصر - بویژه سبک شعری زنده یاد سهراب سپهری -
متأثر است. علاوه بر شعر وادب به خوشنویسی و موسیقی اصیل علاقه مند می باشد. خط
زیبائی دارد و در خوشنویسی پیشرفت قابل توجهی کرده است .

محراب نی هم می نوازد و اعتقاد دارد که نوای نی بر غنای روحی و روانی انسان دردمند
می افزاید. پدرش از مشوقان او در ادامه کارهای هنریش بوده ، پیشرفتهای خود را بیشتر
مدیون پدر می داند .

وی از قوه تخیل بالائی برخوردار است و از ترکیبات بدیع استفاده می کند و این دو ویژگی
یعنی صور خیال قوی و ترکیبات بدیع ، شعر او را غنا و زیبایی خاصی می بخشد. اینک
نمونه هایی از سروده های ایشان :

رسید مژده که فصل بهار می آید	ز جاده های شکفتن سوار می آید
به یاس های پلاسیده در جزیره مرگ	پسیام عاطفه از جویبار می آید
ز عمق خلوت پسکوچه های پائیزی	صدای پای نگارین بهار می آید
به اوج باور آلاله های سرگردان	ستاره از دل شب بیقرار می آید
زیسکه در تپش نبض گل شکوفائی است	شکوفه با دل امیدوار می آید
قسم به پاکی گلوازه های تبادرت	که با حضور تو شادی ببار می آید

زمان بستن دروازه های تزویر است

که در عبور از آن ننگ و عار می آید

« قله فریاد »

در ازدهام حادثه از یاد رفته ام	با گردباد فاجعه بر باد رفته ام
بی پرده خود به خلسه محراب ابرویت	روزی که می شدم ز غم آزاد رفته ام

راهی به استقامت فرهاد رفته‌ام
تا دشتهای عاطفه دلشاد رفته‌ام
بیخانه تا حریم تو چون باد رفته‌ام
با روح در کجاوه خرداد رفته‌ام
زین رو به اوج قلّه فریاد رفته‌ام
آخر چرا، چگونه من از یاد رفته‌ام؟

تا دل دهم دوباره به شیرین زندگی
استاده در کرانه بی‌انتهای شوق
در وسعتی به سبزی جنگل به عطر یاس
وامانده‌ام ز قافله روزگار عیش
در چاه تن تلمبه دل می‌مکد مرا
آن باد را که بوی تو ناورد، مرگ باد!

در جستجوی گمشده، گمنام سالهاست

زین کومه تا خرابه بیداد رفته‌ام

« همتی ، موسم آبیاری است »

گرمسیری‌ترین فصل یاری است
از لب آب و آئینه جاری است
سینه از ظلمت کینه عاری است
از گذرگاه باران فراری است
آسمان نگاهت بهاری است
قسمتم یک سبد بیقراری است
کودکی‌ها پر از یادگاری است
کهکشان کهکشان استواری است
همتی ، موسم آبیاری است
مطلع شعر آئینه داری است

لحظه‌ها لحظه‌های بهاری است
چشمه‌های زلال تبسم
سیب دل تا به زنبیل نور است
قطره تا وسعت یاس پاکی
پشت پرچین صداها شقایق
من که لبریزم از واژه‌هایت
زندگی را بمن هدیه کردی
در بلندای اندیشه‌هایت
اطلسی‌ها مبادا بخشکند
نام پاینده‌ات ای معلم!

« هنوز از دقایق حذر می‌کنم »

و در حجم یک بغض سر می‌کنم
به اندام شب بو خبر می‌کنم
به رویای سروی نظر می‌کنم
به اعماق یک گل سفر می‌کنم
از آن دشت عایق گذر می‌کنم

هنوز از دقایق حذر می‌کنم
حلول پر از نور سبزینه را
در آئینه جاری رودها
من از کومه تنگ و تاریک شهر
و با پای خونین پر آبله

آلاچیقی از اطلسی‌های شعر
 شبی پشت پرچین گلبوته‌ها
 به ماهور اندیشه بر می‌کنم
 برغم تغافل سحر می‌کنم
 هنوز از دقایق حذر می‌کنم
 زمین در تکاپوی فصل است و من

« همسفر پائیز »

هنوز همسفر بادهای پائیزم
 من از هزارهٔ صداها ستاره می‌آیم
 گلوی زخمی فریادهای سرریزم
 دلم شکسته‌تر از واژه‌های تنهائی است
 سوار خستهٔ این جاده‌های لبریزم
 هنوز مانده بجا برگی از ستارهٔ صبح
 و خود که زخمی سُم ضربه‌های شب‌دیزم
 شکوه اطلسی باغهای ایمان را
 زرد پای فلق در نگاه شب‌خیزم
 چو روح دهکده جاری‌تر از کبوتر و باد
 نگاه آبی فواره‌های پرهیزم
 ز شاخه‌های نگاهم شکوفه می‌ریزم
 هنوز همسفر بادهای پائیزم
 بهار دلشدگان در ره است اما من

« معلم »

دمی که غنچه درآید ز شاخسار معلم
 بگوش می‌رسد اینجا صدای شرشر شادی
 زلال خاطره پیچد به جویبار معلم
 و چگه‌های حقیقت از آبشار معلم
 که جوی عاطفه آید ز کوهسار معلم
 شکوفه کرد تغزل به شاخسار معلم
 و می‌رسم به نشستن در انتظار معلم
 زدند سگهٔ دانش به افتخار معلم
 بیا قرار بگیریم در مدار معلم
 که می‌نویسد از انسان و روزگار معلم
 و تا زمان شکفتن به نوبهار معلم
 در این خطوط چلیپا حضور خامه مرا بس
 هنوز منتظرم تا طلوع سبز افاقی

« سرنوشت سبز »

می‌آیم از سطوح پر از جرم اصطکاک
 از اکتشاف معدن یک شعر ناتمام

و کوجه‌های خالی و بن‌بست التهاب .
و در اجاق روشن صبحی که می‌رسد
خود را به سبک پنجره‌ها گرم می‌کنم .
اما کلون محکم دروازه یخ زده است
و دستها بخاطر یک عشق زود رس
با من در آستانهٔ جادوئی خیال
خمیازه می‌کشند .

و من حضور مبهم قانون سنگ را
در لابه‌لای آینه‌های شکسته‌ام
احساس می‌کنم .

هر لحظه نبض کوچک پروانه می‌زند
در انتظار و حسرت یک سرنوشت سبز
در برگ برگ روشن نسل اقا قیا
در فصل فصل سبز چمن موج می‌زند .
اینک تو ای معلم فانوس دل به دست!
ای روح باطراوت آگاهی و بلوغ !
و ای غصارهٔ اکسیر زندگی !

ما را بخوان

همراه خود ببر

تا اوج عصمت رنگین لاله‌ها
تا انتهای رویش ، در ساقه‌های باد
و بیکران و سوسه انگیز آب‌ها ،
آنجا که واژه واژه فریاد می‌وزد
و بوته‌های بغض
می‌روید از کنار درختان کاغذی .
لختی نگاه کن

اینجا عروج عاشقانهٔ اشکال دیدنی است

و من بسانِ کودکی بازی پرستِ شوخ
هر روز بادبادک مجهول علم را
از پشت بام مدرسه پرواز می‌دهم .
و همچنان هنوز
می‌آیم از سطوح پر از جرم اصطکاک
از اکتشاف معدن یک شعر ناتمام
و کوچه‌های خالی و بن بست التهاب ...

« یک سبد بیتابی »

می‌نشینم به لب ساحل دریای شکفتن تنها
تور می‌اندازم
تا بگیرم کمی آگاهی و عشق
و کمی شور و طراوت از آن .
باد از جانب تنهائی من می‌گذرد
و نسیمی نگران
دور افتاده در آنسوی تپشهای زمین
لانه‌ای می‌جوید ،
خانه‌ای می‌جوید ،
و من از گستره سطح حجیم حشرات
تا به ابهام سکوت چمنی خشکیده
و شروع غم اجباری صداها گل سرخ
به تماشای شقاوت رفتم .
از ستونهای نگاهم همه در فصل عبور
پیچک ساده سرگردانی
می‌رود تا به کششهای بلند بودن .
من در آن باغچه پر ز عطشهای نسیم
که در اعماق تن خیس درختان جراجت دیده

زندگی می‌کردم ،
با عبور مگس ثانیه از پشت فصول ،
به خود آگاهی ذرات طبیعت و تنم پی بردم .
و به اندازه احساس گره خورده رود
که در آئینه زنبق جاری است ،
یک سبد بیتابی
ارمغان آوردم
یک سبد بیتابی ...

« حکایت رنجوری »

سکوت ، سایه سردی داشت
صلیب درد و تحسّر هنوز حاضر بود
مرا به مسلخ گل‌های مرگ می‌بردند
و دستهای پراز لاله‌ام نمی‌لرزید
عجیب بود ، عجیب !
من از تفرّز یک واژه با تن عریان
به بهت مبهم آئینه‌های سرگردان
پناه می‌بردم
تمام مأمن من خاطرات باران بود
و آن طرف ، لب دریا
کنار صخره بیجانِ آرزوهایم
صدای خنده احجام درد و بیماری
بگوش می‌آمد
توقفی کردم
مرا حکایت رنجوری همان توقف بود
همان نشستن ساکت و گوش بسپردن
که عشق در تپش روزهای کم رنگش

به هوش می آمد .
گذشت ، خاطره تلخی بود
گذشتن از خود و پرداختن به نابودی
چه روزگار عجیبی است !
همیشه در نظرم بود
همیشه در نظرم هست
که دیگر از لب دریای غم ننوشم آب
ولی هزار افسوس
که عشق در پس بستوی بغض پنهان است
و دستهای نسیمی
به شاخسار وجودم
صفا نمی بخشد .

« نقشی بر آب »

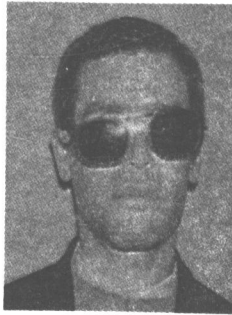
من :
در امتداد رویشی از نور و روشنی
و خرمنی به وسعت انبوه سبزه ها
آنجا که عشقها همه در سایه روشنند
و زیر پای جمله نیلوفران باغ
صدها شکوفه در تب و تاب شکفتند ،
از ارتفاع زندگیم پرت گشته ام
و سالهاست
افتاده ام به درّه تنهائی و سکوت .
و دستهای ملتهبم در بسیط رود
بی هیچ وقفه ای
پیوسته و مدام
نقشی ز آشیانه آینده ای شگرف

بر آب می‌زند .
من با تموج همه اندیشه‌های پاک
و پاکبازی این یاس‌های زرد
در کوچه باغ خاطره ، خنیاگرم هنوز
باید درید پرده هر چه فریب و ننگ
ورفت و رفت و رفت
تا نور و تا خدای میرزا عیب و رنگ
مرداب را دوباره وداعی دگر نمود
و در فضای روشن و اسطوره‌ای شرق
بر روی بالهای تمام فرشتگان
از وهم و اضطراب و جهالت گذر نمود .

« در عصر زندگی ماهواره‌ها »

من از سراجۀ اندیشه‌های ژرف
و سایه سار پشت شکاف سپیده‌ها
و توده‌های زخمی باران و برف و باد
تا دور دست خاطره روزهای سرد
تا انتهای سبزاقتی به هر بهار
همچون نسیم بی‌رمقی راه می‌برم .
آئینه‌ام شکسته‌ترین یادگار درد
و سینه‌ام سکوت عمیق گذشته‌هاست
دنیای هستیم همه در جویبار غم
در فرصتی به وسعت دوران کودکی
جاری است، بی سکون .
شعرم شعور زرد زمان است و لیک من
هر لحظه با وجود نفسهای منجمد
و اضطراب و بیکی روزهای وهم

با دیدگان ابری بیروح و بیقرار
چشم انتظار دیدن فردای دیگرم
فردائی از طراوت و شادابی بهار .
آری امید من
فردا رسیده است
اکنون حدیث عشق و محبت شنیدنی است
اینک طلوع مهر سعادت به صبح عشق
از مشرق دیانت و تقوا و مردمی
در عصر زندگی ماهواره‌ها
بسیار دیدنی است .



جناب آقای حسین معصومی

برادر روشندل حسین معصومی از سراینندگان امی ، لکن با احساس و صاحب‌دل منطقه تکاب و از علاقه‌مندان شعر و شاعری است .

وی بسال ۱۳۳۱ ه. ش در روستای اوغول بیگ واقع در یک فرسخی تکاب و در خانواده‌ای کشاورز و زحمتکش قدم به عرصه زندگی نهاده و در دو سالگی به علت ابتلا به بیماری آبله ، بینائی خود را از دست داده و از نعمت سواد محروم مانده و خانه‌نشین شده است .

از دوران جوانی به شعر علاقه‌مند شده و به سرودن پرداخته ، اما بلحاظ نداشتن مشوق ، آنها را جدی نگرفته و گردآوری نکرده است .

در چند سال اخیر اشعارش مورد توجه مردم اوغول بیگ قرار گرفته و با تشویق آنان ، دوباره به سرودن اشعار روی آورده است .

معصومی فوق‌العاده با استعداد است و کارهای دستی وی مایه اعجاب همگان . در خراطی و نازک کاری و تعمیر رادیو و ضبط صوت و بعضی کارهای دیگر ، دستی دارد و از همین راه امرار معاش می‌نماید. اشعارش را می‌خواند و در نوار کاست ضبط می‌کند و برای دوستان و علاقه‌مندان می‌فرستد ، این اشعار مونس و تسکین دهنده آلام درون اوست. اخیراً نواری از سروده‌هایش را که در وصف زادگاه و مناظر و مرایا و مردم آن و در وزن و سبک حیدریابای استاد شهریار و به زبان آذری است ، برای این حقیر فرستاده و بنده نیز با میل و رغبت تمام و به خاطر ارج نهادن به هنر و احساسات یک انسان روشندل ، منتخبی از آنها را در این تذکره آوردم تا دست مریزادی بدان یار عزیز باشد ، توفیقش را خواستارم .

لازم به ذکر است که این توصیفات از زبان نایبناهی است که بدین لحاظ ، قسمت اعظمی از ادراکات حسی خود را از دست داده و خوانندگان عزیز را حتماً این مسأله مد نظر خواهد بود. بدین منتخبات نظر افکنیم :

هسین معصومی

بهار گلدی محبت لر قاریشدی عشق آلوی اوره کلرده آیشدی
 کدر گتدی کوسولی لر باریشدی سنده الین اوزاد بیزده باریشاق
 آزاد اولان انسان لارا قاریشاق

بهمن آیی هامی آیدان باش گلیر دوشمن لرین کله سنه داش گلیر
 آمریکانین گوژلریندن یاش گلیر قوی آغلا سین بلکه اوجی آچیلار
 نکبت اوخی اوره گینده ساچیلار

بهمن گلدی ایرانلی لار اویاندی آزادلیق شعاری عرشه دایاندی
 وطن دوشمن لری قانا بویاندی آمریکانی منگنه ده سیخدی لار
 پهلوینی ریشه سیندن یثخدی لار

رزمنده لر مایه قویوب جانندان لاله ساچیب شهیدلرین قانندان
 خبر یوخدی نه شاه چیدان نه خان دان قاچیدیلار پطرسبورگا ، تفلیسه
 بیری انگلیسه ، بیری پاریسه

بهمنین قوخوسی هله جان دادی شهید لرین عظمتی قان دادی
 اصلی بهاریمیز زمستان دادی مسلمان لار آل اوزادین باریشاق
 تفرقه سالمیاق هامز قاریشاق

چوخ لاراوغول بشیده شهید اولوبلار غونچه کیمی یثتیشمه میش سولوبلار
 انقلاب یولوندا قوربان اولوبلار سنده هر ایل دوت اولارین حرمتین
 قبر اوسته گل اوخیگیلان رحمتین

اول شهید یمیز « محمود رستمی » اوتوروبدی اوره ک لرده ماتمی
 آتا آناسینی قوجالدیب غمی نئجه جوان ، داللی دوشلی دلاور
 اوغول بئین جوان لارینا سرور

اٹشیدیمیشم ایراق لاردان سرسری گوهرشناس یاخشی تانیر گوهری
 سنگرده یثخیلدی « رضا بیگلری » بیزی قویدی گتدی آیری دیارا

عزیز بالاسینی قویدی آوارا

« عمران محبتی » بیر سرداریدی اوغول بئی اهلینه افتخاریدی
انقلابا کؤمگیدی یاریدی بیشرف لر اونی جانندان سالدیلار

بالامیزی الیمیزدن آلدیلار

اوغول بئین اهللی چوخ مسلمان دی گئجه گونوز فکرلری قورآن دی
اوروج اهللی هامی ناماز قئلانندی بیر آی محرمی عزا ساخلاراق

مسجد لرده نوحه دئیپ آغلاراق

سید هاشم اوغول بئین گؤزودی هر نه دئسه پیمبرلر سؤزودی
کندین بؤیوک آغ سققلی آوزودی آلاه اونون سایه سین کم ائتمه سین

هله تئزدی بیزیم کتدن گئتمه سین

« میرزا باقر » بیزیم کتده اولاردی انواشبیگی قونا غیلان دولاردی
اوشاق لار حیاط دانه سس سالاردی ایندی هره چئخیب گئدیپ بیربانا

دام دسگاهی اوچوب قالیب وئرانا

« میرزا یوسف » کندیمیزین گولیدی اوغول بئین سؤز دانیشان دیلیدی
اونین یئری عالم لر محفلیدی ننه بیرده اوچور اوغول بؤیوتمز

حیف اولسون کئچن گونلر قئیتمز

« مشهدحسن » کندین روضه خوانی دی « سیدهاشم » کنداهلینین جانی دی
دامساریندا سسید آقا قانی دی آلاهدان ایسته رم عومری چوخ اولسون

اوره گیندن غم غصه لر یوخ اولسون

قدیم کیشی لردن « علیجان » قالیب قوجالیق طاقتین دیزیندن آلیب
هوش و حواسینی باشیندان سالیب زمان کئچدی داقئیتمز ایزینه

کمان اولوب ، بورنی دیزینه

« فرضی » دایم بیر مردانه کیشیدی قوهوم لاری خبر آلماق ایشیدی
« گؤزل لریسن آخیره قالمشیدی » هرگون دوروب چئخار گئدر بازارا

دنیامالی اولار ، اولماز ، مازارا

اوغول بئین دؤرت دوره سی باغ اولسون کندی آباد ائیلینلر ساغ اولسون
« یدالله فریدی » ! اوزون آغ اولسون آذانی دی قویما قالاخ یوخودا

قیامت ده چاتسین دادیوه ، خودا

هم کتدیلا! برکتیز چوخ اولسون مردم آزار آرامیزدان یوخ اولسون
دوشمن لرین اوره گینه اوخ اولسون آلاہ بیزی یامان گونه سالماسین

محبتی الیمیزدن آلماسین

اسبه دره اوغول بیئن باغئدی اوجا منطقه سی قئزل داغئدی
بهار طبیعتین جوان چاغئدی گینه گول لر آچیب ، بولبول اوخویار

خانم قئزلار آل گبه سی توخویار

اسبه دره نمونه دی افشاردا اسبه دره صاحبلاری بس هاردا
آلما چراغ کیمی آسلانیب داردا یئل وئراندا یارپاق کیمی آسیلر

بی صاحبدی آغآج لارین کسیلر

اوغول بیئلی بیله ایشه آل قاتماز شیرتک ظاهر اولار کمینده یاتماز
اسبه دره سینی اوزگه یه ساتماز اوغول بیئلی غیرتدی ، کیشی دی

آغآج کسماق بی غیرت لراشیدی

سحر قئزلار بولاغ اوسته دوزولر بال دانیشیق آغیزلاردان سوزولر
کمرلری اینچه لیکدن اوزولر ائشیدگیلن بوسؤزلرین قالانین

خیری اولسون او قئزلاردان آلانین

نئچه ائولی اوغول بیئدن گئدیبلر آنایوردی ، وطنی ، ترک ائدیبلر
شهره گئدیب تمدنه یئتیب لر اوغول بیئلی براخمئین باشینا

بیز باغلییاق توپراغینا ، داشینا

چوخ لاربوردان گئدیب یوخدی سراغی قالوب اوزگه لره شنه اوراغی
کیمین یانیب سحره چان چراغی نیه اولن لردن عبرت آلمیراق

آینمئراق ، اوزومیزه سالمئراق

قوهوم قارداش بیزی گؤزدن آتیبیلر دام دسگامی اوزگه لره ساتیبیلر
آتا بابا لاریز بوردا یاتیبیلر جمعه لرده اولاری بیر یاد ائدین

فاتحه لن روح لارینی شاد ائدین

«تکاتپه» اوغول بیئه یووخیدی یایلاری ایستی دی قئشی سویوخدی
پوللی لارین شام ناهاری تویوخدی یوخسول لاردا یارما آشی یئیلر

تانا کورا پالتارلاردان گئیللر

بعضن آلاه قوجاغینا آلوبدی
سوروشان یوخ دونیا کیمه قالوبدی
اوج دؤرت فرشی بیربیراوسته سالوبدی
شام سیز یاتان لاری سالسین لاریادا

دوینا مالی قالا جاقدیر دونیادا

بیرینین وار یوز اللی باش داواری
ناراحتدی عرشه چئخیب هاواری
جوتی، یثری، دامی، داشی، دیواری
دئیرای وای بوگون سوتوم کم اولدی

یاتا بیللم منه بؤیوک غم اولدی

دولتمند آروادی گؤرنه داماخدا
بیرتک دئه چؤره ک قالوب تاباخدا
یوخسول آروادلاری آلی یاماخدا
یئیه قورتولاجاق یئمه سه آجدی

بوندان سحر چؤره گینه محتاج دی

بیری واردی چؤره ک تاپمیریمه یه
هئچ زادی یوخ محتاج دی هرئمه یه
دیلی گلیمیر اوره ک دردین دئمه یه
درد و ورم دوره سینی بورویوب

بختی یاتوب غم ایچینده چورویوب

بعضی کلفت باردی، وضعی قریخدی
یاماق لاراوستونده چوخلی سریخدی
لباسی یوخ اوستی باشی جریخدی
ماوی یئیب کله لرین آتالار

هریر گلسه یئخیلالار، یاتالار

قارا گونلی لرین فکرینه قالین
بودونیادا اودونیا ییزی آلین
شام سیز یاتان لاری یادیزا سالین
خیرایشلرین خیری اولار اوزیزه

قیامت ده چراغ اولار گؤزیزه

بئله اولون آدیز قالسین دونیادا
آخر جمعه لرده دوشمه ریز یادا
بش گونلیق عومریزی وئرمین بادا
اویولماین یالان دونیا سؤزونه

هرنه وئریب قالا جاقدیر اوزونه

آذربایجان افتخاری « شهریار »
قؤجادونیا بوی اونسون آدی وار
سؤزلری دولانیر دیار به دیار
سؤزیلن لر مشتاقیدی سوزونه

قاراتوپراق پرده چکدی گؤزونه

« معصومی » یم قارداش ائویم دالیمدا
هئچ زادیم یوخ منیم ، دونیا مالیمدا
دوشمن ده اولماسین منیم حالیمدا
قسمتیمی آپساردیلار هایانا ؟

ناواخ مینم یاتمیش بختیم اویانا؟

قفس ده قالمشام حسرتم باغا بؤیوک دونیا منه اولوبدی زاغا

دوست لاردسته سیندن دوشدوم اوزاغا قسانادیم باغلیدی اوچابیلیمیرم

قفس قاپوسینی آچا بیلیمیرم

چولاغ اولسون بویازقینی دوزلدن اسکیگ اولدوم پائیز توکن خزلدن

فلک منی خوشلامادی ازلدن غونچه چاغی یتیشمه میش سولدوردی

اجلیم گلمه میش منی اولدوردی

تازا پالتارگیمه میشم یاشیمدان چوخ بلا لار کئچیب منیم باشیمدان

نه باجی دان خیریم نه قارداشیمدان بیر ییوخدی منی یادینا سالا

داشیم اوسته یازین قره بخت بالا

فلک منیم اوره گیمی داغلادی اوزی یارا ووردی اوزی یاغلادی

هاراگئتدیم یول لاریمی باغلادی یاشیم گلیب قترخی بشه چاتیبدی

بختیم هنج بیلمدیم هاردا یاتیبدی

«معصومی» یم سؤزلریمی یازارام وطن دوشمنی نین قبرین قازارام

سوادیم یوخ چوخ یئرلرده آزارام سنده اوخی دقت ائله سؤزومه

غلط اولساگتیر قئتیر اوزومه

یازدیم «قادی» یه ، یازا کتابا شهرت وئره اوغول بییه ، تکابا

منی شاعرگتیرمه سین حسابا بولار شعر دگیلر ، اوره ک سؤزومدی

دردلریمه ، غم لریمه دؤزومدی



جناب آقای ایوب میرزائی

مولدش روستای قزقاپان سنگ از توابع شهرستان تکاب در خانواده‌ای مذهبی و علاقه‌مند به ادب و هنر و سال تولدش ۱۳۵۶ ه. ش است. تحصیلات ابتدائی را در همان روستا سپری نموده و برای ادامه، راهی تکاب گشته، دوران راهنمایی و دبیرستان را با موفقیت و با نمرات خوب طی کرده، در حال حاضر دانش آموز سال آخر دبیرستان در رشته علوم تجربی است. وی از اوان طفولیت به شعر و ادب علاقه پیدا نموده و شعرگونه‌هایی می‌سروده و مورد تشویق پدر و معلم قرار می‌گرفته است.

در چهار سال تحصیل در دبیرستان، بنده متوجه استعدادش شده و برای تصحیح و تنقیح کلامش با مقدمات عروض و قافیه و علوم بلاغی آشنایش نمودم. وی اظهار می‌دارد که این راهنمایی‌ها مفید بوده و با آگاهی بیشتر و درک بایسته‌ها و لوازم شعر، به سرودن ادامه داده است.

دوری از خانواده در هنگام تحصیل در تکاب و گذراندن این ایام در اتاق‌های کوچک و محقر استیجاری، آشنائی با اهل فضل این دیار، شرکت در محافل هنری و شبهای شعر، روح متموج و پُر نوسان جوانی و شور و حال ناشی از این دوره حساس از زندگی که خود را عالمی دگر است، نشویق پدر و دوستان و اطرافیان و... در تقویت و تاطیف احساسات شاعرانه وی مؤثر بوده‌اند.

ایوب در قالب‌های مختلف شعر کلاسیک و به زبان کردی شعر می‌سراید به نمونه‌هایی از آنها نظر افکنیم:

« وهسفی پیغمبرو باسی میعراج »

گه وره ی نه نیباو ته واو مؤمنین
 تائیسلام روون کا، وهک زولالی ئاو
 نه گهر بیخوینی له سوره ی یاسین
 پیت نه لی چونه حوسن و که مالی
 نه بی له نیوبات هم لات هم مهنات
 زوان زورکورته وهسفی نه و بکات
 له باووت نهوا موشرکین ماته
 دیاری وخه لاتنی ئاوی که وسهره
 بی وینه وهاومال خَیْرُ الْبَشَرِه
 هر پایه داره تا آخر زمان
 خودای مهزن خوی وه عده ی فرمویه
 موحه ممد گه وره ی به عزیزو ته مکین
 « لَوْلَاکَ لَمَّا خَلَقْتُ الْاَنْفَاکَ »
 به دهستی شیتان نهو به سه هوا چوو
 بیکه به خاتر پاکسی موسته فا
 خه تام بیبه خسه ذاتی بی همتا
 مه قام گه وره ی نهو جووان شرح نه دا
 چون میعراجی کرد ختم الانبیا
 له قورئان هه یه و، لی مانه قه بول
 نه بی ته حقیق که ی له دینی ئیسلام
 خوی فرمویه « لَأَ، اِكْرَاةَ فِی الدِّینِ »
 زوانت کورته « نه ییوب » لی گهر،

شهوی میعراجی خَتْمُ الْمُرْسَلِین
 شه خسیک که کیشای سه ختی بی حه ساو
 وهسفی جه مالی حه زره تی نه مین
 بوت روون نه بیتهو وهسفی جه مالی
 که سی که قورئان دیاری بو نه وهات
 که سیک ره فره ف و بوراقتی بو هات
 ئایه ی « لَعَمْرُکَ » بوئه وخه لاتنه
 که سیک که شافیع روژی مه حشهره
 نیوی موحه ممد جسمی اَطْهَرِه
 موعجیزه ی نهوه سی جزمه ی قورئان
 بو ته حریفی نهو ئیختیار نیه
 خودا وای فرمو به روح الامین
 نه ی به نده ی پاکی خهلق کریاله خاک!
 وهقتی که ئاده م له به هه شتا بوو
 له بو ئیستغفار وتی نه ی خودا
 به ئی احترام نهو شافیع روژ جه زا
 نه گهر بیخوینی له سوره ی ضحی
 هاتیه هه مو له سوره ی اسرا
 باسی میعراجی حه زره تی ره سول
 گهر موسولمانی بزانه به لام
 هیچ ئی جبار نیه له م دینی مو بین
 وهسفی پیغمبر کاری تو نیه

« بو هفتی به سیج »

خه باتکاری موسولمان ، پهیره وی ریگای قورثان
بی وینه شیر ی مهیدان ، روله ی ئازادی ئیران
ثافه رین شیر ی خه بات ، لای به هیوا و ئاوات
دوژمن له ترست هه له هات ئه ی ره زمه نده ی موسلمان
هه له که ئالای ئازادی ، بژی به خوشی و شادی
وه کو تو هیچکه نهیدی ، پشتیوانی نیشتمان
وه ته نمان زور جووانه ، ئه م خاکه زه ر نیشانه
نایده ی نه ده س بیگانه ، دل نیابن دوژمنان
شه هاده ت ئیفتخاره ، له که س نایی ئه م کاره
سه رکه و تن تان دیاره موباره ک له هه موتان
سس نه بی ده س و پاتان ، خواپشت و پناتان
بژن هه ربه شا نازی ، له هه موکاتی ژیان
له بیر مه به ئه وینت ، گیان فیدا که بو دینت
وه ک حوسه ی نی فه همیده ، ای ره زمه نده ی قاره مان
شیرم کرده به هانه ، له عنه ت که م له وئینسانه
شه رمه نده ی دوجه هانه ، ره جیمه ههروه ک شه تیان
ئیمه هیزی به سیجین ، گیانفدای ره هه رودین
پابه ندی عه شق و ئه وین ، له ئازادی پشتیوان
به ره هه برمان ئه نازین ، بویه واسه رفه رازین
له خودا وه ند ئه خوازین ، سه ربه رزی هه ر دوجه هان
بین پیکه وه هه مومان ، گه وره و بوچک ، پیر و جووان
بو پیشکه وتن نیشتمان ، روکه یین له درگای سُبِحان
دهستی « ئه ییوب » بودو عابه رزه له درگای خودا
دوژمن مان بی رسوا ، سه رکه و تو ره زمه نده کان

● مثنوی

« بوسهر کهوتن شورشی ئیسلامی ئیران »

به هاره و رویی فهسلی په ژاره	نیشتمان له گول پره و گولزاره
به هارها ته وه ئه وسال له زستان	گولاله گه شا له خوین شه هیدان
خوشی که ن لیده ن له ته پلی شادی	دیاره شنه ی سر وه ی ئازادی
ئافه رین تان بی هه زار ئافه رین	زیئندو بولی تان دیسانه وه دین
ده رتان کرده وه خائن و ناپاک	ریشه که ن تان کرد تایفه ی زه ححاک
له بیخ هه لتان که ند قه ناره ی شه دداد	بژن ، سه رخوش بن ، سه رکه وتوو ئازاد
یه قین ئه م گه له زورگه و ره ناوه	گه لی ئیرانه و پاشماوه ی کاوه
سلای ره هبه ر بوگشت شه هیدان	شه هیدانی ری ئازادی ئیران
شعارمان ئه م بو ، نه هزه ت حوسه ی نی	ره هبه ری ئیمه ئیمام خومه ی نی
ئه ستیره ی گه شی خوینی شه هیدان	ری نوین مان بوو ، بو ریگای قورئان
یاران دلشاد بوون ، دوژمن مان رسوا	تا قورئان یاره ، دوژمن هیچ ناکا
له مانگ ریبه ندان یامانگی به هه من	لی مان کو تا بووده ستی ئه هریمه ن
ئه مه یه دوعای « ئه ییوب » بوره هبه ر	پشتیوانی بیت خودای بانی سه ر

● پینج خشته کی

« پیشکesh بو نه وروز »

همه مو روزتان نه وروز بی	خوشی بو گه ل و هوز بی
بو پیر و جووان و قوز بی	به ئه وین و به سوز بی

« سالی نه وتان پیروز بی »

خوش دانیشن هه ژاران	به خوشی بای به هاران
له عنه ت که ن له عه یاران	ته بریک بیلن به یاران

« سالی نه وتان پیروز بی »

له دهشت و ده ر سه فا که ن	پشت له جه و روجه فا که ن
پیشکesh بو یه ک داوا که ن	به زم و شایی به پا که ن

« سالی نه وتان پیروز بی »

زستان بالی شکاوه به فراو جهرگی سراوه
گول جلی خوی دراوه له گلا قیژ و قاوه

« سالی نهوتان پیروز بی »

مندالان ده کهن کایه له دهوری باب و دایه
کاتی چو پی و سه مایه وهقتی باخ و سه حرایه

« سالی نهوتان پیروز بی »

سه رماو سه غله له بهین چوو خوشی هاتیه بو هه موو
دهور شه معی داوه په پو نه لن بومن و بو تو

« سالی نهوتان پیروز بی »

شاه و گه دایه کسانه له م جیژنی نیشتمانه
فهللی گهشت و سهیرانه کات سهیری دهشت و بانه

« سالی نهوتان پیروز بی »

« نه ییوب » شیته بو بهار نه لی شیمر بو یادگار
بوخه لکی دیهات و شار نه ک جاری به لکو سه دجار

« سالی نهوتان پیروز بی »

● غه زهل

« یاری خوین شیرین »

وه ره نهی یاری خوین شیرین ، به دیدارت به ئاواتم
له بو دوریت په شیو حاله هه موتاله به سه رهاتم
نه گهر چی من گرفتاری عیتاب و قاروقینی نوم
به همیشه سه رخوش و رازیم، نه سیری سه ولی بالاتم
شهو و روژخه و حه رامه لیم ، بریندار تیری تانهی نوم
به شه ککه رلیوی ئالانت قه سه م بو تو کزو ماتم
سکالام بوچه نابیسی هه تاکه ی قین و لاساری
وه ره جاریک به بی تانه بده گوی بهم به یاناتم

گه شاهه نه قشی رو خسارت له روی په رده ی خه یالی من
 به یادی چاوی مهستی تو گه ش و روونه هه موکاتم
 به ژیر ئالای ئه وینی کهس نه چومه و تا ئه به د ناچم
 ئه من شیتی ئه وینی توم و بویه ژیری ئالاتم
 وهره پایینه سه رچاوم ، فیدا کهم گیان به مزگینیت
 ئه من « ئه ییوب » نیم ئیترکه توز و خاکی ژیر پاتم

« ناهی سارد »

● مثنوی

کر دمی مه جنونی ئم دول ، و ئه و دول	ناهی سارد له دل به وینه ی سه هول
بوخه لک خه م گران ، هه رزانه بو من	به هاری ئم سال خه زانه بو من
به رچاوم ته مه ، هیچ کهس نایینم	قوژیاوه دیسان ئه ستیره ی ژینم
وه ک توری ماسی کون کونه فه له ک	ده فی شادیم بو ، به وینه ی ئه له ک
گوی له کهس نیه ، خوانه ناسه	به لام ئم دونیای پر له هه ناسه
تازه پیم زانی دوقه رانیم کهوت	زور بهری خسته وه ک من لارو چهوت
ناپرسی له حال فه قیرو هه ژار	ئه ویش ههروه کو دوستی ریاکار
باله یه ک بیکه یین گه رده ن ئازایی	شاییم بو به خه م ، قه د نه بی شایی

● مثنوی « له مهرگی ماموستا حه قیقی هونه ری مه زن »

مال ئاوی کرد شه خسیک به که مال	دیسان له فه سلی زستانی ئم سال
هه میشه ودایم کاری ئاوايه	دنیا که بوکی هه زار زاوايه
رهش هه لکراوه له شاری بوکان	یاران نه ماوه نه شه که ی جاران
چیه ئم رورو و هاواروشینه ؟	پرسیم له هه ورو کو لکه زیرینه
که رو روی مه ردم ده چی تائه فلاک ؟	ئو ته رمه کییه سپاردیان له خاک
هه مو په شیو و کز و داماوه ؟	له کوردستان بو رهش هه لکراوه
بو حه قیقی یه گریان و ماتم	ولامی داوم به ناله و به خه م
کوچی دواپی کرد ، رویش له ناومان	عه باس حه قیقی گه وره ی هونه ران
چیروک جیایی ، ناتوانی بیژیت	قه له میش بو ئه و فرمیسک ئه ریژیت



ذکر جناب مستطاب میرزا محمد حسین نجات

(معین الاسلام)

از دُهمات هنرور والا
از حُلمات دیانت اسلام
سخن آریم و ذکر خیر کنیم
ذکری از عالمی دگر باید
سخن آرم ز حُجّة الاسلام
نام نیکش ز احسن الاسماء
مطلع بوده از جمیع رسوم
شاعری نغزگوی و برجسته
باشد الحق سزای آن سامی
از «محمد حسین» شهره «نجات»
زان مآثر که وی ز خویش بهشت
اثر ماندگار آن خامه
داستان یکی ملکزاده
جای دارد گه نیاز و آرب
چون گلستان شیخ نثر و نظم
ممتلی از شعور و حکمت و پند

وز کُفاتِ سخنورِ دانا
وز رُعاتِ شرافت و اکرام
تا نباشیم کافرانِ نعیم
که از این بیش وصف را شاید
زان فقیه نبیه صاحب نام
ز اسم طه و سیدالشهدا
جلد و صاحب نظر در علم نجوم
کاتبی اهل فضل و شایسته
نعت و وصف «معین الاسلامی»
مانده آثار نیک و تألیفات
هست منظومه «کلید بهشت»
درج در وزن و بحر شهنامه
همره یک حکیم آزاده
بهره گیریم از «قطوف الادب»
جمله گفتارش استوار و جزم
به سیاقی خوش و ادیب پسند

همچنین یادگار مانده از او	قسطعات و قصائدی نیکو
ماترک زو نمانده است به جای	بجز از نام نیک و اجر خدای
بارالها به حق هشت و چهار	روح پاکش قرین شادی دار
در رحمت به روی وی کن باز	جنت عدن جایگاهش ساز

یکی دیگر از دانشی مردان عرصه روزگار و فرائد الادب قرون و اعصار و یکی از علمای کبار نامدار، در دیار مینوسرشت و ادیب پرور و هنرمند خیز افشار، جناب مستطاب میرزا محمد حسین بن عبدالغفار - رحمه الله علیهما - ملقب به معین الاسلام و متخلص به «نجات» است که به اصناف علوم دینی و دنیوی زمان مسلط و قاهر و در کتابت انواع خطوط ماهر و بر دقایق و ظرایف ترسل و انشاء مطلع و در علم هیأت و نجوم صاحب نظر و دارای تألیف و اثر و در فن سخنوری و سرایندگی ذلیق و زبان آور بوده و در یک کلام شایسته نعت و اطلاق واژه شریف نویسنده و شاعر است .

وی به سال ۱۲۷۲ ه. ق در تهران و در خانواده‌ای روحانی قدم به عرصه هستی نهاده و در کودکی همراه خانواده و پدر بزرگوارش - مرحوم آخوند ملا عبدالغفار - که به استدعای سلیمان خان افشار به این منطقه مشرف شده بود در این دیار متوطن می‌گردد .

بعد از طی دوره مقدماتی تحصیل به عتبات عالیات شتافته و مدت چهارده سال به کسب علوم عربی و ادبی و فقه و منطق و حکمت ، همچنین عروض و بدیع و معانی و بیان پرداخته و بعد از تکمیل معارف ، به خواهش پدر به افشار مراجعت نموده ، مصدر اعمال شرعی می‌گردد .

مرحوم میرزا محمد حسین نجات مدتی بنا به درخواست آیت الله مرحوم ملا قربانعلی حائری به حوزه علمی زنجان احضار شده ، لکن به لحاظ مختل شدن بعضی امور شرعی و مسائلی چون تزویج و عقد معاملات و... در این دیار، دوباره به منطقه افشار رجعت نموده به رتق و فتق امور می‌پردازد و مدتی نیز در مسند قضا و داوری به احقاق حقوق مردم همت می‌گمارد .

مرحوم معین الاسلام از خوشنویسان بزرگ زمان خود بوده و انواع خطوط را با مهارت می‌نوشته است .

در نظم و نثر استادی تمام عیار، نویسنده‌ای زبردست و نامدار و شاعری قدرتمند و پرکار بوده و آثار ارزشمندی از وی باقی است که در جای خود ذکر خواهند شد .

پدر میرزا محمد حسین نجات - مرحوم ملا عبدالغفار - نیز از مردان فاضل و علمای بنام بوده و انواع خطوط را به زیبایی می نوشته است .

در کتاب « نظری اجمالی به تاریخ افشارهای آذربایجان » تألیف آقای حسن قراخانی که ایشان نیز از نویسندگان و محققین این دیارند ، درباره ملا عبدالغفار و فرزندش معین الاسلام چنین آمده : « امیر نظام گروسی به هنگام اقامت در تبریز با برخی از دانشمندان دینی منطقه افشار مرابطه و مکاتبه داشته است . یکی از اینان ملا عبدالغفار نام داشته که امیرنظام به وی ارادت می ورزیده است . مسقط الرأس او تبریز بوده لیکن بنا به درخواست امیرنظام ، همراه فرزندش در منطقه افشار به سربرده و وظیفه ارشاد داشته است . پدر و پسر هر دو نیکو می نوشته اند و در انشاء و ترسل سرآمد اقران بوده اند و به ویژه محمد حسین معین الاسلام اشعار نغز می سروده است که در سالهای اخیر ، مجموعه اشعار نامبرده به همت فرزندش (جناب آقای) احمد نجات ، تحت عنوان « کلید بهشت » طبع و انتشار یافته است . »

آثار مرحوم میرزا محمد حسین نجات :

۱- « قُطُوفِ الْاَدَبِ فِي امثالِ الْعَرَبِ » کتابی است به نظم و نثر و به شیوه گلستان شیخ اجل مشتمل بر امثال و حکم و مواعظ و ارشادات و حکایات . عناوین مباحث این کتاب ، عربی است و مصنّف ، شواهد و امثال فراوان در فهاوی مطالب و مباحث و مطاوی حکایات و روایات ، بفارسی و عربی آورده که امثال و شواهد عربی از شعر و نثر بوسیله خودش به فارسی هم ترجمه گردیده ، مجموعه ای است مشحون از عبارات مسجع و ثمین و الفاظ زیبا و متین که در این اثر بدیع ، انصافاً قدرت والای شاعری و نویسندگی خود را یکجا به خوانندگان اهل علم و ادب نموده و این کتاب به سال ۱۳۴۰ هـ . ق بطبع رسیده است .

۲- « کلید بهشت » منظومه ای در قالب مثنوی در بحر متقارب مثنی محذوف یا مقصور بر وزن شاهنامه فردوسی ، مربوط به داستان « بلوهر حکیم و یوذاسف پسر ملک هندوستان » این کتاب با توحید باری تعالی و نعت رسول گرامیش آغاز گردیده ، سپس قصه پی گرفته می شود و در جای جای کتاب ، سراینده از وعظ و پند و ارشاد و ذکر شکوه و شکایت و بیان حال و هوای خود ، خوانندگان را نصیبی می دهد . سال تألیف آن به روایت مؤلف ۱۳۱۰ هـ . ق و با توجه به ماده تاریخ آن ۱۳۰۹ هـ . ق می باشد . این کتاب نیز چاپ و منتشر شده است .
بیتی که ماده تاریخ تألیف اثر را دربر دارد ، چنین است :

به تاریخ ختمش نجات این نوشت « عطا آمدت زو کلید بهشت »

۳- کتابی در باب هیأت و نجوم که خطی است و مسائل و مباحث متنوع و متعددی را در این علم شامل است که چاپ و منتشر نشده است .

۴- «قصائد» این کتاب نیز بخط خود معین الاسلام می باشد و غالب مطالبش به زبان عربی است که عموماً در حدیث و ذکر بعضی روایات و شرح احوال و ترجمه و تفسیر اقوال حضرت ختمی مرتبت (ﷺ) و مولی الموحّدین حضرت علی (ﷺ) و ائمه همام (ﷺ) و بیان و شرح بعضی اخبار از بزرگان دین و اولیاء الله و زهاد است که آنها متأسفانه چاپ نشده است . علاوه بر اینها ، چکامه ها و قصائدی هر سال در میلاد حضرت امام زمان (عج) و اشعاری با عنوان « بساطیه » در روایت بساط حضرت امیرالمؤمنین سروده است .

اشعار چاپ نشده دیگری در موضوعات مختلف بخط شریف خود مرحوم معین الاسلام باقی است که چند نمونه از آنها نیز در این تذکره آورده شده ، وفات این بزرگوار در سنه ۱۳۵۲ هـ . ق اتفاق افتاده و مزار شریفش در روستای یولقون آغاج در هشت کیلومتری تکاب ، زیارتگاه صاحب‌الدان است . خداوند با اولیاء و صلحایش محشور گرداناد .

در خاتمه این مقال از الطاف و بزرگواری جناب آقای حاج احمد آقا نجات - فرزند فاضل و دانش دوست مرحوم معین الاسلام - که کریمانه همه اسناد و مدارک لازم را در اختیارم گذاشته و برای کمک به این بنده از هیچ کوششی دریغ نفرموده اند بی ریا و صمیمانه قدردانی می نمایم و از دوست عزیز و ارجمند و همکار برازنده و دانشمند جناب آقای ایرج نجات که خالصانه و خاضعانه هر نوع مساعدت و همکاری لازم را مبذول و معمول فرموده اند ، سپاسگزارم . الطاف و مراحیشان مشکور است . موفق و مؤید باشند . به نمونه هایی از اشعار حجة الاسلام میرزا محمد حسین نجات - رحمة الله علیه - عنایت فرمائید :

● چند مثنوی از کتاب شریف « کلید بهشت »

۱- در توحید باری تعالی

سستایش کنم آفریننده را	وجود از عدم برگزیننده را
که ذاتش ز وهم و خرد برتر است	همه آنچه یابند او دیگر است
ابا آنکه بیچون و چند است و عیب	همانا که در هستیش نیست ریب
ز وجد جمیلش چه پیداتر است	برو بر زصنعش چه شیداتر است ؟
مجوکنه ذاتش که از بی نشان	بدین جستجو کی بیابی نشان ؟

که عقل نخستین که مصدر بُود
 به عجز اندر آن «ما عَرَفْنَاكَ» گفت
 نیایم بستود ذات ورا
 در او می‌نگوئیم از کَم و بیش
 ز حادث چه راهی بسوی قَدَم
 ز اسماء پاک و صفاتِ کمال
 مر او را ستاییم با آن صفت
 ز توحید جویم تَنزیه را
 چو از هستی اوست هر بود و هست
 تجلی کند هر طرف نور او
 چو از «كُنْتُ كَنْزاً» نمایش کند
 همه جنّ و انش کند بندگی
 بجوئیم توفیق از درگهش
 صمیم اطاعت بُود کاین بهشت

به اسماء و اوصاف مظهر بُود
 زحیرت در «رَبِّ زِدْنِي» بسفت
 نیایم ذاتی صفات ورا
 مگر آنچه با آن ستودست خویش
 کجا یافت «لَا كَيْفَ» را کیف و کم
 همان کبریا و جمال و جلال
 به نفی و به اثبات در معرفت
 نگوییم تعطیل و تشبیه را
 ز آفاق و آنفس به سویس ره است
 همان دیده «مَنْ عَرَفَ» طور او
 ورا آفرینش نیایش کند
 به اخلاصمندی پرستندگی
 که سعی و عملهای ما در رهش
 نه بیم جحیم و امید بهشت

۲- در نعت حضرت ختمی مرتبت و اهل بیت عصمت و طهارت صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ عَلَيْهِمُ أَجْمَعِينَ

درود فراوان بیرون ز حد
 نثار محمّد (ص) حبیب خدای
 بشیر و نذیر و شفیع اُمم
 ز معراجش افلاک را رفعتی
 به «كُنْتُ نَبِيًّا» بُدی مستقل
 به معجز همه قدرت کردگار
 چو تسبیح حصاء در مُشت او
 گواهی است نخله ز جانانه‌اش
 ز نوشندگان پرس آنباغ او
 وز آنان شنو قصه غار را

ثنایی که عدش نیارد اَحَد
 که از هستی اوست عالم به پای
 سَجَل رسالت بدو مُخْتَمَم
 به «لَوْلَاكَ» ایجاد را علتی
 بدانگه که بُد پای آدم به گِل
 وز او برشمرده فزون از هزار
 چو شَقَّ القمر از سرانگشت او
 گواهی دگر جَذع حنّانه‌اش
 هم از سفره عام اَشباع او
 که دیدند آن غار و آن تار را

دگر شامت و قبضه خاک بین
همان طاق بشکسته زو آیتی
چو آیات پیغمبران عظیم
ز مستقبل و حال دادن خبر
از آنجمله اعجاز قرآن بُود
همان منبع دین و علم لَدُنْ
محیط آمده بر همه خشک و تر
بر اعجاز وی عجز برهان بُود
بدین نظم لفظ و مبانی آن
مشاهیر عالم هزاران هزار
ز تاریخ بعثت همی تاکنون
ابا آن تحدی که کردی نبی
ز اتیان مثلش فرو ماندند
فرو ماند در گِل پی مدعی
بلی آنکه ایجاد انسان کند
چو یابی چنین ظاهرِ حرف را
بطونی که دریای بی ساحل است
که چندانکه دانشورانِ جهان
از او در معنی برون آورند
همانا ز دریا بُود قطره‌ای
بُود حامل علم‌های کتاب
به امت امامان اثنا عشر
همانا بر آنکه دانا کس است
نخستین همان برستوده کتاب
دویم نامور شرع و آئین او

ز مستهزئینش « کَفِیْنَاكَ » بین
به دیگر علامات کو غایتی ؟
چو نوح و خلیل و مسیح و کلیم
ز نیک و بد اُمتان سر به سر
که تسیان هرچیز در آن بُود
در او علم مائگان و مائِم یکن
برو بر زهر سو شناور نگر
همان عجز ثابت به وجدان بُود
بدیع و بیان و معانی آن
سخن سنج و دانشورِ روزگار
که سال از هزاراست و سیصدفزون
بماننده سوره‌ای از نَبی
خود آن معجزه، سحر می خواندند
ز اِسْتِیَاسُوا و ز اَرْضِ اِبْلَمِ^(۱)
تواند که تنزیل قرآن کند
از او پی سری باطنِ ژرف را
لآلِی مکنونه‌ای با ذل است
ز سر رموز و حکم آگهان
به غواصی از هر فنون آورند
هم از خاطر حاملش خَطْرَه‌ای
ز بعد نبی عترت مُستطاب
بحق جانشینان خیرالبشر
سه معجز نبی رابه حجّت بس است
به آیات روشن تر از آفتاب
ز ادیان پسندیده تر دین او

۱- یا اَرْضِ اِبْلَمِ ماءٌ: ای زمین فرو بر آب خود را (آیه ۴۶ از سوره ۱۱)

سه دیگر همان اهل بیت کرام
خداوند اسرار معراج راست
حدیثی به تفسیر طیب شجر
که من هستمی اصل والای آن
ائمه است اغصان و علمش ثمر
ز ایزد برایشان درود و سلام

که باشند دویم ثقل در انام
خداوند تنزیل و منہاج راست
کز آن داده ایزد به قرآن خبر
علی است آن فرع و بالای آن
ورا برگها شیعه ما شمر
سپس نیز بر شیعیان شان تمام

۳ - در تاریخ تألیف کتاب کلید بهشت

به روز خوش سیزده از رجب
که تاریخ هجرت بُدی در شمار
به توفیق بخشنده کارساز
به پایان رسید این پسندیده نظم
همانا پسندیده آنکه شود
ز رحمت برآرد امید « نجات »
به روزی که دیوان اعمال را
جریده کنند از فزونی و کاست
به تاریخ ختمش نجات این نوشت

به میلاد شاهنشاه منتخب
دهم از پس سیصد و یکهزار
کزاوی است امید و سویس نیاز
چنانم کز آغاز پیوست عزم
کز اخلاص ، مزبور درگه شود
همانش بگرداند از باقیات
گشایند و سنجند مثقال را
نهندم همین نامه در دست راست
« عطا آمدت زو کلید بهشت »

۴ - در نصیحت

دلا! گیر از این نکته پندی کنون
همین داستانت یکی عبرت است
بجز راستی تا توانی نگوی
و لیکن بیندیش و مگذر ز حزم
همانا بزرگان دین گفته‌اند
که نه آنچه دانی توانیش گفت
نه هر گفنتی را بیامد زمان

که در کارها آیدت رهنمون
ز اطوار مردم نکو خیرت است
زه کاستی تا توانی مپوی
که تا اقتضا را بیایی به جزم
انوشه کسانی که پذیرفته‌اند
نه هر گوهری را گرانمایه سفت
سخن بی‌زمان بر سر آرد زمان

و نه آنچه آمد زمايش فراز
و ديگر به گفتارت اندر حذر
که باشند مردوست را دوستان
مشو ايمن از هيچکس در سخن
همانا گر آن پير فرخنده پي
نبودي در آن چشم زخم وزير
به گفتار خامي به نزديک شاه

توان گفتنش جز بر اهل راز
همي بايد از دوستان بيشتري
چو دشمن که بنمايدت دوست آن
از اين است کز حزم شد سوءظن
که انگيختش ايزد فرد ، حي
ابا رأی دشمن ورا دستگير
شدي از ييد بدسگالان تباه

۵ - در شکايت از جفاي روزگار

جهان را همين است ديرينه خوي
بجان با خدا دوستان دشمن است
بر اهل صلاح و به مردان دين
الا اي جفا پيشه کج نهاد!
همه کارهاي تو محنت فزاست
همينت يکي ، کاین همه عابدان
زمين ز آشنايان و فرزنانگان
برايست مدار است و اينت شعار
مگر اينکه دلشان به تو رام نيست
نباشند چون هرگزت خواستار
بجويي شب و روز آزارشان
برايشان بباري تگرگ ستم
به گيتي جز اين نيست مقصودشان
نبستند چون دل بدین آب و خاک
همان نيش دوشين بُود نوششان
ز ايزد برآيد همه کامشان
ندانم عجز فريبا سپهر
مگر زين جماعت بيندازدم

که باشد به آزادگان کينه جوي
کجا يک تن از فتنه اش ايمن است؟
چو زندان نمايد بسيط زمين
جز آزار نيکان چه داري به ياد؟
همه راه و رسمت کژ و ناسزاست
بسوزاني از آتش ماردان
بسپردازی از بهر بيگانگان
بهانه نمی بينمت آشکار
به هر بهر و کام تو پدرام نيست
به ايشان نبي لاجرم دوستدار
بسبند جفاها گرفتارشان
وليک آن ستمديدگان را چه غم؟
که خشنود دارند معبودشان
چوپروانه از سوختنشان چه باک؟
چو گردد به فردا فراموششان
نعيم مقيم است فرجامشان
که ننمايدم هيچ از مهر چهر
که چندين به خيره بيازاردم

نه با راحت و نیکیبختی رود
 به ایشان ندارم به نیکی گمان
 چه از خویش و پیوند و همخانه‌اش
 نکوداری و مهربانی کنم
 امیدم به پروردگار است و بس

کز او روزگارم به سختی رود
 زمان را نمونه است اهل زمان
 چه از آشنا و چه بیگانه‌اش
 چو با هر سری همزبانی کنم
 سر مهر و یاری نبینم ز کس

تغزل (از مقدمه کلید بهشت)

مثال او به جهان چشم روزگار ندان
 به دُرُج خویش چنان در شاهوار ندید
 به نقد جان به بهای نظر عیار ندید
 مَهی است کاینه روی او غبار ندید
 چو مشک طرّه او دیده تترار ندید
 چو سرو قامت رعناش، جویبار ندید
 دل مشوّش عاشق ره فرار ندید
 چرا که عهد پریچهره استوار ندید
 ز خوب جز سخن خوب یادگار ندید

عجب مدار که چشمی چنین نگار ندید
 گهر فروش بصیرت که بحروکان با اوست
 به زر و سیم چه سنجند عاقلان بر آنک
 به روشنی و صفا ماهرو گرش گویم
 به رنگ لعل لبانش یمن عقیق نزاد
 نشان نرگس شهلاش طرف باغ نداد
 ز بیم ناوک مژگان و ابروان کمانش
 کمند زلف مقامش بداد و عهد ببست
 «نجات» اگر به تغزل دراز کرد سخن

تغزل به میمنت میلاد مسعود حضرت مهدی (عج)

فرشته‌ای که نه حور جنان چنان باشد
 به گونه گل خدش نه ارغوان باشد
 چه حدّ غنچه که چونان لب و دهان باشد؟
 هزار نکته باریک در میان باشد
 بهار طرف گلستان یکی نشان، باشد
 وصال یکدمه‌اش عمر جاه‌دان باشد
 چه کاهشی که چو مدقوق بیم چنان باشد
 خروش ناله و افغان بر آسمان باشد
 مگر که داد رسم، صاحب الزّمان، باشد

پریوشی که ز حسنش پری نهان باشد
 چو زلف مشک فشانش کجا بود سنبل؟
 چه نسبت است به چشمان مست، نرگس را؟
 اگر به سرو سهی مانند آن قد موزون
 ز بوی و روی نکوی و ز قد دلجویش
 به آرزوش دل عاشقان جوان مانند
 ولی ز سوز فراقش تن و توان کاهد
 من فلک‌زده را از تطاول هجران
 علی‌الخصوص ز جور رقیب دجالی

به جن و انس به ملک و ملک روان باشد
به پیکر همهٔ ماسوی روان باشد
به شرق و غرب جهان ورد هر زبان باشد
ز هر بلیهٔ همانا که در امان باشد

شهنشهی که مثالش چو امر حق آمد
چنانکه فیض عنایات زندگی بخشش
بزرگواری مغیثی که پاک القابش
«نجات» چونکه پناهنده شد به دامانش

قطعه (از کتاب قطوف الادب)

آمد ز در مهر، برت جلوه گر امروز
کی بیندش آن طلعت چون روز دل افروز
هرگز نشنیدم که عجول آمده فیروز
این نکته شیرین برو از غوره بیاموز
نرمی بنما، رنج بر و گنج بیندوز

معشوق که دی روی نهفتی ز سر ناز
عاشق چو به شبهای فراقش نشکبید
فیروز به هر کام توان شد به تحمل
هرگز ندهد تا ک امل خوشهٔ انگور
تندی منما چون می و آشوب مینداز

اشعاری از کتاب «قطوف الادب فی امثال العرب» که از لابلائی امثال و حکم و حکایات
آموزنده و شیرین این اثر بدیع استخراج شده است.

● ۱- مثنوی‌ها

« حکایت منظوم »

به روزی مر پسر را داد فرمان
از او وامی که دارد بازگیرد
گهرهایی ز حکمت سفت او را
به دانش نیکبختان را مشیری
بیره تا شد بر مرد بدهکار
ز رنج راه دور امشب بیاسای
بسی مهمان به شبها در ربودی
پس آنکه پیر برنا دل بدو گفت
مرا باشد بدینجا رای ماندن
بشد راضی به رای روشن پیر
به خان خویش ابا اعزاز و اکرام

شنیدستم که حکمت پیشه لقمان
که سوی مرزبانی سازگیرد
پدر اندرز چندی گفت او را
جوان را همسفر گردید پیری
از او دید آنچه دید از خیر بسیار
چنو دیدش بگفت ای در فرود آی
لب دریا مر او را خانه بودی
جوان حسب الوصیه زو نپذرفت
پدر گفتت که بپذیری ز چون من
جوان آورد آن اندرز در ویر
فرود آوردشان، آن بی سرانجام

پس از شام و عشا خوردن پی خواب
 ز بهر میهمان بنهاد تختی
 چو خواب از پیش چشمان پرده آویخت
 سریر خویش بالاتر نهادند
 چو شد پاسی ز شب آن شوم غدار
 ز بنیاد مرّوت پی بکنند
 جهول از کرده خود شادمان شد
 به فردا ناگهان دید آن تبه رای
 برآمد دود آهش از تَفِ دل
 جگر خسته به نیش حسرت و درد
 ز کزّی سود این بود آن دنی را
 کمیت خامه‌ام را کو مجالی؟

مر ایشان خوابگه جست از پَر آب
 دگر بهر پسر چون خفته بختی
 بیامد پیر و برنا را برانگیخت
 پس آن‌دیگر بجایش بر نهادند
 بیامد با یکی همدست و همکار
 پسر با تخت در دریا فکنند
 که آسوده ز کار میهمان شد
 شده فرزند و مهمان مانده برجای
 ز خوناب سرشک افتاد در گل
 بشد شرمنده و دم برنیورد
 که شد رسوا و داد آن دادنی را
 که راند زین سیاحت صد مثالی

● چند بیت از یک مثنوی

(بمناسبت ختم کتاب قطوف الادب فی امثال العرب)

جمال باغ را زین به چه غازه؟
 ز باغت گر رسد میوه به فصلی
 ز بستان ادب این قطف دانی
 ز ذوقش کز شکر شیرین تر افتاد
 نگر نثر آزمایان سخن را
 ز باغستان هرگونه مقالی
 به نزهتگاه دفترها بکشتند

که چینی میوه‌اش هر روز تازه
 از اینت دمبدم بر شاخ اصلی
 چو بی کُلفت بجینی قدردانی
 روا باشد کزین مسکین کنی یاد
 که نو کردند آثار کهن را
 برومند و نکو از هر نهالی
 سخن با این صفا کمتر نوشتند...

● ۲- قطعات

قطعه

چه گویم زابنای این عهد و ارون
 زنیات این ناکسان سیه دل
 همه عمر با نیکخواهی سر آرم

کز ایشان بسی ناسزا و ار بینم
 همه روز روشن شبِ تار بینم
 ایسا بد نهادان سروکار بینم

سراسر جفاکیش و غدار بینم
به آخر جزای سِنَمَار^(۱) بینم
به هر دم فشاری ز افشار^(۲) بینم
نه از چشم سرخیل و سردار بینم
ز هنجار چرخ نگونسار بینم

بسجای وفا و بهنگام یاری
اگر رایگانشان بر آرم دوصدکاخ
همیشه به ترفیه «افشار» کوشم
نه از دست اتباع و اذتاب نالم
ز ناسازی بخت مُدبر شناسم

قطعه

که آمد آفت هرکار تأخیر
چو تیری بر هدف راند کمانگیر
خورد تیر پشیمانی که شد دیر

مجو در کارها تأخیر زنهار
کمان فرصتش زه کرده دارد
بزنگاهش مبادا بگذرد زود

قطعه

که کردی دوش با معشوق طنزی
نخواهد شاخ با هم زد دو عنزی
که ارزد در این شعرش به کنزی

یکی گفتا چه گوئی در رقیبی
بگفتم بایدش کشتن که در وی
«نجاتا» آفرین بر دُرج طبعی

● ۳ - قطعات کوتاه ، رباعیات و دوبیتی

میپز از آرزو خام خود کپیا
که تو را نیست پوششی در پا

ای که دستت به شلغمی نرسد
اسب تازی کجا کشی در زین ؟

پشتم بشد ز بار غم و محنت تو خم
ورنه کسی ندیده ز فرزند این ستم

ای مادر زمانه مرا از تو بهره غم
این خودجفای توست که بر من همی رود

۱ - سینقار: معماری ماهر بوده از مردم روم که خورنق و قصر نعمان بن مُنذر را او بنا نهاد و در آخر نعمان بيمروت در ازاء این خدمت او را از بام کاخش به زیر انداخت .

۲ - افشار: نام محالی که تکاب و اطرافش را شامل می شود و نام خاندانی که مالک افشار بوده اند از جمله سردار افشار و فتحعلی افشار (ساعداالسلطان) .

ای پسر گر دبیری آموزی
خامه واپای! کز یکی نقطه

این نصیحت نویس بر تخته
می نسازی جماعتی اخته^(۱)

ای که داری سر نصیحت و پند
باش مخدوم دوستکام و مران

گرچه داری سر جفا با من
چاکر دوست بر درِ دشمن

سخنانِ ادیبِ فرزانه
وین مثلها به درج این قصه

بابت پند دان نه افسانه
هر یکی به ز درِ یکدانه

ای که از عیب خویشان کوری
رو علاجی به علت خود کن

لیک بر عیب دیگران بینا
پس مرا باش بو علی سینا

هر آن زاده با نژاد خالف
هر آنکو نباشد بر اینش نهاد

نماید به گوهر نشان از سالف
لیاقت ندارد بغیر تالف

نوسواری گفت روزی مر مرا
گفتمش جانا تو را صید قلوب

خاطر صیدم بُود با من برآ
به که کلّ الصید فی جوفِ الأفرا

ننگی که عالمش نتواند برابری
گیرم که خصم صلح بجوید چه جای صلح

با خونی برادرِ خود این برادری
جز خونِ خصم نیست در این کینه داوری

شادمانیت همانا به غم غمزده‌ای
ساختن تیره به گردِ غم خود، عیش رفیق

اثر دشمنی و عین شماتت باشد
نه ره دوستی و شرط رفاقت باشد

این است مطلب من از این کوشش و طلب

منتِ خدای را که به مطلب رسیده‌ام

۱- اِخْصِ الْمُخْتَبِينَ را خوانده بود اِخْصِ الْمُخْتَبِينَ (شماره کن مختبین را خوانده بود اخته کن مختبین را).

سامانِ کار یافته‌ام گرچه در رهش	دیری گذشت آنکه ز سامان بریده‌ام
وجیبی در وجب مرا شکم است	دارم آنچه بَسَم بُود چه غم است
بسو عُبیده است راوی و بسنده	ترجمان و سخن نه بیش و کم است

« رباعیات »

آنانکه ز عهد ، نقض جویند بدل	لغواست و حماقت آنچه ورزند عمل
چون ناقضهٔ غَزَل ^(۱) کندشان به مثل	در سورهٔ نحل ، ایزد عَزَّ وَ جَل
انسان که به کاینات عالم ، عَلم است	زیبندهٔ دستگاه علم و قلم است
در فطرت او سرّ ازل مکنون است	وز سرّ ازل هر آنچه گویند کم است
زنهار به کس نامهٔ سربسته مَبر	بی آنکه نکو شناسیش نفع و ضرر
کز بی خبری بساکسان چون طَرَفَه ^(۲)	اندر سرِ حملِ نامه‌ای باخته سر
ای آنکه به خوب وزشت مردم نگری	از سیرت زشت خود مگر بی خبری ؟
«لَا تَجْزَعَنَّ» از مَثَلِ بخوان عبرت گیر	تا کیفرِ بوذویب ^(۳) با خود نبیری

مثنوی دو بیتی

چه صورتگر که صورت آفرین است	ز استادان هزارش آفرین است
خط بطلان کشد بر نقش ارتنگ	به مانی عرصهٔ دعوی کند تنگ

۱- وَ لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَقَّضَتْ غَزْلَهَا (و مباشید چون زنی که گردانید رشته را. آیهٔ ۹۴ سورهٔ ۱۶)
 ۲- طَرَفَه: نام جوانی مُعْجَب و مغرور که نامهٔ سربسته‌ای را که فرمان قتلش بود ، خود حمل کرده و به مقصد رساند و لاجرم کشته شد .
 ۳- بوذویب: نام مردی که مثل عیب جوئی از دیگران است .

● چند نمونه از اشعار چاپ نشده

۱ - قصیده

ای مرغ دل مگر به طبیعت سمندری
ای دیده تا به کی چو ستمدیدگان همی
در سینه غمینه بیتاب تا به چند
ای خاطر ملول چه بودت که روز و شب
داری اگر ز اختر طالع شکایتی
گیرم که هست طالع تیموریت به کام
از گردش زمانه گرت داغ بر دل است
ور باشدت فسوس شتاب شباب را
چون پیکر یلان و بسی قد دلبران
بر این قیاس گیر دگر بهرو کام را
ماند به مرده ریگ تو گرچه به طول عمر
مانا که می دهد مرا پاسخی چنین
تا کی کشیم بار جفای زمانه را
هر جا که بنده ای است زند بوق جواجگی
موضوع هیچ شیء نبینی بجای خود
پرسند راه دین خدا را ز ملحدان
معیار حُسن ، بی بصران آمدند ، چون
بسته است دست کار ز مردان روزگار
مسعود سعد بندی و طغری است گشتنی
باشی اگر فقیه نپرسند مسأله
بر دانش و فنون و معارف گزیده اند
وان کس که دم زند ز تتبع چنان بُود
مرد کریم راست جهان همچو منجنیق

یا بوتۀ گداز که دایم در آذری ؟
توفان عیان کنی نچنانک ابر آذری ؟
در ناله و خروش به کردار تُندری ؟
تسیه خیال یا پی اندوه بسپری
آنگه مکن مگر ز سهم سعادت در آغری
زانت چه سود چون بگذاری و بگذری
بیداغ لاله نیست در این باغ بنگری
وان نخل قدّ و لاله خَدِ موی عنبری
شد چنبری ز گردش این چرخ چنبری
از ملک و مال و خواسته و جاه و برتری
اقرار کرد مام سپهرت بداختری
کانصاف داد بایدت از خود به داوری
آوخ زمانه ای که کند سفله پروری
هر سو دُمی است دم زند از عالم سری
شد تسمیه به ضد همگی زانچه بشمری
آئین اعتزال بجویند ز اشعری
خفّاش در ستایش خورشید خاوری
بنهاد پس به خیل زنان ، نام صفدری
باقل گرفته نکته بر استاد انسوری
شاگرد تو اگرچه بُود صد چو صیمری^(۱)
تلیس با تحیر و دیگر قلندری
که فرق بختی نشناسد ز بختی
یکجا لثیم راست همه ملک سنجری

۱ - صیمری : فقیه حنفی که در قرن پنجم در بغداد می زیسته است .

آخر کجا رواست که احکام شرع و دین
 بنشسته است بر سر سجاده قضا
 بی مطمعی نه هیچ شناسد پدر ز خصم
 هرگز نکرده جانب حق را حمایتی
 اثبات می کند چو بخواهد که آفتاب
 این را عیان ببیند و گوید که ثابت است
 کاری کز این جماعت بی شرم سرزند
 و این اعجب است کانهم آزارشان بخلق
 بدهند مال و جان و نفوس کسان بباد
 آنان چو چوبت و طالبشان بت پرست وهم
 آنکه که این جواب شنیدم بسی درست
 گفتم که آری آوخ از این محنت عظیم
 کو آنکه برکشد بر یا جوج این فتن
 چون عجل سامری به سلف پس چو عجل تیم
 سوء ادب اگر بُود و عیب قافیه
 خواهی اگر هزار از اینگونه ات مثال
 این است حال تا که دهد داد انتقام

افتد به دست ملحد کذاب مفتری
 رندی که رشوه اش دهی و عشوه اش خری
 بهر طمع بیاوردت مهر مادری
 محضاً لِحَق نبوده گرش رفته یاوری
 وانجا که خواست نفی کند ماه و مشتری
 وانرا سجل کند که محقق به محضری
 هرگز نه سرزند ز یهودان خیبری
 باشد بر عوام به از دادگستری
 سازند عاقبت چو خود از دینشان بری
 باشند این مهان همه در کار بتگری
 دادند با دلیل چو داد سخنوری
 داء عضال آمده و این نیست سرسری
 از صبر و سلم و طاقت سد سکندری
 ز انسان که بست دست یدالله حیدری
 یعنی که گشت تابع امر مقدری
 آرم همه شواهد اخبار دفتری
 با ذوالفقار قائم آل پیمبری

قطعه

دوست چون گردش ایام جفا کرد به من
 بوالعجب آنکه پس از منع ز بی انصافی
 چون بدین حال ز من دیدهمه حلم و سکوت
 خجل از کرده خود آمده گویی که چنین
 تلخی کام مرا برده به یک شیرینی
 گشتم از مکرمت یار جفاگر ممنون
 اندرین شیوه منت هیچ نگویم ، لیکن
 یا که گویند پی طعنه که آنوجه طلب

حقّ طلقی که مرا بود از او باز نداد
 در بر خلق شکایت ز من آغاز نهاد
 یافت خود کاو شده یکسوزره سلم و سداد
 به چنین عشوه گری کرده از این مسکین یاد
 دل آزرده من جسته به تبریکی شاد
 گفتمش خانه احسان بزرگان آباد
 ریشخندش بشمارند به من مردم راد
 اینچنین خواهد پرداخت به قند اعیاد

عمر یک قرن ببايد پي تفریغ حساب
گر بگویی که کس این راز چه داند ، گویم
چون یکی قاعده بر جای نمانده است از آن

آرزوئی است که می داشت ز شیرین ، فرهاد
طبل پنهان چه زخم طشت من از بام افتاد
بر من این قافیه ها نکته نگیرد استاد

پند

جانا به گوش جان شنو این پند فرخ فال را
تامي توانی ساده شو، چون مقبلان افتاده شو
گر عاقلی و ز اهل دل پیوند دُنیی بر گسل
برگ گسلی و خاها کام دلی و بارها
هان شیوه های او مخر، زان آبروی خود مبر
گوید ز بس رنگ و فسون بامرد دین کای ذوفنون
طاعات از من ساخته حج و نُسک پرداخته
پندی ز دانسا بس بُود جوینده اقبال را
وز بند غم آزاده شو، یکسو بنه آمال را
با طالبانش بازهل این حرص ملک و مال را
سیم و زری و مارها مفرب خط و خال را
از این تمنا درگذر، کاوترک گوید حال را
یابی ز من یاری فزون آن اخروی اعمال را
هم مستحق بنواخته پیوسته این اکمال را

پند

از مهر پندی می دهم فرزند فرخزاد را
آسوده از اندیشه ها وز هر غمی آزاد را
خواهی که از نیک اختری از شاخ عمرت برخوردار
باید به نقد جان خری فرموده استاد را
تا می توان آموختن ، باید کمال اندوختن
مصباح جان افروختن دارای استعداد را
با لوح خاطر سادگی وز بند غم آزادگی
بر نقش علم آمادگی هم هست تیزی یاد را
بنیاد عمر آمد شباب ، آن بگذرد با صد شتاب
هان تا نگردانی خراب از خیره این بنیاد را
جانا نشان مردمی هم افتخار آدمی
می دان ز هر بیش و کمی آداب دین و داد را

خاصه در این دور زمان خامه‌است در کار و زبان
مر صاحب سیف و سنان هم مردمان رادرا
دانش فزاید پایه‌ات ، زیباترین پیرایه‌ات
دنیا درون سرمایه است ، سودی هَمّت میعاد را
بنویس هان اندرز من ، این گفته با ارز من
تا یاد آری هر زمن جانا منِ ناشاد را



جناب آقای حمید نظری «آینه»

بجز از روی دوست کی بینم ؟
پر گشایم به کوچۀ رندان
از «حمید» عزیز و از «نظری»
متخلص بُود به «آینه»
عشق را برچشیده درد و محن
اهل قول و غزل ، سخن پرداز
مظهر ذوق و کان مهر و صفا
هم سراینده‌ای است صورتگر
همچو مانی به دفتر ارزنگ
زین دیار است و از هنرمندان
جمله را در سفینه گنجاندم
غمض عینی بداردارچه نکوست
در معنی چه نیک سننیده
بر مراد خود اختیار کند
شادی و روزگار فرخنده
بهر او و جمیع اهل نظر

گر به گلزار عشق گلچینم
راه خود کج کنم سوی زنجان
تا کنم ذکر و یاد مختصری
چونکه وی راست صافی سینه
شاعری نغزگوی و سخته سخن
شمع وش دائماً به سوز و گداز
تالی «شهریار» عشق و وفا
هم کساء معلمیش به بر
نقشها می زند به خامه و رنگ
گرچه مسکن گزیده در زنجان
شرح احوال و نامه‌اش خواندم
بر کلام سخیف من آن دوست
سعدی آن شاعر جهان‌دیده
«یار باید که هرچه یار کند
خواهم از کردگار بخشنده
همچنین عزت و سعادت و فر

جناب آقای حمید نظری به سال ۱۳۱۷ ه. ش در تکاب متولد شده و رخت هستی بر تن کرده است. ایام شیرین طفولیت و چند سال از دوره تحصیلات ابتدائی را در همین شهر سپری کرده ، سپس در معیت خانواده به شهرستان زنجان نقل مکان نموده و در آن دیار متوطن

گشته و به تحصیل پرداخته است. برای ادامه تحصیل، مدتی در دیاری عزیز و هنرمند خیز رحل اقامت افکنده و فضای شاعرپرور آن سامان، او را ابتدا به مؤانست و معاشرت با فضلا و ادبا و سپس به شور و نوا واداشته و استعداد هنری و طبع و قریحه شاعریش را شکوفا کرده است. این، کدامین دیار است؟

توصیف مجملش را از زبان شوریده‌ای «آشدرل» بشنویم:

سرزمین سخنوران تبریز	شهر صاحب کمال شاعرخیز
موطن شهریار ملک سخن	شهر زیبا رخان سیمین تن
مسهد آزادگان غیرتمند	مأمن عالمان ورجاوند

جناب نظری بعد از فراغت از تحصیل، در شهرستان زنجان و در سال ۱۳۴۰ ه. ش به خدمت آموزش و پرورش درآمد و کسوه مقدس معلمی بر تن کرده و به تعلیم و تربیت فرزندان فهیم و آزاده آن آب و خاک پرداخته و با تدریس ادبیات فارسی در اغلب دبیرستانهای زنجان همچون صدرجهان، امیرکبیر، آرم، ولیعصر و... منشأ برکت بوده و با پرورش و تحویل فرزندان روحانیش به جامعه اسلامی، باقیات صالحات فراوانی از خود به یادگار گذاشته و بالاخره بعد از ۳۳ سال خدمت صادقانه، در سال ۱۳۷۳ به افتخار بازنشستگی نایل گشته است.

وی فعالیت‌های هنری خود را از عنفوان جوانی و از حدود هفده سالگی آغاز کرده، هنوز هم با شعر و ادب و شعرا و ادبا سروسری دارد. چهره آشنای مجلات فرهنگی کشور و شبهای شعر زنجان و دیگر شهرستانهاست و در بسیاری از یادواره‌ها و کنگره‌های فرهنگی همچون کنگره بزرگداشت استاد شهریار در تبریز و با حضور خود استاد، کنگره بزرگداشت استاد شهریار در تهران و بعد از رحلت ایشان، کنگره بزرگداشت فرزندگان کرد در سنندج و... شرکت داشته است.

به شعر کلاسیک علاقه مند می‌باشد و تقریباً در تمام قالبهای شعر سنتی - بویژه غزل - طبع آزمایی کرده، هرچند گهگاه به شعر نیمایی نیز تمایلی نشان می‌دهد. اشعارش عموماً به زبان فارسی است و تخلّصش «آینه». همچنین نقاشی ماهر و زبردست است و خالق آثاری در این زمینه.

زندگینامه و نمونه‌هایی از سروده‌های ایشان در تذکره‌هایی چون «شرح درداشتیاق» تدوین آقای محمّد کاظم مکملی، تذکره «نغمه‌های تبریز» تألیف آقای محمّد حسین گوهرزای،

«سخنوران و خطاطان زنجان» تألیف آقای کریم نیرومند، مندرج است.

به عنوان نمونه، بیوگرافی مختصر وی را از کتاب شرح درد اشتیاق نقل می‌کنیم.

«حمید نظری متخلص به "آینه" فرزند محمد در سال ۱۳۱۷ شمسی "اول دیماه" در تکاب متولد شده و از کودکی در زنجان نشو و نما یافته و در این شهر تحصیل کرده و برای ادامه تحصیل به تبریز رفته است. پس از فراغ از تحصیل، در شهر زنجان به خدمت آموزش و پرورش درآمد، وی یکی از دبیران فاضل و دلسوز زنجان بوده که از دوران تحصیلات متوسطه طبع حساس او را به سرودن اشعار واداشته و هم اکنون یکی از غزل سرایان سرشناس معاصر است».

حقیر نیز بر حسب وظیفه از این شاعر با احساس و شوریده، در این اثر ناچیز، یعنی تذکره شاعران تکاب افشار و در سلک شعرای نامدار این مینوئی دیار، یاد کرده‌ام و ذکر می‌کنم، تا به قول خواجه شیرین سخن شیراز - حافظ لسان‌الغیب - «چه قبول افتد و چه در نظر آید» زیرا بر این باورم که:

جان من! زندگی است چون سفری	نقشی از ما بماند و اثری
چون جهان فانی است و زودگذر	ما نمائیم و ماند این دفتر
ای خوش آنکس که تخم نیکی کشت	اثری ماندگار از خود هشت
رسم یاری بُود به هر محفل	یاد یاران نمودن «آتشدل»!

با آرزوی توفیقات بیشتر برای این یار عزیز به نمونه‌هایی از اشعارش نظر می‌افکنیم.

« نماز »

نماز چیست؟ نهادن به خاک روی نیاز	نماز چیست؟ به پا داشتن به بانگ اذان
نماز چیست؟ گذشتن ز هفت خوان غرور	نماز چیست؟ مس کم بهای هستی خود
نماز چیست؟ مگر نه هستی ما مستی است و مستی ما	نماز خلوت مخلوق و خالق است و در آن
نماز لرزه فکندن به بند بند تن است	نماز سوختن هیمة‌های کبر و منی است

نماز چیست؟ سرآغاز یک حدیث دراز
به قصد ذکر و سپاس خدای بنده نواز
به عزم یافتن ره به سوی قبله راز
طلا نمودن در بوته‌های سوز و گداز
بُود ز باده سیال و روحبخش نماز؟
مُجاز نیست کسی اوفتد به فکر مَجاز
به بانگ نغمه شورا فرین شور و حجاز
اگر کرامت جان بایدت، بسوز و بساز

چه توبه‌ها که شکستیم محض بیخبری!
 نماز مایه رشد و کمال و معرفت است
 نماز بر حذرت می‌کند ز هر چه بدی
 نماز هدیه انسان به پیشگاه خداست
 نیایش است که نعمت همی کند افزون
 بیا که سفره رحمت بگسترانده خدا
 نگارخانه چین است، گوئیا که گشود
 بگیر حبل متین نماز را و سپس
 نماز در دلِ دریای جان فنا شدن است
 مراد خویش در « آئینه » نماز بجوی

چه راهها که سپردیم پُر نشیب و فرازا!
 که صادقانه به انسان دهد دو دیده باز
 نماز دورترت می‌کند ز فتنه و آزار
 چه هدیه‌ای است برازنده تر ز راز و نیاز؟
 که گفته‌اند: « نکویی کن و در آب انداز »
 در خدا به رخ بندگان او شده باز
 به پیش روی همه خلق جانماز نماز
 به هر چه پستی وزشتی است در زمانه بتاز
 اگر مقام فنا یافتی به خویش بنماز
 مباد آنکه بری سوی خلق دست نیاز

در سوگ استاد شهریار (ره)

مرغی ز شاخ گلشن هستی پرید و رفت
 شهباز اوفتاده به دام فریب و رنگ
 چون سرو، پای بسته زندان تن نشد
 یکبار پشت پیش لثیمان نکرد خم
 هرگز اسیر پرده پندار خود نشد
 چون رهگذار خسته و وامانده از سفر
 زین بیش تاب هجر نیاورده ناشکیب
 تا زودتر به یار عزیزش رسد نماند
 دامن کشان به ساحل امید راه برد
 آن برگزیده شاعر درد آشنای ما
 لبیک گفت دعوت حق را به خرمی
 ما مانده با کشاکش زندان زندگی
 سلطان ملک شعر، گرانمایه شهریار
 زان دانه‌های مهر که هر سو فشانده بود
 «حیدریابا» ز غصه به سر، خاک می‌کند

از رهروان گمشده دوری گزید و رفت
 با صد تلاش از غم دنیا رهید و رفت
 آزادوار در چمن جان چمید و رفت
 پشتش به زیر بار محبت خمید و رفت
 این پرده را به قوت ایمان دید و رفت
 یکچند در رباط جهان آرمید و رفت
 تا بارگاه وصلت جانان پرید و رفت
 همچون صبا به کوی عزیزان وزید و رفت
 چون رود پرخروش به دریا خزید و رفت
 رخت از ثری به اوج ثریا کشید و رفت
 وز آشنا پیام محبت شنید و رفت
 او جلوه جمال یقین را بدید و رفت
 دنیا فروخت، روضه رضوان خرید و رفت
 گلهای شادی از لب یاران بچید و رفت
 کان بادپا غزال غزل زو رمید و رفت

حافظ بگو به بدرقه آید که شهریار
 « آئینه » بود سینه پاکش تمام عمر
 گوهرفشان به ماتم او دیده ! زانکه او
 پر نور باد تربت پاکش که عاقبت
 موسی صفت به طور تجلی رسید و رفت
 زان از جهان و ریب و ریایش برید و رفت
 بس گوهر ثمین که ز شعر آفرید و رفت
 ملک بقا به دار فنا برگزید و رفت

در نعت رسول اکرم (ﷺ) به مناسبت عید سعید مبعث

عید آمد و موسم شکفتن
 با یار یگانه عهد بستن
 گل گفتن و حرف گل شنفتن
 راز دل خود به دوست گفتن

روز خَوش ببعثت پیمبر

فرخنده به مسلمین سراسر

آن روز نوائی آشناخاست
 با آیه « اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ »
 بانگ عجیبی ز هر کجا خاست
 فریاد و خروش از حرا خاست

آمد ز حرا ندا : محمّد !

پیغامبر خدا محمّد !

ای جامه به خود فکنده برخیز!
 دوران ستم به سر رسیده
 داد دو جهان دهنده، برخیز!
 ای خوبترین بنده، برخیز!

برخیز و جهان پر از صفا کن

آئین محمّدی به پا کن

ای مظهر معجزات رحمان !
 صورتگر نقش آفرینش
 جانّی و دلی تو، هم دل و جان
 ناورده چو تو به ملک امکان

هرگز بشری به هفت اقلیم

بر رفعت تو نگشته ترسیم

محبوب دل جهان محمّد
 کاین دین مبرهن خدا را
 ماه و خور آسمان محمّد
 آورده به ارمغان محمّد

با پیکر پاک او مزین

شد دلق پیمبریش برتن

ممدوح پیمبران پیشین
 ختم رُسل است و خاتم دین

موسای نبی ، مسیح مریم هم آن نعتش بگفته هم این
 اورنگ شاهی ورا مسلم
 در چار جهات ملک عالم
 او را همه ، هرکجا ستوده بیگانه چو آشنا ستوده
 ترک و عرب و عجم به یکسان تنها نه بشر ، خدا ستوده
 پیچیده به عرش و فرش پژواک
 لَوْلَاكَ لَمَّا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ
 مه ، آینه داری از جمالش خورشید ، شعاعی از کمالش
 نه هست و نه بوده و نه باشد در کون و مکان کسی همالش
 دست کرمش چو ابر و باران
 آرام دل امیدواران
 او رهبر بی بدیل امت زیبا گل گلشن نبوت
 امدادگر پریشحالان بحر کرم و سخا و رأفت
 ناموس ازل بدو مکرم
 با غار حرا انیس و همدم
 معراج نشین عرش اعلا دمساز خدای پاک یکتا
 آنشب که نبود محرم راز جبریل امین هم اندر آنجا
 او بود و خدای عرش مینو
 او بود و جهان نهفته در او
 گلزار از اوست عطرآگین افلاک از اوست بسته آذین
 گسترده بساط دانش و دین برچیده به مهرش از جهان کین
 فریادرس جهان محمد
 نور همه دیدگان محمد
 امروز چو مبعث رسول است طاعات جهانیان قبول است
 «آئینه» اگر نه در خور اوست بخشایش حق جهان شمول است
 این جشن به جمله تهنیت باد!
 تاهست جهان، دل همه شاد!

در منقبت مولا علی (علیه السلام) به مناسبت عید سعید غدیر

مهر سپهر سروری ، ماه فلک نشین ، علی
 کرد به جای خویشتن از دو جهان گزین ، علی
 زمزمه زمان ، علی ، همه زمین ، علی
 هست امام اولین ، شافع آخرین ، علی
 شاهنشین عشق را ، زبده ترین مکین ، علی
 راهروان حق را از همه بهترین ، علی
 تا به گدای می دهد ، در ره حق نگین ، علی
 بنده خالص خدا ، پادشه یقین ، علی
 بود برای دین مگر ، گاهگهی غمین ، علی
 گاه نبرد ، بی امان ، قاطع و خشمگین ، علی
 گرکه به کوه می زد ، پنجه آهنین ، علی
 اسوه رحمت و وفا ، مظهر مهر و کین ، علی
 بود همیشه هر زمان ، با همه راستین ، علی
 زانکه بکشت نفس خود ، تادم واپسین ، علی
 زاده خانه خدا ، کامل و نکته بین ، علی
 آتش خامش است او ، گاه غضب متین ، علی
 روز نبرد کفر و دین ، همچو دژ حصین ، علی
 همسر خیره النساء ، درخور آفرین ، علی
 هدیه نمود بر جهان ، چون دُرر ثمین ، علی
 دسته گل محمدی ، ساخته دستچین ، علی
 خودنه زمین نه آسمان کزد و جهان عجین علی
 در ره عزت و شرف ، وزنه بس وزین ، علی
 من چو گدای ره نشین ، خسرو ملک دین ، علی

عید غدیر را بُود جلوه ز شاه دین ، علی
 امر خدای ، مصطفی ، تا که به جای آوَرَد
 نام علی به هر زبان ، جلوه کند چو اختران
 حیدر عرصه غزا ، خود به قضای حق رضا
 شاهسوار ملک دین ، شاهد جلوه یقین
 پاک نهاد و باصفا ، مرد سترگ قرن ها
 گشته غلام همتش حاتم طائی از ادب
 این نه عجب اگر بُود هم شه و هم غلام او
 ترس نبود ذره ای در همه وجود او
 موقع صلح و دوستی با همه نرم و مهربان
 ناله به آسمان همی ، بر شدی از دل زمین
 دوستترین دوستان ، دشمن سخت دشمنان
 گرچه نبود در امان ، هیچ ز کید ناکسان
 ز آتش دوزخش کجا باک بُود چو دیگران ؟
 مادر دهر کی دگر همچو علی بیاوَرَد ؟
 خود در دانش است او ، پرتو بینش است او
 فخر پیمبر است او ، فاتح خیبر است او
 هم شه ملک لافتی ، هم پسر عم مصطفی
 خود حسنین خویش را ، از تک قُلزم ولا
 بهر امامت زمان ، تحفه ز باغ و بوستان
 او نه بشر ، همه جهان ، او نه فرشته ، کاسمان
 گرچه سبک تر از صبا ، رفت به عرش کبریا
 آینه دار طلعتش همچو منی کجا بُود ؟

در منقبت شهید الشهدا (علیه السلام)

« یا حسین ! »

دل عاشقان ره وفا، به فدای عشق تو یا حسین !
همه تاروپود وجود ما، شده جای عشق تو یا حسین !
همه جا ز خون تو لاله‌ها، قطرات اشک چو ژاله‌ها
دل ماست خسته ز ناله‌ها، به عزای عشق تو یا حسین !
شده باز ماه محرمت ، دل خلق سوخته از غمت
به فلک رسیده به ماتمت، هی وهای عشق تو یا حسین !
ز غم تو سوخته‌ام همه، لب خویش دوخته‌ام همه
دل و جان فروخته‌ام همه ، به بهای عشق تو یا حسین !
همه سینه‌ام شده پرشرر ، رخ من بین ، غم من نگر
به نوا درآمده بام و در، ز صلا‌ی عشق تو یا حسین !
ز غم تو جمله در آتشم ، بنگر که بی تو چه می‌کشم ؟
همه مست آن می بیغشم ، به ولای عشق تو یا حسین !
به ولای تو نه که لایقم ، همه مضطرم ، همه شایقم
همه دردمندم و عاشقم ، به دوا‌ی عشق تو یا حسین !
همه درد را تو دواستی ، همه عهد را تو وفاستی
تو امام قبله‌نماستی ، به خدای عشق تو یا حسین !
تو دوا‌ی سوز و تب منی ، تو دعا‌ی صبح و شب منی
شه مصطفی نَسَب منی ، به فدای عشق تو یا حسین !
چه شرنگها که چشیده‌ام ز در تو پا نکشیده‌ام
ز جهان تو را بگزیده‌ام به وفای عشق تو یا حسین !
نه من آن کسم که گذرکنم، ز در تو سوی در دگر
قدمی برون بنهم مگر ، ز رضای عشق تو یا حسین !
ز وفای تو نکنم حذر ، ز صفای تو نکنم گذر
چه پنه از وفا و چه خوبتر ، ز صفای عشق تو یا حسین !

به در تو بسته قطارها ، همگان ز شهر و دیارها
 نه ده و نه صد که هزارها، شهدای عشق تو یا حسین !
 چه خورم ز هجر تو جام می، چه زخم زدرد و غم تو، می؟
 نرسد هزار ناله نی ، به نوای عشق تو یا حسین !
 نشوم اسیر خیالها ، شب و روزها ، مه و سالها
 بزخم بسی پر و بالها، به هوای عشق تو یا حسین !
 تو نموده ای به دلم وطن ، عجبم منم تو و یا تو من
 بکنم فدای تو جان و تن ، به منای عشق تو یا حسین !
 مگر آتشم نکند اثر ، تو دو دست خود بکنم سپر
 که بسوخت خرمن خشک و تر، ز برای عشق تو یا حسین !
 به کبوتران حرمسرا، خور و خواب و بیخبری سزا
 بجز استخوان نُبُود روا، به همای عشق تو یا حسین !
 تو ز گنج رحمت خود مرا، کرمی بکن شه نینوا
 که سزد چنان کرم و عطا، به گدای عشق تو یا حسین !
 همه چشماست به درگهت، سوی جلوه گاه رخ مَهَت
 دل « آینه » به سر رمت، شده جای عشق تو یا حسین !

« حجاب »

ای زن! ای روی تو همچون روی ماه فاطمه
 ارج بنهادی اگر تو بر حجاب خویشتن
 پیکر تو ملک طلق توست ، محفوظش بدار
 لَکَةُ نَنگِ ار نشیند روی دامان زنی
 خویش را زآلودگیهای جهان بنمای دور
 هرکه از نامحرمان باکی ندارد ، لاجرم
 وای بر آن زن که با مکر و فسون گونه گون
 در صف شیطان بیندازد شکست بی امان
 هم برای توست ایزد بانگ « لَاتُلْقُوا » زده
 ای حجاب تو نشان از عزّ و جاه فاطمه
 می توانی گفت هستی خیرخواه فاطمه
 از نگاه غیر تا باشی به راه فاطمه
 می شود در روز محشر روسیاه فاطمه
 ورنه ممکن نیست بینی روی ماه فاطمه
 نیست در دنیا و عقبی در پناه فاطمه
 خود برانگیزد به محشر، اشک و آه فاطمه
 هر زنی کاو جای گیرد در سپاه فاطمه
 هم به سوی توست روز و شب نگاه فاطمه

همّت از امّ ایبها خواه و از زینب مدد تا بیایی ره به سوی بارگاه فاطمه
پاکی تو همچنان « آئینه » اقبال تو هم گواه زینب است و هم گواه فاطمه

« مادر »

مادر من آیت لطف خداست مادر من ، مظهر مهر و وفاست
مادر من نغمه جانسوز عشق مادر من با دل ما آشناست

خود نه بشر، بلکه فرشته است او

کز کرم و مهر سرشته است او

مادرم ای مادر نیکوسرشت ! ای رخت آراسته تر از بهشت

نام تو پر جلوه ترین نامهاست مهر تو فرخنده ترین سرنوشت

مادرم ای مادر مَه پیکرم !

دامن همچون گل تو ، بستم !

خود تو به من بخت جوان داده ای شیر چنان شیرۀ جان داده ای

قامت من تا بکنی همچو سرو بر قد خود شکل کمان داده ای

من همه هیچم چه کسم؟ چیستم؟

چون تو نباشی به خدا نیستم

تو به زبانم سخن آموختی لفظ خدا و وطن آموختی

تا که من آراسته گویم سخن شیوه گفتن به من آموختی

دانه عشقم تو به دل کاشتی

سینه ام از مهر، تو انباشتی

شب ، همه لائمی من گفته ای گرد غمم با مژغات رفته ای

از بر من ساخته ای قصه ها با سخنت درّ و گهر سفته ای

چشم سحر تا به جهان وا شده

لعل تو چون غنچه شکوفا شده

رنجه چو گشتم شبی از درد گوش هیچ نگشتم همه شب را خموش

نالهام از دست تو خوابت ربود تو همه بیدار و منت روی دوش

تا به سحر شمع صفت سوختی

وز شرر عشق بیفروختی

گفتیم اینگونه ز لولو مترس بازی و گردش بکن از او مترس
من همه یار تو و تو یار من طفل من! از دشمن بدخو مترس
از بر تو وا شده دامان من
پر بزن ای مرغک خوشخوان من!

قامت تو، خم شده، دانی ز چیست؟ این ثمر سوز و تب مادری است
تو گهر عشق و جوانی خویش جوئی از خاک و دریغا که نیست
چین رخت رهگذر رنجهاست
مادر من! پشت تو از غم دوتااست

مادرم! ای فاطمه روزگار! فاطمه سان رنجبر و بردبار
دامن تو قلمز پاک وفا حُسن تو روشنگر شبهای تار
زندگی از دامن تو خاسته
بزم دل از شمع تو آراسته

خنده تو به ز شکر خنده است قلب تو از مهر من آکنده است
گریه مبادا بکنی، مادرم! خنده به لبهای تو زبنده است
خنده، لبان تو به من یاد داد
جان پر از شوق و دل شاد داد

گل همه از روی تو زیبا شده سر و ز بالای تو رعنا شده
در دل من، ای بت مهر آفرین! اینهمه شادی ز تو پیدا شده
مادرم، ای قبله امید من!
باغ و بهار و مه و خورشید من!

جان تو مادر! دل من جای توست گوش من آویزه لالای توست
چشم مرا روی تو، خوش منظری است جان و دلم مست تمنای توست
ای همه هستی من، مادرم!
مایه سرمستی من، مادرم!

من ز وجود تو همه زنده‌ام دل ز تمنای تو آکنده‌ام
تا که جهان هست تو باشی و تو من نه که فرزند توام، بنده‌ام

خود همه جا بر سر دوشت برم
 راحت و آرام و خموشت برم
 ای همه مفتون تو زیبا و زشت !
 چون تو نباشی همه سرو است و گل
 زیر قدمهای تو باشد بهشت
 چون تو نباشی همه خاک است و خشت
 داده خدا بر تو کلید بهشت
 با تو فرستاده نوید بهشت
 با سخن خویش تو سحرم کنی
 نادره گفتار سپهرم کنی
 با تو اگر قهرم و گر آشتی
 در همه احوال تو مهرم کنی
 گنج دلت جایگه کینه نیست
 جای تو جز در دل « آئینه » نیست

● غزل

« تنم ز شوق تو در پیرهن نمی‌گنجد »

غم تو در دل بیمار من نمی‌گنجد	چنان غمی به سراپای تن نمی‌گنجد
به حیرتم ز چه پروانه‌ها گداخته‌اند	چو شمع حُسن تو در انجمن نمی‌گنجد
من از لب شکرینت سخن چه ساز کنم	چنان شکر دهنی در دهن نمی‌گنجد
چو تشنه لب شیرین توست خسرو دل	در این میان سخن از کوهکن نمی‌گنجد
سخن خطاست در آن محفلی که جلوه کنی	چو وصف روی تو اندر سخن نمی‌گنجد
به سرو ناز چمن جای ناز نیست دگر	که نازِ سروقدت در چمن نمی‌گنجد
به گلشنی که تو با زلف تابدار روی	در آن بسنفته گیسو فکن نمی‌گنجد
نسیم می‌بردش شهر شهر و کوی به کوی	شمیم زلف تو اندر ختن نمی‌گنجد
بگو رقیب نگیرد سرگذار تو را	که در حریم تو زاغ و زغن نمی‌گنجد
فرشته‌ای تو و هر جا فرشته گام نهد	خدای گفته در آن اهرمن نمی‌گنجد
چنان زهجر تو بی‌طاقت و توان شده‌ام	که روح سرکش من در بدن نمی‌گنجد
پیام وصل تو گر بشنوم ز باد صبا	تنم ز شوق تو در پیرهن نمی‌گنجد

اگر محبت « آئینه » در دل تو فتد

دگر فسانه وی در وطن نمی‌گنجد

« قهر و ناز »

بر آتش عشقم زنی هر لحظه دامان پس چرا ؟
دردم به جان می افکنی ، غافل ز درمان پس چرا ؟
تو آشنای هر غمی ، بر زخم دلها مرهمی
با جمله عالم همدمی ، از من گریزان پس چرا ؟
ای گل‌مدار مه جبین ! از هرکه بهتر ، بهترین !
هرگز نبودی اینچنین ، گیسو پریشان پس چرا ؟
زلف سیه را ریختی ، صد فتنه برانگیختی
آن کفر را آمیختی با اهل ایمان پس چرا ؟
آهنگ مخموری بکن ، در دل بپا شوری بکن
از بد دلان دوری بکن ، از خیرخواهان پس چرا ؟
تو از همه خوبان سری ، تو بر سر من افسری
آخر بزن بال و پری ، سر در گریبان پس چرا ؟
اما نه اینجا پر مزن ، بر کوی و برزن سر مزن
آتش به جانم بر مزن ، بد عهد و پیمان پس چرا ؟
پا بر سرم بگذاشتی ، خاک رهم انگاشتی
زین خاک قد افراشتی ، دور از گلستان پس چرا ؟
تو فتنه گر چون آتشی ، همچون شراب بیغشی
هر لحظه زارم می کشی ، با تیر مزگان پس چرا ؟
ای روی تو رشک قمر ! بر اشک و آهم کن نظر
هرگز نداری تو حذر ، از ابر و باران پس چرا ؟
هردم کنی یارم ، آلم ، با من تو قهری دمبدم
مهرکم و دیدار کم ، قهر فراوان پس چرا ؟
با آنچنان نازیدنی ، آتش به جانم می زنی
با قهر و نازم افکنی ، در گنج زندان پس چرا ؟

با هر کسی بیگانه شو، از بهر دل جانانه شو
تو صاحب این خانه شو، هستی چو مهمان پس چرا؟
داری به سر شور سفر، زین فکر باطل درگذر
« آینه » خود را نگر، یاد رقیبان پس چرا؟

غزل

گرفته‌ام ز صبا تا نشان کوی تو را
به چشم منتظرم بسته‌ام دگر ره خواب
ز فتنه‌های فلک تا که آفتش نرسد
مرا به سایه زلفت پناه ده شب وصل
مکن جفای که تا از تو شکوه سر نکنم
به من سپار همه رنگ و بوی خود چو بهار
خوش است با تو گشایم زبان به شکوه هجر
به ناز تا به کجا صبر و طاقتم ببری؟
به کجمداری و بدخلقی است با همه چرخ
به قلب نازک « آینه » رحم می نکند
می‌سرم نشود گر هوای دیدن تو

بهبانه کرده دل خسته جستجوی تو را
بدان امید که بسیند رخ نکوی تو را
سپرده‌ام به خدا چشم فتنه جوی تو را
که تا حجاب کنم پیش صبح موی تو را
مکن دریغ که بینم دوباره روی تو را
که تا به باغ کنم هدیه رنگ و بوی تو را
که با کسی نتوان جز تو گفتگوی تو را
به قهر چون بچشم زهر خلق و خوی تو را؟
کند خموش دگر باره هایهوی تو را
به سنگ غم شکنند قامت سبوی تو را
بگو کجا ببرم با خود آرزوی تو را؟

● غزل

« رفت و نیامد »

ز پشت پنجره چون ماهتاب رفت و نیامد
به غمزه نرگس مستش نمود نیم نگاهم
نهاد در سر من شور عشق و شورش مستی
برید از دل حسرت نصیب زار و پریشم
ز نیمه رفت شب و چشم من به در که بیاید
چه رفته بود مگر بیز ما و آن مه خوبان؟
نشست پیش رقیبان من به رغم حبیبان
نداد خود به سلام جواب، رفت و نیامد
مرا چو کرد نگاهش خراب، رفت و نیامد
فکند در دل من سوز و تاب رفت و نیامد
گداخت سینهام از اضطراب رفت و نیامد
مگر چو بخت من او هم به خواب رفت و نیامد
که اینچنین ز درم با شتاب رفت و نیامد؟
نشاند جان مرا در عذاب رفت و نیامد

دلم هوای وصالش نمود در سر پیری
جوانه‌های امیدم خمید بی نم باران
زدند بلهوسان حلقه بر درم که برون آی
ستاره‌ای چو در « آئینه » دلم ندرخشید
چو باد صرصرم از سرگذشت عمر ، دریغا
بخوابم ار به لقای که دیدگان بگشایم ؟

● غزل

« تیر نگاه »

ای طرز نگاه تو دل انگیز	با یک نگهت دلم بهم ریز
هم شادیم از تو هم غم از توست	دل نیز برای توست جان نیز
لب بر لب من بنه خدا را !	شهدی به شرنگ من درآمیز
امروز که وقت خامشی نیست	از بهر دلم دمی بپا خیز
پسایی بگذار و پای بردار	دستی بفشان و فتنه انگیز
گیسو بفشان تو بر بر و دوش	بر مرمز سینه سنبل آویز
بر کلبه غم گرفته من	مشک از سر زلف خویشان بیز
سرشار بشو ز مهر ، سرشار	لبریز بشو ز عشق ، لبریز
برخیز که تا به پا نخیزد	هنگامه برگریز پائیز
نیلوفر باغ عمر من شو	از گردنم آنچنان در آویز
ای مرغک باغ زندگانی	از دام مرو ز دانه مگریز
من بی تو دلی شکسته دارم	با همچو منی بساز ، مستیز
زنجان چو توئی بخود ندیده	ای رشک پریرخان تبریز
« آینه » بخت خویش مشکن	ز آزار جفاکشسان بپرهیز

● غزل

« مست لقای تو »

بجز در تو دل از هیچ در سراغ نگیرد کسی که با تو نشیند سراغ باغ نگیرد

زبس که مست لقای تو گشته چشمه چشمم
 چنین که انس گرفته است با وفای تو جانم
 ره سرای تو را من به چشم بسته شناسم
 کسی که لطف تو بر من شنیده خود نفریبد
 تو را نمی سزد اینگونه باخسان بنشینی
 اگر چه باز چو « آینه » پیش یار عزیزم
 که از کسی بجز از چشم تو آباغ نگیرد
 به هجر تو نشکبید ، پی فراغ نگیرد
 که آشنا به شب تیره هم چراغ نگیرد
 خیال وصل تو را خیره در دماغ نگیرد
 که کبک خوش حرکت انس با کلاغ نگیرد
 ولی چه رفته که دیگر ز من سراغ نگیرد

ز داغ لاله ، چمن رنگ خون گرفته ، خدایا!
 که هیچ دل ز غم هجر یار داغ نگیرد

● غزل

« همای سحر »

چو پر گشود بر اوج فلک همای سحر
 مؤذن فلک از بام نیلگون سپهر
 سپید موی و محاسن سراید از فلق
 کشید خنجر زرین خویش را خورشید
 جمال مهر وشت از ورای سنبل زلف
 دو چشم مست تو چون نرگس خمار زده
 گذشت عمر خود ای بیخبر ز فتنه دهر
 به بر نمود جهان سیمگون قبای سحر
 فکند در همه جا نغمه دعای سحر
 گشود بر همه دروازه سرای سحر
 که سر بُزد شب تاریک را بپای سحر
 چو جلوه کرد بیفزود بر صفای سحر
 چه ناز و غمزه که می کرد از برای سحر
 چرا تو نشنوی از ناله درای سحر

بیا و چهره معشوق جاودانه خویش
 نگاه کن تو در « آینه » طلای سحر

● غزل

« آرام دل »

از مرچه که دارم به جهان خوبتری تو
 خاطر کنم آسوده ز بیداد زمانه
 هر بار که بر خاطر من می گذری تو
 هر شام مرا یاد تو خفته است به بالین
 آغاز گر روز سپیدی چو سپیده
 آرام دل و جانی و نور بصری تو
 هر صبح چو خورشید مرا در نظری تو
 پایان شب تار منی ، چون سحری تو

هر روز مرا شمسی و هر شب قمری تو
شاداب ترین میوه باغ هنری تو
شهدی ، عسلی ، نقل تری یا شکری تو
ای گنج گهر ، خوبتر از سیم و زری تو
الهام ده ذوق منی ، شعرتری تو
بر پیکر وامانده من بال و پری تو
یار منی و از دگران دل ببری تو
هر دم که در « آینه » رخت می نگری تو

فرهاد دل کوه به نیروی وفا کند

در سنگ هم ای عشق چو من کارگری تو

روشن شده هر روز و شبم از تو و از تو
پر خنده ترین غنچه گلزار وجودی
شیرینی لبهای تو را قند ندارد
کنج دهنش را به دو عالم نفروشم
ای شاه غزلهای کتاب غزل من
من مرغک بیچاره در دام اسیرم
این غصه مرا کشت خدایا به که گویم ؟
صد تیر ننگه می شکند در ره مقصود

● غزل

« این دل به که بسپارم »

نه شب بُود آرامم نه روز بیاسایم
همچون دل دریاها در شورم و غوغایم
آتش بزنند بر جان ، اندیشه فردایم
وین جان پریشان را در هاون غم سایم ؟
این دل به که بسپارم ، وین غم به چه بزدایم ؟
تا از بر من رفتی ای نوگل زیبایم !
تا رفته ای از پیشم ، من بی سر و بی پایم
کز خون دل و دیده رخسار نیالایم
در ملک هنر من هم چون گوهر یکتایم

عمری است که بی رویت همبستر غمهایم
همچون خم می دایم در جوشم و بخروشم
امروز چو دیروزم کز درد برافروزم
تا چند فشارم دل از درد تو در سینه
آرام دلم بودی رفتی و از این پس من
باغ و چمنم پژمرد ، آرام به قلبم مرد
تو برگ و برم بودی تو پا و سرم بودی
ای راحت جان و دل پیوند ز من مگسل
هر چند تو زیبائی ، سرمست و فریبائی

من مستم و مخمورم « آینه » مستورم

نه می بُودم در جام ، نه درد به مینایم

« بزم شاعرانه »

به خاطر تو پریدم ز آشیانه خویش
 چو بلبلان جگر خسته‌ام ز دوری گل
 تو رفتی و ز کسم انتظار الفت نیست
 نشان تو ز که پرسم که نیست اهل دلی؟
 بیا من و تو فقط من شویم یا تو، چرا
 مرا تو در به در روزگار ساخته‌ای
 چو دود دستخوش پیچ و تاب خویشتم
 دگر چگونه پذیرد کسی بهانه من
 من از تو روی نتابم اگر بخاطر من
 به سان دریدران حسرتم به خانه خویش
 که سر دهم همه جابانگ عاشقانه خویش
 دگر برای که خوانم غمین ترانه خویش؟
 و یا چگونه فرستم تو را نشانه خویش؟
 من و تو پرده کشیدیم در میانه خویش
 شکایت از تو کنم یا که از زمانه خویش؟
 بین چه می‌کشم از آتش زبانه خویش!
 ز بس که عشق تو را کرده‌ام بهانه خویش
 رقیب را تو برانی ز آستانه خویش

مرا چه حسرت « آینه » صورتان که دمی

به عالمی ندهم بزم شاعرانه خویش

« هوس وصل »

ساخته‌ام بهر تو در دل قفس
 در هوس وصل توام روز و شب
 جلوه‌گری کن همه جا همچو گل
 خواهم آنگونه که هرگز مباد
 با تو چنانم که به یک تن دو جان
 آه من از ناله رساتر شود
 راه‌رویی خسته‌ام و راه دور
 گر نتوانم ز تو دوری رواست
 در همه احوال تو یار منی
 تا که شوم با تو چو جان هم‌نفس
 بی رخ تو می‌گشدم این هوس
 پای بنه بر سر هر خار و خس
 در دو جهان، عاشق کس، هیچکس
 بی تو چنانم که ز آتش قفس
 گر نشوی یک نفسم دادرس
 باز بسا خاسته بانگ جرس
 سیر کجا گشت ز شکر مگس
 گر به صفاهان بروی یا طبس

طوطی من باش کز « آینه » ها

ساخته‌ام بهر تو در دل قفس

« رباعیات »

<p>صبح از لب یار نوشخندی بودست آهی ز دهان همچو قندی بودست</p>	<p>شب سایه زلف چون کمندی بودست این باد صبا که گل فشان می‌گذرد</p>
<p>بگذار بسبینم از رُخت دنیا را آنسان که غریق ساحل دریا را</p>	<p>در پرده میبچ آن رخ زیبا را دانی که چگونه دوستت می‌دارم ؟</p>
<p>اول سخن از درد و غم آغاز کند گه گریه و گه خنده و گه ناز کند</p>	<p>با من چو مَهَم سر سخن باز کند چون ابر بهاری که به یک حالت نیست</p>
<p>عشق دو جهان ز سینه‌ام پاک شده روزی است که آرزوی من خاک شده</p>	<p>از عشق تو سینه‌ام چو گل چاک شده دانم تو ترخّم کنی لیکن آن</p>
<p>با عاشق زار بیوفائی تا کی ؟ تا چند بنالم از جدائی ، تا کی ؟</p>	<p>افسانه عشق و بینوائی تا کی ؟ زآزردن جان من دریفت بادا</p>
<p>ای کاش چنین ز کوی دلدار آیی ای وای مگر ز بستر یار آیی ؟</p>	<p>ای باد صبا ز سوی گلزار آیی خوشبو شده‌ای تو ، از کجا بگذشتی</p>
<p>در دهر شد عاشقی نصیبم چه کنم ؟ در شهر و دیار خود غریبم چه کنم ؟</p>	<p>من عاشق روی دلفریبم ، چه کنم ؟ گر ناله کنم ز درد عیبم نکنید</p>
<p>با گوهر دیده سنگ دل را سودن دل دادن و غم خوردن و درد افزودن</p>	<p>من بی تو نخواهمی به دنیا بودن دانی تو که چیست زندگی بنمودن ؟</p>
<p>چون دلبر من شکسته پیمان امشب از من که بَرَد خبر به جانان امشب ؟</p>	<p>خرسند نه از دلم نه از جان امشب می‌گیرم و می‌گدازم و می‌سوزم</p>

اندیشه جور تو ستمگر نکنم
وز هجر رخ تو خاک بر سر نکنم

با عشق و جنون و مستیم پیوند است
بر جان عزیزت که نکو سوگند است

شب نیست که دیده از غمت تر نکنم
روزی نه که سر به کوه و صحرا نهم

تا دل به تمنای رخت در بند است
خود می‌دانی ز جان عزیزت دارم

« دوبیتی‌ها »

دلت را بی‌وفا کردند ، افسوس!
که کاری نابجا کردند ، افسوس

به جانم شعله‌ها بفشاندی ای عشق!
سپس مجنون دهرم خواندی ای عشق

که بینم زندگی را مشکل امشب
که گیرید دیده و نالد دل امشب

به دشت غم چو مجنون خفته بودم
که بینی بی رخت چون خفته بودم

چو گیسو در بر و دوشم تو باشی
همان دم را در آغوشم تو باشی

به دل فوج غم انگیزیختی باز
نسیم آمد ز من بگریختی باز

بسی اندر فراقت سوختم من
جهانی درس عشق آموختم من

تو را از من جدا کردند ، افسوس!
همه گفتند و دانستی ، تو خود هم

مرا در بحر غم بنشاندی ای عشق!
به چشمم یار را لیلی نمودی

مشو از سوز و سازم غافل امشب
بلایی گوئیا اندر سرم هست

بسی در بستر خون خفته بودم
به بالینم دمی می‌آمدی ، کاش!

الهی چشمه نوشم تو باشی
اگر یکدم غم تنها گذارد

شرنگ غم به کامم ریختی باز
چنان شبم به دامان نشستی

شکاری در دلم افروختم من
خدا را شکر کز هجرت نمودم

که گرید روز روشن هم شب تار
همیشه در پناه خود نگهدار

ز مهرت عقده‌ها در دل بیستم
تو را من تا قیامت می‌پرستم

چرا از درد دیرینم نپرسی؟
چرا از آن و از اینم نپرسی؟

ز هجران دیده‌ای دارم گهربار
خدایا دلبر مه پیکرم را

به دنیا عهد و پیمانها شکستم
تو خود بردی مرا از یاد، لیکن

چرا از قلب غمگینم نپرسی؟
رخ زردم ببینی با دو صد چین



سَرکار خانم نفیسه نعمتی

مولدش تکاب و سال ولادتش ۱۳۵۸ ه. ش است. او نیز از شیفتگان شعر و ادب و از عاشقان هنر می باشد و این عشق و شیفتگی از اوان کودکی با وی همراه است. سرودن شعر و قرائتش را در جمع از دوران راهنمایی تحصیلی و با تشویق والدین و معلّماتش آغاز کرده و در دوران دبیرستان با آگاهی بیشتر این کار را ادامه داده و در غالب مسابقات شعر شرکت داشته و عناوینی نیز کسب نموده است. علاوه بر این فعالیت هنری، در زمینه حفظ و قرائت قرآن کریم نیز اهتمام می ورزد و حافظ چندین جزء از کلام الله مجید می باشد و در این زمینه نیز در اردوهای کشوری شرکت فعال داشته و عناوینی احراز نموده است.

فعالیت های هنری و ورزشی او را از کار تحصیل علم باز نداشته و جزء دانش آموزان موفق منطقه است. تحصیلاتش تماماً در تکاب بوده و در حال حاضر در سال آخر دبیرستان و در رشته علوم تجربی به تحصیل اشتغال دارد. ان شاء الله موفق و مؤید باشد.

سروده هایش عموماً به سبک کلاسیک و بیشتر در قالب های قصیده و غزل است. هرچند گهگاه تمایلی نیز به شعر نو نشان می دهد.

به نمونه هائی از سروده هایش بعنوان اولین تجارب شاعری نظر می افکنیم، گرچه وی را تا سرمنزل مقصود راهی دراز در پیش است.

« نماز »

در سحرگاهان نیایش بهر آن مولی خوش است

فکر عقبی بودن و هم ترک این دنیا خوش است

دیده از دنیا ببستن، دل گشودن سوی دوست

پر کشیدن تا به کوی خالق یکتا خوش است

در نوافل از زبان عاشقان بی‌ریا
 استماع سوره‌های قدر و هم اسرا خوش است
 چون رسول عشق یکشب از پی دیدار یار
 سیر از کعبه به سوی مسجدالاقصی خوش است
 از میان نغمه‌های عشق در محراب خون
 نغمه « فُزْتُ وَ رَبِّ الْكَعْبَةِ » مولا خوش است
 همچو زهرا شکوه‌ها سردادن از دنیای دون
 راز دل با دوست گفتن در دل شبها خوش است
 رو طلب می‌کن « نفیسه » حاجتی زان پیشگاه
 چون گدائی ز آستان پاک آن والا خوش است

« راز و نیاز با خدا در نماز جمعه »

بر سر کوی کرمت بهر عطا آمده‌ام
 ز بهر آمرزش این بار خطا آمده‌ام
 به زیر بنار معصیت سرو قدم کمان شده
 بار دگر به صدق دل سوی خدا آمده‌ام
 هر چه مرا وفا کند، من به خودم جفا کنم
 ریش بُود دل از گُنه، بهر دوا آمده‌ام
 نماز جمعه دارم ثواب حج و زان سبب
 ز مرده بهر سعی تا کوی صفا آمده‌ام
 اشرف مخلوقم و هم روح خداست بر تنم
 مرغ بهشت باشم و از آن سرا آمده‌ام
 گرچه تهی است دست و من خوارم و شرمگین ولی
 بر در رحمت و کرم بهر دعا آمده‌ام
 « نفیسه » ناله تو را گر شنود طیب دل
 گوی که دردمندم و بهر شفا آمده‌ام

به مناسبت رجعت حضرت امام (ره) به خاک گلگون وطن

صبا در صبح صادق قاصدی شد خوش خبر ما را
به کف شبنم بیاورده ، به سینه عطر گلها را
دمیده فجر صادق نیست جای شبهه ، ای یاران!
نموده در طلوع فجر خود روشن همه جا را
برآمد از پس شبهای ظلمت مهتر تابنده
منور کرد آن خور با فروغش روی دنیا را
توگفتی بابی از اجواب جنت باز شد بر ما
که عطر و بوی گلهايش مصفا کرده دلها را
مگر آلاله‌ها را باغبان درس وفا داده
که بر راهش بگستردند از خون فرش زیبا را
مگر با لاله‌ها پیر جماران را بُود عهدهی ؟
که واجب شد کند عزم بهشت سرخ زهرا را
بیامد حق و باطل رخت بر بست از دیار ما
کنون بشنو تو « إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا » را
چو نور اندر سیاهی خیز و بر دشمن هجوم آور
بین اینک « نفیسه » پای عهد دوست امضا را

« در مقام زن »

زن چو آئینه تقواست اگر زن باشد	همچون آن گوهر طاهاست اگر زن باشد
نَبُودَ مَنْزِلَتِش دُونَ زِ مَقَامِ مَرْدَانِ	که مقامش چو ثریاست اگر زن باشد
دامن طاهر زن مبدأ معراج خداست	سعه صدر چو دریاست اگر زن باشد
نیست زن شوهر خود را طرف جنگ و عناد	مرد را یاور و یار است اگر زن باشد
زن اگر حفظ کند گوهر تقوا و عفاف	مریم و مادر عیاست اگر زن باشد
در جهان دگر و آخرت آن دار بقا	همدم ام ابیهاست اگر زن باشد
روی زیبا نَبُودَ مَوْجِبَ رِجْحَانِ زَنِی	به کمال است که زیاست ، اگر زن باشد
مایه فخر و مباهات بُودَ چُونِ زینب	قول او حجت دنیاست اگر زن باشد
نه فقط صانع دنیاست « نفیسه » زن نیک	بلکه وی شافع عقباست اگر زن باشد



جناب آقای کورش نقدی

کورش به سال ۱۳۵۰ ه. ش در شهرستان تکاب و در خانواده‌ای علاقه‌مند به شعر و ادب متولد شده، دوران طفولیت و تمام ادوار تحصیلی خود را تا اخذ مدرک دیپلم بسال ۱۳۷۱ در رشته فرهنگ و ادب در همین شهرستان سپری کرده است.

هنگام تحصیل در دوره راهنمایی تحصیلی به شعر علاقه پیدا کرده و با تشویق‌های پدر و دبیران محترم این علاقه را با حفظ کردن اشعار کتابهای فارسی ظاهر نموده، سپس به مطالعه و درک اشعار سعدی و حافظ روی آورده است.

آشنائی با شعر نو نیمائی و سپید و آثار شعرائی چون نیما یوشیج، سهراب سپهری و بعضی دیگر از شعرای نوپرداز معاصر، انس و الفت او را با شعر و ادب عمیق‌تر می‌نماید. در دوره دبیرستان شعرگونه‌هایی عموماً در طنز می‌سروده که طبق اظهارات خود از اسلوب و قواعد خاصی پیروی نمی‌کرده و صرفاً بخاطر تشویق دوستان و همکلاسان بدان مبادرت می‌نموده است.

آشنائی با عروض و قافیه و صناعات و بایسته‌های شعری در سال آخر دبیرستان، پیوند او را با شعر و ادب محکم‌تر نموده، اینبار با آگاهی و وسواس بیشتر کار سرودن را پی می‌گیرد. کورش در مورد بنده - مؤلف تذکره - که در سال آخر دبیرستان و با تدریس تمام دروس مربوط به ادبیات همچون متون ادب، تاریخ ادبیات و عروض و صنایع ادبی در خدمت‌ش بوده‌ام، اغراق نموده و با محبت و توصیف بیش از لیاقت و اهلیت، در شکوفائی و پرورش ذوق شعری و ادبیش مؤثرم دانسته، که جای تقدیر و تشکر است. وی در حال حاضر دانشجوی رشته علوم سیاسی دانشگاه آزاد اسلامی زنجان می‌باشد و در کنار تحصیل، از

شعر و ادب و مطالعه و تحقیق و بحث و فحوص با ادبا و شعرا غافل نیست و در محافل ادبی چه در تکاب و چه در زنجان فعالیت دارد. به سبک قدیم و جدید - کلاسیک و نیمائی و سپید - شعر می سراید و در شعر نو بیشتر تالی سبک و سیاق زنده یاد سهراب سپهری است. انشاء الله موفق و مؤید باد. به چند نمونه از اشعارش توجه فرمائید:

« بوی بهار »

در غلطم یا که نه بوی تو باشد، نگار	آمده بوی بهار بر طرف مرغزار
شاخه بدست نسیم رقص کنان بیقرار	باد بهاری زده خیمه به صحرای عشق
در سفر و در حضر، ماهرخ گلعدارا!	هر طرفی بنگرم، روی تو در منظر
از همه دل کنده ام، مانده بسی دلفگار	بهر تماشای تو سیر جهان کرده ام
بار دگر بنگرم روی مهت ای نگار!	کاش که لطف خدا شامل حال شود

« بیا »

بیا با طراوت چو دریا شویم	بیا لاله‌ای سرخ و زیبا شویم
بیا مثل مجنون و لیلا شویم	بیا تا بخوانیم دیوان عشق
بیا لحظه‌ای پر ز غوغا شویم	بیا بشکنیم این سکوت بلند
بیا بهر رفتن مهیا شویم	بیا تا ببندیم بار سفر
بیا پر زنان تا ثریا شویم	بیا بگذریم از قفس‌های تنگ
بیا قصه‌ای پر ز رؤیا شویم	بیا تا به هم قصه گوئیم باز
بیا با شقایق هماوا شویم	بیا تا به باغی پر از گل رویم
بیا نزد مردم معما شویم	بیا تا نگوئیم رازی به غیر
بیا کوره داغ گرما شویم	بیا بگذریم از نفس‌های سرد

« فصل من »

چشم‌هایم همیشه بارانی است	آسمانم همیشه توفانی است
داستانی غمین و طولانی است	هر نگاهت به چشم من گوئی
فصل من چهره‌اش زمستانی است	فصل‌هایت بهار و تابستان

در گلویم هنوز زندانی است
واژه‌های پر از پریشانی است
چشم‌های شراب روحانی است
عشق، طرحی زچین پیشانی است

حرف‌هایم برای توصیف
دست‌های بدون خورشیدند
گام‌های نوید عشقی پاک
می‌توان عشق را به شکلی دید

« جای تو خالی است »

با تو بودن برایم خیالی است
در نگاهم همیشه سؤالی است
خسته سیر در این حوالی است
یک نمونه ز عشق و مثالی است
قصه‌های غمین چه حالی است
در دلم جای سبز تو خالی است

شعر گفتن برایت چه عالی است
چشم‌هایم به هنگام تردید
سالها این دل ساده من
خاطراتی که در دفتر ماست
شعرهایی که با هم سرودیم
ای بهاری‌ترین فصل رویش!

« مهر مهر »

هیچ نیم فصل زمستانیم
غصه خور قصه طولانیم
رفته‌ام و باز تو می‌رانیم
خوبتر از خاطره می‌دانیم
چشم به راه شب بارانیم
مرغ دلم بسته و زندانیم
گرمی دستت نبود فانیم
واژه‌ام و هیچ نمی‌خوانیم
بی تو پر از درد و پریشانیم
مهر توئی، من همه پیشانیم
عاشقم و یوسف کنعانیم

خسته از این هیچی پنهانیم
قصه بگو، قصه بگو، یار من
مثل گل حادثه می‌خواهمت
خاطره‌ای، خاطره می‌دانمت
خیز و به پایان برسان این سفر
بی تو در این دام اسیرم، اسیر
زندگیم زنده به دستان توست
حرف به حرف همه حفظم ولی
هست من از هست تو جان یافته
مهر تو بر لوح دلم مهر شد
روی تو را کاش ببینم نگار!

« خسته هستم »

خسته هستم ، خسته از تکرارها	خسته هستم از غم پندارها
از سکوت نعلش‌ها بر دارها	از صدای خامش فریادها
از نبود صدق در گفتارها	از تجمل از تظاهر از ریا
در طنینی دلکشند این تارها	هر کسی آهنگ غمگینی زند
دل ندارد شور و شوق پارها	از شراب عشق هم بیحاصلم
در غم بی‌مهری دلدارها	خسته و درمانده‌ام از زندگی
عشق باشد در میان کارها	عزم دوری دارم از یاران ولی

« نایره دل »

باز آ که هویدا شد سر من و تو یارم	از پرده برون افتاد راز دل بیمارم
تو مهر مرا رانی ، من مهر تو را دارم	ای آتش هستی زا ، وی نایره دلها
اندیشه کنم اکنون بی تو چه شود کارم	گریه توشوم روزی ، مردن به از این بودن
گر مستی من گیری در دوزخی از نارم	اغبیار ز می مستند ، من مست نگاه تو
کز عالم هشیاری دلگیر و دل آزارم	ای کاش که این مستی تا روز جزا باشد
دست از طلب عشقت حاشاکه نه بردارم	صد بار اگر یارا! در راه تو جان بازم

« می‌توان »

مثل یک گل می‌توان تکثیر کرد	زندگی را می‌توان تعبیر کرد
سادگی را ، عشق را تصویر کرد	می‌توان در چشمهای چون بلور
دشمنی را شست و در زنجیر کرد	می‌توان با مهربانی‌های آب
عشق را با دوستی درگیر کرد	می‌توان چون ابرهای آسمان
پشت غمها را شکست و پیر کرد	می‌توان با شادکامی‌های وصل
در نگاه آشنا تأخیر کرد	می‌توان در کوچه‌های زندگی
شعرهای ناب را تفسیر کرد	می‌توان در لحظه‌های عاشقی
با نگاری عشق را تسخیر کرد	می‌توان در سایبانی از امید

« در کوی انتظار »

ای یار بی وفا!
غافل ز من چرا؟
در کنج این اتاق، خالی ز هر صدا،
تنها نشسته‌ام، پرگشته‌ام ز غم
یاری بکن مرا.

دور از توام ولی دلبسته توام
شیدا و بیقرار، جان خسته توام
در شطّ زندگی
بنشین به قایقی
طی کن مسیر دل، آرام و بانشاط
بازآ به سوی من
بنشان نهال عشق، بر باغ روی من.

در هر نگاه تو، صد رمز زندگی است
در هر نگاه من میلی به بندگی است
روزی ز راه مهر،
بر خلوت من آی
دست مرا بگیر، تا در کنار هم
پای سفر نهیم،
بر فرش سبز باغ،
و انجا نهیم باز،
از خاطرات خویش،
نقشی دگر بجای.
بازآ و همچو ماه، بر آسمان دل
نور و وفا ببخش.

از بهر دیدنت
در کوی انتظار، تنها نشسته‌ام .
دوری بَسَم بُود ، از هجر خسته‌ام .

« زندگی یک سفر است »

زندگی یک سفر است
سفر ساده دل
ما همه اهل سفر
دائماً در تک و پو .

زندگی سیلی بادی به رخ پنجره تنهایی است
با همه نیک و بدش
ارزش گشتن و بودن دارد
گاه چون دسته گلی است
از گلستان وجود
گاه چون آب ، روان ،
از گذرگاه پلی است .

زندگی مثل درختی است بلند
که همه انسانها
روی هر شاخه آن
خانه‌ای ساخته‌اند از خاشاک
یا که چون دریایی است
گاه پر جوش و خروش
گاه آرام و خموش .
زندگی خورشیدی است
گرم و نورانی و پاک

که گر انباشته از عشق و محبت باشد
و اگر کینه نورزد به بنی نوع بشر
ناشکفته نکند غنچه گل را پر پر
نگذارد که گل از عاشق خود قهر کند
مهر نفرت نزند بر رخ پاک گل زرد
آری آری زیباست
زندگانی زیباست .

چند شعر سپید

چگونه باور کنم بی تو بودن را ؟
آنگاه که بلوغ سبزه ها را به تماشا می رفتیم
چگونه باور کنم رفتنت را ؟
آنگاه که برمی خیزیم از بستر خیال
رفتنت را به بادهای پائیزی خواهم سپرد
تا به همراه برگهای زرد خزان به یغما برند
آنگاه تو را در قابی از خیال
تصویر خواهم کرد
که به استقبال من می آیی .

می خواهمت ای مایه ناز
ای سایه بلند محبت
ای دستهای پر طراوت باران
ای چشمهای تو ،
پر ستاره ترین آسمان شبانه من
ای زیبای ناتمام
ای زندگی ، ای جاری پاک
می خواهمت و به جان دوست می دارم .

روزها

در انتظار آمدنت

بر آستانه در می ایستم

و غروبها

در غربتی تلخ

غریبانه می‌گیریم

بسیار بی‌ستاره‌ام

ای سفر کرده

برایم ستاره‌ای بیاور

که مثل تو باشد.



جناب آقای نصرت الله نقدی

نصرت الله نقدی خودمان
راه جوی طریق سحر حلال
مجلس آرا و شوخ و خوش مشرب
عاشق افت و خیز با ادبا
سوی مهر و وداد پیوید راه
مدعی نیست صاحب هنر است
بلکه اشعار ذکر حال ویند
در دلش نار عشق سوزان باد!
رسم یاری بُود به هر محفل
به شماراست از هنرمندان
طالب مهر صاحبان کمال
آشنا با رموز عشق و طلب
رونق جمع و محفل شعرا
می سراید چکامه ای گهگاه
یا که شعرش لطیف و شعر تراست
شرح احساس و قیل و قال ویند
طبع و ذوقش چو چشمه جوشان باد!
یاد یاران نمودن « آتشدل »!

سال ۱۳۱۸ ه. ش در شهر تکاب قدم به عرصه هستی نهاده، در هفت سالگی مادرش را از دست داده، زندگی سخت و پر مشقتی را سپری می نماید.

تحصیلات ابتدائی و سیکل اول متوسطه را در همین شهر به پایان برده، بلحاظ نبودن سیکل دوم دبیرستان در تکاب و عدم تمکن مالی جهت ادامه تحصیل در شهرهای دیگر، در حالیکه از ذوق و علاقه و استعداد کافی برخوردار بوده، بالاچار تن به ترک تحصیل داده، خانه نشین می گردد و بعد از مدتی بیکاری به تهران رفته و در چادر دوزی به کار مشغول می شود. سپس بخدمت سربازی اعزام شده، و پس از ترخیص، مدتی کوتاه در ثبت اسناد و بعد در شهرداری بکار پرداخته لکن طرفی نمی بندد و دوباره در تهران به چادر دوزی می پردازد و بالاخره در سال ۱۳۴۲ به تکاب مراجعت نموده، در بخشداری تکاب استخدام شده، به

انجام امور محوله مشغول می‌گردد. با گرفتاری و مشقات عدیده و بصورت داوطلب آزاد ، بعد از دایر شدن سیکل دوم دبیرستان در تکاب به ادامه تحصیل پرداخته ، در سایه تلاش و پشتکار فراوان در سال ۱۳۵۸ به اخذ مدرک دیپلم ادبی نایل می‌آید .

در سال ۱۳۷۰ بازنشسته شده و در حال حاضر بصورت افتخاری انجام امور کانون بازنشستگان تکاب را بعهده دارد ، همچنین با عنوان کارشناس امور ساختمانی و با رسیدگی به امور کارخانه طلای زره شوران ، در تأمین معاش و هزینه تحصیلی فرزندان کوشاست .

نقدی به شعر و ادب فوق‌العاده علاقه‌مند و از حافظه‌ای قوی در حفظ اشعار شعرای نامدار برخوردار است. همواره در محافل هنری و ادبی شرکت جسته ، با شعرا و ادبا و هنرمندان تکاب معاشرت و مراوده دارد. خود نیز - بدون هیچ ادعائی در شعر و شاعری - از قریحه و طبع شعر برخوردار است و گهگاه در بیان حال و هوای خود و مطایبه و مزاح با دوستان و نظم بعضی اتفاقات و... اشعاری به فارسی و آذری می‌سراید .

مردی خوش مشرب ، مجلس‌آرا و شوخ طبع که شیرینکاری‌های ساده و در عین حال جذاب و خوشایند او در محافل و مجالس دوستانه ، زبانزد همه مردم تکاب است .

با طبیعت زیبا و فضای دوست داشتنی کوهستان بیش از هر کسی دیگر مانوس بوده ، در تمام فصول و در گرما و سرما ، تمام اوقات فراغت خود را با عشقی وافر در آغوش کوهستان و در کنار مناظر و مریای افسونگر و زیبای آن سپری می‌کند و با ورزش کشتی و باستانی نیز الفتی دیرینه دارد .

به لحاظ قرابت و خویشاوندی با بنده و اینکه در دوران نوجوانی و تحصیل چند سالی با هم زندگی کرده‌ایم ، در تربیت و شکوفائی استعداد و ذوق هنریم - اگر چیزی داشته باشم - مؤثر و سهیم بوده است و شکرأ . به چند نمونه از سروده‌هایش عنایت فرمائید :

« هذیان مبتلا به تب افغان »

ز دست این تبِ شهره به افغان	خدایا امشب بستان ز تن جان
که آسوده شوم از شدت درد	دگر از سر نگیرم داد و افغان
چه طولانی بُود شبهای بیمار	مگر آید دمی خوابم به چشمان
زبانم در دهان از فرط این درد	عجب خشکیده است وگرم و سوزان
ز طعم خوردنی چیزی ندانم	که باشد ماشبا یا مرغ بریان

چه سوغاتی است این درد جگرسوز
همه نفرین کنید آن ناکسی را
دو سه آمپول تزریق نمودند
کسی را ای خدا قسمت مگردان
شنیدم مبتلا گشته به این درد
بپرسیدم چو احوالش بگفتا
طلب کردم شفای عاجلش را
مضافاً اینکه حتی دشمن ما

که در رنجند اعضا ، جمله یکسان
که آورده است این تب را به ایران
ز پا افتادم و گشتم چو لنگان
که پولش را دهد بر قرص و درمان
یکی از دوستان اهل ایمان
امان از تب که سوزاند دل و جان
ز درگاه خدای حی و سبحان
نگردد مبتلا بر درد افغان

● در مطایبه با یکی از دوستان

« وعده شام »

ای یاور پاک قلب و خوشنام
آن وعده که داده‌ای به ما کو
جانا تو نبوده‌ای فسونساز
نومید مکن ز شام ما را
گر در سخت خلل نداری
از تو کرم انتظار داریم
تا وعده شام کی برآید
تنها نه تمنی من این است
در دادن شام و سور بشتاب
خواهی که شوی همیشه خرسند
اطعام بکن گرسنگان را
ای یار عزیز و مهرپرور
این شعر ز من بیاد بسپار

تا چند در انتظار این شام ؟
پیمان شکنی ز چیست بر گو ؟
در سردی مطبخ است این راز
زین بیش کلک مزن خدا را !
بر وعده چرا عمل نداری ؟
روز و شب و لحظه می شماریم
یک شب شکم از عزا درآید
میل همه دوستان چنین است
از یاد مبر رسوم و آداب
بشنو ز من این نصیحت و پند
مستضعف و راه ماندگان را
باید نشوی ز من مکدر
جدی مشمر ، مزاح انگار

« شب چو شد ، روز پشت سر دارد »

آه مظلوم اندر این زندان
در دل سنگ کی اثر دارد ؟

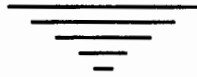
گشته‌ام شهر بند و زندانی
 آتش دل خموش و افسرده
 داد از تهمت جفاکاران!
 باز این دشمن خدانشناس
 تا کند قطع نان و آذوقه
 یا رب این خصم بیخرد تا کی
 آه مظلوم می‌کند تأثیر
 صبر بسیار بایدت « نقدی »!

نصرۃ الہ نقری

« بیاد تصادف در قنزل یوققوش (۱) »

یسخیلان یشریمی زیارت ائدم
 قنزل توپرا قیوی عیادت ائدم

قنزل یوققوش گینه دوروب گلمیشم
 دوزدی ساغالمیوب قول قیج یاراسی



یوخاری باش بوتون دشت و دمندی
 چمنلرین سانکی یاشیل اینپکدی
 یارالانوب قنزل قانا باتمشام
 هوشدان گئدیب سونرا بیرده اویاندیم
 ساخلادین قوجاقداسلامت منی
 انتظاردا قالوب جان دان آل اوزم
 قهر ائدیب ، باشقاتما یولدان کئچندن
 اوردان کئچن قوی دئسین مهرباندی
 هاچا داغ تک اورهک یانان بیرداغ اول

قنزل یوققوش ساغ طرفون چمندی
 سول طرفین لاله‌دی ، گول چیچکدی
 بیرگون سنون سینن اوسته یاتمشام
 باشدان دوشوب آتگینده دایاندیم
 اوگون عجب وفالی گوردوم سنی
 قویمادون گوزلری چوخ یولادوزم
 آما بیر سوز دئیم اینجیمه مندن
 داهسی یئخما ماشین لاری آماندی
 آزقین دوشن یولچی لارا دایاغ اول

۱- قنزل یوققوش : نام گردنه‌ای سخت و صعب‌العبور در اطراف تکاب .

« برای پسر - بویوک - در بچی »

یوخدی بو ائوده بؤیوکون تایی
فقط زاکینی درس او خو ماقدی
هایان بار اولسا یئخیلوب یاتار
آناسی گلوب هاوار داد سالار
زنگ و رو لوبدی زهرمارون یئی
تنبل یولداشین دی گوروم کیمدی
تسلویزون سَنَه گتیرر یوخی
صاباح کلاس دا خجالت چکر

توک ایچیم چایی ، سالمیون های
یاخچی اوشاقدی ، داماغی چاقدی
یوخوسی گله کله نی اتار
صبح آچیلاندا یوخودا قالار
بالام دای تئز اول لباس لارون گئی
نیه مدرسه سنه غنیمدی
اوغول سن آلاه بیر آز درس اوخی
درس اوخومیان گؤزیاشی تۆکر



شادروان جناب آقای میرزا حسن نوعی (ره)

که در این شهر ، عمر برده به سر
نوعی « آن پاسدار شرع و سُنن
از بزرگان شنیده‌ام بسیار
گوی سبقت ربوده از اقران
بی تفاوت بر او زیان یا سود
کرده کسب علوم قرآنی
آن مهین مرد آینه آئین
بسنموده تعمق بسیار
اندر این کار رنج‌ها برده است
دانشی مردمان ورجاوند
تا برآمد به نیکی از پس کار
عمر کس جاودان و سرمد نیست
جان به جان آفرین ز روی نیاز
بود افزون که کرد عزم لحد
سوی دارالقرار گشت روان
ترک یاران نمود « نوعی » آه !
بارالها قرین رحمت باد !

یاد باد از معلمی دیگر
ز آن‌که نامش چو خُلق اوست « حسن
ذکر اوصاف آن دُر شهبوار
در ورع کم نظیر و در ایمان
بی توجه به علقه‌ها و قیود
مدتی در لباس روحانی
سالها کرده صرف علم دین
در نجف یا که اشرف الامصار
مدتی هم معلمی کرده است
پروریده است شاکر و خرسند
خورد بس خون دل بسی تیمار
روزگاری به سرفرازی زیست
بین سعادت سپرد وقت نماز
هشت و سی سال از هزار و سه صد
با دلی مطمئن سحرگاهان
سر سجاده نماز پگاه
روح آن رادمرد نیک نهاد

زنده یاد مرحوم میرزا حسن نوعی از وارستگان روزگار و از نوادر ابرار در خطه زرخیز و

مینوسرشت «افشار» است و هنوز هم مثل تقوا و دیانت و بی‌توجهی به علائق دنیا در این دیار. دوستان و آشنایان و علی‌الخصوص شاگردان این بزرگوار، از تقوا و دیانت و زهد و پرهیز وی در سینه‌گفتنی‌ها دارند و اسرار که گاهی اغراق می‌نماید و با محاسبات دنیا دوستانه‌ما ناسازگار و بالاخره و در یک کلام، مصداق قول افصح‌المتکلمین - سعدی بزرگوار - که:

« نام نیکوگر بماند ز آدمی به کزو ماند سرای زرنگار »

مولد شریفش تبریز کمال‌خیز و سال ولادتش ۱۲۷۵ ه. ش و محیط نشو و نمایش خانواده‌ای اهل ورع و پرهیز. تحصیلات رسمی و مدرسه‌ای را تا پایان دوره ابتدائی در همین شهر به سر آورده، سپس در خدمت علمای دین، قرآن کریم، صرف و نحو عربی، تفسیر، حدیث، منطق و حکمت و دیگر علوم دینی فراگرفته، اجازه‌عظ و ارشاد می‌یابد و گویا برای تکمیل این معارف، مدتی نیز در نجف اشرف اقامت داشته است.

در سال ۱۳۰۹ ه. ش به تکاب آمده، به استخدام اداره فرهنگ آن زمان درمی‌آید و با هجده تومان حقوق ماهانه، کار معلمی را آغاز می‌نماید و ملتس به این کسوه شریف می‌گردد و از اولین بانیان مدرسه و تحصیلات رسمی در این شهر است.

مدتی در دبستان محمدیه و سپس در دبیرستان سعدی به تدریس پرداخته و استاد و مدرّس زبان عربی بوده و علاوه بر این مرجع رفع اشکال مردم، در مسائل شرعی. شاگردان میرزی که این بزرگمرد تربیت نموده، هر یک به نوبه خود منشأ خیر و برکت و مصداق احسن باقیات صالحاتند.

شادروان میرزا حسن نوعی در تکاب متوطن و ماندگار شد و نزدیک سی سال به تعلیم و تربیت و ارشاد و هدایت فرزندان برومند این دیار پرداخت. هرگز علائق دنیا او را نفریفت و از صراط مستقیمش بیرون نکرد. حتی از حقوق ناچیز معلمیش، دیون و وجوه شرعی پرداخت کرد. تا آخر عمر به پول دست نزد و در هنگام خرید مایحتاج، کیف پول بر فروشنده می‌گشود و او بهای اجناس خود، از کیف برمی‌داشت و مازاد در کیف می‌نهاد. از میوه‌های در معرض دید عموم به این خاطر که مبادا چشم فقیری به دنبال آنها باشد نمی‌خرید و میوه‌های داخل مغازه و پستورا ترجیح می‌داد.

همانگونه که مراقب باطن بود و مهار نفس در اختیارش، به نظم و ترتیب ظاهر نیز توجهی ویژه داشت و در رعایت بهداشت و آراستگی معقول و متعارف ظاهر، شهره بود. چیزی نیندوخت و بدهکار نیز از دنیا نرفت. حساب و کتاب دنیایش همچون حساب و کتاب عقبی،

دقیق و بی غل و غش و مایهٔ اعجاب و عبرت بود و مرگش عجیب تر از زندگیش ، چراکه در سر سجادهٔ نماز بامداد ، در شهر رمضان و ماه نزول قرآن ، به سجدهٔ عشق رفت و دیگر برنخاست و این سجده و این نماز عشق در یکی از بامدادان بهار سال ۱۳۳۸ هـ . ش و در ماه مبارک رمضان گزارده شد .

شادروان استاد محمد خالقی که ذکر مبارکش در همین تذکره آمده ، در رحلت این دانشی مرد ، مرثیه‌ای سروده و مادهٔ تاریخی بر آن ساخته و هرچند تمام این مرثیه در میان نمونه اشعار جناب خالقی بزرگوار و در جای خود آمده ، تکرار این مادهٔ تاریخ را - که زبان حال این رحلت است - بی مناسبت نمی بینم :

(جو یاشدم چوسال وفاتش زطیع گفتم : « نوعی سحر بودی فردوس شد روان »)

شادروان نوعی در تکاب به خاک سپرده شده و تربت شریفش زیارتگاه صاحب‌دلان است . روح مطهرش قرین رحمت و غفران باد !

علاوه بر خطٔ زیبا و نثر شیوا ، اشعار زیادی در قالبهای شعر کلاسیک و به زبانهای عربی و فارسی و آذری از وی به یادگار مانده که مع الاسف آنها را جمع آوری ننموده و جز معدودی - آنهم در مکاتبه ، مطایبه و مشاعره با دوستان ، در تاریخ ولادت فرزندان ، بیان بعضی خاطرات و... - باقی نیست لکن همین مقدار ، خود ، گویای وفور معلومات ، آگاهی از رموز و دقایق شعر و شاعری ، ذوق سرشار و قریحهٔ توانای اوست .

این اشعار و بعضی اطلاعات و آگاهیهای لازم دیگر را ، فرزند برومندش - جناب آقای محمد نوعی - در اختیارم گذاشتند که الطاف و مراحیشان جای سپاس و تشکر است . امیدوارم ان شاء الله این کار ناچیز بنده ادای وظیفه‌ای باشد و روح مطهر آن معلم وارسته و بزرگوار را از من راضی گرداند . به نمونه‌هایی از اشعار آن مرحوم عنایت فرمائید :

مثنوی عربی که به یکی از دوستانش تقدیم کرده است

یا حَبِیبِی ، اَخی ، سَلامٌ عَلَیْکَ	وَ عَلَی اللّٰتِی قَدْ حَضَرْنَ لَدَیْکَ
قَدْ مَضَّتْ اَرْبَعِینَ لَیْلَةً مِنْ	سُورَةِ التَّوْبَةِ قَدْ بَقَّتْ خَمْسِینَ
لَیْلَةً مِنْ شِئْءِ هَذَا الْغَمِّ	نَشْکُرُ اللهَ فِی سَلامَةِ عامِ
بَعْدُ اِنِّی اَوْدُ اَشْتَكِلُ	مَحْفَلاً بَیْئِنَّا وَ نَشْتَعِلُ
بِاسْتِماعِ الحَدِیثِ وَ الصُّحْبِهِ	یُسَبِّحُانِ السَّلامَةَ وَ الصَّحَّةَ

مَعَهُنَّ الْبَنَاتُ بَعْدَ مَنَا
نَسْتَضِيءُ ضِيَاءَ طَلَمَتِكُمْ
وَنَعِيْمَ الْأَمَانِ وَالصِّحَّةِ

وَالْيَجِئْنَ الْمُخَدَّرَاتُ كَذَا
نَسْتَفِيضُ فَيُوضُ صُحْبَتِكُمْ
نَحْمِدُ اللَّهَ هَذِهِ النِّعْمَةَ

در تاریخ ولادت صیته اش « ناهید »

هزار و سیصد و پنجاه و چار رفته ز سال
چو ماه یکشبه « ناهید » ما نمود جمال

به ماه روزه ، نخستین شب از سَوال
به بام خانه شدم من برای استهلال

این مثنوی ، شرح حال آقای « احمد شاکر » اهل مراغه و آموزگار شاغل در تکاب و یکی از دوستان مرحوم نوعی است ، از استخدام در تکاب تا انتقال به مراغه

فارغ التَّحْصِيلِ از دانشسرا
بسر معلّم بودنش بس مفتخر
تیزهوش و زیرک و شیک و جوان
حکم او صادر شده آموزگار
بود در دولتسرایش سرمدی
در دبیرستان سعدی ، مستطاب
مخلصش بودند و یار آنجناب
وقت غیبت ذکر خیرش یاد بود
خویشان را نزدشان محبوب کرد
حشمت و جاه و جلالش را فزود
روزک چندی به خود یک سال کرد
وارد دفتر شدی با آب و تاب
حکم می داد و نویساندی به تیز
زودتر بگذاشتی برسان ریح
غم مخور در شعر می باشد ملیح
پرتو افکن شد به سان اختری
پشت میز خود خرامان شد به ناز

دوستی از دوستان باوفا
اسم او « احمد » به « شاکر » مُشْتَهَر
نیک روی و بذله گو و خوش زبان
در هزار و سیصد و سی و چهار
بر تکاب آمد به شوق « احمدی »
بود یکسال و اندی در تکاب
جمله فرهنگیان از پیرو شاب
در حضورش دل زوی بس شاد بود
دانش آموزان ، همه ، مجذوب کرد
ویژه آنکه که کفالت را ربود
پشت میز « انوری » اشغال کرد
هرچه دستور از مراغه یا تکاب
رونوشتش را برای « برگ ریز »
احمد شاکر به امضای صریح
کلمه ریح ار بظاهر شد قبیح
بود بر این سان که صبحی « انوری »
وارد دفتر بشد با روی باز

بعد از آن شاکر به فکر انتقال
نقشه‌ای بر انتقالش می‌کشید
انتقال « احمدی » در مهرماه
شاکر! * ار در نظم و نثر نامه‌ام
موقع تعطیل گر کردم سفر
می‌شوم مهمانت آنجا یک‌زمان
شاکر! ابلاغ کن از ما سلام
« نوعیا ! بس کن تو شاعر نیستی

روز را پایان رساندی مثل سال
هر زمان راهی به فکرش می‌رسید
هادی راهش بشد چون مهر و ماه
رنجشی عارض شود از خامه‌ام
از مراغه می‌کنم حتماً گذر
عذر مهمان را پذیرد میزبان
بر عموم دوستان از خاص و عام
گو تو شاعر نیستی ، پس کیستی ؟

● قطعه

« مائده حلیم »

روز پسنجشنبه زوال آفتاب
از نثار دانه‌های سیمگون
من هم از شاباش و اعطای سما
ناگهان پیدا شد آقای « حسن
دعوتم کردند بر صرف نهار
من اجابت کردم و شاکر شدم
در دبیرستان به فکر فارغی
همقطاران با دو چشم عبهری
قسمت ما کرد خلاق کریم
نعمتی که نادراً قسمت شود
چون حلیمی؟ گر حلیمی و صبور
یک حلیم طیب و مطبوع بود
روغنش پاک و تمیز و خوشمزه

کاسمان روی زمین می‌بیخت سیم
اغنیا محروم و درویشان سهم
از شاپو تا جامه‌هایم شد رکیم
انوری « با چهره‌ای باز و بسیم
با دل پرشور و با قلب سلیم
راه پرپیچ و خم شد مستقیم
خوان نعمت از رفیقان شد حریم
ناظر مطبوع بودند و زعیم
نعمتی مطبوع از خوان نعیم
نام آن نعمت « حلیم » است و « حلیم »
صبر کن تا وصف آن گویم ، عظیم
عبقری بود و نظیرش بود جیم
شکر و قندش بسان ثلج و سیم

* - مرحوم شاکر ، برگ ریز ، انوری (دکتر حسن انوری) از همکاران فرهنگی مرحوم نوعی می‌باشند و احمدی مسئول اداره غله و از اقوام آقای شاکر بوده است .

دارچینش کاملاً مسحوق بود
سهم آقای «معینی»^{*} زان حلیم
با دل بشاش و صحبت‌های شوخ

ارغوانی رنگ آن زیب ادیم
اندک و کم بود ، اما شد کظیم
صرف شد ناهار و شیطان شد رجیم

« این چه حيله است ، خود نمی‌دانی »

گرزن خاک پاک ایرانی
گاه پوشی لباس شیک و قشنگ
گاه ژنده لباس می‌پوشی
گاه چادر به سر ، رخت پنهان
گاه گر یک نفر تو را ببیند
گاه در خانه گر تو را ببیند
گاه با کفشهای «سرچه قاچان»^{**}
یکزمان کفش‌های تسمه نما^{***}
گاه در سینما و گه در باغ
آنقدر پودر می‌زنی به رخت
کارهایت همه است ضد و نقیض

بهر چه اینچنین تو حیرانی ؟
گوئیا تو یکی ز حورانی
چشم حسرت همی بگردانی
گاه روباز و لخت و عریانی
شرم داری و رو بگردانی
میهمان ، نادم و پشیمانی
در خیابان در افت و خیزانی
پای داری که خود همی دانی
گاه در مجلس عزاخوانی
مثل اینکه تو آسیابانی
این چه حيله است ، خود نمی‌دانی

« وعده کوفته آقای حکیم »

من عجب دارم که آقای «حکیم»^{****}
می‌شود یکسال و اندی پیش از این
روزهای ما به امید وصال
پس چرا تا حال آن جان جهان

با وجودی که جوادند و کریم
وعده کوبیده داده بر عمیم
طی می‌گردد به اندوه آلیم
میزبان نابوده برخوان نعیم

^{*} «معینی» نیز از همکاران فرهنگی مرحوم نوعی بوده است .

^{**} سرچه قاچان واژه‌ای ترکی است و به کفشهایی که دارای پاشنه بلند و نوک تیز بوده ، اطلاق می‌گشته .

^{***} تسمه نما به کفشهای روباز که باب طبع زنان آلامد آن زمان بوده ، گفته می‌شده است .

^{****} آقای حکیم نیز از دوستان و همکاران شادروان نوعی بوده است .

گوئیا آن گوی میدان وفا
حال آن کوبیده موعود ما
جای تخم مرغ اندر توی آن
بساز ای فرهنگیان نازنین!
ویژه از شخص نجیب و محترم
یک نفر از شورباخواران، عزیز!

راه گم کرد و فتاد اندر جحیم
سرخ گشته ز آتش و ماء حمیم
پر شده ز قوم اطفاء ائیم
یأس از موعود، زشت است و ذمیم
صادق القولی چو آقای حکیم
این تمنا کرد با قلب سلیم



جناب آقای غلامرضا هادی

به سال ۱۳۴۴ ه. ش در خانواده‌ای علاقه‌مند به علم و ادب دیده به جهان گشوده ، دوران طفولیت و دوره‌های تحصیلی خود را تا اخذ مدرک دیپلم در رشته علوم تجربی در زادگاهش - تکاب - پشت سر گذاشته و در سال ۱۳۶۲ این مرحله از تحصیلات را به اتمام رسانده است . در سال ۱۳۶۳ یعنی در کوران جنگ تحمیلی ، خدمت سربازی در سپاه پاسداران را ترجیح داده ، تمام دوره سربازی را در جبهه‌ها و در کنار دیگر برادران رزمنده خود سپری می‌نماید .

هادی در دوران تحصیل ، ضمن برخورداری از وضعیت تحصیلی مطلوب ، به شعر و ادب علاقه‌مند بوده و این عشق و علاقه هنوز هم باقی است .

از شعرای قدیم ، اشعار حافظ و مولانا و از معاصرین ، سروده‌های فریدون مشیری با مذاق وی سازگارتر می‌باشد .

اولین بارقه فکریش برای سرودن شعر ، در جبهه جنگ بوده و اولین سروده‌اش را در جبهه مهران و خطاب به مادرش ، سروده و ارسال نموده است .

معاشرت با ادبا و شعرای تکاب ، علی‌الخصوص مرآده خانوادگی با آقای یدالله مدنی و آقای علی حاجی حسنی از شعرای منطقه و ارتباط خانوادگی با اینجانب ، مؤلف تذکره ، و تشویق خانواده ، گرایش وی را به شعر و ادب افزون‌تر نموده و این دو بیت حاصل یکی از این مراودات و یکی از نخستین سروده‌های اوست :

مجلس انس است ما را این زمان	باده از شعر است و جام از شاعران
از فروغ روی این یاران نیک	نور باران گشته صحن خانه‌مان

سروده‌های هادی به زبان فارسی و آذری و به سبک قدیم است هرچند گهگاه، اندک گرایشی نیز به سرودن شعر نیمائی از خود نشان می‌دهد. به نمونه‌هایی از اشعارش نظر افکنیم :

« اولین سروده خطاب به مادرم از جبهه »

مادر ای کان وفا ، آینه مهر و صفا	ای که از شور و طرب یادمنت کرده جدا
ای زهر ناله من برده بسی جور و جفا	سرو جان بر دل آکنده ز مهر تو فدا
غم به دل راه مده، دل تهی از غصه نما	که بود در همه جادست خدا بر سر ما

« تقدیم به جناب آقای میرزا یدالله مدنی »

سرورم ، کان کرم ، گنجینه مهر و صفا !	مستم از پیمانان و از جام الطاف شما
حق فرحناکی ببخشد بر دل و بر جان تو	دور باد از دامت دست غم و جور و جفا
گل بگفتی ، دُر بستنی ، ای کلامت چون گهر !	مرغ گلزار ادب ، ای بلبل باغ وفا !
تو « یداللهی » و الله حافظ جان تو باد !	از جمیع فتنه‌ها ، ای پایگاه امن ما !

● غزل

« سایه غم »

غمکده شد جان من ، ای مه تابان من !	از سر لطف و کرم درآ به زندان من
چون تو برفتی ز بر ، نور برفت از بصر	هیچ نماندم اثر ، سرو خرامان من !
خنده بشد همچو باد ، هم زلب و هم زیاد	چهره نبینند شاد ، دلبر شادان من !
خنجر غم آخته ، بر سر من تاخته	پاره دلم ساخته ، این غم بزآن من
غم به دلم کاشتی ، به سینه انباشتی	دشمنم انگاشتی ؟ رفته ز بر جان من !
گشته‌ای ای جان من ، همدم عدوان من	نقض وفا چون کنی با من و پیمان من ؟
« هادی » غم پرورم ، سایه غم بر سرم	رخت بیست از برم شادی و سامان من

● غزل

« فریبای دل »

تو فریبای دل « هادی » شدی هادی توراوست
هادی سرگشته خود، گمگشته در وادی توراوست
تا بدیدم چشم مست ، چشم من پر آب شد
دیدن رویت مرا بس ، ملکت شادی توراوست
گر ببیند قامت سرو از خجالت خم شود
آفرین بر خالقت ، حُسن خدادادی توراوست
جان به زندان غمت اندر فتاد ای جانِ جان
تا چه فرمائی مرا ، فرمان آزادی توراوست

علا مرصا حادی

● مثنوی آذری

« یار آواره‌سی »

آرزولادیم بودونیا دا من ، سنی
یشتدیرمیسن بولوتلاردان قوشیمی
تاچکدین اول نرگس گؤزه سورمه‌نی
اوگوندن که گؤردوم عزیز من ، سنی
داهانه یوخی وار مننه نه قرار
سن اولماسان دنیا مننه زنداندی
اوره‌ک قانی آشیر ، داشیر گؤزیمدن
سن گولومسن ، من اوخویان بولبولم
آرزومسان ، امیدیمسن ، گؤزومسن
سن ائتدین آواره گؤزلیم منی
اوچوردوبسان باشدان عقل و هوشیمی
ارم باغی ائتدین مننه گولخنی
جان قوشوماسپیلییدی گول ذنی
قششادؤنوبدی گؤزلیرمده ، بهار
سندن ایراخ اوره‌ک بیر پارچا قاندی
قان سوزولور منیم غملی سؤزیمدن
کیم گؤروبدی سندن ایراخ بیر ، گولم ؟
گئجه گوندوز دلیلمده کی سؤزومسن

« بنش پارا تورکی ترانه لر »

گؤزدن سالیب منی یار
قششدی گؤزومده بهار
زهره دؤنوب شام ناهار
باشیما چوخ غم یاغیر
غم گؤزیمی هی ساغیر

اوره ک ولقاندی ، یانیر بولبول حالیمی قانیر
یار ائتدی کدن اوتانیر منی نَکدن آتیبیدی

جانیم غم قاتیبیدی

قلیم قانا بویاخدی یار دوشمنه دایاخدی
آلاه بونه سایاخدی بیلمیر نه اولوب منه ؟

بیلیر دئییر منه نه

منی اوجوز ساتیبیدی بختیم عجب یاتیبیدی
یارام قلبه چاتیبیدی گوزوم یاتمیر اویاخدی

گوزومه غم سازاخدی

یالوار یرام آلاها باش اوستونده کی شاها
کیمیم وار منیم داها سؤیلیه مندن سنه

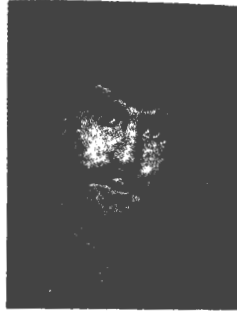
عاشیقدی آج قوش دَنه

چوخلی شانلی دی یولداش یولداش اولایدن ای کاش
منه نازلی قلم قاش سنه قوربان اولایسیدیم

شادلیقیلان دولایدیم

ای وای اوزاخدی یولوم یورولوبدی قئچ قولوم
ایتیب منیم ساغ سولوم قوی بیر بولوت تک دولوم

آغلاشیب، اوزگوز یولوم



جناب آقای رضا هاشمی « آصف »

به سال ۱۳۵۴ ه. ش در روستای اُغبلاغ از توابع تکاب قدم به عرصهٔ زندگی می‌نهد و بعد از مدت کوتاهی خانواده‌اش به تکاب نقل مکان می‌کنند. وی تمام مراحل تحصیلی را در مدارس تکاب پشت سر گذاشته، در سال ۱۳۷۳ در رشتهٔ فرهنگ و ادب فارغ‌التحصیل شده، به اخذ مدرک دیپلم نایل می‌گردد. سپس با قبولی در آزمون ورودی، در مرکز تربیت معلم شهید کوچری شهرستان خوی به تحصیل پرداخته، در مقطع کاردانی (فوق دیپلم) فارغ‌التحصیل می‌شود و فعلاً در شهرستان شاهیندژ به شغل شریف معلمی اشتغال دارد و در فکر ادامهٔ تحصیلات است.

وی در دورهٔ راهنمایی تحصیلی به شعر علاقه پیدا کرده، لکن به لحاظ کمروئی نمی‌تواند علاقه‌اش را آنچنان اظهار دارد. در دوران تحصیل در دبیرستان، مخصوصاً در سال آخر که بنده تدریس دروس مربوط به ادبیات کلاس ایشان را برعهده داشتم، متوجه استعداد بالقوهٔ وی گردیده، حتی الامکان در شکوفائی آن کوشیدم. طبق اظهارات خود ایشان، آشنائی با بنده و راهنمایی‌هایم، همچنین آشنائی با درس عروض و بدیع و قافیه و علاقه‌مندی بدان، در ادامهٔ کار هنریش مؤثر بوده، بارها در محافل و مسابقات فرهنگی و هنری شرکت نموده و عناوینی نیز کسب کرده است.

اشعارش عموماً کلاسیک و به زبان فارسی است هرچند گهگاه به زبان آذری نیز شعر می‌سراید.

در سروده‌هایش «هاشمی»، «آصف و آصفی» را به عنوان تخلص انتخاب کرده است. به نمونه‌هایی از اشعارش توجه فرمائید:

● غزل « تقدیم به امام عصر (عج) »

شده کارم همه از دوری تو نوحه سرائی
 دل خونین من امشب هوس روی تو دارد
 گرچه حسرت به دلم مانده ز دیدار تو گلرخ
 بوی پیراهن یوسف بُود این مژده و صلت
 قدمی رنجه کن و در عوضش جان طلب از من
 تو رهایم کن از این چاه زنخدان که اسیرم
 تاتوای غنچه دهن، پرده دری، خنده نمائی
 چه شود بر لب بامم چو یکی ماه بر آئی؟
 فقط این را به صباگو، خبر آرد که کجائی
 خبرت نیست چه دلها که به بویت نربائی
 که جز این هدیه ندارم بدهم پای گشائی
 به پریشانی زلفت که بُود حبل رهائی

به غزل خواندم از اوصاف تو بر «هاشمی» امروز
 گشت حیران و بگفتا که ز آیات خدائی

● غزل

« تقدیم به پیشگاه دوست »

من یار توام تو یار من باش
 سرمایه باغ آشنائی
 در سنت ما شکستن عهد
 گر سختی ره چو بیستون شد
 در خلوت صحبت عزیزان
 برخوان تو، دعا و اسم اعظم
 یک روح بیا و در دو تن باش
 هم سوسن و سرو این چمن باش
 نیود تو بیا و خود شکن باش
 فرهاد صفت تو کوهکن باش
 هم شمع و چراغ انجمن باش
 آزاد ز دست اهرمن باش

با «هاشمی» شکسته دل، گیر

انس و بر عهد خویشتن باش

● غزل

« تقدیم به حافظ لسان الغیب بعد از زیارت مرقد شریفش »

آستان عشق تو بر جان خریدم، حافظا!
 باورم خود را کنار مرقدت گم کرده بود
 بلبلی شوریده بودم دور از گلزار تو
 خوش گرفتی اوج در معراج عرفان و ادب
 خاک تو چون سرمه بر چشم کشیدم، حافظا!
 لایق آن نیستم گویم مریدم، حافظا!
 در جوارت اینک از غمها رهیدم، حافظا!
 شاهبازی تیرپر چون تو ندیدم، حافظا!

خوش خبرداد آصفم از ملک استغناى عشق آرزوئى داشتم بر آن رسيدم ، حافظا!
چون تفأل کردم از ديوان پر اسرار تو
« آصفى » رابعدا ز اين برخود گزيدم ، حافظا!

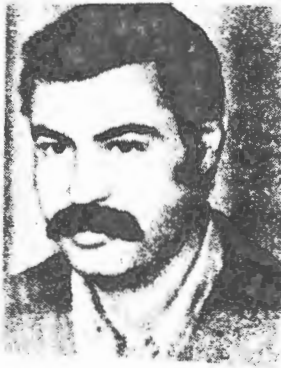
● قطعه « تقديم به مادر زحمتكش به مناسبت روزمادر »

بجای بوسه بر دستان مادر	کشیدم دست خود بر نقش قالی
بدان نقشی که مادر از دل و جان	بساده تاروپودش را جمالی
هزاران آرزو بر هر گره بست	به هر انگشت با دستان خالی
نشسته روز و شب در پای قالی	ز بهر کسب روزی حلالی
ترک‌هائی که دارد دست مادر	سخنها گوید از درد و ملالی
هنرمند است آری مادر من	هنر کرده است قدش را هلالی
مرا رازی است با گهواره خویش	به هر رازی نهفته شرح حالی
بُود جنت به زیر پای مادر	مقامش هست بس والا و عالی
اگر نامیم ، روزی ، روز مادر	کنیم از ذکر حقش شانه خالی
که هر روز است روز او و شاید	بگردی گرد این شمع و ببالی
مبارک بادت ای مادر چنین روز	چه گویم از تو در اندک مجالی
چه گوئی « هاشمی » در شأن مادر ؟	که وصفش را نشاید هر مقالی

رضاهاشمی (آصف)

غزل آذری

یانیردیم شمع تک شاید اوره کده ساخنیام رازی
اوچوب پروانه تک کؤنلوم، قراریم دوتدی پروازی
آخیردی گؤزیاشیم سئل تک که بلکه شادا ولا کؤنلوم
غمینده بیلمدیم آما سئینیدی شادلیقین سازی
منی مجنون ائدن لیلی ، پریشان ائیلدی زولفی
گرفتار اولدوم او زولفه ، قوتاردی عشوه‌نی ، نازی
سنین عشقین دنیزینده جو ما بیلمز هر اوزگونچی
نولار منده اولام « آصف » دنیز دورناسی یا قازی



شادروان جناب آقای هوشنگ یادگاری

بیتی آرم ز خواجه شمس‌الدین
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس «
خاطرش زنده است در دلها
هم ز یاران و دوستان قدیم
یار و تیمار خوار هم بودیم
طبع شعری لطیف و زیبا داشت
فارغ از خاطر زیان یا سود
رخت بربست در اوان شباب
شعر سنگ مزار خود بسرود
تا نباشی به قید علقه اسیر
یاد ایام وصل و کام بخیر
ماترک مانده است اشعاری
یادگار از وی است یک فرزند
چون نیارم به دفترالشعرا ؟
شرمسارش مکن به یوم تناد

بهر یادی ز یاوری دیرین
« درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
گرچه او رفته است از بر ما
بود از صاحبان ذوق سلیم
سالها در کنار هم بودیم
قلمی دردمند و شیوا داشت
شوخ و طنّاز و مجلس آرا بود
از جهان این سرای رنج و عذاب
قبل از آنکه جهان کند بدرود
رو بخوان سنگ قبر و عبرت گیر
داد از دست این خرابه دیر!
دنیوی نیست از وی آثاری
همچنین مانده خاطراتی چند
نام « هوشنگ یادگاری » را
بارالها به حرمت اوتاد

شادروان هوشنگ یادگاری به سال ۱۳۳۰ ه. ش در روستای قره‌ناز از توابع تکاب دیده به جهان گشوده و چند سالی از دوران طفولیت را در همین روستا پشت سر گذاشته و سپس به همراه خانواده به تکاب نقل مکان نموده و در این شهر متوطن شده است .

تحصیلات ابتدائی را در تکاب و در دبستان محمدیہ و سیکل اول آموزش متوسطہ را در دبیرستان سعدی همین شهر و بقیہ تحصیلات را در زنجان گذرانده و پس از چند سال وقفہ در تحصیل و انجام خدمت سربازی بہ سال ۱۳۵۸ موفق بہ اخذ مدرک دیپلم ادبی گردیدہ است .

در دوران تحصیل در تکاب ، سالہا با اینجانب - مؤلف این تذکرہ - همکلاس بودہ و مہر و محبت دوستی تا پایان زندگی کوتاهش ہموارہ بینمان حکمفرما بودہ و ہنوز ہم یاد و خاطراتش در دلم زندہ است .

ثبات قدم در دوستی ، شوخ طبعی و طنازی ، صفا و صمیمیت از ویژگیہای اخلاقی اوست . بہ شعر و ادب علاقہ مند و از استعداد ادبی خوبی برخوردار بود و گہگاہ برای بیان احساسات و ذکر تأثرات ، مطالبی می نوشت و اشعاری می سرود کہ متأسفانہ اغلب آنہا از بین رفتہ و اندکی باقی است .

سرودہ ہایش بہ سبک قدیم و عموماً در قالبہای قصیدہ و قطعہ و غزل ، بہ فارسی و آذری است .

در سال ۱۳۷۲ در معیت خانوادہ بہ شہر صنعتی الوند ہاجرت کردہ ، در شہرداری بکار مشغول شد و در فروردین ماہ سال ۱۳۷۵ کہ برای سرکشی بہ دوستان واقوام بہ تکاب آمدہ بود ، در نیمہ شبی با سکتہ قلبی چشم از جہان فرو بست و شمع جانش بہ خاموشی گرائید .
روحش قرین رحمت و غفران باد!

بہ نمونہ ہایی از اشعارش نظر افکنیم :

در ضربت خوردن و شہادت مولی الموحّدین حضرت علی (علیہ السلام)

وہ! کہ امشب آسمان می گرید از جور و جفا	چشم مریخ و عطارد ، زہرہ گریان زین خطا
بالہای جغد غم گستردہ سایہ بر زمین	ماہ از شرمش نہان گشتہ بہ پشت ابرہا
در فضا بودند انجم جملگی در اضطراب	بیگمان بر خاکیان خواهد رسیدن یک بلا
ہم زنان بیوہ و ایتام جملہ بیقرار	چون دگر نارد امام از بہرشان قوت و غذا
آن عدالت پیشہ و آن یاور بی یاوران	مجتمع در ذات او مہر و بزرگی و وفا
از نیامش گر کشد شمشیر در روز مصاف	خصم یا بگریزد و یا لاجرم گردد فنا

چون به مسجد آمد آن شاه نجف بهر نماز
گفت یارب! می رهانم از غم دنیای دون
چون طلاقش داده‌ام یا رب! از اویم بازگیر
داده تیغش آب زهر آن مرد بی شرم و حیا
تیغ بر فرق علی زد کرد منشق فرق ماه
کرد جاری بر زبان « قُزْتُ وَرَبُّ الْكَعْبَةِ » را
چون سه روز از ضربت فرزند ملجم درگذشت
جمله افلاک و انجم ، آسمان و کهکشان
آه و اندوه و غم و درد یتیمان شد فزون
هم بدانستند ایتم این علی بوده ، علی
ره به جائی کی بَرَد ، مدحتگر شیوا سخن
« یادگاری » صدچنین جان می کند قربان تو

کرد با اخلاص و ضجّه او نمازش را ادا
این قفس تنگ است و من بس خسته‌ام از این بقا
هم مجاب آمد دعا و ابن ملجم شد بپا
تا کشد سالار مردان ، مرتضی ، شیر خدا
کینه دیرینه با یار نبی شد بر ملا
زانکه مرگ آغاز وصل است و شهادت هم بقا
مرغ روح شیر یزدان پر بزد سوی سما
انس و جن بنشسته باهم اندر این سوگ و عزا
بار دیگر جملگی گشتند بی برگ و نوا
نیمه شب در کوله باری حمل می کرده غذا
تا قیامت گر کند توصیف آن مرد خدا
ای علی! اسطوره آزادگی ، کان سخا!

« برای سنگ مزارم »

الا ای آنکه بر خاکم بخواندی سوره و حمدی
کنون خواهی کنی ترکم ، تأمل بایدت چندی
به پاس حمد و توحیدت ، نصیحت گویمت بشنو
که از ما اهل قبرستان نباشد غیر از این پندی
مشوای مرد دانا شیفته بر این عروس دهر
بس خاک ذلت اندازد هزاران چون تو فرزندی
نخواهی بودن ایمن از ریاکاری این غدار
به فکر مردنت باش آن زمان که شاد و خرسندی
نخواه از بهر مردم آنچنان دردی که گر آید
بسوی خود ، شوی وامانده و بر خویش میسندی
یقین دار و مهیا شو ز بهر روز موعودی
که باید رخت بربندی ، به جمع ما بپیوندی

« شمع و پروانه »

گر بُدی پروانه را ترس از جفا
چونکه بیند شمع از کف می دهد
در بساط عاشقان ، فرزانهگی
شمع گرید دائماً ، دانی چرا ؟
چونکه جانانش زجان بگذشته است
کی فکندی خویش در نار بلا ؟
عقل و جان را و کند خود را فدا
نیست اسباب رسیدن بر خدا
زانکه سوزانده است خود معشوق را
زین سبب ریزد به دامن اشکها

« ای دزد »

کسی شود ای دزد بنمائی حیا ؟
از درستی کی بدی دیدی ؟ دغل !
گفته اند اسلاف ما تمثیل نیک
خانه کی سازد بدان مال ای دریغ !
رو ، رو ای دزد دغل ، بهر خدا !
مال را با کار و کوشش می طلب
هان ! نمی ترسی تو از قهر خدا ؟
ای حریص خدعه گر ، اهل خطا !
دزد را هرگز نمی باشد بقا
می کند بیچاره صاحبخانه را
شرم بنما زین همه جور و جفا
هان ! مشو تسلیم امیال و هوا

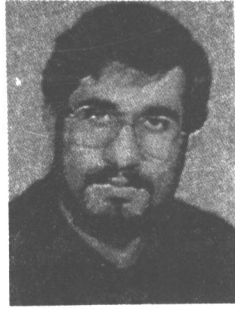
هوشت با داری

● آذری غزل

« غم سئلی »

طغیان ائلدی غم سئلی لاپ حدیدن آشدی
اود دوتدی جانیم ، یاندی گینه ، قلبیم آیشدی
آی داده چاتان! چات دادیمه ، غم منی یئخدی
گویدن تۆکولور باخ دئیسَن قاردی یاغیشدی
قاشدیم غم الیندن اوزاقا تاقوتارام جان
آما گینه اول چاتدی منه ، گلدی یئتیشدی
هرکس گلیب اوز ایستدیگین تاپدی آپاردی
بوخیل جماعتده گلیب غم منی سئشدی
تک اوز غمیم اولسا چکرم ، یوخدی علاجیم
یولداش غمی بیرافعی اولوب جانیم دوشدی

اۆل واریدی دنیا مالیم ، جاه و جلالیم
آما هامسی رۇیاتکین گشتدی ، سووشدی
دنیا بیزیلن قهریدی ، بنیادی یالاندى
ائتمه اوره گین خوش بونا که سن له باریشدی
خوش گور سدر اوز ، آلا ناسان باغلیاسان بثل
بیردن گوروسن دشمن اولوب حالی قاریشدی
« هوشنگ » اوره ک باغلیا بیلمز سنه قوی گشد
بیخود اوزیوی یورما ، بو بیر اولمویان ایشدی



جناب آقای جمشید یاری

مطلع این سخن ز « اوحدی » است
دل شود چون به علم بیننده
گر نمائیم یادی از یاران
از دگر دوستان که پر هنر است
آنکه داند رموز دلداری
صاحب شعر ناب و طبع سلیم
با نوای نی آست وی دمساز
پر طاووس خطّ زیبایش
طرح و نقاشیش عجب زیباست
از هنر هرکه بیش بهره‌ور است
دامن دوستان ز دست مهل

دل بی علم منشأ بدی است
راه جوید به آفریننده
متهم کی شویم بر نسیان؟
شاعر و خوشنویس و نقشگر است
اوست « جمشید » و شهرتش « یاری »
هم به سبک جدید و سبک قدیم
هم نوازنده‌ای است خوش آواز
لایق وصف فهم و ویرایش
شعر نیمائیش بسی شیواست
بر همه همگنان خویش سر است
دم غنیمت شمار « آتشدل »!

مولدش شهرستان تکاب و سال ولادتش ۱۳۴۵ ه. ش است. تمام دوره‌های تحصیلی خود را تا اخذ مدرک دیپلم فرهنگ و ادب بسال ۱۳۶۵ در این شهر سپری نموده و بعد از مدتی کوتاه کار در سازمان تعاون روستائی تکاب، در رشته ارتباط تصویری دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران پذیرفته شده و به ادامه تحصیل پرداخته و در سال ۱۳۷۴ فارغ‌التحصیل گشته است.

از ابتدای تحصیل به شعر و خوشنویسی علاقه‌مند و شهادت برادر در سال ۱۳۶۱ شاید اولین جرعه فکری برای سرودن شعر بوده و در دوران تحصیل در دبیرستان اشعار زیادی به

سبک قدیم و جدید و به زبان فارسی سروده است .

یاری به هنر خوشنویسی بسیار علاقه مند می باشد و تقریباً در تمام ادوار تحصیلی با آن مأنوس بوده ، در دبیرستان با کمک و راهنمایی جناب آقای فتحعلی تحسینی آنرا به صورت جدی تری پی می گیرد .

از سال ۱۳۶۴ بصورت مکاتبه ای هنرجوی انجمن خوشنویسان ایران بوده و تحت نظر استاد جواد بختیاری این دوره را پشت سر گذاشته و دوره تکمیلی بعد از فارغ التحصیلی را در نزد استاد امیرخانی به پایان برده است .

وی ضمن تحصیل در دانشگاه تهران ، حدود سه سال در دانشگاه الزهرا و در خود انجمن خوشنویسان مدرّس بوده و در همین اوان تحت نظر استاد حدّادیان و استاد تقوی به آموزش نی سنتی پرداخته و در این زمینه نیز چون دیگر زمینه های هنری توفیقاتی بدست آورده است . بعد از فراغت از تحصیل و مراجعت به تکاب ، مدّتی مسئول کتابخانه عمومی تکاب بوده و انجمن خوشنویسان این شهر با حضور استاد امیرخانی و جمعی از مسئولین و استادان طراز اول انجمن خوشنویسان ایران ، در هنگام تصدّی وی تأسیس گشته است .

وی در نمایشگاه های هنری خوشنویسی و ارتباط تصویری به شکل جمعی شرکت داشته ، همچنین مدّتی طرّاحی و صفحه آرایی مجلّه شعر را نیز عهده دار بوده است .
به نمونه هایی از سروده هایش عنایت فرمائید :

« عالم معنی »

ز سرّ عالم بالا خبر نیامده بود	قدی چو قدّ تو تا در نظر نیامده بود
دلی به هوش ز خمرِ سحر نیامده بود	گر از جبین تو نوری نمی رسید به خاک
ز جبر جز غم عشقت به سر نیامده بود	به اختیار نهادیم سر به پای غمت
که هیچگاه به طوطی شکر نیامده بود	چنان به کام من آمد دلیریت شیرین
لیبی به لب برسان ، جان اگر نیامده بود	مثال صورت جانیم و آمدیم به جان

تو معنی می نابیی و مست می دانست

اگر ز عالم معنی به در نیامده بود

« اندوه همنفس »

به راه عشق چه تنها شدند کسهامان !
چنان نشان وفا را ز دست ما بردند
شبی که غفلت ما دزد شبچراغ شود
مرا غمی است عزیزان! خموش ننشینیم
خموشی شب هجر و سکوت روز وصال

رفیق نیمه ره است عاشقان ! نفسهامان
که جان همنفسان گشت تیررسهامان
چه چاره می کند آگاهی عسهامان ؟
بها دهیم به یکرنگی نفسهامان
حکایتی است ز یکروئی عدسهامان

به پیش طوطی احساسمان یقین دارم
جز آب و نبرد تنگی قفسهامان

« انتظار آفتاب »

می لغزد از لطافت خود در تن سحر
گویا برای دیدن فردای آفتاب
آویخته است گوهر شبهای تار من
مژگان نموده سوزن و تا صبح دو ختم
دل درد عا که خوشه ای از مزرعی شود
صد چشم تابناک نمود از ستارگان

عطر نسیم در تب و تاب افکن سحر
در راه مانده قافله روشن سحر
با رشته های زلف تو از روزن سحر
بر دوش خاک دامن پیراهن سحر
آید به داس ماه تو در خرمن سحر
خود را فدای گوهری از مخزن سحر

قطع امید رحمتان نیست تا که هست
عرض نیاز نیمه شب و شیون سحر

« کرم یار »

هزار بار اگر ریخت بال و پر ما را
شکفته زان شود از فیض صبح غنچه لب
بغیر شهد غمت کام جان روا نشود
گشاید از مه روی تو کار بسته خلق

نسیامد از کرم یار در نظر ما را
که طوطی نهد اندر دهن شکر ما را
بیاب ای غم شبهای بی سحر ما را
بتاب طرفه العینی تو ای قمر ما را



جناب آقای دکتر سید یحیی یثربی

خَطَّةُ پُر دلان ، جوانمردان
شهر زیبارخان سیمین تن
شهر عشق و صفا و مهر و وفا
مردی آزاده ، باوقار و سنی
سید و از سلاله نبی است
باشد از عالمان این سامان
اهل عرفان و حکمت و منطق
مطلع از علوم اسلامی
صافی اندیشه ، پاکباز و صدیق
چشم مهرش به جانب شعراست
گاهگاهی سراید اشعاری
هدیه ام کرد ز آن نشیده ها
همرم کرد خلعت و انعام
ز آن همه لطف و مرحمت ، ممنون
کامران گردد و مؤید باد !
زو بیابد وجود ارج و بها
دم غنیمت شمار « آتشدل » !

روم این بار سوی کردستان
به سنندج دیار عهد کهن
سرزمین هنروران ، علما
تا که ذکری کنم ز خوش سخنی
زوک « یحیی » است نام و « یثربی » است
گرچه ساکن بود به کردستان
خوش قریحه ، نکو سخن ، مفلح
مؤمن و زهدپیشه و سامی
مرد تألیف و دانش و تحقیق
گرچه از عالمان و از حکماست
بهر ابراز عشق و دلداری
چون شدم میهمان آن والا
استمالت نمود و با اکرام
جای دارد بگویمش اکنون
از خداوند خواهم آن استاد
بود اکسیر ، صحبت عرفا
صحبت عالمان ز دست مهل

استاد بزرگوار جناب دکتر سید یحیی یثربی بسال ۱۳۲۱ ه. ش در روستای چراغ تپه سفلی

از توابع شهرستان تکاب و در خانواده‌ای منتسب به آل رسول صلوة الله علیهم اجمعین قدم به عرصه زندگی گذارده، در یک سالگی پدرش را از دست داده، تحت کفالت پدر بزرگ و مراقبتهای مادر، زندگی سختی را آغاز کرده است.

در مکتبخانه خواندن و نوشتن فراگرفته، در سال ۱۳۳۵ به قصد تحصیل علوم دینی وارد حوزه علمیه زنجان شده و بعد از دو سال راهی حوزه علمیه قم گشته، از محضر استادان برجسته‌ای همچون حضرات آیات مکارم، سبحانی، مطهری و علامه طباطبائی تلمذ می‌نماید.

در سال ۱۳۴۴ به قصد تحصیلات دانشگاهی به تهران آمده، در دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران پذیرفته شده، به تحصیل می‌پردازد و در سال ۱۳۴۸ در مقطع کارشناسی فارغ‌التحصیل شده، بعد از انجام خدمت وظیفه به استخدام آموزش و پرورش درمی‌آید.

در سال ۱۳۵۳ تحصیلات خود را تا پایان دوره دکترا ادامه داده، بسال ۱۳۶۲ به اخذ درجه دکترا نایل می‌گردد.

بعد از فراغت از تحصیل به تبریز منتقل شده، مدیریت گروه فلسفه آن دانشگاه را می‌پذیرد. از سال ۱۳۷۳ ریاست دانشگاه کردستان را تقبل نموده، هنوز هم این مسئولیت فرهنگی را عهده‌دار است.

استاد دکتر یثربی در زمینه فلسفه، عرفان، ادبیات، الهیات و... تألیفاتی دارد و مقالات متعددی نوشته، در حال حاضر نیز تألیفات و تحقیقاتی در دست تهیه دارد.

علاوه بر کارهای علمی و تحقیقاتی و مسئولیتهای دانشگاهی، اهل هنر است و از ذوق و قریحه شاعری برخوردار، فلذا در شمار شعرای منطقه زرخیز تکاب افشار و مورد الطاف و موهبات پروردگار و در یک کلام مصدای این قول سخته و استوار که: « آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری ».

استاد، انسانی است مهربان و صمیمی، قانع و بردبار، خودساخته، زحمتکش و پرکار، متواضع و خاکسار، خوش مشرب و شوخ طبع و در عین حال متین و باوقار که حقیر را کریمانه در دانشگاه کردستان به حضور پذیرفته، بعد از تفقد و محبت فراوان و بدرقه با اکرام و انعام که الطاف و مراحیشان مشکور است، مقداری - هرچند کم - از سروده‌هایشان را در اختیارم گذاشتند تا زینت افزای این تذکره باشد.

معتقدند که نمونه‌های متعدّد از اشعار یک شاعر برای خوانندگان تذکره ملال‌آور است و توصیه فرمودند که ایجاز و اختصار را در این امر مرعی دارم و این بنده علی‌رغم میل باطنی و البته در حق ایشان ، با درج چند نمونه شعر کوتاه ، امثال امر نموده ، توصیه‌شان را مرعی داشتم تا بقول خواجه شیرین سخن شیراز - حافظ لسان‌الغیب - « چه قبول افتد و چه در نظر آید » .

غالب سروده‌های استاد به سبک قدیم و به زبانهای فارسی و آذری است .
ضمن آرزوی توفیق ، سلامت و سعادت برای آن بزرگوار ، به نمونه‌هائی کوتاه از سروده‌هایشان عنایت فرمائید :

● مثنوی « چشم ساقی »

میهمان بزم او بودیم دوش	چشم ساقی درکمین عقل و هوش
باده در جام حریرفان ریخته	فتنه‌ها با فتنه‌ها آمیخته
از قدح تا چشم او دیدم عیان	بود فرقی از زمین تا آسمان
باده‌کی باشد حریف چشم وی ؟	هر نگاهش مستی صد جام می

رباعی

بازوی تو ناز بالشم باد آمین !	وز لطف لب نوازشم باد آمین !
با نشئه عطر یاس باغ بغلت	گو: هر دو جهان فراموشم باد آمین !

قطعه

چو چشم مست تو پیموده باده ، دیگر من	به هیچ روی نشد هوشیار بنشینم
عزیز ساقی بزم و شریک می‌کده‌ام	مگر که شیخ بمیرد خمار بنشینم

دکتر سید علی شری

قطعه آذری

من نیله میشم بشیله منی گوزدن آتوبسان	غیر از بو که گویا دئمیشم عاشیقینم من
شاید بئله بیر سوزدئمیشم ، یوخ سوزوم اما	سندّه بیلورن منده ، مگر لایقینم من

فہرست مندرجات کتاب

۳	مقدمہ مؤلف
۱۲	مثنوی ابتدای تذکرہ در معرفت مجمل شعرا و فضلا
۴۲	جناب آقای امینی « مفتون » - یدالله
۶۷	جناب آقای آموزگار - نصرت اللہ
۷۲	جناب آقای احمدنیا - علی اشرف « لطفی »
۷۶	جناب آقای اخوی - علی اشرف
۸۱	جناب آقای اسماعیلی - یحیی
۸۵	جناب آقای افشار - عباسعلی خان « صبور »
۸۷	سرکار خانم افشاری - آذر
۹۰	جناب آقای افشاری - عبادالله
۹۶	سرکار خانم افشاری - مہستی
۱۰۶	جناب آقای افشاری نژاد - رضا
۱۰۹	جناب آقای اللہیاری - ولی اللہ « والہ »
۱۱۶	جناب آقای امیدوی - محمود
۱۱۹	جناب آقای انصاریان - ابوالفضل
۱۳۱	جناب آقای اوحدی - عین اللہ
۱۳۷	سرکار خانم بابائی - پروین
۱۴۲	جناب آقای بہاری - فتح اللہ
۱۴۵	جناب آقای بہمنی - امیر علی
۱۴۸	جناب آقای بہمنی - محمّد
۱۵۱	جناب آقای ترابی - ذبیح اللہ
۱۵۳	سرکار خانم ترابی - عارفہ
۱۵۶	جناب آقای توکلی - طاہر
۱۶۷	جناب آقای جہانی دورباش - جہانگیر
۱۷۱	جناب آقای چراغی - مقصود
۱۷۳	جناب آقای حاجی حسینی - علی « حاجی »
۱۸۳	جناب آقای خاکپور - بیژن « توفان »
۱۸۹	جناب آقای خالقی - محمّد
۲۱۴	جناب آقای داداش زادہ - ترابعلی « تراب »
۲۲۵	جناب آقای رجبی - امیر « پیوند »
۲۲۹	جناب آقای رحمانی - علی « ناطق »
۲۳۶	جناب آقای رحیمیان - منصور « آرام »
۲۳۸	جناب آقای رنجی - محمّد
۲۴۴	جناب آقای زوّار - محمّد
۲۵۲	جناب آقای ساعتی - پرویز
۲۵۷	سرکار خانم سخائی - مہناز
۲۵۹	سرکار خانم سروی - مہپارہ « ساحل »
۲۷۰	جناب آقای شافعی - علی
۲۷۴	جناب آقای شاہی - صناد
۲۸۱	جناب آقای شفیع پور - نصر اللہ

۲۸۹	جناب آقای شکرپور - احد
۲۹۳	جناب آقای صادقیان - محسن
۲۹۸	جناب آقای صفی زاده - صدیق
۳۰۶	جناب آقای صفی زاده - فاروق
۳۱۶	جناب آقای ضیائی - نصرت الله
۳۲۳	جناب آقای طلائی - بهنام
۳۲۷	جناب آقای عابدی - امین
۳۳۴	جناب آقای عاشقی - صادق
۳۳۷	جناب آقای عتباتی - وحید
۳۴۰	جناب آقای عظیمی - یحیی
۳۴۹	جناب آقای فرج اللہی - اسماعیل « شہاب »
۳۶۰	جناب آقای فرجی - اباصلت
۳۶۴	جناب آقای قادری - حسینی علی « آتشدل »
۳۸۶	جناب آقای قاسملو - بہنام
۳۹۱	جناب آقای قدمی - عبدالعلی
۳۹۹	سرکار خانم قدوسی - کبری
۴۰۱	جناب آقای قرانی - محسن
۴۱۰	جناب آقای کبودوند - سلیمان
۴۱۶	جناب آقای کبودوند - علی « شفق »
۴۲۲	جناب آقای گلایبی - کرملی
۴۲۵	جناب آقای گلزاری - حسین
۴۲۷	سرکار خانم گلزاری - کیمیا
۴۳۰	جناب آقای محمدی - ابراهیم « وفا »
۴۳۷	سرکار خانم محمدی - زیبا
۴۴۲	جناب آقای محمدی - علینقی
۴۴۶	جناب آقای مدنی - اصغر
۴۴۹	جناب آقای مدنی - زین العابدین
۴۵۳	جناب آقای مدنی - یدالله
۴۷۱	جناب آقای مراد زاده - حسینعلی « مرادی »
۴۷۳	جناب آقای مرادی - محرابعلی
۴۸۳	جناب آقای معصومی - حسین
۴۸۹	جناب آقای میرزائی - ایوب
۴۹۵	جناب آقای نجات - محمد حسین (معین الاسلام)
۵۱۳	جناب آقای نظری - حمید « آیینہ »
۵۳۴	سرکار خانم نعمتی - نفیسه
۵۳۷	جناب آقای نقدی - کورش
۵۴۵	جناب آقای نقدی - نصرت الله
۵۵۰	جناب آقای نوعی - حسن
۵۵۷	جناب آقای هادی - غلامرضا
۵۶۱	جناب آقای هاشمی - رضا « آصف »
۵۶۴	جناب آقای یادگاری - هوشنگ
۵۶۹	جناب آقای یاری - جمشید
۵۷۲	جناب آقای یثربی - سید یحیی

